

رمان تسلیت قلب صبورم |

تسلیت قلب صبورم

نام نویسنده: تردید نام کتاب: تسلیت قلب صبورم ..چه ناغافل بذر عشق را در خاک وجود مردی بیمار کاشت..بیمار که میگویم مفهوم بیماری روانی است..یک بیماری شایع در معدود مردان...این غفلت؛ منظورم همین عشق ناغافل تاوان دارد..تاوانی سخت که میتوان خود سوزی تعبیرش کرد..اخ که چه سخت است این غرامت ناجوانمردانه!!!

آواک خیس

خواهرکم را با کلی اصرار برای برخاستن از خواب و صرف چند لقمه ای از کره عسل چیده شده در سفره؛ راهی پیش دبستانی کرده و خودم را هم همراه با درستی به مزون لباس عروس. دو سالی بود که ان مزون شده بود محل کسب درآمد و محل کسب تجربه... صاحبش میانسالی اهل فن بود و سخی در اموختن تجارب دیرینه اش... تجاربی که من تشنه آنها بودم. بله، تجربه در دوخت و دوز ان پارچه های سفید و تور های گیپور.. کشیدن طرح های شکیل و چشم نواز.

در یکی از مراکز فنی، دوخت لباس عروس را فراگرفتم و با کمک یکی از دوستان در این مغازه بالا نشین، که با دیزاین فوق العاده اش چشم هر زوج جوانی را خیره به خود می کرد و صد البته باید گفت که کم تر زوجی با دست پر از این مغازه خارج می شد، استخدام شده و حالا با حقوق هر ماهه ام خرج پدر اهل دود و خواهر اهل رویاهای کودکانه اش را می پردازم و صدایم هم در نمی آید.. ناله ام هم فریاد نمی شود... چرا که من عاشق زندگی در جوار خانواده ناقص و عاشق خواهر جان کوچکم بوده. بله خانواده مان ناقص است و تهی از رد و اثر مادر.. بله، من فقط عاشق خواهرم هستم و پدر نا اهل هم سهمی در این حباب عاشقانه نداشته و ندارد.

- سلام. خیلی خوش اومدید.

دختر جوان که با دیدن ان تور و پارچه های قیمتی، چشمان رنگی اش وش زد و دست مرد جوان را در مشتش مشت؛ با صدایی زمزمه وار "سلامی" کرده و ژورنالی را تقاضا. :- چه طرحی مد نظرتون هست؟؟!

بدون توجه به پرسش دوستانه ام، ورق به ورق ان کاغذ های روغنی را ورق زد و در اخر با بد سلیقگی تمام، یکی از ان مدل های بسیار ساده را گزینش و داماد بیچاره را در همین اول زندگی با ان قیمت نجومی دل زده و اخمانش را درهم و لبانش را فشرده و من دیگر در کنارشان نماندم تا ببینم ان جر و بحث به تدریج شدت یافته را.

جعبه مداد رنگی را در دست جا به جا و کلید را چرخانده و با قدم هایی بلند و لبی خندان وارد خانه شده و نفس کشیدم هوای گرم اما نا مطبوع ان کاشانه کوچک را. با دیدن مرد خانه، در کنج ترین کنج خانه، در جوار بخاری شعله بالا... با دیدن خاموشی ان جعبه جادویی و نبودن پری در دور و اطراف؛ چهره خسته اما گشاده رویم را با اخمی غلیظ ظلمات بخشیده و پس از سلامی زیر لب و گرفتن جوابی سرخوشانه و از تن کشیدن لباس های زمستانی؛ خبر گرفتم از دختر شش ساله اش:- پس پری کجاست؟؟!... این چرا خاموشه؟

جای شگفتی داشت؛ اینکه تلویزیون این ساعت از شب خاموش بوده و خبری از صدای برنامه های کودکانه و فانتزی نباشد. اری، باعث حیرت بود این سکوت اشباع در این الونک. مرد لمیده به بالشت زیر دستش، واقور تیره را کناری گذاشت و چای نبات را با ولع سر کشید و نالید:- تخم سگ هرچی بهش میگم صدای اون بی پدر رو کم کن، به خرجش نمیره... دو روز تو این خونه نبودما؛ حالا من رو نمیشناسه و محلم نمیداره!

با شنیدن اقرار های درمانده اش، دو هزاری ام افتاده و با شتاب خودم را به اتاق ته راهرو رسانده و پری را در حالی که روسری ابی را ناشیانه به دور میچش پیچانده است و سر روی بالشت عروسکی گذاشته؛ می بینم و نگاه زلالم، حال با دیدن ان دایره کوچک روی میچ نازکش، فشرده می شود و روان نا ارامم، نا ارام تر از لحظه ای نچندان قبل و صدایم هوار: - بابا تو چیکار کردی؟!.. به یه دختر بچه داغ می زاری؟! اره بابا!!

ته مانده چایش را سر کشید و نالید با حالتی نئشه و داغان: - دست این توله رو هم بگیر و برو بگیر بخواب. حوصله بحث رو امشب ندارم!

پری که دستانش را به دور گردنم حلقه کرده است و دو پایش را هم به دور کمرم؛ زمین گذاشته و دست کوچکش را که با حریصی سعی در چفت شدن میان دستم را دارد، رها و به جانب بابا جان همیشه سرخوش رفته و با ان نگاه خصمانه جول و پلاس پهنش را با سخاوت پخش در میان ان حیاط کوچک کرده و با فریاد شروع به تهدید: - به امام حسین اگه یک بار دیگه دستتون رو این طفل معصوم بلند بشه، دیگه ساکت نمی مونم!!

از قد پنجره کنار کشید و بازوان برهنه اش را بغل کرد و با همان حس و حال پر کشیده و حسرت نشسته در گلو به سبب گند خوردن به عیش اش؛ غرید و من هم در جواب غرّشش، با بی باکی و حقیقت تمام خروشیدم و او را مسکوت: - با یه پیت بنزین، تو و این خونه رو به اتیش می کشم.. نگي نگفتی!!

بی توجه به اه و نفرین هایش؛ پری را برای بار دیگر به اغوش کشیده و بعد از اندی جست و جو، کرم سوختگی را یافته و ان سوختگی سطحی را با لایه ای ضخیم پوشش داده و با کمی نازکشی و چند جمله خواهرانه اما با لحن و تُنی مادرانه؛ جعبه کادو پیچ را تقدیم اش و لبخند را روی لبانش نشانده و او که کودکی پیش نبود؛ با همان چند مداد رنگی، از یاد برد درد پیچیده در میچ ظریفش را و حرفای دلخراش ان مرد مثلاً پدر را... و ای کاش اهرمی هم می بود تا سبب فراموشی منی که لبخند تصنعی روی لب دارم، شود.. اری، ای کاش!

زیر چشمی نگاهی به بابا که با وسواس شلوار پارچه ای اش را اتو می کشید و زیر لب چیزی را زمزمه؛ انداختم و در همان حین، خطی مایل بر روی ان ورقه زیر دست کشیده و با دیدن اتمام طراحی ان مانتوی مجلسی که قول دوختش را به همسایه روبروی مان داده بودم؛ چشمانم برقی زده و از این همه استعداد ذاتی حض کرده و لبخندی وسیع روی لب نشانده که زنگ به صدا در آمد و سبب شد تا از ان حس و حال سرخوش بیرون جهیده و به سوی

دروازه دویده؛ که بابا خودش دست جنباند و مرا منع و با شتاب از خانه بیرون زد و در را تا نیمه باز و من در تمام آن بیست دقیقه صحبت؛ خم و راست شدنش را یا بهتر است گفت تعظیم کردنش را برای آن شخص خارج از دیدم؛ دیده و حرص خوردم از اینچنین حرکات چاپلوسانه ای و شاسی زیر دستم را روی طاقچه رها و زانوانم را در اغوش و انتظار کشیدم برای بالا آمدنش و رفع کنجکاوی فوران کرده ام.

رضا- زندگی بهتر از این نمیشه.. زندگی!!.. زندگی بهتر از این نمیشه..

- کی بود؟!.. هرکی بود باعث شد کبکتون خروس بخونه!

باند دو هزاری مشت شده در دستانش را در هوا تکانی داده و حدود پنجاه تومانش را شمرده و روی دامن سرخابی ام پخش و بدون آنکه جواب سوال های پی در پی ام را دهد، از خانه با همان نئشگی طبیعی اش بیرون زد و من ماندم و هزار سوال بی پاسخ.

با همان نگاه چشمی، زیر و رو کردم آن لباس های دُمده و قدیمی انباشته در کمد زهوار در رفته و در آخر با همان حسرت و بغض بی خانمان، بلوز حریر صورتی به همراه شلوار پارچه ای دمپایی که شاید این بار بیستم می بود که من یک میهمانی را با آن سر می کردم؛ به تن کشیده و شروع به بزکی ماهرانه و نچندان دخترانه کرده و در حال پوشیدن مانتوی مشکی رنگی بودم که زنگ بلبلی به صدا در آمد و من آرا ویرا کرده را با کلی غرلند و ناسزا... با آن کفش های مخمل پاشنه دار، راهی درگاه کرده و با گشودن دروازه اهنی، مردی گوشت الود با اخمانی درهم را دیده. :- سلام. بفرمایید!؟

نادر- با اقا رضا کار داشتیم، لطف کنید بگید، یه توک پا بیاد دم در!

لنگ در را رها و روسری ساتن مشکی را به روی پیشانی کشیدم و :- پدرم خونه نیست. ببخشید شما؟!؟

نادر دستی به دور دهانش کشید و با لودگی گفت:- همکار.. صاحبکار، اشنا؛ شما فقط صداش کن.. با اونش کار نداشته باش!

- اما گفتم که؛ خونه نیست.. یعنی چند روزی میشه که خبری از ایشون ندارم!

نادر که حرفش را دروغی بیش ندانست؛ با چند درجه چرخش سر و اشاره ای خفیف به مرد جوانی که در داخل ماشین مشکی جلوس کرده بود و این صحنه را نظاره گر؛ به او فهماند که پدر مفنگی اش نیست و مرد مشکی پوش، با همان اشاره کوچک مفهوم را گرفت و با مکث از آن قیمتی پیاده و با قدم هایی سنگین و نگاهی درنده از ورای آن عینک مارک که نیمی از صورت استخوانی اش را در برداشت، صورت دختر جوان را که ما بین در فلزی ایستاده بود و در حال سفت کردن آن چارقند مشکی رنگ، با بی شرمی دید زد و از آن دید زدن راضی و حال با گام هایی بلند تر خودش را به آنها و صد البته به آن گنجشک نمایان در درگاه رسانده و بدون حرف، چند لحظه ای از

همان نزدیکی فوق العاده نزدیک قرص کاملش را اسکن و بی اختیار لبی به لبخند باز و صدای دختر زمزمه:-
سلام.. من به ایشونم گفتم که..

مرد جوان یک دستش را تا مچ در شلوار پارچه ای فرو برده و دست دیگر را به طاق بالای سر دختر تکیه و با
صدایی بم لب زد:- بابات کجاست؟.. بگو بیاد، کار واجب دارم!

رو سری لیز را برای چندمین بار جلو کشیدم و گره لامصبش را سفت تر از چند دفعه پیش و با اخمی درهم
پاسخگو:- چند بار بگم؟!.. خونه نیست.

از دروازه بیرون امدم و ان دو را به کناری زده و در را محکم کشیده و بدون توجه به نگاه های سنگین و هزار تُنی
شان، از لبه ساختمان های کوچه باریکمان، با ان کفش های تق تقی که صدایشان در کل محل اکو شده و گوش را
ازار؛ قدم کج کردم به سوی خانه شیرین دوست دوران کودکی ام که امروز فارغ شده بود و جشنی برای ان قدم
نورسیده اش ترتیب و من را که خانه مان در چند کوچه انور تر می بود، دعوت؛ حرکت کردم... اما با چند نیم نگاه
به پشت سر و دیدن همان قیمتیء مشکی رنگ، ضربان قلب بیچاره ام به تدریج بالا زده و دست و پایم سست. با
چند دم و بازدم ضعیف.. با سرعت بخشیدن به ان گام های سست شده؛ شروع به حرکت کرده و در چند قدمی
خانه شیرین بودم که از شدت ترس پیچیده در پیکره لرزانم، پای چپم پیچ خورده و با زانو پخش اسفالت و ناله ام
هوار:- اخ، ای خدا.. لعنت به هرچی مردم ازاره. ای.. اوف!

در حین ماساژ ان مچ اسیب دیده؛ نیم نگاهی هم به ان اتومبیل انداختم و لحظه ای نگذشته بود که از انسوی
کوچه بیرون زد و به کل از نگاه ترسانم محو و من با اسودگی تنفس کردم هوای موجود را و با سختی برخاسته و
زنگ اپارتمان را فشرده و وارد. اما افسوس که ان ترس در تمام مدت زمانی که در ان مجلس در حال بگو بخند با
رفقای دوران دبیرستان و بچه های محل بودم؛ از دامانم پر نکشید و قلب وا مانده ام را به همان کوبش تند وادار و
سببی شد زود تر سایرین و قبل از تاریکی و غروب اسمان، از حضورشان مرخص شوم. با شنیدن صدای موذن از
مسجد محله، روسری کذایی را جلو کشیده و با دستمالی از جیب پشت کیف مخمل در دستم، رژ مایع را از لبانم
زدوده و لنگان لنگان و استه استه شروع به حرکت کردم و هنوز دقیقه ای نگذشته بود که سایه شوم ان اتومبیل
مشکی را در چند متری ام حس و به سیم اخر زده و کیف اویز از شانه را مشت میان انگشتان سیر شده ام کرده و
با شتاب به سویشان رفتم و با رسیدن به ان قیمتی چند صد میلیونی، ضربه ای با پشت انگشت اشاره به شیشه
دودی سمت راننده کوبیدم و به جایش شیشه عقب پایین کشیده شد و صورت همان مردی که با بی حیایی هیکلم
را برانداز کرده بود را اینبار بدون ان عینک پر وسعت دیده و با خشم غرّش:- اقا چرا دست بردار نیستی؟!.. یعنی
چی افتادید از عصر دنبالم؟؟

صدایی کلفت کرد و گفت:- بابات کجاست؟!

دستی روی لبه ان شیشه ای دودی گذاشته و بسویش خم و زمزمه:- نمی دونم.. اصلا بدونم هم نمی گم.. ایش!
جاوید پوزخندی زد و گفت:- این شد یه حرف حساب؛ بگو نمیگم و خلاص. بگذریم.. بیا بالا می رسونمت!

بدون توجه به تقاضای بی شرمانه و لحن مفردش؛ همان مسیر قبل را بازگشتم و اینبار بدون توجه به سایه به سایه آمدنش، ان چند کوچه کذایی را طی و با شتاب وارد خانه و با ورودم نفسی سنگین از شش هایم خارج و تمام شب را در حالی که پری را سفت و سخت به اغوش کشیده بودم، با دلهوره و اضطرابی از وجود چنین افرادی در پیرامون بابا، به شب سیاه را به سحر رساندم و اخ که ان شب چه بد شبی شد و چه شب های بد تری را برایم رقم زد.

رضا- بله اقا، سوگند و پری

- چند سالشونه؟

رضا- سوگند ۲۱، پری هم ۶ سال

چند بار اسم ان دختر چموش را زیر لب زمزمه کرد و کامی از سیگارش گرفت.

- حاضر جوابه و زیون درازی داره...

اینبار پک عمیقی زد :- کوتاه کردن میخواد..

- سوگند؟؟؟؟ خب، خب اره یکم تند مزاجه، اما جسارت نباشه باید تو این زمونه بتونی یجور از خودت حفاظت کنی.. اون طفلی هم...

- بس کن، میدونی چرا نظرم راجع بهت برگشت؟.. واسه خاطر اون.

رضا- سوگند؟؟؟؟!!

- راضیش کن.. (با پوز خند) ساعت ۷ واسه امر خیر میام

مردک که حالا طور دیگر نئشه شده است؛ کم مانده بود بال دریاورد و با خنده های دیوانه وار و بشکن های پشت سر هم سعی در تخلیه انرژی، که از شنیدن این خبر که می توانست بگوید بهترین خبر دنیاست داشت..

رضا- چشم اقا، اصلا، اصلا خواستگاری لازم نیست اون همین جوریشم از الان مال شماست بدون شک... این دنگ و فنگا واسه چیه.. اقا اگه امری نیست من برم خونه؟؟

- هی.. وایسا، بهش بگو که از "نه" شنیدن چقدر متنفرم.... برو!

- نادرا! نادرا!

نادر- بله اقا؟

- اه!! پسر تو مگه کری؟ گلوم پاره شد، یه پولی به این نکبت بده، بگو بهش خدام خداست اگه باهاش دود کرده باشه، بگو واسه امشبه خودش میفهمه.

رضا- سوگند.. سوگند، کجایی؟؟ بیا که خوشبختی داره روشو بهمون نشون میده، می دونستم دختر با جریزه ای هستی، بیا قربونت، بیا!!

- سلام، بابا چه خبرته؟؟

- سلام قربونت برم، اره، اره با این برو رویی که از اون ننه خدا بیامرزت به ارث بردی معلومه که طرف با یه بار دیدن گلوش پیشت گیر کرده پس چی، هه! جاوید خان بزرگ که دخترا واسش سر و دست میشکنن! اومده، اومده عاشق دختر رضا شده... ای! خدا کرمشو شکر، کرمشو شکر.

- بابا حالت خوبه؟ کی عاشق کی شده؟؟؟

رضا- برو حاضر شو برو بابا جون، برو یه دستی به سرو روت بکش که که امشب واست خواستگار می خواد بیاد. بیا این خرت و پرتا رو هم واسه امشب خریدم، از هرچی فیرست کلس.

این خنده هایش، این حرفای بی ربط؛ چه می دانم خواستگار.. خوشبختی، بدجور عصبی ام کرده و کمی هضمش دشوار بود.

- بسه! بسه... کی قراره بیاد؟؟

- چرا داد میزنی.. هه! واسه اونم این روتو نشون دادی که دلشو بردی، اره باباجون؟؟؟

برای که؟ کی؟ کجا؟ کدام رو؟... برای چه کسی و چه زمان؛ این رو که نامش روی سگی است را نشان دادم و دلبری کردم؟؟

- همونی که دیروز اومد در خونه (با خنده) اون خرپوله!! اسمش جاویده. جاوید غفور، یکی از پولدارای این شهر. دخترمی فهمی پول چیه ها؟ می دونی پولدار که میگم کیه؟؟؟

مگر می شد نفهمم... مگر کسی هم بود معنی پول و فرد پولدار را نداند. از یک بچه سه ساله هم پپرسی می داند، چه برسد به من که می توانم صدها معنی و تعریف برایش بیاورم. می توانم ساعت ها بنشینم و معنی پول را برایش بگویم. اما برای بی پولی تعاریف قشنگ تری دارم. تعاریفی ملموس تر، احساسی تر. از آنها که مانند فیلم های هندی اشک را در می آورد.

-خب؟.. الان داری میگی اون مرتیکه امشب میاد اینجا و... اها یه سوال، خودش بهت گفت عاشق من شده؟؟؟

- اره! این حرفا رو ول کن برو اماده شو که داری خوشبخت میشی.

- جالبه. هه! خیلی جالبه. زنگ بزن بهش، با شما هستم؛ زنگ بزنید به اون اشغال بگو غلط کرده با همه کسش عاشق شده .. چرا منو تماشا میکنید؟ زنگ بزن! نه شمارشو بگیرد، خودم می گم.. بابا!!

پلاستیک های میوه را گذاشت روی زمین و به سویم گام برداشت. حالا دیگر از آن لبخند مسخره خبری نیست.

- دختر تو با خودت چی فکر کردی، ها؟ باید بری پنجاه رکعت نماز شکر بخونی بابت این موضوع (با دهن کجی) غلط کرده غلط کرده. غلط تو میکنی که میخوای لگد بزنی به خوشبختیت... دیگه نمی خوام این چرندیات رو بشنوم برو حاضر شو واسه هفت میاد :- بابا اینکه من نمی خوام اون پاشو بذاره اینجا چرنده اره؟؟ اون کیه؟ هه! از کی تاحالا با خرپولا می چرخي؟

- باشگاه اسب سواری داره و واردات اسبای مسابقه رو با کشورای عربی میکنه. خب، خب منم تو باشگاهش کار می کنم، همین.

- چه کاری؟.. چه کاری که صابکارت مجبور میشه بیاد در خونه دنبالت. نکنه شما کار واردات رو میکنی؟؟؟ معلوم بود که سعی در پنهانکاری دارد و حرفی برای گفتن نیست و این را از عرق پیشانی اش می شود فهمید.

- دیگه؟ بازم راجع بهش بگو.

- خب، ۲۹ سالشه. زنشو تو یه تصادف از دست داده. پنج ساله پیش.

رضا- سوگند بابا جان. اون یه مرد بالغه، یه ادم خود ساخته که با نون بازوی خودش به اینجا رسیده. همه فک و فامیل و خونوادشم اون ور هستن، خودش و خودش... لج نکنا باشه؟؟؟

- بذار بیاد اما جوابم "نه".

رضا- حالا شاید ازش خوشش اومد، لج نکن گفتم!

بدون حرفی دیگر؛ پدر را که حالا نشئگی اش را با این حرف ها پرانده بودم، در آن حال بیست متری با آن پاکت های میوه تنها گذاشتم. درکش سخت است. مگر می شود با آن بی ادبی، با آن همه سرکشی که در برابرش کردم، عاشقم شود! حقیقتی محض بود و باورش سخت. حقیقتی طنز بود و خندیدن به آن، مشکل.

دستی به شال زرشکی نشسته روی مو های مستتر شده ام کشیده و حرفایم را برای ششمین بار مرور می کردم که بلاخره زنگ دروازه نواخته شد.

رضا- سوگند. جان عزیزت چیزی نگی؛ زود جوش میاره باشه؟؟ آ قربون اون چشات!

عزیز من پری است حق ندارد جان انرا قسم دهد. جوش می آورد! به جهنم!

بدون آنکه نگاهش کنم، تک سلامی کرده و روی مبل کناری پدر نشستم. البته مبل که نمی شود گفت بیشتر تخته ای سفت و سخت بود.

جاوید - سلام، بفرمایید

رز سفید. دست گل زیبایش را می گویم. بی اختیار با دیدن آن گل ها، لبخندی روی رخ نشاندم؛ که ظاهرا از نگاه خیره آن مرد دور نماند و بدون حرفی با همان جدیت در مبلمان آن سو جلوس کرده و پای روی پا انداخته و نگاهی گذرا به الونک کوچکمان.

رضا - خوش اومدید اقا! دخترم یه سینی چای لطف میکنی؟؟!

- چای!! بابا جون فکر نکنم مهمونمون چای باب میلشون باشه! شاید چای اینجور خونه ها به مزاجشون خوش نیست

رضا که از خجالت سرخ شده بود، چشم غره ای رفت اما من که عجیب ارامشی داشتم؛ مانند یک پرنسس پاروی پا انداختم و بی توجه به آن نگاه خشم الود، گل های قالی را شمارش کرده که با صدای چیدن کارد و بشقاب نگاهم را بالا گرفته و نظاره گر جو حاکم.

رضا - بفرمایید اقا، بفرمایید

پوزخندی به لب زدم و:- بفرمایید خواهش می کنم. تمییز شستمشون، بفرمایید.

واقعا نگاهش رعشه به اندامم انداخت. با کلی فشار لب هایم را کش دادم و ابروی چپم را بالا انداختم و به آن میوه های خوش آب و رنگه درجه یک، اشاره ای زده که صدایش در آمد.

جاوید - رضا ما رو تنها بذار.

ترسی موحوش از ماندن با او، آن هم به تنهایی داشته و به همین سبب امتناع کردم و اعتراض.

- نه، نه بابا بشین! می خوام شما هم باشید.

صدای نفس های کش دارش را شنیدم، همانطور "اوف" گفتنش را.

جاوید - واسه این پنج شنبه چطوره؟؟ عروسی رو هرچه زودتر برگزار می کنم، مثلا پنج شنبه هفته بعد از عقد.

متنفرم از اون لوس بازی ها.. بهش چی میگن؟! اهان، دوران نامزدی، شناخت قبل ازدواج و این مسخره بازی.

- صبر کنید.. اروم تر.

جاوید - منظور تو؟

بابا درحالی که صدایش لرزی اشکار داشت هغ خنده ای مصنوعی زد و:- نه اقا. یعنی سوگند منظورش اینه که... خب نظر اون رو هم..

با عصبانیت پریدم وسط جمله بی ربطش و اجازه اتمامش را ندادم. باید به این مرد کمی رسم ادبیت را اموخت:-
شما نمی خواهید نظر منو راجع به این ازدواج بپرسید؟؟

مردک نفهم نیشخندی از آنها که افراد از خود مچکر میزنند، نثارم کرده و سر چرخاند.

- آقای غفور می خواستم عصری باهاتون تماس بگیرم، اما راستیتش بابا نداشت... اما حالا هم دیر نشده و ظاهرا رو در رو بهترم هست. بابا میگه هرکی باشما ازدواج کنه مسلما از همه لحاظ تامینه و خوشبخت، اما باید بگم من الان می خوام برم تو بیست و دو سال و .. خب یه ادم بالغم و دوست دارم درمورد مسئله مهمی چون ازدواج؛ با فکر تصمیم بگیرم و به؟

گفتنش سخت بود اما نگفتنش هم مکافات داشت:- اینجور مسائل کمتر توجه کنم و از همه مهم تر باید بگم؛ فعلا تصمیم به ازدواج ندارم.

از ان تکه الوار برخاسته و به چشمان نافذش خیره تا تاثیر کلامم بیشتر شود:- و این حرف اخرم هست و جای برگشت نداره... امیدوارم منظورمو رو متوجه شده باشید! ببخشید.

نگاهم را از مغناطیس چشمان هم رنگ خویش گرفتم و به سمت اتاق ته راهرو حرکت کردم و با دیدن پری که با عروسک پلنگ صورتی اش بازی می کرد؛ برای کسب کمی آرامش به اغوش کشیدمش.
پری- رفتند؟

مگر چند نفر بودن که دخترک صیغه جمع بکار می برد؟

- داره میره... هیش. بذار اروم بشم پری خوشگله.

پوف! التماس ها و عذرخواهی های بی جهت رضا از ان مرد مغرور روی اعصابم می رفت و اگر پری نبود به ولایه می دانستم چطور از خجالت هردویشان به زیبایی درایم. بعد از پانزده دقیقه، در اتاقم را با شدت گشوده و برزخی خیره. منتظر این واکنش بودم اما کمی زودتر.

رضا- خدا لعنتت کنه! لعنت بهت دختره احمق، لعنت.

در همان درانه در نشست و نالید:- ای وای که خاک بر سرمون کردی.. ای وای.

- بسه دیگه نمی خوام حرفی درمورد اون اشغال بشنوم. بس کن.. بچه می ترسه.

- هه بایدم بترسه.. باید هممون بترسیم. جاوید لهمون میکنه!

- تو رو خدا نخندونم.. هه.. غلط میکنه. می فهمی بابا؟ غلط میکنه. قرار نبود به خواستگاری مسخرش جواب مثبت بدم.

- این خواستگار نبود، مرغ سعادت بود که تو احمق قدرش رو ندونستی؛ حالا هم باید اشهدت رو بخونی، تو چشم سفید هم خود تو بیچاره کردی هم...

هم؟؟ چرا به پری که در بغلم استتار یافته است، اشاره کرد و رفت؟؟ مگر یک "نه" گفتن چه عاقبتی داشت که انقدر ترس به جانش انداخته است؟؟

پری را تا مدرسه رسانده و با دربست سمت مزون رفتم

- سلام خانم. صبحتون بخیر

خطیبی - سلام. بیا اینجا بشین کارت دارم

با لبخند هیستریکی روی کاناپه چرم لم داده و لب زدم:- اتفاقی افتاده؟

به سان همیشه جدی و باصلابت کلمات را پشت سرهم ادا کرد و دلم را برلاف تمام اوقات، خون:- با این که هنوز اول ماهه، حقوق این ماهت رو کامل میدم چون می دونم بهش نیاز داری... باید بگم نمی خوام دیگه اینجا کار کنی!!

ناخودآگاه بغضی در گلویم خانه کرد و سبب شد تا مدام هفته گذشته را مرور کرده؛ که شاید علت اخراجم پیدا شود اما هیچچه هیچ.. حسابم پاکه پاک بود

- خانم.. اخه، چرا اخه؟؟؟؟

خطیبی - این پاکت رو بردار و بدون هیچ سوالی برو. انشاا..موفق باشی.

همینا با یک جمله مرا اخراج کرد.. بی علت، بدون هیچ بازخواستی؟ چه کرده ام که مجازاتش اینقدر ناجوانمردانه است؟؟؟؟

- اما.. تا نگید چرا، نمیرم.

خطیبی - راستش گفت نگم، اما؛ یه مردی بود که از لحن صحبتش ادم درستی نمیومد.. منو رو هم که می شناسی، دنبال دردسر نمی گردهم؛ ازم خواست عذر تو بخوام..

دیگر تاب شنیدن دلیل احمقانه اش را نداشتم و با عصبانیت از آن خراب شده بیرون زده و با هر فشاری، آن بغض لعنتی را غورت دادم و دردش را تحمل و ناله ام را در همان نطفه، خفه. نیاز به فکر کردن نداشت. واضح بود دستور کدام ناجنسیست.. همان سیاهپوش خودخواه.

دو هفته از مراسم آن شب، بیکاری و در به در به دنبال یک شغل شرافتمندانه گشتن، می گذرد. اما افسوس که کسی حاضر نمی شود خشک و خالی به یک دختر با شمایل متناسب کاری دهد. اما شکر خدا که با کشیدن چند طرح ناب و فروش به یک خیاط که جا برای معروف شدن داشته؛ از پس مخارج سه ادم برمی آیم و دست گذاری پیش مردمی که فقط اسم مسلمان را یدک میکشند، دراز نکرده. زمستان رسیده است و اوایل دی ماه. مطمئناً زمستان سختی در پیش است؛ از این برف سنگین که شهر را سفیدپوش کرده مشخص است. شکر خدا! پدر مانند اوایل غر نمی زند و مراعات حال و روز داغانم را دارد. این آرامش و سکوتش عجیب است و بی سابقه، اما باز هم شکر خدا...

پری - اجی بیا بریم برف بازی، بیا!!

- پری جون اجی شکمش خیلی درد میکنه.. اما فردا حتما میام، باشه؟

دخترک لجباز با بغض نالید:- نه نه همین الان، الان، الان... اصلاً من باتو قهرم، قهر!!

تقصیر عادت ماهیانه و این درد شکم است که باید بغض و قهر عزیز دلم را به جان بخرم... کاش دخترک سنی داشت و درک می کرد درد های خواهر بزرگش را.. آری، کاش دختر بچه درک می کند شده به میزانی قلیل.

بابا کنار بخاری نشسته و بیرون را تماشا می کند. نمی دانم چه چیز را، اما انگار در این عالم نیست. محبت دخترانه ام جوشید و یک فنجان چای خوش رنگ، با ظرفی خرمای خشک، روی پتویی که رویش نشسته است، گذاشته و:- اقا رضا چه عجب.. نمردیم و سکوت شما روهم دیدیم، العجبا!

رضا- دلم واسه زهره تنگ شده.. اخه دیشب واسه اولین بار تو این سه سال که رفته، اومد خوابم. سوگند خیلی دلتنگشم. خوشحال بود. ای روزگارا! نمی دونم چرا به چیزی رو قلبم سنگینی میکنه... نمی دونم!

پری دوباره با بغض برخاسته و اینبار در کنار من و بابا نشست و ناله بهانه گیری سر داد. انگار رضا حرف دوباره دلش را خواند و زودتر از آن که بغضش بترکد با سرخوشی زمزمه کرد:- کی میاد بریم برف بازی، ها؟؟

پری - من.. من.. اخ جون!

یعنی چه؟؟ چطور یک خواب خُلقیات یک مرد را عوض می کند؟ رضایی که کل کارها و درخواست های ما دو بچه را با کلی فحش و جروبخت به پایان می رساند حالا...!!؟

ساعت دوازده ظهر را نشان می دهد کمی دیر کرده اند.. آخر قرار بود یک ادم برفی کوچک بسازند، انهم جلوی خانه، اما اکنون دو ساعت و چهل دقیقه است که رفته اند و هیچ صدایی از خنده های مستانه عزیز دلم نمی آید

پالتو و شال مشکی را سر کرده و از کوچه را سرک کشیده؛ اما خبری از آدمیزادی نبود چه برسد به ادم برفی.. در را کشیدم تا کوچه های دیگر را هم سرک کشم، اما نه.. هیچ خبری نبود.. جاپاهایم را محکم روی زمین می گذارم تا افکار پریشان دور شود و اجازه بررسی کوچه های دیگر را هم بدهد. به کوچه شیرین رسیدم که جمعیتی که

وسط حلقه زده بودن توجه ام را جلب کرد. فضولی ام گل کرد و به حلقه نزدیک شدم... قطرات خون که بدجور توی ذوق میزد بیشتر کنجکاوام کرد تا جمعیت را کنار بزنم و به هر زوری که شده به ردیف اول حلقه برسم، اما... اما.. اما!! عجیب ترین و تلخ ترین کابوس عمرم است. نگاهم را نمی توانم از دو جسم خون الود که کف اسفالت سرد سفید پوش افتاده اند بگیرم، صدای جمعیت را تک و توک می شنوم که می گویند «خانم حالتون خوبه..؟»، «میشناسیدشون؟» هی خانم با شمام میشناسی؟.....» به اطراف سر میچرخانم، اما خواب نیست، کابوس نیست. درد است، زول بدبختی، نهایت شومی تقدیر، پتک سنگین روزگار است.

- پری.. پری.. پری جو.. پری کوچولو هنوزم با اجی قهری.. ها؟

جسم بی جانم را که غرق خون است با تنی لزان به اغوش گرفتم.. اما چرا حرف

پزشک امبولانس - خانم، خانم لطفا اروم باشید، باید بزارید به کارمون برسیم!

- واسه چی؟؟؟ چیزی نشده.. ما الان می خواهیم برف بازی کنیم.. دکتر پری فقط یکم خستست الان بلند میشه. پری پری جان (با صدا نالیدم) دست به خواهرم زن، بکش دستت رو!!

رضا هم چند قدم انطرف تر افتاده بود؛ او هم بی صدا. ملحفه سفید را رویش کشیدند و جریان اشکای من نیز همزمان شدت گرفت. می خواستم بروم و نگذارم؛ اما پس خواهرم چه؟ نمی شد که جسم نحیف و کوچکش را روی این نیم متر برف که دارد استخوان کشک زانویم را به ذوق ذوق می اندازد رها کنم. سرم را روی سینه گلگونش گذاشتم تا هم ان روانداز سفید را نبینم، هم از گرمای سوزان تن و اشکای تبارم به پیکره سردش که در حصار بازوانم درگیر بود گرما ببخشم، اما دارند جدایش می کنند، دو مرد هستند با روپوش های سفید... سفید.. سفید. از هر چه رنگ سفید است متنفرم.. سفید برایم نحسی آورد؛ بهتر است بگویم دانه های سفید برف در هفتمین روز زمستان ارام ارام و بی صدا با خودشان نحسی را به ارمغان آوردند؛ سفید، سفید!

فریاد کشیدم با تمام انرژی غریدم:- نه اونا زنده ان.. نبش، ولم کن! دستامو ول کنی! پری، پری... اقا نبشون. بابا!! ولم کنید، به امام حسین اونا زندن فقط با من قهرن و دارن تلافی این چند هفته رو در میارند!!

با دور شدن امبولانس، روی قطره های خون جگر گوشه ام، خود را انداخته و تک تکشان را با نوک انگشت لمس کردم و چنان از ژرفای قلبم نالیدم که حس کردم شاید خدا هم در این لحظه بغض کرده است.

زینب خانم - سوگند جان، عزیزم بلند شو ببین چقدر یخ کردی! تو رو به خدا گریه نکن، جواد ماشین رو رفت بیاره ببریمت بیمارستان.... خدا نابودش کنه، ذلیل شده زد و در رفت. خدا ازش نگذره! یا الّٰه این چه زجره که باید این دختر بکشه!!!

زینب خانم، همسایه دیوار به دیوارمان، با دو نفر دیگر از همسایه ها زیر بغلم را گرفتند و نشانندن در پراید نقره ای اقا جواد.

زینب و همسرش پا به پای من اشک می ریختند و از اینکه مرگ حق است می گفتند؛ اما من گوشم به این حرفا نبود. بله، مرگ حق است و حقیقت اما نه برای یک طفل خردسال ساله.. بله، مرگ حق است اما به خدا قسم برای خواهر من صدق نمی کند، برای او که هنوز طعم زندگی؛ می خواهد هرچه باشد، شیرین، تلخ هرچه اصلا هرچه اما حق نیست به همین وقت اذان حق نیست، حقیقت نیست، آخر ضعیف کشیست... آخر و پایان نا حقی است. می دانم که کفر می گویم، خب، خب بذار بگویم هه! مگر می شود در یک روز دو عزیزت را از دست بدهی و کفر نگویی؟؟ مگر می شود؟ به همان بالای سر شاهد نمی شود.

- اقا جواد تو رو خدا گریه نکنید، حواستون باشه الان گمشون میکنیم!!

اقا جواد- نه، نه دخترم نترس، حواسم هست!

- اخه می دونید پری الان میترسه ببینه من پیشش نیستم. اره خب، بابا پیششه اما زیاد با اون جور نیست!

جواد از ایینه و زینب خانم هم تا کمر روبه عقب برگشته بود و هر دو به هذیان ها و خنده های عصبی ام با نگرانی نگاه و ارام اشک می ریختند. اما این اشک ها دردم را درمان نیست. از کی تا حالا، گریه درمان درد های بی درمان شده است؟ آخر چطور با گریه مرده زنده می شود؟

- اقا جواد بازم که دارید گریه می کنید؛ زینب جون شما یه چیزی بگید الان گمشون میکنیم!! از من گفتن بود... هه! بابا هم انگار تو اون سرما شوخیش گرفته... رو برفا دراز کشیده بود. فکر کنم باهم دست به یکی کرده بودن تا منو اذیت کنن. اره، اره همینه!

با کلی اصرار و ضجه توانستم جسم فریز شده اش را در ان اتاقک یخی ببینم؛ اما نشد، تا دیدمش تمام دنیا به روی پیکره بی جانم خروار شد و شب را ناچار بستری بودم. با انکه مسکنش قوی بود اما نجوهای زینب خانم را که با مفاتیح اش بالای سرم می خواند را به وضوح می شنیدم اما ارامم نکرد، من پری را می خواهم، من اغوش خواهرم را می خواهم که با انکه کوچک بود اما خوب روش درمانی برای کسب آرامش ام بود. من / پری / را / می خواهم.

بلاخره ان شب نحس تمام شد اما کاش نمی شد. بدن کوچک کفن پوشش را در قبری که دو برابرش بود گذاشتند.. کاش امروز نمی امد، خوشا به دیروزها. برای آخرین بار بدن سردش را محصور کردم تا جایی که توانم بود به خود فشردم تا شاید گرمای رگ هایم در جانش نفوذ کند فقط یکبار دیگر.. فقط یکبار.. فقط یک ثانیه عسلی چشمانش را ببینم.

اما بازهم ان بی وجدان ها جدایش کردند. کاش امروز نمی امد، خوشا به دیروز که با انکه جدایش کردند اما دوباره امروز در اغوش کشیدمش، اما این آخرین بود. دیگر فردایی نیست که امید به اغوشش داشته باشم. گرمای خون را

حس می کنم؛ از صورتم است.. به زمین و زمان چنگ می زنم تا شاید دیروزها بیایند، تا شاید دیروز بیاید من هم همراه ان بروم و حالا در کنارشان باشم زیر این خروار خروار خاک.

- خدا!!! ای وای، ای وای که عزیزم رفت!!.. پریم رفت!!

در این حال یک صدای آشنا می آید، یک آشنا که زیر گوشم نجوا می کند :- سوگند خانم! بسّه، بذار روحشون اروم بگیره.. این کارو با خودت نکن!!

سریع سرم را از کپه خاک بلند کردم و به اطراف سرچرخاندم تا ان غریب آشنا را ببینم. خودش بود.. خود جاوید غفور بود که درست روبرویم رو دو پا نشسته و دو انگشتش را به خاک زده است برای لحظه ای غم را فراموش و خیره در چشمان هم رنگ خود شدم. مثل همیشه بدون لبخند، با اخم و جدی. رنگ پوستش انقدر تیره بود یا در این افتاب انقدر تیره به چشم می امد؟! هه، این مرد هیچ زیبایی ندارد.. خبری از فک و چانه خوش ترکیب، موهای پر پشت طلایی نیست؛ اما تا دلت بخواهد مردانگی دارد... همه اجزای چهرش معمولی مردانه است... تا دلت بخواهد نگاه نافذ دارد؛ از آنها که ناخودآگاه با نگاه کردن سرما و ترسی عجیب دامانت را در بر گرفته و دلت می خواهد نگاهت را بدوزدی و فقط فرار کنی؛ فرار کنی تا زیر ان نگاه ریزبین و شکاک ذوب نشوی.

- جاوید خان می خوای بدونی بابام کجاست؟ ها؟! مگه یادت نیست اونروز همش می پرسیدی بابات کو بابات کو؟؟ حالا می خوام بهت بگم (با بغض گریه) اون مرده... اون مرده و الان این زیره (باخنده و عصبی) اما اقا جاوید تنها نیست پری کوچولو، خواهرمه اسمش پری، اونم کنارش خوابیده...

دوباره اشکایم تند تند سرازیر شد:- چرا اینطور نگام می کنید؟؟ به خدا، به امام حسین راست می گم.. اون روز هم راستشو گفتم اما تو گفتی دروغ میگی. این زیره، زیر این خاکا جاوید- می دونم.. اره، اره تو راست میگی..

- اما شما حرف منو باور ندارید.. اصلا، اصلا بیا از خودشون بپرس (با اخم) نه نه همیشه الان نمیشه... نمیتونه... دکتر، دکتره گفت.. گفت مردن، گفت درجا تموم کردن... زینب خانم و اقا جواد هم همینو میگن

- با پشت دست محکم اشکایم را پاک کردم و نالیدم:- زینب خانم؟؟

زینب- بله مادر بگو دخترم؟؟

- یه پتو می خوام.. اخه می ترسم پری سردش بشه، خودتون که می بینید داره برف میاد؛ اوف!! من دارم یخ می کنم چه برسه به این بچه

مرد سیاهپوش کت خوش دوخت مشکی اش را انداخت روی شانه ام، دوباره به ان چهره افتاب سوخته تیره اش نگاه انداختم که با لبخندی کم جان و بی روح جوابم را داد.. وجودم گرم که نشد هیچ با سرما و سنگینی نگاه این مرد سیاه سوخته سرد هم شد..

زینب- اما سوگند جان، همیشه که..

ارام غریدم:- شما چطور ادمایی هستید.. می گم بچه سردش میشه یه پتو ازتون خواستم

دستم را به زمین زدم تا پاشم خودم دست بجنبانم که با غرش ان مرد مسکوت نشستم

جاوید- یعنی یه پتو نیست؟ نادر، نادر

نادر- بله اقا.. اومدم.. بله؟؟

جاوید- بپر سریع یه پتو جور کن... یالاله چرا بر و بر منو نگاه می کنی

نادر- اما پتو اینجا..

نگذاشت باقی حرفش را بزند و چنان دادی کشید که تمام جمعیت توی قبرستان به سمت ما برگشته و مات و

مبهوت تماشایمان می کردند و به حتم پیش خود می گفتند ان مردک دیوانه کیست که با نعره اش این جو را

متشنج کرده.... بعد از ده دقیقه نادر بیچاره با یک پتو گلبافت قهوه ای برگشت..

جاوید- بیا بگیر اینم پتو رو خواهرت بکش، بذار کمکت کنم

به کمکش پتو را سرتاسر کپه خاک کشیدم و اشک ریختمو ریختم تا سوزش قلبم خوب شود اما با هر سیل

سوزانتر شد... اندک جمعیت که تماما همسایه بودند دیگر عزم رفتن کرده و حالا فقط زینب، جواد، نادر و جاوید

برسر مزار بودیم. اینکه چرا این مرد سیاهیپوش حاضر به رفتن نشده برایم عجیب بود..

جواد اقا- دخترم بلندشو دیگه ظهر شده.. نگاه کن هیچکس دیگه اینجا نیست.. بلند شو بابا، زینب کمکش کن

پاشه..

- نه، نمی خوام.. مگه میشه بچه روتنها بذارم. شما برید خیلی زحمت بهتون دادم.. برید، می خوام تنها باشم..

برید

هرچه اصرار کردند راضی نشدم و حالا فقط ما سه نفر در قبرستان بودیم.. باشنیدن صدای موذن که ال..اکبر را

می گوید سرعت اشک هایم هم بالا می رود و نمی خواهم کسی اینجور بیکس ببینتم:- واسه چی

نمیرید؟؟..لطفا.. می خوام تنها باشم

خداروشکر بدون هیچ حرفی بلند شد تا برود. سرم به دوران افتاده، همه جا را تار و سیاه می بینم، می چرخند با

اخرین سرعت هم می چرخند، زیر شکمم بشدت تیر می کشد آه و فغانم را بی اراده بلند می کند، می نالم از ته

دلم:- آآآی.. آآی

لذی خون را روی کشاله ی ران و ساق پایم حس می کنم، اما این درد لامروت شرم و حیایم را گرفت و اینبار

بلند تر از قبل نالیدم:آآی... کمکم کن، ای

صدایم را شنید تار می بینم که میدود ستم...- دختر تو با خودت چیکار کردی؟! نادر پیر ماشینو بیار.. سوگند، هی.. هی باتوام، چشاتو باز کن...

- اای دارم می میرم.. جاوی.. اای..

جاوید با حرص غرید- غلط می کنی تو هیچیت نمیشه... چشاتو باز کن الان می برمت بیمارستان، سوگند!!

اما او بیهوش شده بود هیچ کدام از دستور های این مرد را نشنید

"حلال کن.. بی اجازه غمت را می خورم"

بیمارستان:

جاوید- خانم دکتر حالش چطوره؟؟

- شما همراهشونید؟ همسرشون؟؟

نمی دانست چه جوابی دهد.. اما می خواست خودش را همسرش جا بزند تا بتواند در کنارش بی دردرسر بماند..

جاوید- ب.. بله، بله شوهرشم؟

- ظاهرا فشار و استرس روحی زیادی داشتند بله؟؟

- بله.. خب همین دیروز پدر و خواهرش رو توی یک تصادف از دست داده

- بخاطر همین فشار روحی و اضطراب بالا تنظیم هورموناشون بهم ریخته و یکی از کیستاشون پاره شده، واسه

همین خونریزی خارج از کنترل شده... فقط شما هنوز ازدواج نکردید درسته؟؟؟

با انکه قبلا ازدواج کرده بود و دوستان رنگارنگ زیادی در اطراف داشت اما چیزی راجع به هورمون های زنانه و

تنظیم و کنترل هرچه، هرچه درمورد اینجور مسایل نمی دانست و دربرابر نطق دکتر زنان سر به زیر فقط گوش

داد، اما حالا با سوال دکتر مطمئن شد که در انتخاب این دختر شک نکرده باز هم از ظاهر دیگران به غلط

قضاوت کرده است...- بله؟؟؟

- مگه نمیگید شوهرش هستید.. خب..

- اهان چرا، چرا.. اما ایشون هنوز نامزد من هستن و..

دکتر- متوجه شدم..

" اوف.. خوبه متوجه شدی وگرنه نمی دونستم چطور متوجت کنم... دختر تو مال منی شک نکن "

پرستار- ببخشید اقا، اقا.. باشما هستیم..

- ها؟؟.. بله.. ببخشید، بله بفرمایید

پرستار - نیم ساعته دارم صداتون میکنم، فعلا بهشون ارامبخش زدیم و سرم دارن تا نیم ساعت دیگه میتونن مرخص بشن، یه چیزایی لازم دارن که باید واسشون تهیه کنید... یه بسته پد بهداشتی، لباس زیر و شلوار گرمکن

- بله؟؟؟؟ اما من..

پرستار یک تا ابرواش را بالا انداخت و :- مگه همراهشون نیستید؟ خانم دکتر گفتن به شما بگم

- بله.. الان میرم..

برای فرار از نگاه تیز پرستار سریع وارد اسانسور شد و به سمت در خروج رفت

"اا! چه غلطی کردم.. پدر و دختر هردوشون دردسرن.. تف به این"

نادر که به ماشی تکیه زده و سیگار دود می کرد با دیدن او سریع سیگار دوم را که تازه روشن کرده بود از ترس و به ناچار زیر پا له کرد

نادر - بریم اقا؟

نادر - خونه دیگه.. اقا نکنه می خواید پیش این دختره بمونید؟؟؟

- سوییچ

نادر - اقا نوکرتم.. خودم هر جا بخواید می برم

- سوییچ

فروشگاه زنجیره ای:

فروشنده - ب فرمایید، من میتونم کمکتون کنم؟

- یه شلوار خیلی گرم می خواستم واسه خانمم..

چقدر برایش این حس مالکیت شیرین و حاضر به انکار کردنش نبود حتی اگر ان دختر گستاخ نخواهد

فروشنده - منظور تون ساپورت پشمیه؟

- نمیدونم.. یه شلواری که گرم باشه.. یعنی خیلی گرم باشه

او از خرید کردن همراه دختران متنفر بود و توجهی نداشت و حالا چوب این بی توجهی اش را داشت می خورد

فروشنده که دخترکی ۱۸-۱۹ ساله می خورد ساپورت مشکی که از داخل پشمی بود را داخل پلاستیک کرمی گذاشت و:- همین؟

جاوید که یقین داشت دخترک حالا چه فکری درموردش میکند با من من:- همین که نه... یه ست لباس زیر هم می خواستم...

چشمان دخترک ازاین حرف گشاد شد و با اخمی غلیظ نگاه کرد که..

- هه هه... خب خانم تازه زایمان کردن و متاسفانه چون خودش نمی تونست هه خب من بیچاره رو فرستاد.. دخترک که حالا دروغش را به راحتی باور کرده بود به سلیقه خودش ست بنفش رنگی را هم کنار ان ساپورت گذاشت

از گوشه در سرک کشید، به سقف خیره بود و اشک می ریخت اما اینبار آرام و بیصدا

جاوید- سلام

با دیدن مرد سیاه سوخته با گوشه شالم اشکم را تند تند پاک کردم و:- میشه پرستارو صدا کنید، باید برم پلاستیک کرمی رنگ را کنار بالشتم گذاشت به سمت پنجره رفت و پشت به من ایستاد :- نمیشه! سرمت رو تازه زدند!

- این پلاستیک دیگه چیه؟؟؟

جاوید- پرستار خواست تا برات بگیرمشون.

با دست چپ پلاستیک را روی قفسه سینه گذاشته و آنچه داخلش بود را روی شکم ریختم. خدای من! ان احمق چطور به خودش اجازه داده بود این لوازم را خریداری کند؟! از خجالت و عصبانیت نفس هایم به شمارش افتاده بود و زبان سنگین شده ام، الکن:- شما، شما... برو بیرون، برو بیرون!

او که از جیغم جا خورده بود با کلافگی عربده کشید :- پرستار گفت. حالا هم چیزی نشده؛ پس صداتو واسه من بلند نکن!!

- برو بیرون... پرستار، پرستار!

نمی دانستم این اشک ها برای پری و رضا بود یا شرم و بی ابرویی در برابر این مرد. بعد از ثانیه ای پرستاری کوتاه قامت که او هم از جیغ و هق هقم، چشمانش گشاد شده بود وارد شد و:- عزیزم چی شده؟ درد داری؟؟؟

- به این اقا بگید بره بیرون.. تو رو خدا بگید بره!

- اما چرا؟ اون شوهر ته، مشکلی نیست بمونه!!!

شوهر؟ چه کسی شوهرم بود؟؟ با چشمان ریز شده به آن سوء استفاده گر خیره شدم؛ که دست راستش را تا مچ داخل شلوار پارچه ای مشکی اش فرو کرده و زل زل نگاهم.

- این سرم رو دربیارش... خانم با شمام! این سرم رو در بیار.

- اما عزیزم نمیشه! تو هنوز فشارت پایینه.

با فریاد نالیدم:- گفتم می خوام برم!! پری زیر خروار خاک خوابیده؛ من باید برم پیشش!

جاوید- می خوام مرخصش کنم.. هرکاری لازمه سریع تر بکنید!

- اما آقای غفور هنوز افت فشار دارند و خونریزی خون قطع نشده؛ ممکنه وضعشون وخیم تر بشه!

پرستار بیچاره که با تماشای چهره مصمم هردویمان، راضی به ترخیص بعد از اتمام سرمم، شد و بی حرف خاز اتاق

خارج. مردک سوء استفاده چی، دست به سینه روی تک کاناپه سرخ رنگ نشست و با پایش ضرب گرفت و من گریان نتوانستم مانع فوران خشمم شوم و با حرص و پوزخندی در گوشه لبان خشک شده ام، غریدم :- هه! نمی دونستم، فرصت طلب بودنتون رو دارم متذکر میشم!!

به ولآسه جرعت می خواست نگاه کردن به آن چهره برنزه خدادی که وقتی حرفی باب میلش نمیشنید، منقبض و تیره تر می شد و این برای من سخت بود.. من جرعتش را نداشته اما چاره هم نداشتم.

- شوهر؟؟... اوممم جاوید خان میتونم بهتون بگم همسر عزیزم... نه نه این یکم ضایعست، شاید بهتر باشه جاوید عزیزم یا شاید... عشقم صداتون بزنم!

"وای برمن، سوگند معلومه داری چه غلطی میکنی؟ قیافشو نگاه کن، نگا نگا جفت یه بوفالوی وحشی شده.."

دستی به ته ریشش کشید و:- زبونت کوتاه کردن میخواد اونم اساسی... الان موقعش نیست... اما نمیذارم دیر بشه...

با صدای کوبش در به خودم امدم و سعی کردم یاد نگاهش نیوفتم. او واقعا ترسناک بود هرکس هم برای یکبار هم شده او را ببیند در ذهنش تنها واژه ای که به سرعت میاید... ترسناک و سرد.

حدود ۲۵ دقیقه طول کشید که پرستار امد و انژیوکت را کشید. اصرار کرد که جاوید را برای کمک به ایستادنم صدا کند و من هم با آن حال خراب بالاخره توانستم با دلایل چرت و مزخرف از

شر آن پرستار سمج و آن بیمارستان خلاص شوم... بدون توجه به او که خواست سوار ماشینش شوم در پیاده رو به راه افتادم و با حرص دانه های ریز برف را از گونه های سرخ و تبادرم با انگشت اشاره که بی اختیار با آخرین توان میلرزید پاک کردم.. قدم هایم را تند کردم اما با صدای ترمز بلند که درست بیخ گوشم بلند شد ایستادم اما نتوانستم برگردم و ببینم که بود...

- مگه با تو نیستم؟؟؟.. بیااا بالا

سرد است، سرد است و من نمی خواهم در این شرایط بایستم... باید، باید راه بروم که گرم شوم... سرد است من این را نمیگویم... قلب.. قلبم است که سردش شده و دلش گرما میخواهد... سرد است... به خدا قسم این را من نمیگویم.. دستانم، دستانم است که هوس یک مشت گرم را کرده اند... سرد است و من به یک پالتو خز و یک شال و دستکش پشمی احتیاجی ندارم. نه... نه این هوا، این حال و هوای امروز و فردا های برفی من، به یک تکیه گاه گرم و محکم نیاز دارد... این را نه قلبم میگوید نه احساسم، عقلم است که دارد هشدار میدهد... اوست که هشدار داد که برو و نایست او ان تکیه گاه گرم نیست. شاید محکم باشد اما به قطع گرم نیست و ان گرمای اندک درونیت را هم با هر قدمش به سمت تو بی پناه سرد و خاموش میکند... برو، برو و نایست... برو و پشت سرت را نگاه نکن.

بدون توجه به صدای پر حرص و خشنش که می خواست سوار ان اتومبیل مشکی اش شوم دو قدم کوتاه برداشتم که یهو یک شی معلقی جلو صورتم امد... هول شدم و یک قدم کوتاه به عقب برداشتم

جاوید- داروهات، بگیرش..

پلاستیک پرو پیمان را گرفتم بدون حرفی از سمت دیگر قصد قدم برداشتن کردم که با ان هیکل درشت ورزیده مانع شد و:- میتونم بپرسم الان قراره بری کجا و پیش کی؟؟ بابات؟ مامانت؟ اومم یا پیش پری؟؟؟

تمام دنیا را دیدم که روی سرم خلوار شد... اوهم متوجه لرزه ام شد.. اما نامردی کرد و بازهم گفت:- اونا همشون مردن دیگه، زنده نیستند... پری الان راحت خوابیده و تو داری با این لجبازی و اشکات اونو ازار میدی..

"پری یا تو؟ مرد باش بگو که از لجبازیم از اشک ریختنم ازار میشوی... مرد باش و تنهایم بگذار، نترس انگ نامردی بهت نمیزنم.. فقط برو"

زمزمه کردم و اشکای داغم ارام سرازیر شد:- اونا زندن.. نمرده... پری نمرده

- بسه دیگه، ملت دارن نگامون میکن.. سوار شو میرسونمت هر جا که بخوای..

رفت و سوار شد و در سمت من را هم باز کرد اما عقل با صدای بلند فریاد کشید "نه". دوباره در همان پیاده روی کذایی راهی شدم به گل هایی که با سرعت از سمت گلگیر و لاستیک های ماشینش به تمام هیکلم پاشید هم توجهی نکردم... بذار گلی شوم فقط او از من دور باشد چند مشت گل که کسی را نکشته.. کشته؟ می خواهم برم بهشت زهرا اما اگر راست باشد و با بی قراری و اشکایم سر مزارشان روحشان عذاب بکشد چه؟؟ بی خیال شدم به سمت پارکی که ان سمت چهار راه بود رفتم... با کف دست گوشه از نیمکت را از برف پاک کردم و نشستم! اوف!!

سرد است.. همه این سرما بخاطر برف است.. نه همه این نحسی بخاطر این برف و سرما است، از هرچه برف و سرما.. از هرچه ادم برفی متنفرم.. برف برایم نحسی اورد. تصمیم به ساختن ادم برفی مسبب ان شد که عزیزانم را از دست بدهم....نمیدانم ساعت چند است اما اسمان نارنجی شده و هوا تاریک.. گرما و فشار دستی رو شانه سمت چپم حس کردم و سرم را به سمتش متمایل... اه لعنت به این خرمگس های همیشه مزاحم..

مامور گشت - دختر خانم این ساعت توی پارک چیکار میکنی هالها؟؟؟

دهنم را باز کردم که چیزی بگویم اما نشد از سرما دندانم قفل کرده بود و قدرت تکلم نداشتم

گشت - باتوام؟؟ نکنه کر و لالی ها؟؟؟

وقتی هیچ حرف و واکنشی ندید از سمتم به دو مامور زن اشاره زد تا سوار ان ون سفید شوم.. معلوم بود که از اینکه هیچ تلاشی برای خلاصی نکردم اینطور مظلوم همراهیشان کردم تعجب کرده اند اما سعی در جدی بودن دارند. توی راهرو کنار دست ماموری نشسته ام، کمی شال مشکی ام را جلو کشیدم.. با صدای خشن مامور که گفت "بلند شو" به سمت اتاقی که ته راهرو بود رفتم..

سروان - میتونی بری... خانم شما اینجا بشین.

بدون نگاه به چهره اش درحالی که سرم پایین بود روی صندلی چرم کنار میزش رفتم و نشستم..

سروان - اسم و فامیل؟

- سوگند.. کریمی

- چند سالته؟ - ۲۲

- خب.. خانم سوگند کریمی خونوادتون خبر دارن ساعت ۸ شب دخترشون تو پارک نشسته؟

- بله.. توی پارک نشستن مگه جرم محسوب میشه؟

پوففف... چی میکشی؟

جواب سوال من این بود؟ اینکه معتادم و چه میکشم؟ از سوال چرندش جا خوردم با حرص سرم را بلند کردم تا صاحب این صدای سرد و سوال گستاخانه اش را ببینم.. ۳۳ یا شایدهم ۳۵ ساله، ریش و سبیل مرتب، چهره اش خوب بود و به شغلش می امد... منظورم ان نگاه سرد و خشن که مجبورت میکرد که جواب تمام سوال هایش را راست حسینی بدهی... درست مثل ان مرد سیاهپوش ترسناک.. اما نگاه این مرد کجا نگاه جاوید کجا..

- رنج، سختی، بدبختی، تا چی بخواید..

چشمایش را تنگ کرد برای ثانیه ای با اخم نگاهم کرد تا شاید راست و دروغ را از چشمانم بخواند که ظاهرا وارد بود و فهمید:- زنگ بزن بیان ببرنت

- به کی؟؟!!

سروان دستی دوباره به محاسنش کشید و:- به من... دختر این چه سوال احمقانه ای؟ به پدرت، مادرت... ببینم اصلا داری؟

خدا کند اینبار هم از نگاهم بخواند که راست میگم:- نه ندارم..

" اه چرا اینطور نگام میکنی؟ بی وجدان دارم راست میگم "

سروان- الکی اشک نریز و فیلم بازی نکن بلند شو بیا هرچه سریعتر زنگ بزن... السه اکبر.. دختر نکنه میخوای شبو تو بازداشگاه بمونی اره؟؟

- من کسی رو... ندارم.. پدرم همین امروز خاکسپاریش بود

صدای خنده اش یعنی پوزخندش بلند شد و خودکار بیکش را انداخت و دست به سینه تکیه اش را داد و:- اره.. هه.. اره، ببین من روزی نیست این جمله و امثال این که ننه بابامون مرده رو از دخترا ولگردی که دارن جامعه رو به گند و گه میکشن نشنوم...

از این همه بی انصافی اش حق هقم بلندتر شد و:- به خدا راست میگم.. برید از همسایه هامون پرسید، دارم راستشو میگم

سروان- سرکار.. سرکار..... بیا اینو ببر بازداشتگاه..

- ببینید من اصلا علاقه ای ندارم با ادمی مثل شما که اگه دستتو رو قران هم بکشی بازهم باورتون نمیشه دروغ بگم و قانعتون کنم.. من هم مادرم رو هم پدر و خواهرم رو تو تصادف از دست دادم.. همین، هم.. همی..

داشتم باقی حرفم را میزدم که چشمانم سیاهی رفت و تعادل را از دست دادم که زیر بازویم را گرفت و روی همان صندلی چرم نشاند

سروان- یه لیوان ابقند بیار.. زود

چند جرعه بزور نوشیدم و سرم را روی میز فلزی که مخصوص به او بود تکیه دادم که صدایش را دورتر شنیدم:- یعنی تو یه فامیل.. چه میدونم عمویی.. دایی نداری؟

- نه..

دست سردم را داخل جیب پالتوی قهوه ای ام کردم که متوجه چیزی داخلش شدم.... گوشی رضا. بیمارستان تحویل داده بود... یاد جاوید افتادم، بله او تنها کسی بود که از این مخمصه میتوانست خلاص کند... اما ناچار بودم به دروغ او را کسی معرفی کنم که حتی دروغش هم ذهنم را پریشان و داغون میکرد...:-خب چرا یکی هست.. همیشه با گوشیم زنگ بزنم بهش؟

- به کی؟ یه دوست؟

- نه.. نه... حالا میشه زنگ بزنم

توجهی به اخمش نکردم و داخل تماس ها شماره او را که "جاوید خان" سیو شده بود را گرفتم. بلاخره بعد از؟
بوق متوالی اقا لطف کردن جواب دادند:- بله بفرمایید؟

صدای یک دختر هم می آمد که امان نمیداد و همش سوالش را تکرار میکرد (کیه جاوید؟ کیه جاوید؟؟)

«به من چه که اون عفریته کیه که امان صحبت نمیده.. گور پدرش»

- الو... جاوید

جا خورد، قسم می خورم که از لحن و تن صدایم که سعی در صمیمیت و اشنایی در حد یک نامزد داشتم جا خورد
اما خودش را صدایش را کنترل کرد اخر او استاد خرد کردن شخصیت دیگران است

- سوگند؟؟؟ اتفاقی افتاده؟

- بعداً برات میگم.. میشه بیای پاسگاه ()

- پاسگاه؟؟؟.. باشه باشه.. تو فقط حالت خوبه؟ «جاوید عزیزم کیه؟»

پوفف کاش ان دختر ایکبیری الان جلو دست بود تا تمام گیس هایش را تک تک میکندم تا انقدر با عشوہ نپرد
وسط حرفم..

- ببخش که مزاحمت شدم.. باید قطع کنم، لطفا هرچه زودتر خودتو برسون

نیم ساعتی طول کشید که امد مثل همیشه کت و شلوار خوش دخت به تن داشت که اقامنش بودنش را نشان
میداد و کسی نمی توانست انکار کند که او یک جنتلمن واقعی است؛ البته از نوع خیلی خشن. سروان نگاه تیزی
به او و من انداخت و با دست اشاره زد که بنشینیم

سروان- خانم با شما چه نسبتی دارن؟؟

- همسرشون هستیم. اوم! البته هنوز نامزدیم و متاسفانه با تصادف ناگواری که برای خنوادش همین دیروز اتفاق
افتاد؛ انگار بازم باید منتظر بمونیم، جناب سروان مشکلی پیش اومده؟؟؟ سوگندجان حالت خوبه؟؟؟

سروان که ظاهرا کلافه بود با جدیت به سمت من برگشت و :- خانم کریمی پس چرا یک ساعته من رو علاف
کردین که هیچ کس رو ندارید و حالا ایشون اومدن و خودشون رو نامزدتون معرفی میکنند، ها؟؟؟

جاوید خنده ریزی کرده و با لحنی عاری از طنز گفت:- راستیتش من و خانمم یکم بحثمون شده.. هه! البته یه
بحث کوچیک؛ شما که خانما رو خوب می شناسید، همه چیز رو بزرگ میکنند! حالا هم اگر رخصت میدید، ما
دیگه رفع زحمت کنیم؟

با این نطق رسا که پر از چاشنی دروغ و ریا بود؛ نمی دانم چرا ترس و تردیدم نسبت به او بیشتر شده و او حالا از نظرم فردیست که با ظاهرش.. با رسایی صدایش.. با اعتماد به نفس فوق العاده اش که اصلا نمیتوان نامش را کاذب گذاشت و همچنین با قدرت و نفوذی که هنوز حدش را نمی دانستم اما قطعا کم نبود، هر کاری... اری، هرکاری از دستش برمی امید؛ این را شک ندارم و حاضرم قسمی سنگین هم برایش بخورم.

سروان برای چندمین بار نگاه ریزبین اش را بین ما چرخاند و بلاخره اجازه خروج داد.

بدون حرف سوار ماشین لوکس مشکی شده و با چشمان بسته که از خستگی نای باز شدن را ندارند؛ نجوا کردم و شروع به اقرار :- شرمنده، مزاحم شما هم شدم.

- خواهش، حالا شماره منو از کجا آوردی؟

- از گوشی رضا.

- کجا بریم؟

از سوال مسخرش چشمانم را تا آخرین حد باز کرده و سعی کردم خونسردی بر باد فنا رفته ام را حفظ:- بله؟؟؟

- میگم کجا ببرمت؟؟

- خب معلومه، خونه..

- خونه ما؟؟

چشم غره ای تقدم اش و خروشیدم:- نخیر! خونه خودم!!

هنگام پیاده شدن دوباره به سویش بازگشته و برای چندمین بار به خاطر لطف امشبش تشکر کردم:- بازم ممنون؛ لطف بزرگی کردید. شبتون بخیر.

- نیاز به تشکر نیست؛ این آخرین بار نبود و نیست که مجبوری ازم تشکر کنی. برو دیگه، شبت بخیر.

نفهمیدم و درک نکردم حرفش را؛ خب چه کنم سخت است در این شرایط هضم و درک ان حرف... این حرف که معنی دار بود و پر مضمون.

هوای مغموم خانه، خاموش بودن تلویزیونی که الان باید مثل تمام این شش سال، با آخرین ولوم کارتون پخش می کرد اما رویش در عرض یک روز و نیم میلی متری خاک نشسته بود؛ قلبم را می سوزاند و اشکم را جاری.. اری، سالهاست که منتظر آمدن روزهای بهتر بودم ولی.. ولی نمی دانم چرا هنوز هم دیروزها بهترند و الان من دارم حسرت دیروز را می خورم، حسرت سی و هفت ساعت قبل را.. دیروز به حساب می آید، نه؟؟

سه هفته ای از آن حادثه می گذرد. تنها تر و پژمرده تر از هرروز، هرروزی که خودم هم نمی دانم چگونه میگذرد و اگر سر زدن های زینب خانم و چند نفر از همسایه های دلسوزمان نبود این همه بی کسی را شاید تحمل نمی کردم. جاویدخان چند باری نادر را فرستاد، دم خانه با کلی اجناس که واقعا نیاز داشتم اما پس غرورم چه؟ من هم غرور و شخصیتی برای خود دارم مثل همه مثل او مگر، نه؟؟ پس نفی و رد کردم کمک های پر دریغش اش را و در دل اقرار کردم که از آن مرد خوشم نمی آید و نمی توانم کمک ها و دلسوزی های مردانه اش را قبول کرده و در نتیجه؛ سعی در دور ماندن از او را دارم ان هم به هر راه و رسمی که شده باشد.

با صدای زنگ شال مشکی ام را سر کرده جار کشیدم:- کیه؟؟

زینب خانم- سوگند جان منم

با یک کاسه چینی سر پُر اش، که خیلی زیبا با پیاز داغ و کشک و همچنین نعنا؛ تزیین شده بود در چهارچوب در ایستاده و مثل هر روز لبخند گرمی بر لب دارد:- سلام مادر. بیا آش درست کردم گفتم یه کاسه هم واسه تو بیارم تا جون بگیری.

- خیلی لطف کردید. بفرمایید داخل!!

- نه نه، بمونه واسه بعد؛ اومدم یه خبری هم بدم بهت!

- خبر؟؟؟ خیره؟؟؟

- مگه دنبال کار نمی گشتی؟ دوست خواهرم یه خیاطی تازه باز کرده، دنبال یه خیاط ماهر و مجرب میگرده.. منم تا گفت ماهر یاد تو افتادم سوگند. حالا نظرت چیه ادرسشو بدم فردا بری؟؟

تمام پس اندازم برای مراسم ختم ته کشیده بود و باید دنبال کار می گشتم و حالا با شنیدن این خبر خوش، در دل خدا را شکر و با حال و هوایی مسرور، به چهره گرم خانم همسایه خیره شده و لب زدم:

- وای زینب خانم! نمی دونید چقدر خوشحالم کردید. حتما.. حتما، ادرسش کجاست؟؟

- عصر واست میارم. من دیگه برم دخترم!

ساعت کار از ۹ صبح تا ۷ عصر است.. مسیر انجا کمی دور و مجبورم ۳ سری تاکسی سوار شوم.. ساعت هشت از خانه خارج شدم و با کلی شوق و ذوق به انجا رفتم. سالن نسبتا بزرگی که دور تادورش چرخ و ماکت بود و حدود ۵ نفری هم در سالن مشغول... مریم که صاحب انجا بود یک خانم ۳۴ سال خوش رو بود که یکی از چرخ را به من اختصاص داد و هرزگاهی در کشیدن طرح کمک هایی می گرفت که این شرایط و کار در آن محیط حال روحی ام را کمی بهتر کرده بود.

زهرا- مریم جون میتونم امروز یکم زودتر برم؟ باید پسرمو ببرم دکتر

مریم- اخه زهرا جان میبینی که چقدر سرمون شلوغه و باید تا فردا این مانتو ها رو تحویل بدیم!!!

زهرا دختر سبزه رویی بود که دو بچه دو قلو داشت و چند روزی می شد که قل پسرش سرماخورده بود... این روزها اوضاع کار خیاطخانه رونق داشت و بی وقفه هر شش نفری که انجا مشغول بودیم سفارشات را می گرفتیم و به بهترین شکل تحویل مشتری میدادیم. چشمان اشکی زهرا را که دیدم دلم به حالش سوخت، او و بچه بیمارش چه کنند که اوضاع کار گرم است.. بچه مریض که این را نمی فهمد، مادر که این را درک نمیکند...- مریم جان من سفارشای زهرا رو هم انجام میدم اخه مال خودم دیگه اخراشه.. اون میتونه بره؟

مریم تای ابرویش را بالا داد و:- دختر تو که داری فداکاری میکنی میدونی که همین امشب باید تموم شه؟؟؟

- اوهومم.. اما میبینی که پسرش تبتاره و ممکنه خطرناک باشه

نادر- اقا انگار کسی خونه نیست

جاوید- مگه میشه این موقع شب خونه نباشه.. اوففف

نادر نیشخندی زد و :- بلاخره باید از پس مخارجش بر بیاد.. هه!

با شنیدن این حرف مانند ببر درنده ای یقه اش را چسبید و به بدنه ماشین کوباند:- چه زری زدی ها؟؟؟ عوضی اون دهن تو گل بگیر وگرنه فکتو میشکنم

نادر که از ترس به من من افتاده بود نالید:- اق.. اقا.. غلط.. غلط کردم اقا، منظوری نداشتیم بخدا

جاوید- خفه شو... خداهشاده بفهمم پاشو کج گذاشته.. آهه!! زنگ همسایشونو بزن حتما اون میدونه

یقه اش را مرتب کرد و زنگ خانه زینب که همسایه بقل دستشان بود را فشرد و بعد چند دقیقه زینب خانم که چادر بادمجانی رنگ گلدارش را سفت چسبیده بود دروازه را باز کرد:- بله بفرمایید

نادر- سلام حاج خانم شبتون بخیر.. این همسایتون نیستند؟ خانم کریمی رو عرض میکنم

زینب اخمش را بیشتر کرد و طلبکارانه گفت:- فرمایشتون؟ شما؟؟

نادر لبخندی زد و:- خب ما یکی از اشناهاشون هستیم.. هه هه البته من که نه آقای غفور

جاوید نادر را کنار زد و خیلی مودبانه سلامی کرد

زینب- ااا شماييد؟ وای ببخشید بجا نیاوردم... مگه سوگند خونه نیست؟؟

جاوید- هرچی زنگ رو زدیم خبری نست و لامپا هم خاموشن..

زینب- وایااا... ولی باید تاحالا اومده باشه کارش خیلی وقته که تموم شده

جاوید که با شنیدن لفظ کار فکرش به سمت حرف چند لحظه پیش نادر رفت غرید:- کار؟ چه کاری اینم این ساعت؟؟

زینب چادرش را سفت تر کرد با من من گفت:- ببخش پسر من اما سوگند گفت به کسی نگم، تازه این ساعت نیست از صبح تا ۷ عصر

صدایش را بلند کرد با عصبانیت روبه پیرزن بیچاره دوباره غرید:- یعنی چی خانم نمی توئم بگم.. الان ساعت ۱۰:۱۵ این دختر نیومده

زینب که با حرف جاوید اوهم نگران شده بود ادرس خیاطی را داد.

**چشمانم از خستگی باز نمی شود.. نمی دانم چرا قحطی تاکسی آمده است و مجبور شده ام در پیاده رو برفی پیاده گز کنم... از همان اول راهی ماشین سفید رنگ لوکسی دنبالم افتاده و ول کن نیست و این مرا کلافه میکند:- اقا اشتباه گرفتید.. لطفا مزاحم نشید

مزاحم- ای جووون چقدرم مودبی، اخه مرام من اجازه میده یه خانم خوشگل و متشخص رو تو این سرما این ساعت تنها بزارم هههه؟؟؟

بخدا حقم است.. بله هر دختری هم این ساعت در خیابان باشد این پیشنهاد را به او می دهند. بار دیگر سر چرخاندم و تا شاید تاکسی باشد اما نه به راستی که قحطی آمده..

مزاحم- چی شد؟ بابا من تو ماشین یخ کردم برسه به تو.. بیا بالا ناز نکن

- اقا تورو جون عزیزت برو و من بدبخت رو ول کن..

نمی دانم چه شد، چند ثانیه با حالت که شیطنت نداشت خیره شد و بعد از ماشین پیاده شد و به سقف اتوموبیلش تکیه زد:- اصلا کی گفته من مزاحم

- خب باشه اگه نیستید، پس برید من از اونا نش نیستم..

- اخه همینکه که نمیداره برم؛ بیا بالا قول میدم برسونمت خونت... قول.. قول از اون مردونه هاش..

از همین فاصله هم بوی عطر مردانه سردش و لباس های مارکش به چشم می آمد. بدون حرفی سر از سر زبان نفهمی اش تکان دادم و راه افتادم دوباره... صدای استارت زدنش آمد که دوباره پا پیم شده بود. از سمج بودنش هول شدم می ترسیدم در آن خیابان خلوت بلایی سرم بیاورد، به ناچار قدم هایم را بلند تر کردم اما یهو پاشنه بوت های قهوه ایم روی تکه ای یخ رفت و نقش پیاده رو سوت و کور شدم و جیغم بلند شد- آآآ.. آآآ.. همش تقصیره تولا.. برو پی کارت احمق

مزامحم - بیا کار خداست.. جوون مردمو از خودت روندی اینم نتیجش.. اخی حالا اوخ شدی؟؟

از درد بود؟ از مسخره شدن بود؟ از بی پناهی بود؟ اشکایم را می گویم که به سرعت سرازیر میشدن و کسی جلودارشان نبود... برو، از اینجا برو

از لحن صدایش معلوم بود که انتظار گریه را نداشته:- تو داری گریه میکنی؟؟ یعنی

صدای پایش را می شنیدم که دارد به سمتم می اید اما انگار به کف زمین چسبیده بودم توان بلند شدن و فرار را نداشتم.... کنارم نشست. باورم نمی شود چطور! چطور با ان لباس ها و این سر و وعض حاضر به نشستن روی زمین شده است؟؟؟!!

- مازیار

- ها؟؟؟

- اسمم.. مازیار... معذرت. تقصیر خودت بود من که تو ماشین نشسته بودم...

اوف! او واقعا امشب قصدش رفتن روی اعصابم بود... مشتم را پراز برف کردم محکم به صورتش زدم که دادش بلند شد:- آی.. آی کورم کردی

« وای خدا نکنه کور بشه اما فقط یه مشتم برف بود مگه نه؟ »

با ترس دستم را روی دستش که روی چشم راست محکم گذاشته بود گذاشتم و:- اقا.. اقا چی شد؟ بذار ببینم چت شد

اما او محکمتر چشمش را چسبیده بود و داد و بیداد میکرد، بی اراده صدایم را بالا بردم و:- بسه دیگه. مچ پام داغون شده اینقدر شربازی در نیاوردم که تو اینجور میکنی.. ااه

دستش را ارام برداشت.. اوف! فقط کمی قرمز شده بود و او انطور فریاد می کشید

خندیدم و:- نترس بابا فقط یکم قرمز شده.. ایشش بچه سوسول، حفته. می خواستی سمج بازی در نیاری

از لحن صمیمی و شوخم هردو جا خوردیم، اما من سعی کردم خودم را ضایع تر از این نکنم و به رو نیاورم

مازیار - مچت خیلی درد میکنه؟؟

- نه. یکم ذوق ذوق میکنه. هه اما چیزی نیست از تون خسارت نمی گیرم..

لبخند جذابی زد و بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد.. چه انتظاری داشت؟ دستش را بگیرم؟ به او تکیه

کنم؟... صدای ترمز بلندی باعث شد نگاه هردویمان به خیابان، به ان ماشین لوکس مشکی خداتومنی، به مرد

چهار شانه کت شلواری، به سیگاری که برف دست نخورده کنار جدول سرخی اش را التیام بخشید اما پاشنه کفش

مرد کمرش را شکاند؛ کشیده شد. او کیست؟ ان مرد کیست که انطور خصمانه مارا برنداز میکند؟ او.. او.. جاوید غفور است. او که باصلابت قدم برمیدارد با نگاهش دانه های برف که هیچ، هر جنبنده ای که سر راهش باشد.. هرکه، هرکه می خواهد هر که باشد فرقی ندارد.. مهم این است که... مهم چیست؟ مهم منم؟ او هنوز هم می خواهد ادعای عاشقی کند؟

مازیار - میشناسی اون رو؟

- بدون هیچ سوالی از اینجا برید... برید..

اوففف این مرد واقعا وحشتناک است.. مانند ملک الموت بالای سرم ایستاد و دست به کمر زد. چرا فقط به من نگاه میکند؟ چرا فقط قصدش ذوب من است؟...- س.. سلام، شما.. اینجا... شما اینجا این موقع شب چیکار میکنید؟؟؟

- من نباید این سوال رو از تو بپرسم؟؟؟

لحنش سرد بود و سرمایش وجودم را فریز کرد و اخمم را غلیظ... رو برگرداندم. مردک مزخرف

مازیار - عزیزم هوا سرده.. دیگه برف بازی بسه عروسک. بلند شو بریم. بذار کمکت کنم..

هااااا عزیزم؟ برف بازی؟ بریم؟ او قصدش حرص دادن من بود یا جاوید؟... نگاه نکردم، نگاه کردم اما فقط به دو چشم خاکستری مازیار که از شیطنت چراغانی شده بود.. نگاه نکردم.. نگاه نمی کنم.. نمیتوانم.. بخدا قسم شهادت دیدن ان دو تیل به خون نشسته، ان رگ ورم کرده، ان فک لزران را ندارم. خب ندارم! کاش این مزاحم خفه می شد و دیگر نمی نالید؛ اخر من شهادت ندارم..- اااا عروسک؟ چرا خشکت زده، سردته؟ بیا بریم تو ماشین خودم گرم می کنم.. ها؟؟؟

صدای خنده کشارحوصی اش بلند شد و کلمه مضحک "عروسک" را سه بار زمزمه کرد. اما بلاخره جوشید، افسار پاره کرد، مشت سنگینی نثار ان مزاحم بیچاره کرد که صدای شیکستن ۲ دندان اسیاب بزرگ و کوچکش را خودم، با گوش های خودم شنیدم

- حرومزاده عوضی....

او هم کم نمی آورد اما او سرتر است. او دو تا بزند جاوید ۳ برابرش را حواله میکند. می خواهم جیغ بزنم نعره بکشم شاید دست بکشد، تمامش کند.. نه مازیار... او بزند، او نوش جاننش کند.. اما این مردک تیره گون نه، بخورد و نوش کند. از چهره مردانه زمختش، از هیکل بی نقصش، از تعصب افراطی اش متنفرم. او یک مزاحم واقعی است، یک بختک حقیقی. دستم را به زمین زدم از جایم کنده شدم...- بسه.. بسه.. تموش کنید

مازیار با حرص جاوید را از رویش کنار زد و شصتش را گوشه لب له شده اش کشید. جالب است سر و صورت هردویشان سالم سالم است بجز همان لب داغون مازیار.. پس همه اینها شامورتی بازی بود یا اینقدر مهارت دارن

که بدانند کجا بزنند و صورت دختر کششان را بی نقص حفظ کنند؟ البته این شامل غفور نمیشود.. کجای چهره او بی نقص و دلفریب است.. او واقعا هیچ چیز زیبایی ندارد؛ اما به جد که مردانه است. بدون تغییری در حالت ابروانش یقه پیراهن سورمه ای اش را صاف میکند و سیگاری اتش میزند

مازیار - مرتیکه اشغال اصلا تو چیکاره این دختری؟

پوزخندی زد و از فرق سر تا نوک پایم را براندازی کرد و:- همه کاره. همه کس و کار این دختر بلند شو گورتو گم کن..

به در گفت دیوار بشنود.. او به من به چشم دارایی اش نگاه میکند، مانند یکی از اموالش، مانند یک حریم شخصی که کسی اجازه نزدیک شدن به آن را به هیچ وجه ندارد. مگر می شود؟ امکانش نیست، هست؟ هست و من نمی دانم، منظورم چنین قانونیست؟

- نگفتم مزاحم نشو ها؟ نگفتم برو ها؟

مازیار - این یارو یکیه؟

نگذاشت آن مزاحم از همه جا بی خبر را روشن کنم و وحشیانه بند کیفم را گرفت و کشید سمت خیابان. لا مروت یواش تر، با ملایمت تر، مگر نمی بینی سردم است، مگر کوری و نمی بینی مچم درد میکند؟ مازیار که بود؟ واقعا یک مزاحم بود؟ اگر بود چرا انطور پردرد نعره میکشد:- دختر من ول کن نیستی، هی عوضی با تو هم هستم مازیار ول کن نیست..

اوقف کدام مزاحمی اینجور ادعا می کند و خط و نشان می کشد! با سرعت در اتوبان میراند و در آن سرمای سگ کشی تمام شیشه ها را تا انتها پایین کشیده است. سیگار چندم است؟ سوم یا شایدم چهارم، نمی دانم فقط از این اطوار ها کلافه ام، از این سرک کشیدن ها بیزارم، از بوی سیگار اسی پلکش بیزارم اما چاره چیست...- ساعت چنده؟

- بله؟؟؟؟

- مگه ساعت کارت تا ؟ نبود؟

- کارام مونده بود مجبور شدم بیشتر بمونم

-بعد این کار خیلی واجب بود که مجبور شدی؟؟؟؟ شب از اون خراب شده بزنی بیرون؟؟؟ بزنی بیرون و و تو خیابون جلون بدی؟ بزنی بیرون و با یه عوضی برف بازی کنی؟ اره؟

خدا شناس چرا بهتون میزنی، بی انصاف چرا انطور سخت قضاوت میکنی؟ مگر دیدی، مگر بودی و ببینی، مگر مجبورم بگویم تا بدانی...اما..

- هیش... من حرف میزنم تو گوش میدی، من میگم تو قبول میکنی.. اوهوم؟؟

چشمانم را ریز کردم به نیم رخش خیره تا بگویم و بشنوم، تا بگویم بشنوم، بشنوم... بشنوم اما اجباری در قبولش نیست... می شنوم اما قبول؟ نه.. خیری در حرف و کردار این مرد وجود ندارد... نمی خوام کار کنی. یه حساب برات باز می کنم. نترس همیشه سر پره؛ سوگند نمی خوام کار کنی... هرچی احتیاج داشتی میتونی به خودم بگی، می خواد محیط کارت زنونه باشه، عالی باشه، اصلا.. اصلا ساعت کارش؟ ساعت باشه؛ نمی خوام کار کنی. باشه؟ اگر ناسزا می گفت اینقدر عصبی نمی شدم؛ او امر میکند، او امر میکند و من از امر کردنش هم بیزارم... او کیست که امر میکند و من بیصدا با چشمان ریز شده نظاره گر؟

- بسه. نمی خواد داخل کوچه بشید

عصبی ام اما خسته هم هستم. بدون حرف پیاده شدم و در را آرام بستم... خسته ام اما بگذار برای رفع خستگی اما این را بگویم و بروم:- میتونم از پس مشکلاتم بربایم. دخالت نکنید، یکبار کردید... یادتون که نرفته اخراج از مزون رو میگم، دخالت نکنید تو زندگی من و دست از سرم بردارید..

- نمی خوام کار کنی...

داشتم فوران می کردم که گازش را گرفت و رفت، رفت و نماند تا درجه نفرت را بگویم، بگویم حدش را تا بداند و دیگر نماند..

طاق باز روی تخت اسپرتش دراز کشیده به آن دختر چموش فکر میکنند... حرف او یکی است اما او باعث می شود هر جمله اش را چندین بار تکرار کند. او یکبار سخی می شود و پیشنهاد سخاوتمندانه می دهد اما آن دختر با کله شقی رد کرد و رک و راست، بدون عشو، بدون فیلم بدون، دلیل جواب منفی داد و او را دک کرد؛ تاوان دارد، تاوان می دهد هم خودش هم او... اجبار است، هیچکس جلو دارش نیست؛ تاوان دارد او باید پردازد، باید پردازد..

- بیا تو..

نادر- اقا ببخشید مزاحم شدم... نادیا خانوم..

نادیا- ایا بکش کنار ببینم... سلام. چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

بدون حرف به پهلوی می چرخد، اما انگار آن دختر عمه مو بلند بزک کرده ول کن نیست... بازویش را می چسبد با ناز مینالد:- پسر دایی جون، چرا اینقدر ناراحتی، هووم؟؟

بازویش را ملایم از زیر ناخن های خوش تراش چنگکی اش کشید و دمر خوابید، اما انگار این بی تفاوتی و دک کردنش خلق ان آتیش پاره را تنگ و تلخ کرد که اینجور غریب:- باشه.. رفتم.. فقط اومدم بگم تولدت.. تولدت مبارک.. می خواستم یه جشن بگیریم، حالا اینجا یا خونه ما.. بای

- تولد؟؟؟؟ وایسا بابا.. خوب اینو زود ترمیگفتی.. نادیا... نادیا..

از کی تاحالا او که از صدای ارام او هم رعشه می گرفت اینقدر بی توجه سرش را می اندازد و می رود؟؟

***همه چیز برای جشن تولد ?? سالگی آماده بود.. هر دختر و پسری از قدیمی ها تا همین ها که تازه در باشگاه بیلیارد آشنا شده بود دعوت بودند.. جاوید روی پله ای مرمری جلوی خانه نشسته بود مثل اکثر دقایقش سیگار آتش میکرد... نادر چند قدمی نزدیک شد ارام حرفی را که مردد بود را گفت:- اقا میگم... نمی خواید دختر رضا رو هم دعوت کنید؟

بدون اینکه گردن بچرخاند ابروانش را گره زد و :- کی رو؟؟

نادر - سوگند... نه، نه یعنی سوگند خانوم

غلیظ تر کرد و گره را کورتتر:- چرا؟؟ اون رو چه به این مهمونی ها..

نادر که از اخم غلیظش کپ کرده بود با من من نالید:- بله حق با شوماست.. اما گفتم حالا که دختر بیچاره کسی رو نداره و خیلی تنهاست این روزا یه تنوعی بشه واسش.. همین

چشمانش را ریز کرد و به صورت گرد و قلنبه نادر خیره شد و :- ببینم از کی تا حالا به فکر تنهایی و اوقات فراغت اون دختره زبون دراز شدی ها!!!!

اوففف مردک خیکی که در حال خیس کردن بودن با ان نعره ارام با تته پته گفت:- نه.. نه، جاوید خان ما غلط کنیم به ناموس مردم فکر کنیم.. ما به شما فک کردیم... خوا.. خواستم بفهمه شما هواش رو دارید... همین به مولا.. اصلا ولش، همون! اون پاپتی رو چه به پارتی و بالاشهر...

منتظر همین پیشنهاد بود... انگار همین پیشنهاد، همین که نادر گفت "خواستم بفهمه شما هواش رو داری" مرهم این بیقراری اش بود.. اری او این به چشم آمدن رو می خواست، او کسی بود که توجه همه را جلب می کرد، هر کس جلویش به هر صورتی، با هر هدفی، به هر شکلی، خم و راست می شد؛ یکی برای پول و ثروتش، دیگری برای اوباهتش، دخترا و حتی زن های شوهردار برای استایل جذاب و مردانه اش... او عادت کرده بود به این توجهات وخم و راست شدن های گاهی افراطی، ریاکارانه، عادت کرده بود؛ از قدیم گفته اند که ترک عادت موجب مرض است، حالا برایش کم محلی از سمت و سوی ان دختر به قول نادر پاپتی سخت بود، عذاب آور بود، از تحملش خارج بود...

***صدای زنگ در مجبورم کرد تخته شاسی و مداد ب ۶ را روی تاقچه لب پنجره پرت کنم چادر بادمجانی رنگ رو سر بدوم سمت حیاط...:- کیه؟؟ اومدم.. اومدم

نادر- ابجی ماییم، نادر

ماییم؟؟ یعنی ان هم بود؟؟ اوف خدا بخیر کند که ابدًا حوصله دیدنش را ندارم...

- سلام... بفرمایید

مثل همیشه سربه زیر و مثلاً نجیب:- سلام.. راستیتش اومدم بگم فردا، یعنی فردا شب تولده اقا... مهمونی گرفتن. اومدم شمارو هم دعوت کنم... میاید؟؟

تولد؟.. انتظار این را نداشتم. تولد... تولد ان مردک سیاهپوش افاده ای؟؟...:- بهشون تبریک بگید. اما نمی دونم، شاید قول نمیدم..

برگه کوچک از جیب پیراهن راه راه قهوه ای اش خارج و گرفت سمتم...:- ادرس منزل جاویدخان.. بگیری دش

با مکثی ۳ ثانیه ای گرفت و در مشتش مچاله کرد. یعنی انقدر با او صمیمی شده بود که راهی خانه اش شود و در جشن تولدش که جای یک مشت ادم مغرور و افاده ای، مهمان هایی از قشر و سطح اجتماعی غفور بودند؛ شرکت کنند؟؟

دیگر حوصله کشیدن طرح مانتویی را نداشتم. ۲ ساعتی می شد که یه بند به ان تکه کاغذ و ادرس ان خانه در بهترین نقطه شهر خیره بودم... دودل هستم، هم دلم می خواهد بروم و دک و پزش را از نزدیک ببینم و مانند بچه ها حسرت بخورم، هم.. هم می ترسم... ایندفعه از شخص او نه، از اینکه شکل و شمایل، لباسم، ارایش مو و صورتم باعث تحقیرم شود، اینکه سطح اجتماعی ام را بفهمند و مورد ریشخند و زبان تند و تیزشان قرار بگیرم. دروغ که نمی گویم؛ دیده ام از نزدیک نه، در فیلم ها و سریال ها دیده ام که چطور انگشت اشاره همه به سمت دخترک بیچاره میامد... بچه نیستم، بی زبان هم نیستم... هه! از هرچه کم داشته باشتم، در هرچه کمبودی باشد؛ نمی دانم خوشبختانه یا متأسفانه از تند و تیزی زبان؛ بقول سمیرا زبانی که مثل خنجره دو لب است کمبودی ندارم....

- میرم... بالاخره من کسی هستم که اون اومده خواستگاریم (بلند قهقهه زد) و جواب ردم شنیده. هه هه.. اره میرم، خوبم میرم

دوباره سروقت ان کمد زهوار در رفته رفت. اوف ان لباس های ازمد افتاد کهنه را به حتم خدمتکار ان خانه هم نمی پوشید. ازسر کلافگی چندباری رگال لباس هایش را که بیشتر بلوز شلوار بود را از چپ به راست و از راست به چپ هول داد... کلافه تر به سروقت کیف پول سرمه ای حصیری اش رفت.. ۲۰۰ تومن، تنها داراییش همان ۲۰۰ تا بود که باید برای این مجلس که ته دلش جز شر چیزی نداشت می ماسید، اما فرداشب هم بگذرد روزهای بعد چه؟

نمی شد که کاسه گدایی به دست بگیرد. پالتوی سرمه ای اش را همراه با شلوار کتان و شال پشمی کرم به تن کرد و صد البته چکمه های جیر قهوه ای اش را که نصف حقوق یک ماهش را بابت این چکمه ها که به قول فروشنده قرتی زبان باز مارک بود داده بود اما پشیمان نبود و مانند یک شی ارزشمند هربار استفاده درون جعبه مشکی اش می گذاشت دو باری قربان صدقه چکمه ها و سلیقه عالی اش می رفت....

سمیرا... رفیق و یار دوران راهنمایی اش تا به دو سال پیش... مانند دو خواهر یا شاید هم نزدیک تر، اره؛ نزدیک تر، مثل دو قلو، نمی داند... مهم این است که از تمام جیک و پوک هم خبردار بودند. وقتی برای قبولی دانشگاه مجبور شد به اصفهان برود کلی گریه کرد، کلی تب کرد؛ هه! هر کی نمی دانست و غریبه بود فکر می کرد شکست عشقی خورده است که اینجور نالان گوشه اتاق می نالد. اوف!! اما اهل درس نبود... وضع مالی شان توپ... اهل قر و فر و تفریح بود؛ نه ان تفریح ها، نه اهل دوست، نه اهل پسر، اما اهل سیگار و الکل چرا بود... هه! از کی تا به حالا سیاه کردن ریه و شش، داغون کردن کبد جز تفریح و عشق و حال شده است؟؟؟ با کلی اصرار و قهر بالاخره درس را ول کرد با پول بیزبان حاج مرتضی که سری در سرای بازار داشت، مردی که سخت نمی گرفت، برای دخل و خرج یگانه دخترش حسابرسی نمی کرد اما شرط داشت، شروط داشت... کج نرود، ابرو نبرد، رسوایش نکند، فردا با یه توله حرام برنگردد... بالاخره هر کی هر کی هم نبود. بوتیک شیک لباس مجلسی در یکی از برج های بنام شهر زد. چند باری پارسال رفته بود، البته فقط برای تجدید خاطره ها و گپ زدن؛ اما امروز، با داشتن آن چهار تراول که باید سی روز ماه را میگذراند مجبور بود به نیتی دیگر برود... نه برای گپ، برای قرض لباس. عمرا می توانست ان لباس های سنگ دوزی شده گران قیمت را حتی قستی بخرد... نه، نه ناچار به قرض بود.

از پله برقی پیاده شدم، مو های لخت مشکی ام که از فرق باز بود را با لجبازی به پشت گوش راندم و به سمت بوتیک زرق و برق دار بزرگ سمیرا که درست روبروی پله برقی بود رفتم... استرس نداشتم اما از صدقه گرفتن، از دست دراز کردن جلو هر کس؛ حتی بابا هم متنفر بودم... اما از مسخره شدن در جمع ان میهمان های بالاشهری هم متنفر بودم...- سلام

سمیرا که لباس مشکی در دست داشت و پشت دخل ایستاده بود با شنیدن صدای دلنشین که همیشه او را یاد دوبلر های سینما می انداخت... ان صدای آشنا با لبخندی گرم به سمت صدا چرخید. خودش بود، دخترک چشم ابرو مشکی که عجیب سورمه ای به اندامش می آمد...- جواب سلام واجبه ها... هی باتوام چشم چرون..

پیراهن را روی رگال انداخت با لبخند به سمتش رفت...-سمیرا خفم کردی...ارومتر یکی بیاد فکر زشت میکنه..هوی ی وحشییی

- سوگند خیلی نامردی... بیشعور کدوم گوری بودی، ها؟

- سمیرا سخت گذشت... سخت گذشت... سخت میگذره..

- سوگند؟؟ چی شده..حالت خوبه (با خنده) پری چگونه؟

با شنیدن اسم عزیزش سریع سر بلند کرد به چشمان سبزش خیره شد... چطور گفت نمیدانند. نه! راحت نبود اینقدر صریح به زبان گفتن اما او سمیرا بود، همان خواهرش، همان عین خواهرش... تصادف کرد... با رضا، سمیرا اونا ۴ هفتست که رفتن. من چهار هفتست که تنهام... سخته، سخت گذشت... سخت میگذره.. اما میگذره اجازه اشک ریختن و اظهار تاسف کردن را نداد و ترجیح داد اصل مطلب را هدف بگیرد، فعلا حوصله اشک ریختن نداشت، فعلا...- سمیرا بزار واسه بعد... وقت زیاده (نفسش را بلند بیرون داد) اینقدر زیاده که می تونیم الان بی خیالش بشیم... هومم؟؟

قطره اشکش را با پشت انگشت سبابه گرفت و بغضش را غورت داد بخاطر غم اندوه دوستش هم شد فعلا بی خیال شد و با تکان سر بحث را عوض...

- سمیر. یه مهمونی دعوتیم، فردا شب... سمیرا خیلی مهمه، ازاون بالا شهریا... می خوام کم نیارم (لوس شد) خوشگل بشم، ناز بشم... ها؟

با یاد آوردن چهره خشن جاوید لحنش سرد شد:- البته قصه داره... اونم مفصل، ازاون هیجانی ترسناک، میخوای واست بگم..

از همان روز، همان روز جشن حمام زایمان شیرین برایش گفت. اوفف از اینکه اینجور اب لب لوچه سمیرا برای ان دراکولا راه افتاده بود کفری شد کم مانده بود گریه اش بگیرد...- ||| سمیرا خفت می کنم یبار دیگه بیجنبه بازی در بیاری... اه تو نمی دونی که چه جونوریه...

سمیرا- وای! تو چقدر شانس داری... احمق جون من جای تو بودم مثل چسب دوقلو، نه چسب چیه، جفت سیریش می چسبیدمو ول کنش هم نمی شدم...

- عمر!! بابا یه موجود عجیبیه، اصلا اعصاب درستی نداره... ولش.. حالا چی تو بند و بساطت داری؟

***دیشب را نخوابیده بود، خوابش می امد اما مگر دلشوره ای که نمی دانست الکیست یا باید جدی بگیرد ول کنش بود?... حالا ۳ساعت برای اماده شدن وقت داشت. از نظر لباس و کیف و کفش انهم از نوع بهترین و مد روز ترین اکی بود، اما ارایش مو و صورتش چه؟؟؟... موهایش بلند بود.. گاهی شوخی های دوستان دبیرستانش را در خیال جدی می گرفت و چند دقیقه هم شده در ایینه جز جز چهره را بررسی می کرد، که نکند یک رگ و ریشه عرب داشته و نمی دانسته، اخر ان چشم های کشیده موهای پرپشت مشکی، از همه مشکوک تر این قد و اندام بلند و در عین حال پر که هر که نداند هر روز هفته در انواع باشگاه ها و کلاس های تناسب اندام وقت میگذارد...- شاید.. هه هه شاید... مهم نی

راننده- خانم همین جاست؟

سرش را خم کرد و خانه ویلایی اجر ۳ سانتی اجرای رنگ را برانداز کرد و دوباره ورقه مچاله شده که بر اثر عرق دستش جوهرش قاطی پاتی شده بود را نگاهی انداخت: - بله... بله... چقدر شد کرایتون؟؟

در آن تاریکی با همان چراغ های مشعلی سردر خانه نتوانست حیاط را متراژ بزند و سریع با آن کفش های زرشکی پاشنه دار که قدم برداشتن با آنها کار زن های حرفه ای بود گذشت. دستگیره در قهوه ای را ۲ بار کوبید... - سلام. منزل آقای غفور بله؟؟

خانمی حدودا ۵۰ ساله با گشاده رویی به داخل هدایت کرد و پالتو و شالم را همان ابتدا در گرفت. اوففف! شلوغ بود، خیلی شلوغ بود، خانه شیک و مجللی بود نه انقدر اشرافی مانند فیلم های هندی نه اما انقدر خوب بود که چند دقیقه ای نگاهم ثابت ماند و مانند بچه ها حسرت خوردم... استرس داشتم اما انقدر تودار؛ بقول معروف مغرور بودم که نشان ندهم و با سری افراشته قدم در آن سالن گردِ پریهاو بگذارم....

- سلام. خوش اومدی... من نادیم و شما؟؟

با لبخند خیلی آرام و شیک دستش را فشردم و: - سلام... ممنون، سوگند... سوگند کریمی. پدرم با جناب غفورشنایی دوری دارند (لبانم را آرام کش دادم) از دوستان... جاویدخان هم لطف کردن و من رو لایق دوستن و در جشنشون دعوت کردند

نادیا- بله متوجه شدم... هومم به هر حال خیلی خوش امیدید. دختر عموی جاوید هستم، بفرمایید، بفرمایید تا ازتون پذیرایی بشه...

روی تک کاناپه کرمی گوشه سالن نشست بار دیگر خانه را از نظر گذراند... نبود... مگر می شد خبری از خود صاحب مجلس نباشد؟؟ صدای شاد ارکستر بلند شد و دختر پسر ها را که هر کدام از تیپ و چهره، همینطور از لباس و آرایش سر و صورت چیزی کم نداشتند به وسط برای رقص و گرم کردن مجلس دعوت می کرد. خداروشکر کسی در آن جمع اهل تعارف نبود و همه خدای اعتماد به نفس بودند درست مانند خود صاحب مجلس. پیراهن سورمه اش را که با یقین می توانست گفت بسیار بسیار تنگ و چسبان بود و آن پر و پاچه را خوب در معرض دید عموم گذاشته بود را مرتب کرد و خیلی شیک و تصنعی دستی در موهای لخت شده اش؛ البته لخت شده به کمک اتو مو دختر همسایه شان کشید و قری به گردن داد، اما با صدای خواننده ارکستر و نگاه های خیره جمع سر چرخواند

خواننده- انگار یکی تو این جمع یکم غریبه و زیادی تنهاست... پرنسس خانم اگه اجازه بدید خودم همراهیتون کنم.

جمع چه آنها که در وسط قر می دادند چه آنها که درست مثل من تماشاچی بودند خنده ریزی از خوشمزگی شخصی سیامک نام کردند: - (با لبخند) نه. ممنون، من رقص بلد نیستم..

نمی دانم چه شد که تمام نگاه ها حتی نگاه شیطان سیامک از من کنده و به سمت پله ها چرخید... هوومم خودش بود، خود ملعونش... اوفف انگار زیادی شنگول بود؛ به حدی که نادیا زیر بازویش را سفت گرفته بود و از پله ها سرازیر می شدند... با آنکه مستِ ملنگ بود خیلی با شخصیت با تمام میهمان ها خوشامد می گفت که بلاخره با نیم دور چرخش به من فلک زده رسید... پیراهنم را که تا بالای زانو بود کمی از روی استرس مرتب و بازدم نیمه ای کردم و:- سلام... تبریک میگم

برق را در چشمانش دیدم... برقش خیلی تیز بود، خیلی انقدر که سوزاند... نه از هیجان... نه، از ترس. آخر چه چیزی میتوان از این برق نگاه همراه با آن ابروهای گره خورده که تا یک دقیقه پیش با همان حالت مستی از هم باز بود یا آن مشت گره شده خواند و فهمید، خواند و درک کرد؟؟؟

جاوید- نادیا تو میتونی بری... نترس میزونِ میزونم، تووپ..

صدایش کش دار بود و کلمات را میکشید... اثر الکل بود. خدا می داند چند درصدش را نوش کرده بود، خدا میداند؛ خدا!

نادیا- جاوید جان، خیلی زیاده روی کردی. بزار کمکت کنم

دستش را چند باری آرام به روی انگشتان حلقه شده نادیا به دور بازویش زد و :- گفتم که خوبم برو به مهمونا برس. برو دختر عمه عزیز... برو... سیا، سیامک.

سیا- بله اقا؟؟

- یه موزیک شاد بخون... خیلی شاد

سیا- چشم.. شما فقط امر کنف امشب شب شماست.... خانما و اقایون بفرمایید وسطف اها اها..

"مردک پاچه خوار... چابلوس.."

نادیا با اکراه از جاوید که حتی تعادل ایستادن هم نداشت دور شد و با اشاره دست خواست تا بنشینم خودش هم روی کاناپه کنار دستم نشست. نگاه خیره اش ازارم میداد، مخصوصا اینکه سنگینی نگاهش بیشتر روی دست و پای لختم افتاده بود؛ شاید تقصیر خودم بود و باید لباس پوشیده تری انتخاب می کردم، اما من کسی نبودم که بقصد و نیت خودم را در معرض نمایش بگذارم، نه.. چون یک طراح لباس بودم و همینطور دختری که احساساتی نبود و هیچ چیز را برای خود منع نمی کرد و دوست داشت از هر لحاظ ازاد باشد... ازاد، ازاد از هر لحاظ..

- بهتر نیست به بقیه مهموناتون هم برسید و اونا رو از نگاهتون مستفیض کنید؟؟؟

منتظر جوابش نشدم و بلند شدم تا جای دیگر را برای نشستن بروم..

گارسون - خانم نوشیدنی؟؟

می دانستم گیلای شراب است که سرو میشود؛ اهلش نبودم، اما یکی را که کمی هم سرپرتر از بقیه بود برداشتم... ممنون

اما هنوز درست در دست نگرفته بودم که کسی ازم گرفتش... چی... چیکار میکنید؟ پوفف... اون مال من بود.. سعی کردم پس بگیرمش که لاجرعه سر کشید و باصدایی کشیده و خف :- این... تنده، تلخه، اون لبای سرخت رو می سوزونه و چیز میشه.. هوووم؟؟

وای چقدر که این مرد بی حیا بود و فکری منحرف... :- !! پس خیلی تنده اره؟

- تند... خیلی تند؟

- پس بهتره نخورید. اخه ماشا... اینقدر زبونتون تند و تیزه که اگه اینو هم بخورید مثل شیشه میشه....

صدای خنده کشیده اش را شنیدم اما باز هم نماندم تا جوابی بشنوم... چند قدم برداشتم که بروم روی کانپه سلطنی گوشه سالن بشینم که سیامک از پشت مایک من را خطاب کرد...:- پرنسس خانم... بله با شما، البته باید بگم امشب پرنسس های زیاد و خوشگلی تو این جمع هستن اما می تونم اسم شریفتون رو بپرسم؟؟

عجب پسر زبان بازی بود نمیدانم چرا اینقدر هم چابلوسی و زبان چربش به دل مینشست و کیلو کیلو قند را در دلم اب میکرد:- سوگند..

سیا- اوه مای گاد، واقعا اسم زیبا ییه... مگه نه اقایون

خدای من از خجالت و ان نگاه خشن که بدون چشم هم می توانستم حسش کنم تمام بدنم یخ کرد.. لبخندی ملایم زد و نشست..

سیا- جاویدخان اگه رخصت بدی می خوام یه موزیک در خواستی امشب بخونم... هرچی سوگند بخواد..

سوگند؟؟ بدون هیچ پسوند یا پیشوندی! کاش دهنش را ببندد و ول کن من شود. صدای سرد و کشارش را شنیدم که اجازه را صادر کرد

سیا- اکی، خب چه موزیکی؟ هووم؟

سعی کردم لرزش دستانم به حنجره ام منتشر نشود و خیلی بیخیال و عادی رفتار کنم...:- شاد یا غمگین بگم؟

سیا- هووم نمی دونم.. هه هه بهتره نظر صاب مجلس رو بدونیم..

جاوید- غمگین..

- باغ بارون زده، باغ بارون زده قمیشی..

سیامک لبخند گرمی تحویل داد و با ژستی که معلوم بود نمایشی نیست پشت مایک ایستاد..

"من از صدای گریه تو به غربت بارون رسیدم.. تو چشات باغ بارون زده دیدم

چشم تو هم رنگه یه باغه تو غربت غروب پاییز.. مثل من از یه درد کهنه لبریز تو بوی کاه گل و خاک عطر کوچه باغ نمناک زنده میشه.. با تو بوی خاک و بارون عطر ترمه و گلابدون زنده میشه..... تو مثل شهر کوچیک من هنوز برام خاطره سازی، هنوزم قبله معصوم نمازی... من از صدای گریه تو به غربت بارون رسیدم.. تو چشات باغ ...

موزیک را تا انتها با صدای زیبایش خواند و عجیب حال و هوای من را برای ۷ دقیقه هم که شده دگرگون کرد، درست مثل فردی که مست می است از اطراف بی خبر. کاش می خواند، کاش یک چیز دیگر هم می خواند و یکبار دیگر مرا از افکار پریشان که گلویم را محکم گرفته اند رها میکرد. با صدای کف زدن جمع درست مثل دختر بچه های ذوق کرده از عروسی که هدیه گرفته اند بلند شدم از ته دل تشویقش کردم

نادیا- دوستان بفرمایید میز شام حاضره.. بفرمایید شام لطفا

سیا- عزیزم بفرمایید شام، جیگرم بفرمایید شام، خانومم بفرمایید شام، باقلوا..

نادیا- سیامک جان شما هم کمی به فکت استراحت بده و بفرما سرمیز شام...

از هر نوع غذا دیس های بزرگی روی میز مستطیلی شکل طویلی گذاشته بودند و بقول معروف خارجگی و سلف سرویس بود، سیامک را می دیدم که سعی دارد طوری سر صحبت را باز کند همانطور جاوید را که چشم از من و حرکات سیامک بر نمی دارد....- اقا سیامک واقعا صدای خوبی دارید. باید از تون ممنون باشم، خیلی وقت بود که خاطرات خوشی که تو زندگی داشتیم رو از یاد برده بودم؛ درحالی خاطره های بد رو مدام مرور می کردم... ممنون، ممنون از اینکه واسه چند دقیقه هم شده کاری کردید که یکبار دیگه مرورشون کنم...

سیا- دیدم... غم چهرتون رو دیدم، همینطور دیدم که وقتی داشتیم می خوندیم به یه نقطه خیره بودید... اما لبخند رو لبتون بود. هه! سوگند، اوه ببخشید... سوگند خانم

- راحت باشید... سوگند خوبه..

سیا- تا حالا نه کسی اینقدر جدی باهام حرف زده بود نه من اینطور جدی جوابشو داده بودم (با لبخند و طنز) به کسی نگید چون کسی باورش نمیشه..

از شوخ طبعی اش راضی بودم و به مزاحم خوش بود. خنده ریزی کردم و:- باشه قول میدم به کسی نگم، قول... انگشت کوچک دست راستش را آورد بالا تا قول بگیرد... با سیامک راحت بودم، کلا ادم راحتی بودم، خواستم به تقلید از او انگشتم را بالا بیاورم که مردک مزاحم ظاهر شد... دستش را روی شانه سیامک گذاشت و فشار خفیفی وارد کرد...- پسر گل اینجا پرنسسای دیگه ای هم هست که بخوای براشون قصه بگی و قول و قرار بذاری، ها؟؟

سیا- اما من قصه نمی گفتم، فقط داشتم..

جاوید- می دونم.. می دونم، میگم بذار بقیه هم از این زبون چرت بهره ببرند.. هوممم؟؟

لبخندی معصوم به لب نشاندم و به چشمان شیطان سیامک خیره شدم تا کمی حرص مردک را درآورم...- نه آقای غفور، ماشاا... اقا سیامک مهارت زیادی در صحبت با یک خانم رو دارند و همینطور شنونده خوبی هم هستند.. بذارید راحت باشند..

دود سیگارش را عمودی خارج کرد و با چشمان سرخش اشاره ای به سیامک که در برابر هیکل جاوید موشی بیش نبود کرد و سیامک بیچاره هم سریع دور شد... بشقاب سفید رنگ را برداشتم و قصد دوری از این موجود مست را کردم که صدایش در نزدیکی لاله گوشم رسید:- خدا یه ویژگی بهم داده که فکر نکنم هیچ مردی اینو داشته باشه (دود سیگارش را به صورتم زد و ادامه داد) اینکه می تونم ذهنت رو بخونم (پوزخندی زد) مخصوصا اگه بخواید فیلم بازی کنید... بگذریم، حالا صداشو اینقدر دوست داشتی که اینجور واسش نوشابه باز می کردی؟؟... میخوام امشب واست تا خودخود صبح بخونم

حرصی پوزخندی زدم و سرم را با بشقاب غدایم گرم کردم... اما مگر می شد زیر نگاه های مردک زورگو غذا کوفت نشود؟؟!!..... اولین نفری که میز غذا را ترک کرد من بودم... گوشه ای دنج روی مبل سلطنتی تک نفره ای نشستم و اطراف را وارسی می کردم که لحظه ای بعد سالن مثل قبل شلوغ شد و صدای شاد خواننده هم بلند با این تفاوت که از سیا خبری نبود و جای آن جوانکی همانند او خوشصدا مجلس گرم کنی میکرد. بعد از چند دور رقص مهمان ها با ورود کیک وسط را خلوت کردند و کادو ها را رو... با دیدن آن هدایای گران قیمت هرچه تف و لعنت بود نثار خودم کردم و نادم و پشیمان جلو رفتم و کادو کم ارزشم را تقابل... برق چشمانش را دیدم در لحظه اول اما با حرف نادیا...:- وایا عزیزم؟؟؟ مگه جاوید پسر ۱۰سالست!!

انتظار یک حمایت جانانه را داشتم اما...:- به ظاهرش نگاه ننداز.. خیلی بچست..

بچه یا احمق؟ بد درمیان جمع خردم کرد با خنده بقیه که چاشنی طعنه اش بود... ای سوگند ساده لوح که با حضوره نابجایت خودت را کوچک کردی! بدون حرفی ارام تولدش را تبریک گفتم و گوشه ای ایستادم..

***مجلس رو به اتمام بود و با امر اقا مانده بودم تا خودش برسانتم... درحالی که سالن خالی از هر جنبنده بود حتی آن پیرزن و پیرمرد خدمتکار به دیوار کنار در خروجی تکیه زده بودم و انتظار می کشیدم... بالاخره آمد، ظاهرا بازهم نوش کرده بود که انطور بی تعادل از پله سرازیر میشد... با رسیدنش به پله آخر نگاه بی تفاوتم را گرفتم و دستگیره در را چرخاندم. دوباره و سه باره چرخاندم... چهارباره با فشار بیشتر اما...:- این در چرا قفله؟؟؟؟

پیشانی ام را به در چوبی زدم و برای ادقیقه ای سعی در پردازش این قفل بودن در، این تنهایی در خانه یک مرد مجردف این تنهایی با یک ادم مست کردم؛ اما این ادقیقه کافی نبود، ساعت ها نیاز به فکر داشت. این ضربان قلب و لرزش دستان اجازه نمی داد... با شنیدن اسمم انطور کشدار لرزی کردم...:- سووگند

جوابی نداشتم اما با فریادش که اسمم را گفت نالیدم:- بله؟؟

- چرا بهم جواب رد دادی؟؟

- نمی خوام ازدواج کنم

- فقط همین... اگه کسی دیگه بود هم همین نه جوابت بود؟

خواستم بگویم نه؛ چون از تو بدم می اید نه بود، اما مگر با یک مست هم دهان به دهان می روند؟؟

- اره. هرکس دیگه هم بیاد نه جوابشه.

هنوز برنگشته بودم ببینم در کدام سوی خانه مستقرست که صدایش دور می اید اما با صدای شکسته شدن شی ای به ان سمت دویدم... خودش بود، همان گوی شیشه ای که دختر پسری سربر شانه هم گذاشته بودند بود، هدیه کم ارزشم... برآستی ارزشش شکستن بود؟ یعنی انقدر کم ارزشش که جلوی روی خودم هزار هزار تکه اش کرد؟؟ بی اختیار جیغ کشیدم و باهر قدمش عقب می رفتم التماس می کردم که کاری به کارم نداشته باشد، اما در دل التماسش میکردم که کاری به ابرو و حیثتم که برای من تنها مهم ترین چیز بود نداشته باشد. راه گریز تمام شد و به دیوار سرد پشت سرم رسیدم. انگشت اشاره اش را به بینی زد و:- هیس... کسی تو این خونه نیست.. هیسس کر شدم با جیغات.

- تو یه دیوونه ای... یه روانی... واسه همینه که نه گفتم..

دروغ بود. من که تا به الان خبر از دیوانگی او نداشتم... خدا کند نگوید دروغ میگوی...

جاوید- خفه شوو... من روانی نیستم، خفه شوو..

- داری منو میترسونی..... این حرفم را انقدر مظلومانه و ملتمس گفتم که هرکه بود زار زار به حالم اشک می ریخت اما او چه؟! چشمانش گلگون تر شد و صدایش خشدار تر، دست دراز کرد و بازویم را گرفت و کشان کشان روی کاناپه کنار شومینه انداخت... قالب تهی کرده بودم اساسی، حتی از ترس چگونه اشک ریختن و ضجه را هم به کل فراموش کرده و بربر نگاه به ان چهره نااشنا میکردم...:- بگو ازم نمیترسی..

- میتر... میترسم..

- گفتم بگو نمیترسی... ببین من باهات کاری ندارم، زود باش..

مثل ادمی مگ هرچه در ذهن داشتم را به زبان میاوردم.. هرچه...:- ازت میترسم... ازت بدم میاد... هیییین

با پشت دستی محکمی که خوردم صدای هین گفتنم و فریاد بی امان این بیرحم در این خانه اکو شد و پژواکش به گوش من رسید...:- دیگه.. دیگه ازت نمیتر... نمیترسم.. خوب شد. اره خوب شد؟؟؟ سیل اسا اشک هایم می ریختند و حق هم طنین انداز این خلوت بود. هه! فکر میکردم برای این رذالتش متاسف باشد حداقلش بخواهد

که ببخشمش. صورتم را پشت حصار دو کف دستم گرفته بودم... صدای باز و بسته شدن فندک نقره ای اش همزمان با امرش شد:- بلند شو می رسونمت..

بدون آنکه به قامت نحسش که جلوتر از من می رفت نگاهی بی اندازم با فاصله زیاد، با سری به زیر انداخته از کنارش گذشتم تا زودتر این خراب شد.

جلو تر از من با آنکه انتظار داشتم در را برایم باز کند به راه افتاد..

جاوید- نمی پوشیدی سنگین تر بود!

با چشمان متحیر به پالتوی سورمه ای که تا روی زانو اما کاملاً چسب اندامم بود ان بوت های پاشنه دار شکلاتی نگاهی انداختم اما موردی نبود که لایق ان نگاه برزخی و رگ برجسته باشم. بی خیال از کنارش گذشتم... دربان که مرد جوانی بود با خوشرویی و لبخندی گیرا در را تا نیمه برایم گشود و من هم با ممنونم زیرلبی جوابش را دادم و با اشاره دست جاوید روی میزی که در گوشه سالن جای دنجی قرار داشت نشستیم...- می شناختیش؟؟

استفهامی نگاهش کردم... سیگارش را روشن کرد و بعد از دومین پک آرام غرید:- اون دربونه؟؟؟

ان دربان؟؟ چرا مگر که بود؟؟

- دربون؟؟ نه

جاوید- اره؟ هه! فکر کردی من مثل خودت احمقم... من ۵ساله میام اینجا و از همون موقع اون عوضی اینجا کار میکنه..

حرفش نیمه مانند و ۳کام پشت سرهم گرفت و :- اما تاحالا اونجور به هیچ مهمونی لبخند نزده بود که واسه تو زد هوم؟

کلافه پوفی کردم و راست تکیه ام را دادم اما با مشت به ظاهر آرامش به میز تکانی خوردم و ملتمس به اطرافیان اشاره کردم که خدارو شکر با آمدن گارسون همراه با پیش غذا که معلوم بود انتخاب من مهم نبود و تماش از قبل برنامه ریزی شده است ظروف کریستالی را با نهایت دقت و تملق چیدمان کرد و به ظاهر موضوع ان لبخند رفع شد...

فکر می کردم موضوع واقعا رفع شده اما با سوال بی ربط بعدیش سومین قاشقی که در امتداد دهانم بود متوقف شد و اینبار من بودم که غریدم در جواب "اون عوضی رو از کی میشناسی؟؟ چطور اولش باهاش آشنا شدی؟" :-...- تو کی هستی که داری تهمت میزنی به من و اون پسر بیچاره؟؟

جاوید- بیچاره؟؟..... با خشم نگاهش می کردم در سکوت، اما با برگشتن کاسه داغ سوپ روی دستم اه از نهادم بلند شد و اصوات که مانند ناله بود یا شایدم زجه از بین لب های فشرده از دردم بیرون جهید. تمام جمع حاضر با بهت نگاه می کردند اما خود او درحالی که بالای سرم ایستاده بود به اطراف... با سنگینی دستش که پشت گردنم

را گرفت با "ای" بلندی بلند شدم که صدای رییس رستوران بلند شد:- آقای غفور خواهش میکنم اقا!!!! این چه وضعی... بفرمایید لطفا..

در لحظه ای که سعی داشت جواب گستاخی مردک را دهد مانند بچه گریه گردنم را از حصارش ازاد روبه درب خروج گریختم... بی امان روی سنگفرش های لیز پوشیده از برف و یخ می دویدم، میدوید، با نفس های که مانند پیاده رو یخ بسته بود تهدید میکرد؛ بدون که بدانم این تهدیدها درست مانند یک دکمه نیتروژن می مانند و و شتاب و انرژی سوگند را افزایش... درد سوختگی اش که با برخورد هوای سرد تا استخوانش نفوذ می کرد را با اینکه حالا از مخمصه این خواستگاری مضحک خلاص شده و یک دلیل منطقی برای "نه" گفتن پیدا کرده از یاد برده بود... اینبار اگر پیرسد چرا نه؛ سرم را تا انتها بالا میبرم، یک تای ابرو ام را هم بالا، با گلویی صاف میگویم: "جواب یک دیوانه نه است و بس" ... به چهارراه رسیده بودم و خدا رو شکر چراغ هم قرمز بود به سرعت از میانشان گذشتم داخل مرکز خرید بزرگی که ان سمت خیابان سر نبش بود شدم... از شانس بد خبری از پله ای برقی نبود. نیم نگاهی به پشت سر انداختم، درحالی که دست به کمر ایستاده بود دم و بازدم عمیق می کردم... هه! انگار نه انگار که کلی روی زمین برفی لیز دویده ایم، مانند کسی است که یک پیاده روی ملایم را کرده... ازاین هیکل ورزیده و ان عضلات مستور زیر ان پیراهن سورمه ای و شلوار کتان کرم باید اصل مطلب را گرفت رفت... جمعیت را کنار می زدم از پله ای اریب که در وسط فروشگاه بود باهر جان کندنمی که می شد بالا کشیدم اما.....- اااخ..

طمع تلخ و شور خون... اوففف! فقط این زخم کاری را کم داشتم:- ای.. لعنتی.. اومم..

جالب بود!!! برای رهگذرهایی که با ارامش از کنارم می گذشتند هیچ صحنه جالبی ظاهرا نبود و هیچ یک خیالی برای کمک به یک بی پناه نداشتند... اینبار پشت سرم را حتی نیم نگاه هم نینداختم. یک دستم را به لبه گرد پله زدم و دیگری را از نرده و از جایم کندم... کف دستم را روی دهن پر خونم که مثل شیری که واشرش هرز شده چکه چکه می کرد گرفته بودم و حالا با این اشک های تبار، تبار برای درد بی کسی که دیدگانم را کاملاً تار کرده بودند بدون آنکه به تنه هایی که به این مرفعان بی درد می زدم توجه ای داشته باشم می دویدم که انگار اینبار تنه ام کاری بود و کسی را پخش موزاییکای براق شیری رنگ کرد:- هی.. مگه کوری؟؟

الان بود که بالا برسد و تمام حیثتم را در این جای شلوغ بریزد. خدایا خودت رحم کن... روی دو زانو خم شده بودم و ارام اما با عجله اشک می ریختم که با صدایی آشنا کمر شکسته ام را راست کردم:- تووو؟؟ حالت .. خودش بود، همان مزاحم پر ادعا که انشب نعره میکشید. نداشتم سوال بی ربطش که؛ ایا حال خوب است یا نه را بپرسد؛ اخر این لثه جر خورده، این اشکای لجباز، این دست ملتهب اشکار نیست برایت که احوالم را می پرسی؟؟... با ناله و نهایت مظلومیت نالیدم:- اقا، جون عزیزت کمکم کن.. اقا الان میاد..

به سمت پله برگشتم... وای! بالاخره رسید... او هم مسیر نگاه مرا دنبال کرد و با چشمان ریز شده و ظاهری که مثل چند لحظه پیش ردی از خونسردی و تعجب نداشت؛ حالا با فکی منقبض به جاوید نگاه میکرد... این دو مرد که

هیچ برایم آشنا نبودند و حالا از هر کدام جنبه دیگر برایم روشن شده بود با نگاهشان دوئل می کردند... دوباره نالیدم: - اقا... اون منو میکشه...

نمیدانم دوئل را باخت که اینجور باحرص گردنش را چرخاند سمت صورتم یا از حرفم بود؟؟ نگاهش را چند باره و چند باره در صورتم چرخاند و روی لب و جوی باریک اما خروشان که از دو طرفش سرازیر بود مکث کرد... - شوهرته؟؟

با تکان سر "نه" را گفتم، یعنی منتظر همین "نه" حتی شده با اشاره سر بود که تمنایم را قبول کند و بی مهابا دست سالم را پرقدرت در میان مشت مردانه اش که به ظاهر سوسول و اراسته اش نمی آید انجور زمخت باشد بگیرد؟؟؟.. احساس گرما در رگ و پی ام به سرعت منتشر شد، من این گرما را

را نمی خواستم؛ این گرما مرا آرام نمیکند. نگاه جاوید روی این مشت گره خورده میخ شده و نگاه من به آن چهره خروشان، ایا با نگاهش هم می تواند این فشار را که این مزاحم حمایتگر بر دست سالم که حالا به حتم در مرز خرد شدن است بسنجد؟؟؟.. آرام نالیدم: - دستم... ای... تو رو خدا باهش درگیر نشو. مازیار..

بار دیگر با نگاهش صورتم را وجب کرد و رسید به همان نقطه قبلی، جوی روان دو کنج لبم... - پشت سر یه پله اضطراریه. گفتم ۳ بدو..

یک را واضح شنیدم، دو اش را هم با کمی دقت می شنوم... اما، اما ۳ را کی گفت؟؟ اصلا سه ای در کار بود که با گفتنش اینجور با شتاب پله ها را دو تا یکی رد میکنیم؟؟... اوففف نفسم بالا نمی آید و مدام پاشنه باریک بوت های مجلسی ام در درز آن پله های باریک گیر می کند و این مزاحم حمایتگر است که با گره کردن دستش بدور کمرم و چسبانندم به تخت سینه عضلانی اش بلاخره آن ۵۰ پله را می پیماید. جفت ماهی که تمنای قطره ای آب را می کند؛ به باغچه کنار محوطه تکیه زده ام و بالا و پایین می شوم تا شاید این راه تنفسی باز شود و سیراب شوم با چند مولکول اکسیژن، اما دریغ از یک روزنه، دریغ از یک مولکول...: - اروم.. اروم... نفس بکش. دختر اروم باش، هیش!! اره همین، داری خوب میشی..

اما اگر کمی گره بازوانش را گشادتر می کرد و فاصله ایمنی اش را بیشتر حالم زودتر خوب میشد و این عرق شرم هم قوز بالا قوز نمی شد... آرام آرام دم بازدم می کردم و سرم را از روی سینه اش دور و با همان دسته جزغاله شده کنارش زدم...: - خواستگار... یه خواستگار سمج..... چند ثانیه ای قهقهه های حرصی زد و سپس مجبورم کرد سوار ماشین لوکس مسی رنگش شوم. هرچه اصرار کردم که نمی خواهم او مرا ساپورت کند تا در خانه، قبول نکرد و در آخر به تهدیدی خصمانه متوسل شد و گفت "نذار اون رومو نشونت بدم که از صد تا از اون یارو ام بدترم". دروغ چرا ترسیدم و بدون حرف سوار شدم اما نشان دقیق خانه را ندادم و به جای آن چند کوچه پایین تر خواستم نگه دارد.

- اسمت رو؟؟ یه معرفی کن!!

شالم را کپ تر کرده و در را ارام بستم - شبتون بخیر.

- هی هی! چی چیه شب بخیر؟؟؟ سمت چیه؟ اصلا چندسالتیه؟

- ۲۲. بهتره برید، دیروقته!

ماندن را جایز ندانسته و در پیچ کوچه پنهان شدم. دیدم که چند دقیقه ای مکث کرد و سپس با تمام وجود پدال گاز را فشرده و دهن ان ماشین بیچاره را سرویس کرد.

**** بطری کریستالی که چند قطره بیشتر ته اش نمانده بود را با ضرب تقدیم سرامیک های زرشکی کف اشپزخانه کرد و به سمت در خروجی تلو تلو خوران به حرکت درامد. در تمام مسیر به ان داستان گره شده، ان مرد غریبه؛ همان که عجیب اشنا میزد.. به لبخند ان دربان جوان که شاید بیست سال بیشتر نداشت و حالا به حتم در زیر ان پل، با ان همه مشیت و لگد، تا صبح جان می داد.. به ان دختر دو چهره که از او فرار و با بقیه دست در دست و تیک میزد فکر؛ کرد و به شرف دیووانگی و جنون رسید. به سمت خانه همان دخترک فریبکار می رفت که تا جان دارد بکوبتش تا هوس فرار و نارویی دیگر را تا پایان عمرش نکند. سیگار چهارم را هم با ان سومی اتش کرد و حالا بود که با ان chivaz چهل و سه درصد (نوعی نوشیدنی الکلی) کوک کوک شده و قادر به حالگیری اساسی با این سرخوشی حسابی اش بود. زنگ را چندین بار فشرده اما ان خانه سوت و کور و لامپ های خاموش، اساسی توی ذوقش می زد.

- سمیرا خودشه!!... بیچارم میکنه سمیرا (با دو دست صورتش را قاب گرفت و مینالید) ای وای!! سمیرا؟؟

سمیرا- جواب نده، ها؟؟.. یه نگاه به خودت بی انداز!

دستش را کشید به سمت ان ایینه قدی کنج راهرو خانه هدایت کرد. صورتش تماما رد اشک بود. دست باند پیچ شده اش را بالا گرفت و با چهار انگشت دست دیگرش، لب و دهان داغانش را لمس کرد، اما با صدای گوش خراش گوشی اش که سه دقیقه ای می بود که قطع شده بود، لرز اندامش را تکاند نگاهی بین گوشی و صورت نگران سمیرا رد و بدل کرده و دکمه سبز را لمس :- بیا دم در!!

زبان به کف دهانش فیکس شده بود و با دهان نیمچه بازش تنفس میک رد؛ یا بهتر است گفت، طلب هوا می کرد:- می خوام همسایه ها رو بریزم بیرون؟؟ با توام! بیا دم در یه توکه پا؛ کارت دارم، زود میرم!!

_ برو، از اونجا برو!

- تا سه می شمرم بعد دستم رو از رو بوق برنمی دارم دیگه!!

مست بود و هریبی عقلی از او برمی آمد؛ پس با هراس لب زدم و ناله:- خونه نیستم، خونه دوستمم!!

با تمام قدرتش غرید و لرزی پنج ریشتری را بر وجودم منتشر کرد:- با اون عوضی؟؟ اره؟ چرا لال شدی؟؟
انقدر ولوم صدایش بالا بود که سمیرا هم شاهد سوالش شد و با عصبانیت گوشی سفید رنگ را قاپید و به سان خود پست فطرتش غرید:- الو، الو خوب گوش کن عوضی! زدی دختر مردم رو ناکار کردی حالا پارسم میکنی؟؟؟
جاوید- گوشی رو بده به خودش!!

سمیرا- حالش خوش نیست. می فهمی حالش افتضاحه. دست از سرش بردار وگرنه بامن طرفی!
باحرص و کلی بد و بیراه تماس نامبارک را قطع و روبه رویم؛ روی پارکت های کرم قهوه ای زانو زدو به چشمان اشک ریزم خیره:- اشتباه کردم اومدم اینجا. نباید باهش حرف می زدی!
سمیرا- سوگند؟! می فهمی چی میگي؟!.. بجای این حرفا باید خوشحال باشی که زودتر شناختیش، هوم؟؟
- اونروز تو بوتیک هم بهت گفتم این ادم تعادل نداره، گفتم ازش خوشم نمی اد، گفتم ازش (دستانش را محکم در دست گرفت و به چشمانش خیره شد) سمیرا نه اون روز اینو نگفتم که چقدر ازش می ترسم، نه؟؟.. عیبی نداره حالا می گم (ارام زمزمه کرد) خیلی ازش می ترسم خیلی زیاد!!

سمیرا- سوگند؟ سوگند جان بلند شو باید راه بیوفتیم.
با جمله بری اش با خستگی لای پلکای پف کرده ام را باز کرده و نیم خیز شدم. جلوی میز توالت نشسته بود و با عجله و بی وسواس، رخ زیبایش را رایش می کرد:- اتفاقی افتاده؟ جایی میری؟
از ایینه چشمکی نمکین نثارم کرد و:- میریم سفر؛ نظرت با رامسر چیه؟ بلند شو حاضر شو که حالاشم باید کلی تو ترافیک بمونیم..

- رامسر؟؟ خل شدی؟ اخه کودن، کی این موقع سال تو این برف میره شمال؟!!

در حالی که روتختی سرخابی رنگ را مرتب می کردم؛ چشمانم به چمدان سایز متوسط چهارخانه ای که کنار پاتختی بود، افتاد و با تعجب به سمت سمیرا چرخیده و دستانم را روی شانه اش گذاشته و رو به صورت گرد گوشت الودش خم شدم و:- چیه؟؟ مگه چی میشه؟ من تا حالا زمستون شمال نرفتم، بیا تجربش کنیم، اُکی هانی؟
هرچه غرغر کردم و دلیل و استنباط اوردمغ گوشش بدهکار نبود و حالا داخل زانتیای مشکی سمیرا بودیم و در حال خروج از شهر.

****نادر- الو، الو جاویدخان ظاهرا خونه نیست. بله اقا، از همسایه هم پرسیدم.

- نادر- محل کارش هم رفتیم اونجا هم نبود

***- سمیرا اون ضبط رو کم کن.

- ای سمیرا با تواما؟؟؟ وای حتما امارمو گرفته که خونه نرفتم هنوز تا این ساعت!

در حالی که داشت زیر لب اهنگ قدیمی که از سیستم پخش می شد را زمزمه می کرد، شانه اش را بی اهمیتی بالا انداخت و :- باشه، مگه وکیل وصی تو؟! گوشیتو خاموش کن.

- حق با تو، اما سمیرا جان؛ اون روزا که من تنها بودم همین ادم بود که دورا دور هوام رو داشت، حالا... حالا اگه باز جایی کارم لنگ شه اونکه که بدردم می خوره!

سمیرا- سوگند جان این مرد نمی خواد نقش یک پدر خوانده رو واسه تو بازی کنه. اون یه مرد مجرده که از تو خوشش اومده!

به میس کال بجا مانده خیره بودم که دوباره نامش روی صفحه چشمک زد. باحرص دست دراز کردم و ضبط را خاموش و با لب زدن ذکر خدا، دکمه را فشرده و با لحنی سرد که سردی اش به سبب ترس نشسته بر دامانم می بود، لب زدم:- الو بفرمایید

جاوید- چرا هنوز برنگشتی خونه؟؟؟

دور از ادب همیشگی ام پاسخگو شده:- چند روزی پیش دوستم می مونم!

- دوستت؟ کدوم یکیش؟

والا؟؟ مگر من در دار دنیا چند دوست داشتم که حالا او می خواست مشخصاتش را بداند؟؟- اینطور که خودم خبر دارم من یدونه دوست بیشتر ندارم.

جاوید- کدوم دوست؟؟

- می خوام قطع کنم..

- دختر اگه بفهمم داری کج ..

اجازه به پایان رساندن تهدید کورکورانه اش را نداده و تماس را قطع کرده و با چشمانی ریز شده، زمزمه کردم:- می تونی تا اخر صداشو زیاد کنی!

سمیرا شکلی بامزه تقدیم ام کرده و ولومش را چند درجه ای بالا برده و خودش هم نفس با "هایده" شروع به خواندن کرد و دل رسوایم را برای لحظاتی اندک، خوش.

***باشگاه اسب سواری:

جاوید- نادر مهمونا اومدن؟؟

نادر - بله اقا. نمی دونید چه رخشایی ام با خودشون آوردن!

دو طرف کت مشکی اش را نزدیک کرد و با غرور ذاتی اش وارد دفتر شد. سه مرد کت شلواری با ورودش از روی مبلمان های چرم برخاسته و دستی به سویش دراز کرده:-- بفرمایید، خیلی خوش اومدید... نادر سه تا قهوه واسه اقایون!

دو اسب نژاد گرد را معامله کرده و حالا با اتمام این معامله پر سود؛ برای معامله دست به نقد دیگری، راهی باشگاهی در شمال کشور می شد:-- اقا کی راه می افتید؟ می خواید منم باهاتون بیام؟

- الان دیگه راه می افتم. نمی خواد، خوب دراز رو چفت و بست کن. به حبیب و موسی هم بگو بیان وردست (انگشت اشاره اش را به سینه نادر کوبید) نادر تو این باشگاه پول خوابیده ها!!!

نادر با قهری تصنعی سر چرخاند و:-- اقا چنان می گید انگار دفعه اولمونه، بابا خوبه من ده ساله اینجا وردستون شاگردی می کنم؛ دست شما درد نکنه!!

- خوبه خوبه حالا خرس گنده واسه من غمیش میاد! بیا این پولم بذار تو اون بدمصبت! درحالی که دنده را جا می انداخت؛ دوباره سرش را از شیشه بیرون آورد و با چهره ای درهم هشدار داد :- اقا نادر نیام ببینم بساط عیش و نوش برپا باشه! نگفتی!!

پلاژی با کلی قسم و ایه و البته یک تراول تا نخورده، لب ساحل، از پیرمردی میانسال با آن لحجه غلیظش اختیار کردیم و حالا بعد از اندکی استراحت؛ شال و کلاه کرده و با آنکه دریا طوفانیستف به جوارش رفتیم. دریا دیگر از چه اینقدر شاکي هست؟ از دست روزگار و بازی هایش؟ مگر با او هم بازی در می آورد، که اینجور نالان گله مند است؟؟

سمیرا - سوگند اونجا رو باش!

نگاهم را از کیشش اب گرفته و با کمی چرخش مهره های گردن، به چهار جوان سرخشی که ساحل پیمایی می کردند نگاهی انداخته؛ اما چیز خاصی نظر بی نظرم را جلب نکرده که میخشان شوم؛ اما چرا.. چرا آن سگ پشمالوی فنچولی که در کنارشان بود لبخندی بر لبان رز خورده ام نمایان کرد و سبب شد تا کف دستم را تکانی داده و پشمالوی خاکستری را متوجه خویش و پارسش را هوار و قدمش را به سوی خودم، کج:- !!! سوگند دورش کن، برو حیوون!

سمیرا انگار که ببر دیده باشد؛ پاهایش را با وسواس در شکم جمع کرده و چینی به بینی اش داد، اما من با یک حرکت از تخته سنگ پایین پریده و آن موجود با نمک را نوازشکه چند ثانیه ای نگذاشته بود که از میان دستانم

کشیده شد و موجب شد تا ابروانی درهم کرده و سری بالا کشیده و نگاهم با نگاه خشن پسر جوان که یکی از آن چهار سرخوش می بود، گره خورد :- سگ بامزه ای داری!

بدون حرفی راهش را کشید تا برود. نهایت بی ادبی بود و این برای من که همیشه سعی در مبادی ادب بودن داشتم سنگین بود و اهرمی شد تا صدایم را به پس سر انداخته و عربده کشم:- نخوردمش که... فقط داشتم باهاش بازی می کردم!!

باز هم با قدم های بلند راهش را می پیمود تا به دوستانش برسد. با حرص خم شده و گوش ماهی به اندازه بند انگشت را برداشته به سمتش پرتاپ؛ که به گردن کلفتش برخورد.

سمیرا- سوگند، ولش کن!

پسر جوان با حرص از حرکت ایستاد و راه رفته را بازگشت و با لحنی تند اما با صوتی، آرام غرید:- هی چته؟؟ تو هنوز باید بری عروسک بازی، این واست زوده!

چشمانم را محکم بسته و در جست و جوی پاسخی در حد و اندازه اش می گشتم که خوشبختانه یا متاسفانه وقتی چشم گشودم؛ رفته بود و ردی نه از خودش بود.. نه از آن پشمالوی فنچ که مردک گستاخ اظهار داشت که بازی با آن برایم زود بوده و عروسک، بهتر!!

شب را با کلی الکی خوش بودن و تذکرات دم به ساعت پیرمرد گذراندیم و اکنون بعد از گذران آن شب خوش خوشانه؛ با ضربه ای که به شکمم وارد شده، نیم خیز می شوم و خانوم را دیده که با دقت بزکش را کرده و زنبیلی که یقینا وسایل صبحانه را حاویست را تیک دروازه المینیومی گذاشته است:- ساعت رو نگاه کردی؟

سمیرا- اره ۷ صبحه. چرا؟ زودتر می خواستی پاشی؟؟

- برو بابا؛ دختر مثلا خیر سرمون اومدیم استراحت، بذار یکم بخوابم.

تونیک بافتنی زرشکی را با همراهی تاپی مشکی، تن کرده که ناکجا ابادم از لای آن سوراخ های درشت پیدا نباشد و سمیرایی که فلاکس حاوی آب جوش را با چند تکه چوب دارچین معطر می می کرد را مخاطب قراره داده و بانگ زدم:- سمیرا این شال مشکی ات رو من پوشیدما!!

**استگان چای را محکم تر در دست فشرد تا گرمای دلچسبش را حس کند..

درحالی که با دست دیگرش دو لبه کاپشنش که تا روی زانو میرسید را بهم نزدیک می کرد نیم چرخ زده؛ تا چند دقیقه پیش که با ذوق به اطراف و آن سکوت نگاهی کرده بود، جز خودش و سمیرا که آن هم در سکوت نظاره گر

امواج متلاطم بود کسی دیگر را در آن ساحل مسکوت ندیده بود اما حالا در فاصله ای، شاید در ده متری شان یک مرد روبه دریا ایستاده بود؛ اگر اشتباه نمی کرد سیگاری هم می کشید و دودهای سمی اش را تقدیم این آسمان ابری که به حتم برای پنج دقیقه دیگر می خواست به دریا نشان دهد که او هم از دست این روزگار کم نکشیده و اگر او طوفانیست او تصمیم به بوران و برف دارد، می کرد. لیوان چایش را که نیمه بود روی شن های نیم پوش از برف فرو کرد؛ اهل شیطنت نبود، برعکس همیشه بدنبال آرامش و داشتن یک زندگی یکنواخت بدون هیجان بود، نمی داند چه شد در این سرما شیطنت دخترانه اش گل کرد و انگشتانش را خم، طرفین دهانش گرفت و داد کشید:- هی اقاها... عمو با شمام

سمیرا هم ردش را گرفت..او هم تازه متوجه ان عمو شده بود..سوگند که با ان چشمان تیزش فهمیده بود که ان عمو باید مردی جوان باشد با خنده دوباره داد زد:عمو سیگار تو خاموش کن...اره با شمام عمو جان... سیگار، سیگار تو دستت رو می گم خاموش کن

به انجا آمده بود تا کمی با خود خلوت کند... انقدر ذهنش درگیر بود که متوجه پیرامونش نشده و حالا اما با صدایی داد مانند با حیرت چرخید و دو دختر جوان را در هفت هشت متری اش می دید... اوففف چه می گوید؟ به سیگارش که رو به اتمام بود نظری انداخت؛ مگر مفتش بود؟؟

سمیرا- هی! دیوونه چیکارش داری؟

بی توجه به دوستش دوباره فریاد کشید؛ با شوقی بیشتر:- مگه با تو نیستم حاجی... خاموش کن..

سیگار را له کرد و یکی دیگر آتش کرد و وسط لب گذاشت، دستانش را در جیب کاپشن طوسی اش کرد و چند قدمی به ان مزاحم که دلش شیطانی می خواست برداشت:- وای... تو دیگه کی هستی، یکی دیگه؟؟

این صدا عجیب اشنا می زد. چشمانش را ریز کرد و برای انکه باز صدایش را درآورد با حالتی نمایشی سیگارش را با دو انگشت به ارتفاع برد و دوباره لب زد:- حاجی داشتیم!؟؟

سوگند روبه سمیرا نگاهی انداخت و باهم به لحن ناز و عشوه مانندش با صدا خندیدند... سمیرا تا به امروز این بُعد از این دخترک منزوی و آرام را ندیده بود و حالا با ذوق به بقیه این نمایش در حالی که چانه اش را به لبه لیوان سرامیکی زردش زده بود نگاه، می کرد... حال ان مرد عجیب با ان کاپشن طوسی و شلوار کتان کرمی شاید در سه متری اش بود و بسیار خوشتیپ بنظرش آمد و زیر لب گفت:- وای... وای چه جیگری!! " اما... اما... چشمانش را سریع بست، اما آرام باز کرد تا شاید اشتباه دیده باشد. نه خودش بود. حس مجرمی را داشت که دستش رو شده... عقبگرد کرد با تمام سعی اش که تابلو نشود، دستی یخ و لرزشش را به موهای لخت ریخته اطرافش کشید و به سمت سمیرا که با نیش باز به او خیره بود رفت:- هرچی می گم بدون سوال و تابلو بازی انجام بده..

دختره بیچاره نگاهش را بین سوگند ترسیده و آن مرد جوان که با تردید جلو میامد چرخاند و با دلهره لیوان را روی حصیر گذاشت و بلند شد...سوگند..

-هیششش...دستتو بده من و فقط بدو..

نذاشت عکس العملی نشان دهد و بگوید آخر چرا؟! دستش را خشن در دست کشید و با صدای نچندان بلند: بدو..بدو سمیرا

خودش بود..حالا با این فرار شکش به یقین رسید که خود اوست...بسرعت خونسردی اش رنگ پراند..باحرص سیگار را لگدمال و به تبعیت از آن دو موش کوچک بسویشان دوید..با قدم های بلند..راسخ..هه با آنکه بعد از چند لحظه مکث:طوری که به ظاهر از او فاصله گرفته بودند اما باز هم او داشت با چند گام بلند آنها را صید میکرد..

سمیرا که سینه اش به خس خس افتاده بود سعی کرد گره دستش را شل کند..نالید:نمیتونم..سوگند .. نمی نمیتونم دیگه

نمیشد..نمیتوانست..بچشم با سمیرا هم تلخی میکرد,او اهل تلافی بود و هیچ زباندرازی را بی جواب نمیگذاشت و حالا سمیرا پریشب هرچه از دهانش آمده بود به جذآباد این مرد تیره گون گفته و محال بود آن را در این ساحل تنها بگذارد...با چنگ ریزی که روی دستش کشید دستانشان از هم باز شد..سمیرا روی دوزانو در حالی که مشتش را روی سینه اش گذاشته بود و سرفه میزد افتاد..داشت میرسید..دو پای دیگر بردارد در چنگالش اسیر است...با یاد خشونت آن شب و فرار از آن مخمصه و نماندن برای کیفر شدن,ماندن در کنار این رفیق شفیق را جایز ندید و با گفتن "مراقب خودت باش" زیر لبی پا به ادامه فرارش داد...در حین دویدن نگاهش به دریای خروشان افتاد..یک آن تصمیم گرفت بجای فرار به سمت خیابان به سمت راستش؛جایی که عمرا دستش به او میرسید قدم کج کند..اری..دریا داشت صدایش میزد..این امواج جسم و روح او را طلب میکردند...قدمش را کج کرد که در یک آن دستی سنگین بر کتفش نشست و او را با بی رحمی عقب کشید..

*****اهل اشک ریختن و التماس نبود..مگر در مواقع ضروری که خطر بیخ گوشش باشد..مثل شب تولد که پای حیث در میان بود...بار دیگر با سیخ فلزی آتش شومینه را زیر و رویی کرد و ضل زد به شعله ها...فکر میکرد با آن جیب پرش یک ویلای خصوصی خیلی اشرافی در شمال کشور داشته باشد...اما حالا در یک واحد در مجمعی ۵طبقه با دیزاین مدرنی روبروی شومینه ای بشکل تنه درخت,دو زانو نشسته بود..منتظر مجازات..پوففف خدا کند سخت نباشد...بجای ترس بیشتر شرمگین بود بخاطر آن لوس بازی های ابلهانه لب ساحل..وای!! به او گفته بود عمو..حاجی..ایشش چقدرهم با ناز این واژه ها را ادا کرده بود.....

جاوید-کاپشنت رو دربیار خیسه...

سیخ را انداخت..توجهی به سیاه شدن آن کاشی های سفید نداد و برخاست...چرا الان اینجام؟؟..میخوام برم..

قرار بود شب راندگی کند.. ایستک قهوه را که نیمه بود با حرص به این سنگی کوبید.. لمی به کانپه پرتقالی داد و با اشاره خواست تا اوهم روبرویش بنشیند... اما نه خانوم لجبازی دلش میخواست.. بدنبال سردرد میگشت... -اونشب میخواستم مثل یه دوشیزه محترم باهات رفتار و خواستگاری کنم... (قلپی از ایستک را سر کشید) اما خانوم پا به فرار گذاشت..

او اعتراض داشت.. چه میگفت؟! مگر الکی فراری شد بود؟؟.. با اخم و کف دست بالا آمده اش خواست تا دهنش را کاملاً ببندد... -خفه باش تا حرفم تموم بشه.. بگذریم.. این ۲ ماه به اندازه کافی بهت فرصت جولون دادن، دادم.. هه اما فهمیدم ظرفیت نرمش رو نداری.. (دستش را مشت کرد و روی دسته کانپه کوبید).. غرید:- با تو هم جفت اون بابای پدرسگت باید رفتار کرد... نه تقصیر شما نیست.. تخمُ ترکه ی بدبخت بیچاره های مثل شما اینه که باید.. میگم باید، زور بالا سرتون باشه....

داشت از درد تحقیر منفجر میشد.. همه چیز برای یک انفجار محیا بود.. اما مگر این مرد بدنبال همین نبود... به چشمانش خیره و لب میگزید...: باشه باهم ازدواج میکنیم... ببین بهونه نیار و برو خدا رو شکر کن که یه غفور پیدا شده داره بهت.. به تو پاپتی لطف میکنه.. او هووممم؟؟؟

باز هم لب گزید و خیره ماند تا شاید دهنش بسته شود.. اما اینبار با لحنی مشمئزانه: نمیخواهی که مثل یه غفور اصیل بدون هیچ خطبه و عقدی مالکت بشم؟؟.. (با تمسخر قهقهه زد) مالک؟؟!.. عجب کلمه ای گفتم مثل این اربابا..

من هم نمی توانم... این دختر دیشب برای کسی که خود من هم نمی شناسمش قلدری کرده، تلخی می کند به حتم. با چنگی که روی دستم کشید، دستانمان شل شد و با زانو روی شن ها افتاد... الان است که با دو گام دیگر صیدش شوم "مراقب باش" زمزمه واری گفتم و فرارم را ادامه... درحین دویدن نگاه تارم به سمت دریا کشید، بهترین راه این بود که به جای خیابان به ان سمت راهم را کج کنم، انجا دیگر عمرا دستش به من می رسید. اری، این امواج برای آرام شدن روح و جسم مرا، طلب می کنند... به سمت راستم قدم کج کردم اما در یک آن دستی سنگین روی کتفم نشست و با بی رحمی رو به عقب کشید...

شعله اش را باز بیشتر کردم... هه! انتظار یک ویلای خصوصی خیلی رویایی روبه دریا را داشتم؛ اما حالا روبه روی شومینه ای به شکل تنه درخت، در اپارتمانی ۵ واحدی که دیزاین شیکی داشت روی بالشتک بزرگ و نرمی نشسته و به انتظار حد کیفری ام هستم؛ به کدامین جرم؟ خدا میداند!!...

قرار بود شب را پشت فرمان باشد، بی میل ایستک قهوه را برای رفع تشنگی بجای ان شیشه ویسکی چشمک زن قلپی سر کشید و روبه او روی مبل پرتقالی لم داد

بجای حسی بنام ترس، شرم داشت... اوف! به یاد آن ناز صدایش و شیطانی اش که او را عمو و حاجی خطاب کرده بود افتاد و از گرمای شرم دست برد و شعله شومینه را پایین کشید...

جاوید- از اول هم زیاد بهت میدون دادم....

دو قلپی دیگر سر کشید:- قرار بود اون شب مثل یه دوشیزه باهات رفتار کنم... هه! مثل اون بابای پدرسگت بی ظرفیت بودی...

با آوردن اسم آن بیچاره این هم با این لحن و صفت با نفرت به سرتاپایش که برعکس آن لحظاتی که با سرعتی سرسام آور در آن برف و بوران می راند، خیلی ریلکس بود، نگاهی انداخت:- تقصیر تو نیست... تخم ترکه ی شما بدبخت بیچاره ها همه یکیه (شیشه خالی ایستک را محکم روی عسلی کوبید و به سمتش خم شد) تا زور بالا سرتون نباشه رام نمی شید.....

خواستم جوابش را بدم که با نگاهش خواست تا لالمانی بگیرم...:- باشه. واسه منم که دیگه یواش یواش داشتم کلافه می شدم بهتر شد... ازدواج میکنیم، فردا تو یکی از بهترین محضرها... هوممم؟؟

عصبانی و حیرت زده نشدم، از چیزی که می خواستم به زبان بیاورم تردید داشتم اما این بنظر آخرین و خطرناک ترین بهانه بود... شالم را روی سرم میزان کردم، پشت شیشه ایستادم و دانه های نحس سفیدپوست برف را نگاه...:- من کسی دیگه رو دوست دارم... دوستش ندارم..

برگشتم تا چهره اش را هم دیدی بزنم؛ فجیح ترسناک شده بود... فجیح!! :- عاشقشم

بدون شک اولین کیسی که الان در ذهنش آمد همان مردک بود که دستم را به مشت گرفت و انشب ناجی ام شده بود، اما اشتباه بود، این حرف بی ربط، آن کس که دوستش ندارم هیچ بلکه عاشقم و می پرستمش فردی مجازی بود؛ شاید فعلا..

نگاه سردم را دوباره به آن دانه های درشت دادم و از پشت این شیشه مه گرفته انتظار می کشیدم... با شنیدن شکستن باز هم بی تفاوت نگاهش کردم، شیشه شکسته ایستک با طعم خوش قهوه را در مشت، که حالا غرق خون بود گرفته و مانند مردی که از پشت خنجر خورده خیره نگاهم می کرد...:- منظورت اون بچه قرتیه؟؟

غیر این را می پرسید شک می کردم. آخر مگر مرد دیگری هم تا به امروز وجود داشته که انجور صمیمی با من رفتار کند؟؟ خواستم بگویم به مو و آن بافت نازک یقه هفتش نگاه ننداز، لامصب داستان محکمی داشت و خوب اغوشی برای پناه!!.. می ترسیدم بلایی سر مازیار از خدا بی خبر بیاورد هول گفتم:- نه نه... یکی از اشناهامونه، یعنی فامیل یکی از اشناهاست...

جاوید با بیزاری نگاه به این دختر خائن انداخت و به سمت در خروجی رفت و تا انتها باز گذاشت:- گمشو. تا یه بلایی سر خودت فک و فامیلت همین امشب بیاوردم از جلو چشمم واسه همیشه گم و گور شو..

با چشمانی گشاد و ذهنی هنگ کرده آرام آرام به سمت صاحبخانه عصبی که در درانه ایستاده بود رفت... درست سینه به سینه اش مکثی کرد، نگاهش به مشت بازش که شیشه های تیره رنگ چسبیده به کفش بودند کرد و با فریاد بلند "گم شو" اش بی حرف و اشک به سمت راه پله دوید، از خانه بیرون زد و با لبخندی عریض هنوز هم می دوید. نمی دانست کجاست و اصلا چرا می دود، اما در آن تاریکی فقط می دوید... خوشحال نبود اما ناراحت هم نبود، یک حس عجیب مثل وقتی که با یک جمله تا آخر یک فرد را می سوزانی را داشت. هه هه! عجیب امروز شیطان می زد برای خودش ها!!!... عمرا فکرش را می کرد آن مرد تیزهوش دروغش را باور و به این زودی از عشقش جا بزند... باورکردنی بود؟؟ عمرا!!

****سمیرا- سوگند جان تو مطمئنی؟؟

نه

سمیرا- پس چی؟؟

- چی پس چی؟؟

سمیرا- مست نبود؟... اصلا شاید چیزی مصرف کرده بود و تو وهم بود؟؟

- پوف سمیرا خانوم خواهشا چرند نگو... می خوام بخوابم، مسکنه داره اثر میکنه.

با موبایل یکی از عابران با سمیرا تماس گرفته بودم و اوهم که انگار همین پشت در وایساد بود در عرض ۱۰ دقیقه در آن لغزندگی به ایستگاه اتوبوسی که منتظرش بودم رسیده مدام خواسته بود که قضیه ان دو سه ساعت را از دوباره تعریف کنم.

در طی این دو هفته اتفاقات غیر منتظره ای افتاده. از جاوید غفور هیچ خبر نیست. در کمال تعجب سمیرا خانوم در آن چند ساعت که من در خانه ان مرد روانی استرس می کشیدم خانوم در همان هنگام که به نمایش مسخره بدو بدو من و جاوید خیره بوده بعد از چند دقیقه با امیر، همان یارو بی ادبی که صاحب ان فنچول بود لاو می ترکاندند و در طی این هفته قرار بود با خانواده اش به اصفهان برای مراسم خواستگاری بروند... چرا دروغ اما اصلا از امیر خوشم نمی امد و نگاه زننده اش وقتی به بوتیک می امد ازار دهنده بود... اتفاق سوم این بود که به پیشنهاد سمیرا در بوتیک کمکش می کردم اما با چند مزون شیک پیک هم سر سری داشتم و طرح هایی بکر تقدیمشان؛ البته با حقوقی بسیار عالی...

جاوید- بیا تو

نادر- سلام اقا... کارت عروسی اومده و

جاوید - عروسی؟؟؟

کل این دو هفته از خانه بیرون نزده، کارهایش را یا با تلفن یا نادر انجام داده بود.. دستی به صورت اصلاح نشده اش کشیده و به تاج تخت تکیه زد... نادر نگاهی به بطری های خالی و ته سیگارهای پخش شده در زیربم اتاق انداخت و کارت را به دست دراز شده اش داد...- بفرما اقا

خم شد و از روی پاتختی پیراهنش را برداشت :- حالا عروسی کیه؟؟

نادر - دختر عمتون، نادیا خانم.

چشمان پف کرده اش را ریز کرد و دوبار سوال اش را تکرار:- عروسی کی؟؟؟؟

منتظر جواب نماند و پیراهن را به جای اولش پرت کرد و سریع کارت دعوت زرشکی را باز. دو باری با لودگی و خنده شعر کارت و اسم عروس داماد را بلند بلند مانند گروه سرود مدرسه خواند..

- نادر داداش بالاخره شرش از سرم کم شد... هه هه!

نادر - خب حالا یه زنگی بزنی تبریک بگی.

- اره اره... بده من اون موبایل رو (به اطراف سرچرخاند) کو این گوشی؟؟ نادر گوشیم؟؟

در آن شلوغی اتاق حداقل سه ربعی طول می کشید که تا آن موبایل کذایی پیدا شود... جاوید روی تخت لم داده بود برای چندمین بار آن کارت دعوت بیچاره را زیر و می کرد و می خندید...

- (با دهن کجی) اه جونت در بیاد پسر، یه گوشی رو نادر نتونستی پیدا کنی... پوفف! من رو چی تو حساب باز کنم؟؟؟

بالاخره پیدا شد بعد از کلی غرغر شنیدن و عرق ریختن آن هم زیر ملحفه های سورمه ای رنگ تخت خواب... شماره خانه عمه پریوش را گرفت و با نیش باز گفت:- الو عمه خانوم... سلام عرض شد

برعکس او عمه اش ظاهرا تویش خیلی پر بود که انطور خشک و جدی گفت:- به به... اقا جاوید!!

- تبریک میگم... داماد عزیز رو عرض میکنم..

عمه - خب خب کم زبون بریز... دختر دسته گلم رو از دست دادی حالا تبریکم میگویی؟؟؟

- اعمه خانوم تو که منو بیشتر از همه می شناسی، نادیا حساس من خشن... بگذریم قربونت حالا دوما کیه؟؟ کار و کاسبیش چیه؟

عمه - باشه پدر سوخته، مثل همیشه تو هر استینت یه جواب داری، باشه عمه جان... کارمند بانک، پسر خوبیه، اما جاوید از اون مذهبیانا!!

پوزخندی از روی تعجب زد و تیپ و ظاهر ان دختر عمه قرتی اش را به یاد آورد:- مذهبی؟؟؟ هه! حتما بعد عروسی می خواد چادر سر کنه؟

عمه - اوفف چه می دونم والسه من که ازشون خوشم اومد و نمی خوام تو کاراشون دخالت کنم... بیا اینجا یه سر ببینمت، عزیزم دل عمت برات تنگ شده

- منم همینطور.. اما قربونتون برم یکم سرم شلوغه... به احمد سلام برسون

خوشحال بود که نادیا از اول هم به حرف مادرش گوش نسپرد و دل داده او نشد چون او کسی نبود که بتواند اخلاق سرد و متغیر او را تحمل کند ان هم با ان روحیه حساسش..

- نادر... نادر

تقی به در زد و وارد شد:- این حموم رو آماده کن یه دوشی بگیرم

از روی تخت بلند شد و جلوی ایینه قدی اتاقش نگاهی به سرشکلش انداخت:- نادر لاغر شدم... پوففف این ریشا چه زود دراومدن...

دستی به صورت و ان ریش های مشکی کشید.... دوش ابگرمش را گرفته بود و با درامدنش اتاق مثل قبل؛ یعنی

مثل هفته ای که گذشته بود تمیز و مرتب شده بود.. در حالی که کمر بند چرمش را روی کمرش میزان می کرد

دست دراز کرد کت قهوه ای را برداشت و از اتاق خارج:- محمود افاق کجاست؟؟

افاق از اشپزخانه صدا داد:- اینجا اقا

افاق خدمتکار بود اما یجورایی هم نبود، اخر او از همان بچگی پیش انها بود دایه او به حساب می امد، تنها کسی

از تیزی زبان و اخم تخمش تا به امروز در امان مانده همین پیرزن ۵۱ ساله مهربان بود:- سلام اقا ظهرتون بخیر... بفرمایید براتون سوپ پختم اینم با قلمه تا قوت بگیرید..

قیافه مظلومی به خود گرفت و نالید:- افاق جان من کی سوپ خوردم که این بار دومم باشه؟؟؟

- اقا به جان بچم اگه این سوپ رو نخورید دیگه..

نگذاشت ان مهربان تر از مادر انجور باحرارت نگرانی اش را اثبات کند و سریع قاشق پر را در دهانش کرد... اشک گوشه چشمش را با پر روسری اش گرفت و زیر لب قربان صدقه این مرد ۳۰ ساله که خودش از ۶ ماهگی بدون منت بزرگش کرده بود رفت...- واسه شام خونه اید؟

- اره خونم..

وقتی پیرزن پشتش را کرد کت را از لبه صندلی برداشت و سریع ان ظرف پر از سوپ را به حال خود واگذاشت.... نادر در ماشین را تا نیمه باز کرد و با لبخند و طنز گفت:- اقا خوش بحالتون، همه واستون تب میکنن، اما ما چی؟؟ یکی نی بگه اقا نادر حالت چطوره..

نیم نگاهی به او انداخت و:- اقا نادر حالت چطوره؟؟

همزمان هردو شروع به خنده کردند اما یک دفعه لبخند از لبانش محو و اخماش پدیدار... نادر داشت دنده را عوض می کرد با دیدن چهره اش خنده اش را جمع کرد، انگار که داشت با خودش حرف می زد غریب:- اما اونیه که باید تب کنه ککیش ام نمی گزه..

***بوتیک:

سمیرا- سوگند امیر بود.. گفت واسه چهار شنبه خوناودش از انزلی میان..

با لبخندی نگاهش کردم. بعد از مراسم عقد و ازدواجش تصمیم داشت بوتیک را جمع کند و اجاره دهد... هه! مثل یک زن کدبانو خانه داری کند و فقط دربست در اختیار خانه و شوهرش باشد و بس!!

سمیرا- سوگند از صبح حالت خوب نیستا..

- من میتونم برم خونه؟؟

سمیرا- معلومه دختر..

کیفم را برداشتم از پشت دحل و از پاساژ خارج شدم... سرم درد میکرد و احساس کرختی اما نمی دانم چرا دل را به دریا زدم و در ان سرما به سمت خودخود خانه که مسافت زیادی هم بود پیاده گز کردم ان هم با یاد جمله اخوان ثالث "هوا بس ناجوانمر دانه سرد است" که از کتاب ادبیات دوران خوش دبیرستان به یاد داشتم..

جاوید- نادر؟

- بله اقا؟

- ازش خبری داری؟؟

می دانست که را میگوید اما خبر را نفهمید و با گیجی پرسید: - خبر؟؟؟!!

جاوید کلافه داد زد: - اهه! پسر تو چرا امروز گیج می زنی؟؟.. کجا میره؟ با کی میره؟ با کی می اد؟ چه کارا میکنه؟ هووم؟؟

- اهان اهان... اما شما که نخواستید خوب؟... اما چشم امروز امارشو در میارم.

دلم پری را می خواهد، رضا را، یک خانواده چهار نفره را، نمی خواهم به ان خانه کلنگی خاموش بروم؛ اخر انجا کسی انتظار من را نمی کشد. اوفف این اشک ها چه می گویند؟ برف می اید... ارام ارام می رقصند و روی سنگفرش ها، درختان، چتر های رنگارنگ؛ روی شال نارنجی من می نشینند. نمی خواهم، این دانه ها شوم هستند، بدقبالند... با حرص سرم را می تکانم تا برفا بریزند ، همزمان اشکایم را هم از گونه های تبارم می گیرم... وای من تب دارم؛ این تب هم قاصد یک سرماخوردگی شدید است، شکی نیست..

نزدیک پنج عصر بود که کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم...ب رف به این حیاط فسقلی هم رحم نکرده و تمام درزها را هم یک دست سفیدپوش شده... با سستی کنار بخاری دراز کشیدم. هم سردم است هم گرم... مثل جنینی در خود جمع شده و شرشر عرق می ریزم. کاش کسی بود تا یک پتو روی این تن بی جانم بکشد، کاش مامان بود تا دست شفابخشش را روی این پیشانی عین کوره بگذارد و دعای معراج را برای پایین آمدن این تب جان سوز بخواند تا شاید کمی، فقط کمی رهایم کند. ای کاش... ای کاش مامان بود. با همین ای کاش ها، همین حسرت ها، همین تب سوزان، این لرز پدردار، خوابیدم. بدون هیچ کدئینی، هیچ استامینوفنی..

نادر - جلو درشونم... بابا جاویدخان ۷۰بار این زنگ لامصبو زدم خونه نی... پیام دنبالتون؟؟ باشه واسه ۱۰دقیقه دیگه اونجام.

عصبی روی سنگریز های جلوی باشگاه ضربه میزد که با صدای بوق و افتادن نورافکن ماشین جلو رفت و سوار شد. عصبی بود و پریشان، دلیلش را می دانست و انکار می کرد؛ انکار که نه یک جور مقاومت...- مگه داری عروس می بری، گاز بده حالم خوش نیست.

از ۱۹سالگی کنار دست این مرد کار کرده بود و از تمام خلیاتش آگاه، تمام عاداتش را می دانست؛ همین حالا هم خوب می دانست منشا این عصبانیت که مال یک روز و دو روز نیست؛ درست اگر دقیق حساب کرده باشد مال ۱۷روز پیش هست... و ان منشا کسی نیست جز ان دختر بدغلق که دل را برده و دل نمی دهد، دل را سوزانده و حاضر به سوختن نیست..

نادر - اقا می خواید برم دکتر؟؟

- نه برو خونه. حوصله ترافیک ندارم از کوچه پس و کوچه بنداز برو..

صندلی اش را کمی خم کرده و ساعدش را روی چشمان قرمزش گذاشت... این حال خراب را یک لیوان آبسولت (نوعی نوشیدنی الکلی) با چند تکه یخ، بدون هیچ مزه ای خوب می کرد؛ نه خوبه خوب اما احتمالش زیاد بود و تنها چاره..

نادر کمی حرفش را مزه مزه کرد اما بالاخره گفت:- آقا؟

- هوممم؟ این شیشه سمت منو یکم بده پایین..

همان حال که با ارنجش دکمه شیشه سمت او را می فشرد گفت:- توی بوتیک... بوتیکه تو پاساژ (هستش، پیش دوشش میره.... نیم نگاهی به او انداخت اما در همان وضعیت قبل بود و چشمانش هم بسته...- امروز که شما رو رسوندم رفتم ازش خبر گرفتم... خودش نبود. دوستش گفت حالش اصلا خوب نبوده رفته خونه.....

هنوز هم تغییری در حالتش نداده بود ظاهرا ان همه دلهره که این مرد خپل داشت بی جهت بوده...- رفتم خونشم اما کسی نبود..

- خوب؟؟؟؟

نادر - می خواید الان بشکنم فرمون رو سمت خونشون ببینم اومده؟

بله که دلش می خواهد؛ دل که نه تمام وجودش می خواهد، اما او مرد است و مرد هم پای هر حرفش می ماند.. مگر نه؟؟...- لازم نکرده برو خونه..

نادر - اقا اخه اون تنهاست، بهتره یه سری بهش..

فریاد کشید:- به جهنم..حالیته به جهنم می گم... با اشغالی نمک شناسی مثل اون من کاری ندارم.... نرسیدیم؟؟

تمام حرصش را سر در ماشین بی زبانش خالی و وارد شد... انشب انگار دست خودش نبود و به دنبال شی ای برای تخلیه اعصاب داغونش بود و حالا با روشن بودن تمام لوسترها؛ استفهامی به چهره های نگران این دو، پیرمرد و پیرزن خیره شد...- محمود عروسیه؟؟

محمود تته پته ای کرد و:- چی... چی فرمودید اقا؟؟؟؟

با چشم ابرو اشاره ای به لوسترها ی چراغانی کرد

افاق که زودتر با اشاره نادر که با فاصله پشت او ایستاده بود فهمید که امشب از آن شب هاست و نباید بهانه، می خواهد خیلی جزئی باشد به این مرد داد؛ سقلمه ای به اقا محمود زد تا لامپ ها را کم کند...- سلام اقا میز شام رو بچینم؟

- اره. (از پله ها بالا میرفت) شما می تونید بری دیگه.

افاق- شامتون رو که میل کردید، میز رو جمع می کنم و....

- افاق نمی خواد... بذار واسه فردا...

نادر به کنار افاق دل نگران رفت و آرام گفت:- یکم پکره... شما هم خسته اید بفرمایید..

***با سوز سرد و صدای تقی که به گوش رسید چشمانش را باز کرد و دستی به گردن خیس ایش کشید. چفت در باز شده بود و سوز برف به داخل مکیده، این تب خودبه خود دک نمی شد و چند دانه قرص هم دوايش نبود. نیاز به دکتر درمانگاه داشت، این هم در این ساعت از شب، در این برف و سرما، تک و تنها، بدون هیچ همراهی، بدون نیرو و قوتی. کاش او هم می توانست بگوید؛ خانه خوب است، مامان امید است، خانه خوب است، خانه بوی مادر را می دهد... اما دریغ!! خانه خوب است، خوب از آن جهت که مال خودم هست و مستاجر نیستم... لازم نیست هرماه استرس اجاره را بکشم... اما مادر نیستف این خانه ی نقلی بوی مادر را چند سالی می شود که نمی دهد... من امید ندارم؛ این خانه کوچک است اما سرد هم هست... لبه ی تاقچه پنجره نشست و شماره سمیرا را گرفت...:- الو سوگند جان؟

- سلام...ب و تیکی؟

سمیرا- نه عزیزم... با امیرم. واسه شام اومدیم... حالت بهتر شد؟؟

با آن شعفی که در صدا داشت دلش نیامد بگوید "خوب؟؟" در حال موتم کجای کاری کاکو؟؟ " اما بجایش گفت:- اره سمیرا جان بهترم. یکم تب دارم... سرماخوردمف به امیر اقا هم سلام برسون..

- باشه. امیرم سلام می رسونه... کاری نداری؟

آن پسرک پررو که همیشه زیریرکی سلام رسان بود اینبار هم روش...:-نه خدافظ.

پنجه هایش را در موهای پریشان کنار گوشش کشید و سرش را به شیشه تکیه... نه اینطور نمی شد... این اولین امتحان برای مدارا با این تنهایی و بی کسی بود، فقط نیاز به کمی اراده داشت که من هم خدای هرچه اراده و سگ جانی بودم...

رکابی ابی رنگ با شلوارکی مشکی بدون توجه به فصلی که تازه شروعش بود، پوشیده و پشت میز شام نشسته است... نیت اش از پشت این میز نشستن خوردن ان شام لذیذ است اما فکرش میپرد، ذهنش کشیده می شود، ضربان قلبش کند می زند، ابروانش گره می خورد و پیشانی اش چروک... نمی خواهد اما قابل کنترل نیست که نیست. ان دختر با او بد تا می کند؛ محبت کرد اما جوابی ندید، خشونت کرد اما جواب خشونتش را گرفت، حرف از عشق و عاشقی زد، گفت مردی دیگر را طلب کرده و درجه احساسش از دوست داشتن به عشق رسیده و این یعنی عذاب برای ادمی مثل او... دست خودش نیست، نمی تواند بی خیالش شود... می خواهد؛ حاضر است به مقدساتش قسم بخورد اما پدر عشق بسوزد که دارد او را به جنون می کشد. او اهل زیاده روی در خوردن الکل نبود اما حالا بعد از ان اعتراف دردناک؛ جای اب سر می کشد، بدون سینی مزه اش، بدون ماست خیار و پسته درجه یک... او در هفته یک بسته سیگار بیشتر نمی کشید حالا روزی یک پاکتش را دود می کند ...

کلینیک: در داروخانه شبانه روزی نشسته ام منتظر تا نسخه ام آماده شود... پوف! مثل همیشه پریشان از لحاظ امپول؛ نه جای شکر دارد که دو بسته ای هم قرص داده است و فقط به ان سرنگ های بی رحم اکتفا نکرده... فیش تزریق ام را به دست پرستار دادم و دمر روی تخت شماره دو دراز کشیدم..

پرستار - تموم شد... می تونی بلند شی.

- طول میکشه تا تبم رو پایین بکشه؟

پرستار - نه. واسه نیم ساعت دیگه اثرش رو می ذاره...

کمر پالتویم را سفت کردم و با تشکری وارد راه رو شدم. صدای ناله کسی می اید... سر بلند کردم، پسری را که ظاهرا سرش شکسته با سروعضی داغون که پیراهن خونی و پاره اش گواه یک دعوای درست حسابی را می دهد، روی برانکارد داخل همان اتاقک بردند... وقتی از کنارم ردش کردند نگاهی گذرا به چهره اش انداختم... شبیه او بود. با ان که صورتش جای کبودی و لکه خون بود اما باز هم شباهت قوی به ان پسر داشت

پرستار - دکتر کارت شناسایی همراهش بود؟

دکتر - اره تو کیف پولش کارت ملیش هست... بنویس افشار... اوممم مازیا افشار

با شنیدن نامش از گفت و گو ما بین پذیرش و دکتر امبولانس فهمیدم که خودش است، ناجی ان شبِ پرحادثه... دوباره با قدم هایی بلند بدون توجه به درد جای تزریقم به سمت تختی که در حال مداوایش بودند رفتم... اوففف فرق سرش اندازه بند انگشت کوچک شکافته بود و دکتر در حال بخیه، ناله اش هم که درمانگاه را سرش گذاشته بود... - آقای دکتر حالش خوبه؟؟... جاییش شیکسته؟

دکتر که مردی جوان بود دست از نخ و سوزن کشید و نگاهم کرد:- همراهشی؟

- نه اما می شناسمش... همسایمونه..

دکتر - مشتش و لگد زیاد نوش جان کرده اما استخوناش (با پوز خند) محکم بوده خاکشیر نشده... اما بهتره امشب اینجا بستری بشه، به خونوادش خبر بده..

دکتر نگاهی دیگر از بالای عینکش به آن دختر که به نظر می رسید درجه تبش کم که نشده هیچ حالا با دیدن وضعیت این پسر جوان بالاتر هم رفته است کرد و رو به دختر پرستاری که پشت پیشخوان در حال فک زدن با گوشی موبایلش بود گفت:- خانوم امینی؟

امینی - قطع کن بعدا خودم بهت زنگ می زنم... بله آقای دکتر

دکتر - تشریف بیارید..

اوففف چقدر آن دختر لفتش میداد تا این قدم را تا تخت بردارد:- بله دکتر؟

- یه تب بُر دیگه به این خانوم تزریق کنید، بنظر میاد فشارش هم پایین باشه..

حواسم به بحث بین دکتر و آن پرستار لوس نبود... نگاهم مدام بین جوارح اش و لاش این پسر که خدا می داند سر چه این بلا سرش آمده، می چرخید و خودم هم از عرق سردی که روی شقیقه ها و گردنم سرازیر می شد؛ بالا رفتن این تب لعنتی را حس می کردم... با گرفته شدن دستش توسط آن لوس دختر نگاهش بین او و دکتر چرخید و با اخم ریز دکتر که نشان از قبول تجویزش بود، دوباره به سمت همان تخت اما این بار درحالی که بالشت را مخالف جهت ۱۰ دقیقه، چیش می گذاشت، دمر دراز کشید....

ارام بخشی برای تسکین درد آن کبودی ها و اثار مشتش و لگد تزریقش کرده بودند و ۲۰ دقیقه ای می شد که به عنوان همراه پول بستری شدنش را حساب کرده بود، حالا با حال نزارش و این سردرد لعنتی روی صندلی پلاستیکی سفید رنگ نشسته چرت می زد.... با فشار و تکانی که به بازویش شد سریع واکنش نشان داد و پلک های سنگین اش را تا انتها باز کرد...:- تو اینجا چیکار میکنی؟

انگار از قبل می دانست که او را قرار است امشب در این کلینیک ملاقات کند که اینجور با لحنی خونسرد مثل همیشه بیش از حد پسر خاله پرسید!!!:- سلام... دعوا کردید؟..

چنان نگاهش می کرد انگار طلبش را می خواست... اخمی بر پیشانی مرطوبم ریختم با جدیت گفتم:- وقتی داشتم از اینجا خارج می شدم، رو برانکارت با وضعیت ناجوری آوردنتون... حس کنجاویم گل کرد از دکتر حالتون رو پرسیدم... اوفف حالا هم وظیفه خودم دونستم به جبران اون شب که کمکم کردید حالا... خب حالا

مازیار - می خوام برم خونه کمک کن بلندشم

با تعجب روی صندلی جابه جا شدم و:- چی؟؟؟ کجا؟ می خواهید ایینه بدم یه نگاه به صورتتون و اون بخیه ۱۰سانتیتون بندازید؟؟ هوم؟؟

بدون توجه به غرلند زیرلبش که دعا کرد با او نباشد بلند شدم از یخچال کوچکی که در آن سمت اتاق بود اب انبه را درون لیوان یک بار مصرفی سرپُر ریختم... چشمانش را بسته بود و زیر لب چیزی را نجوا می کرد.. از چین و شکنی که به پیشانی کبود و دو طرف لبش داده واضح است درد زیادی را تحمل می کند:- بذارید کمی بالشتون رو بالا بیارم (بالشت را بالا کشید) بفرمایید... گلوتون حتما خشک شده با این جنگی که کردید...

سعی کردم خنده ام را کنترل کنم... نگاه خشنی انداخت و:- میشه اینقدر بامن کتابی حرف نزنم؟؟

ایش! چه انتظار بی جایی این پررو خان از من داشت.. کمی بینی ام را جمع کردم با قاطعیت :- نه. ایمیوتون رو میل بفرمایید آقای افشار..

صدای زنگ گوشی اش امان به پسرک نداد و او از تیرس اش خارج شد و به سمت در خروجی رفت... اوففف بعد ۱۷روز چه شده بود که دوباره اثری از این مرد در حوالی اش پیدا می شد... خدا خودش رحم کند!!!!... الو بفرمایید..

جاوید که نتوانسته بود افکار مالیخولیایی اش را دور کند، در آن برف به سمت محله شان آماده بود، به هر صورت شده ماشین اش را از کوچه نسبتاً باریک انهم با آن برف که عبور و مرور را سخت کرده بود رد کرده حالا با دیدن خاموشی خانه؛ عصبی در حالی که روی فرمان ضرب گرفته و با دست دیگرش گوشی را حفظ کرده و با چشمانش سرکوچه را دید می زند که سر بزنگاه مچ او را درحالی که با یک عوضی... می خواهد هرکه باشد؛ فامیل، اشنای فامیل، دوست، اصلا هرکه باشد، بگیرد و هردویشان را درسی حسابی دهد...:- سلام...

- سلام...

- صدات گرفته... مریض شدی؟؟

- بله سرماخوردم، الان هم کلینیک ام.... اوممم آقای غفور این موقع شب کاری داشتید...؟؟

چرا حس کرد که میخواهد او را سریعاً از سر باز کند. این موقع شب؟ واقعا در کلینیک بود؟ باید این را باور میکرد؟

- ادرسش رو بگو میام دنبالت...

- نه نه... نمی خواد... نه لازم نیست. من باید قطع کنم

دستپاچه شده بود و ترسیده. نکند باز هم در لب دریا بود و مثل امروز با شیطنت که خیلی هم دلنشیش می کرد انگاه که عمو و حاجی خطابش کرد بود؛ کسی دیگر را پیدا کرده و انجور با ناز رفتار کند؟؟.... این افکار امشب او را دیوانه میکرد، اما وقتی به خود امد تماس قطع و بوق ممتد در مجرای گوشش طنین انداخت.... با حرص شمارش را گرفت اما آن گستاخ خاموش کرده بود

گوشی خاموش را در دستانم که با شنیدن صدایش می لرزید؛ محکم فشار می دادم... چند دقیقه ای را در آن هوای سرد لبه ی پله های ورودی نشستم و بعد به سمت اتاق مازیار رفتم، ناسلامتی همراهش بودم...!!!! کجا؟؟ دراز بکشید بلند نشید....

با لحن تندی گفت:- می تونی بری... دختر جون من باید برم خونه یا بیا کمک کن یا هم گور..

- ساکت. دکترتون گفت باید امشب رو اینجا بمونید... من که نمی تونم سرخود مرخصتون کنم... من هم..

چشمانش را ریز کرد و دستش را دراز به سمتم، با حالت سوالی نگاهش کردم...- بیا جلو..

- چی؟؟؟ چرا ...

با آن اخمی که تقدیم کرد فکر کردم شاید درد دارد و میخواهد کمکش کنم جابه جا شود... رفتم جلو، چسب به تختش...- بل..

اما با برخورد کف دستش که خراشیده ام بود و آن زبری اش پیشانی ملتهبم را سوزانتر کرد، با اخم برای این تماس دستش عقب کشیدم...- میگم چرا این چشای اینقدر خمار شدن... نگو خانوم تب ۴۰ درجه داره و اینجا واسه من مثل معلما چه چه می زنه.... خب حالا خجالت نکش (خنده ریزی کرد) چون من برو اون برگه ترخیص منو بگیر بریم... قربون اون چشای..

نه!! این تب هم بخواهد پایین بکشد با شنیدن صدای جاوید و حالا هم با این لحن و صمیمیت این پسر تشنج نکنم جای بسی تعجب است!!...- باشه کمکتون می کنم... اما اول بگید چرا این حالتونه بعد..

مازیار- اخه عروسک اینم سواله؟؟ معلومه با چندتا از رفیقای نامردم دعوا کردم... من یه نفر اون ناکسا ۳ نفر..

- هه هه فکر کردی فردینی خواستی با همه دریوفتی ورافتادی؟؟؟ به نظر نمی رسه اهل دعوا باشید، اما چشم گرچه عقل سلیم میگه که اینجا بمونید...

برگه را گرفتمو حالا هردو منتظر اژانسی هستیم که برای اقا گرفتیم...- نامردا نمی دونم ماشین را کجا ول کردن... اه... گوشی داری؟؟

از جیب پالتو دراوردم. با روشن کردنش ۳میس کال از طرف غفور و ۲تا از سمیرا داشتم... سمیرا؟؟ سابقه تماس نداشت... به حتم برای سرماخوردگی ام بود. گوشی را در دستش دادم اما این دادن همانا زنگ خوردن گوشی انهم ازطرف غفور همانا... دهن باز کردم بگویم برندار، اما آن پرو با اخم عمیقی دکمه تماس را زد...- الو سوگند همین الان میگی کجایی وگرنه اون روی سگیم رو همین امشب نشونت میدم.. الو... الو..... مازیار- الو؟ جنابعالی؟؟

وای باید فاتحه ام را بخوانم ان هم بلند بلند... این پسر اخر با این زبان درازش هم خودش هم من را بدبخت کرد، حالا من در نظر جاویدخان دخترکی دروغگو پسر باز هستم... ای وای.. ای وای. نمی دانم او پشت خط چه گفت که انجور عصبی دهن باز کرد که نالایق بارش کند اما بس بود، نگذاشتم خرابتر از این شود با تندی از دستش قاپیدمو با عجله، از او به سمتی دیگر دور شدم...- سوگند... سوگند وایسا... وایسا کارت دارم

کاش بشود داد بزنم "دور شو... خفه شو که دستور قتل هر دویمان را صادر کردی... دور شو شاید راه فراری باشد" ما نگفتم و قدم هایم را تندتر کردم، که گوشی دوباره در دستم ویبره رفت... خودش بود؟ نیم نگاهی به صفحه انداختم... سمیرا بود؛ اوففف این دختر امشب چرا ول کن من نیست...- الو سمیرا جان با صدای گرفته ای که انگار از ته چاه می اید گفت:- سوگند خونه ای؟.. دارم میام خونت..

نگذاشت بپرسم چه شده؟ تو که تا به حال در این چندسال رفاقتمان پا در ان خانه و محله نگذاشتی حالا امشب ان هم با این عجله!!! به پشت سرم چند متر انطرف تر نگاهی نینداختم تا بدانم ان مجروح جنگی فضول رفت یا ماند. تاکسی دربستی گرفتم..

پیچ کوچه را داشتیم رد میشدم که سایه ای را در نزدیکی ام دیدم... ترسیدم شاید مزاحمی باشد، اما با شنیدن اسمم، درحالی که از ترس دستم را روی سقف قلبم گذاشته بودم سمیرا را دیدم که با رنگی گچ به روی سکوی خانه یکی از همسایه ها تکیه زده...- سمیرا؟؟؟! چی شده؟

دست زیر بازویش انداختم و به خود تکیه دادم... مدام حال اش را می پرسیدم اما او فقط هذیان می گفت و ناله میک رد... خدایا، فقط این کشیشکچی را کم داشتیم... ماشین شاسی جاوید که عینهو تانک می ماند درست جلو دروازه در پارک شده بود و خودش هم مانند کرکسی سرش را برروی دستانش که سفت سخت دور فرمان پیچانده بود گذاشته و صورتش پنهان بود... با آرام ترین حالت روی اسفالت برفی قدم برمی داشتم سمیرا را هم می کشاندم تا او بیدار نشود و من بتوانم با سری سلامت وارد کاشانه ام شوم... فاصله ماشین تا در خانه ۳ قدم بیشتر نبود، مکثی کردم و کمی سمیرا را جابه جا تا کلید را از کیف دستی ام دراوردم اما تا سرش را بلند کردم از روی شانه ام ناله خفیفی کرد و از حال رفت... هول کرده بودم و اشکم در حال سقوط، اختیارم را از دست دادم و محکم به کاپوت و بدنه ماشین جاوید ضربه زدم و با تن صدایی آرام تا خدای نکرده همسایه ای فضول بیدار نشود ملتمس نالیدم و اسمش را صدا کردم... با تعجب اول به من و ان اشک های جوشان نگاه می کرد و هنوز سمیرا را که روی زمین به دیوار تکیه داده بودم ندیده بود... بسرعت از ماشین بیرون پرید و :- کمکش کن... حالش خوش نیست، تو رو خدا یکاری کن..

مثل همیشه اقامنشانه رفتار کرد و بدون حرف و سوالی نابجا دست زیر زانوانش انداخت روی صندلی پشت خواباند، بدون درنگ سوار شدم... در کل مسیر به سمت سمیرا چرخیده بودم اشک می ریختم... خدا خودش می داند چه شده امشب نحس که این حال روزش است. حالا هر که به من بگوید تو خرافاتی شدی که بارش برف را

برای خود نحس می بینی، با خشم دهن باز می کنم و می غرم "نمی بینی؟؟... حال اطرافیانم را نمی بینی؟؟ حال خراب خودم را چه، این را هم نمی بینی؟؟ این دانه های نیمه منجمد سپید با هر بار باریدن، هربار نشستن روی سقف زندگی من، سنگینی شان مرا له می کند، بار این برف روی دوشم سنگینی می کند و هرکس که از حالم خبری می گیرد او را هم خم می کند"

به سمیرا مسکن زده اند و با سرم نمکی سعی در بالا بردن فشار روی هشت اش هستند... درحالی که با انگشت شصت و سبابه ام چشمانم را می مالم روی صندلی های راهرو می نشینم... حضورش را کنارم حس کردم اما در همان حال سربه زیر با چشمان بسته ام می مانم... می خواهد پیرسد آن مرد که بود و من نمی دانم چه بگویم...- با اون اومده بودی بیمارستان؟

- نه... تو بیمارستان دیدمش..

حوصله بحث را ندارم، با ارامترین لحن با همان وضعیت قبل جواب سوال پیشبینی شده ام را دادم...- فکر می کردم دیگه نمی خواید باهام برخوردی داشته باشید!!

جاوید- بهم نگاه کن..

صدای خراشیده اش را نادیده گرفتم؛ به سمت حیاط بیمارستان رفتم روی نیمکتی گوشه تاریک حیاط که از آن بارش جان سالم به در برده بود و زیر سایه درخت کهنسال پرشاخ برگ مستتر شده تا سفیدپوش نشود و نشیمنگاهی برای افراد درمانده ای همانند من باشد؛ نشستم، اما فلزش سرد بود، لرزیدم، مام سلول هایم یخ کرد اما... اوففف باز هم او... حالا با انداختن کاپشن امریکایی اصلش روی شانه های تنیده به دور تنم بهانه ای جور کرد برای خود تا بگذارم به ازای این گرما مجانی کنارم جا خوش کند و ادامه بازجویی اش را بدهد... چشم! فرار کار درستی در زندگی نیست، بهتر است با تمام وقایع زندگی روبرو شویم مردانه یا زنانه، مهم شجاعت داشتن است..

جاوید- باید باهم حرف بزنیم. خیلی جدی..

-۱۷ روز پیش حرفامون رو زدیم... من که خیلی جدی بودم... هم حرفام هم خودم (نگاهی به مشت جمع شده اش کردم) شما رو نمیدونم..

جاوید- به نفعته پای هر کی تو زندگیت هست رو خودت قطع کنی، وگرنه خودم داوطلبانه قطع می کنم

کاپشن را از دوشم برداشتم روی پایش انداختم و بلند شدم...- تهدید نکن..

جاوید- حتی همین دختره... هه! انگار شب سختی رو داشته!!

قدم سستی را که برداشته بودم برگشتم، با اخم نگاهش کردم تا حرفش را طوری دیگر بگوید...- دکتر گفت کسی قصد ازارش رو کرده..... باز هم نگاهش کردم، آخر نفهمیدم چه گفت؛ خبری از پوزخندش نبود و با جدیت بلند شد روبه رویم ایستاد، چشم در چشمش ایستاده بودم تا بنالد:- تمام بدنش جای زخم و کبودیه... تو

نمیدونی چرا؟؟؟؟!! بهش تعدی شده، اونم نه یکبار؛ سه بار. هی چرا اینقدر می لرزی؟؟ سوگند؟؟ عزیزم اروم باش!

ان امیر بی همه چیز امشب رفیق تمام دوران خوش زندگیم را له کرد... انهم نه یکبار. یا خدا این دیگر چه فتنه ای بود... با حرص چنگ به بازویش انداختم :- بگید دروغه (فریاد کشیدم) دروغه مگه نه؟؟.. می خواید تلافی کنید؟؟ اره؟ بگم غلط کردم دست از سرم برمی دارید؟ جاوید خان غلط کردم... جاوید خان..

سعی داشت ارامم کند، تا نلرزم، تا فریاد نکشم، تا التماسش نکنم، تا اینقدر تمنّایش نکنم که سایه اش را کم کند از سرم. با کف دست به سینه اش کوبیدم تا دور شود... به سمت اتاق سمیرا دویدم. باید با چشمان خیس خودم ان کبودی ها را می دیدم، خودم باید با دکترش حرف می زدم؛ خودم!!!

پرستار - الان بیمار با مسکن خوابیدن، نمی تونید داخل بشید.

بدون حرفی به چشمانش نگاه کردم که بلاخره لبهایش را با تعلّل بهم فشرد و اجازه ورود را داد. با چهره ای درهم خواب بود. نمی خواستم در نور ببینمش. بدون آنکه لامپ را روشن کنم در همان تاریکی که فقط نور لامپ های حیاط بیمارستان حالتی گرگ و میش به اتاق داده بود؛ بالای سرش رفتم، دستان بی جانم را به صورتش کشیدم، به لب های متورم و چاک چاک خورده اش. شال را از گردنش باز کردم. خدای من؟؟!! روی گردن و سرشانه هایش تماما خون مرده و بنفش رنگ بود... شوک بزرگی بود؛ او عین خواهرم بود، رفیقم... شوکش سنگین بود و من طاقتم کم، کم که نه یک جورایی از گنجایش طاقتم بالاتر بود، خیلی بالا، بالای بالا. سرم را روی سینه اش گذاشتم و باریدم، انقدر باریدم که در همان وضع از حال و احوال رفتم.

دکتر - جناب غفور همسرتون تبشون خیلی بالا بود و با شنیدن این خبر هم خودتون که دیدید دچار چه وضعی شدن، اما الان دیگه تب پایین اومده و با مصرف داروهاشون بهترم میشندن.. بهتره از سوپ و مایعات فراوان استفاده کنن تا یک هفته ای (عینکش را جابه جا کرد) اما درمورد اون خانوم... باید بگم وضعیت جسمیشون به مراتب بهتر میشه؛ اما روحیشون زمان می خواد. ما آقایون این رو خیلی درک نمی کنیم؛ بنده روانپزشک نیستم، اما توصیه می کنم حتما به یک متخصص رجوع کنید، احتمال خودکشی وجود داره!!

با کمک یکی از پرستاران پخش هردویشان را سوار بر اتومبیلش کرد و شروع به غرلند:- اوف! خدایا امشب چه گیری کردم.. حالا من با این دوتا نفله چه غلطی بکنم؟ تف به این شانس!

ماشین را در پارکینگ گوشه حیاط پارک کرد و نوبتی هر دویشان را به طبقه بالا برد و روی تخت دو نفره ای که در یکی از اتاق ها که به میهمان تعلق داشت گذاشت و دست به کمر بالای سر هر دو ایستاده بود و نفسی تازه می کرد. نمی دانست این اجازه را دارد که پالتو و شالشان را درآورد یا خیر، اصلا او اجازه داشت که این دو را به منزل خود بیاورد؟؟ منطق می گفت کار درستی نکرده و نباید از بیهوشی شان سو استفاده می کرد و آنها را به اینجا می

اورد؛ اما پس مردانگی و حس مسئولیت نسبت به این دختران جوان چه؟؟!!... با اخم و جدیت جلو رفت و بوت های چرمی شان را از پا کشید و بدون آنکه به دیگر پوششان انگشتش بخورد؛ پتو را تا روی سینه بالا و از اتاق خارج.

با کابوسی که دیدم هول در جایم نیم خیز شده دستی به صورتم کشیدم. اوف! خیس عرق بودم اما دمای بدنم میزان بود. سرچر خاندم تا این محیط غریب را به یاد بیاورم... بیمارستان که نبود، خانه خودمان هم نه، وای اینجا منزل او بود؟؟؟.. فضای اتاق گرم بود و در عین حال بسیار عطش داشتم. پالتوی تنم را با کرختی از بیرون کشیدم و سمیرا را که خواب بود و ثانیه ای هم ناله های بی جانی می کردف تماشا. شال پشمی نارنجی را هم از سرم باز کرده و همینطور کش دور موهایم را. بدون اینکه لامپ را بزنم، سرکی در آن اتاق بزرگ زدم. همه ی وسایل در همین تاریکی هم مشخص بود از بهترین و مرغوب ترین اجناس است... تختخواب دو نفره بزرگی وسط اتاق، کمد دیواری هم روبریش با ایینه قدی بزرگ دور طلایی در کنج دیوار علم شده بود... همین، ساده در عین سادگی زیبا... مثل غفور، زشت و سیاه در عین حال جذاب.. از تعبیر جانانه خودم لبخند عریضی به لب های پوست پوست شده از فرط تشنگی نشاندم و لبه تخت نشستم.... تشنه هستم و به یک لیوان آب خنک فکر می کنم، می ترسم پایین بروم و دوباره با سوال هایش سین جینم کند.... تشنگی و اثرات تب چند دقیقه پیش روی مغزم اثر گذاشته و قوه ی تخیلم را راه انداخته بود، جاوید را مثل یزید تصور کردم که راه آب را برای مردم بسته است و اجازه دسترسی به قطره ای آب را نمی دهد... ریز ریز خندیدم و به سمت در رفتم، با آرامترین حالت از پله ها به سمت اشپزخانه روانه شدم، بطری آب را بدون لیوان تا صدای تق تق کابینت ها بلند نشود سر کشیدم و "سلام بر حسین و لعنت بر یزید و خاندانش" بلند بالایی زیر لب گفتم.... پای کفش پوشش را دیدم که از لبه کاناپه اویزان است... چرا انجا خوابیده بود؟؟!!.. نکند می ترسید بدون آنکه بداند فلنگ را ببندیم و از سوال و جوابش راحت شویم.... بدون توجه به او و حتی نگاهی به وضع خوابیدنش که با آن جثه غول پیکر بزور روی آن مبل شکلاتی دراز کشیده بود پشت به پنجره یخ بسته ایستادم؛ به امیر نامرد فکر کردم. مگر قرار نبود این آخر هفته به خواستگاری اش برود؟؟ یعنی انقدر هول و کم طاقت بود؟؟ انقدر پست و حیوان صفت بود؟؟... سرم را به شیشه زدم و به چهره ی او از دور نگاهی انداختم.... من این مرد را به هیچ جوری نمیتوانستم دوست داشته باشم... در دبیرستان که در جمع دوستان حرف از شوهر می افتاد، من با بی قیدی میگفتم "شوهر من باید پولدار باشه... واسم مهم نیست چه شکلی هستش. اصلا کچل باشه، اما فقط پول رو داشته باشه والسلام" ... کمی که وارد اجتماع شدم و سرو کله خواستگاران از قشر های مختلف جامعه برایم پیدا شد، با خودم گفتم "عشق مهمترین چیزه... من می خوام اول عاشق بشم بعد ازدواج کنم...." اما حالا، حالا همین امشب... حالا همین امشب جلوی این مرد پولدار که ادعای عاشقی می کند... نظرم عوض شد، برای من مهم ترین ملاک آرامش است، آسایش است، امنیت است؛ من حتی حالا که او خواب است و چشمانش هم بسته در کنارش آرامش ندارم، حس امنیت را کم رنگ می بینم... عشق را بعد از ازدواج هم می شود جست و جو کرد و یافت.. اما ان امنیت و آرامش خاطر چه؟؟؟؟... با صدای جیغ و گریه بلندی که از بالا می امد، جاوید هول بلند شد و نشست، من هم با چشمان اشکیم و دهنی

از ترس و حیرت باز مانده ایستاده بودم که برای لحظه ای نگاهمان در هم قفل شد...: - چی شده؟ چه خبره.. ها؟؟
بدون آنکه جوابش را دهم به سمت طبقه بالا دویدم... سمیرا دو طرف بالشت زیر سرش را گرفته بودم و جیغ و التماس می کرد... روی تخت به سمتش خزیدم سعی داشتم بیدارش کنم اما او فقط هق میزد و تمام ماهیچه هایش را منقبض کرده بود .. :- سمیرا جان، عزیزم چشمتو باز کن... سمیرا من پیشت نترس گلم. سمیرا..
ملتسمانه به جاوید که به چهارچوب در تکیه زده بود نگاه کردم اما او هم نمی دانست چه کند... ثانیه ای گذشت که چشمانش را باز کرد و با شتاب خود را در اغوش لرزانم کشید و هق زد اما اینبار آرامتر، سوزناکتر...: - هیس! نمی دارم کسی به تو آزار برسونه... هیس
مردک پوزخند صداداری زد و:- هه تو خودت به یکی احتیاج داری... سرکار خانم مواظب باش کسی حال خودت رو نگیره...

با خنده از اتاق بیرون رفت. نمی دانم طعنه بود یا تهدید... هرچه بود ترسیدم و لحظه ای خود را در آن وضع تجسم کردم... نه، نه نه من به حتم اگر جای سمیرا بودم بی درنگ دست به خودکشی می زدم، بدون فکر، بدون تعلل!!!! در همان اغوشم آرام گرفته بود، سرش را روی بالشت گذاشتم و پتو را تا نیمه رویش... کلافه بودم و نیاز به هوای آزاد. بدون آنکه به شخصی که حالا هوشیار است و در حال نشسته، موهایم را از پایین نرم بافتم و بدون آنکه شالم را سر کنم با همان بافت نارنجی استین کوتایم پایین رفتم. فضای خانه تاریک بود و ظاهرا خواب تشریف داشت... به سمت در چوبی رفتم که صدای گرفته اش بلند شد:- بیا اینجا..
در چند قدمی در خروجی ایستاده بودم که صدایم زده بود و حالا مردد بودم که بروم یا ...:- با تو بودم! بیا اینجا..
دوبار با حرص دست در صورتم کشیدم؛ با جدیت به سمت صدایش رفتم، سایه اش را دیدم، به دیوار لب پنجره تکیه زده بود... نزدیکتر شدم. حالا آن لیوان کریستالی نیمه پر الکل را هم در دستش می دیدم و این نشانه خوبی نبود... اصلا!...:- کی این کارو باهاش کرده؟؟ اشنا؟؟

اب دهنم را غورت دادم و به پنجره چسبیدم اما با فاصله زیاد از آن مرد نیمه مست...:- قرار بود این آخر هفته با خونوادش بیان خواستگاری، اگرم شد همون موقع محرم بشن... ولی....
جاوید- می بینی چه حیوانایی پیدا میشه؟ (پوزخندی بلندی زد) به نیت ازدواج میان جلو اما...
سنگینی نگاهش از این فاصله هم قابل سنجش بود اما نگاهم را از سایه درختان و ساختمان های روبرو که فقط هیبتشان در این تاریکی نیمه شب مشخص بود نگرفتم... طعنه اش ملموس بود، اما ناراحت نشدم؛ به هیچ وجه، مگر دروغ است؟ مگر همین نبود که این مرد کارگشته می گفت؟؟ براستی که همین بود... اول جلب نظر با کلمات

و اعمال احساسی، قول ازدواج، سواستفاده، ترک و رسوایی!! البته این مراحل برای افراد نامرد صدق میکرد مرد و زن هم ندارند؛ چه بسا زن هایی که در فریب دست شیطان را از پشت بسته و فیتيله پیچ کرده اند....

- بابت کمکی که امشب به من و دوستم کردید... ممنونم.. باز هم مثل یه برادر پشتم بودید..

برادرش را از قصد گفتم...- اونم خیلی کمکت کرد... به اونم لفظ برادر رو دادی؟؟؟

- منظور تون رو نفهمیدم!!؟

اینبار به چشمان سرخش نگاه می کردم، باز هم از ان فاصله...- جناب مازیار افشار؟؟

خدایا او دیگر کیست؟ صد درصد امار تمام فک و فامیل ان پسرک را تا هفت پشت انور ترش درآورده... برایم مهم نبود، تمام برخورد های من با مازیار تصادفی بوده...- نه نگفتم..

با یک قلب کوچک ته گیلان را درآورد و به سمتم آمد. حالا او این فاصله را پر کرده؛ ان هم با دو گام بلند و ۳ قدم کوتاه...- چرا؟؟

- چرا چی؟

جاوید- اون برادرت نیست؟

- نه

جاوید- من چی؟.. برادر تم؟؟

نگاهم روی زنجیر طلایی دور گردنش بود :- کاراتون که اینو نشون میده..

به چشمانش خیره و ادامه دادم:- درست مثل یه برادر که نسبت خونی باهام نداره... اما نمی دونم چرا حسم بهش برادرانست...

سعی داشتم نخندم، حداقلش لبخند هم زنم؛ که سعی ام ستودنی بود و توانستم ان خنده را در همان گلو خفه کنم و جدیتم را حفظ.... فکش منقبض بود و مشتش می خواست ان لیوان شیشه کلفت را صد تکه کند... نماندم تا شکستش را ببینم، شکستی که به حتم مرا هم خرد می کرد. با شب بخیر آرامی فاصله را زیاد و به سمت اتاق با آرامشی وصف نشدنی رفتم..

با خوردن نور به چشمانم و صدای گریه ی شخصی کنارم غلتي در تخت خوردم...- سمیرا جان... اخ عزیزم اروم باش. هیس! (در اغوش گرفته بودمش) نمی خوای واسم تعریف کنی همه چیز رو؟؟ هومم؟؟..

در سکوتش فقط اشک می ریخت و بس... برایش حرف راجع به آن کثافت و عمل حیوانی اش سخت بود و سکوت لازم... در همان وضع که او را بغل کرده بودم نگاهی به اتاق انداختم. صبح شده بود و ماندن دیگر کار درستی نبود...:- بلند شو آماده شو باید بریم...

با چشمانی که ترس در آن موج میزد از اغوشم بیرون امد و حالا نگاهم می کرد...:- نترس بابا... میریم خونه خودم، یه نگاهی به این اتاق بندازی متوجه میشی که اینجا اخیانا منزل بنده نیست...

شال و پالتوی سبزش را به دستش دادم و خودم هم لباس هایم را تن کردم... خانه روشن بود و زنی میانسال در حال گردگیری؛ تا ما را دید دستمال را روی عسلی انداخت با اخمی غلیظ جلو امد...:- سلام جاوید خان نیستن؟؟

افاق- نخیر! گفتن واستون سوپ آماده کنم... عرض کردن واسه ناهارم همین جا بمونید..

دستم را به کمر سمیرا زدم و به جلو ارام هول دادم...:- خیلی ممنون زحمت کشیدید، بابت سوپ؛ اما با اجازتون منو دوستم باید بریم..

با لحن خشن و تحقیرانه گفت:- یعنی فقط واسه یه شب تشریف داشتید؟؟؟

حرفش زیادی تلخ بود، زیادی اما حق هم داشت انجور قضاوت کند؛ هرکس هم بود با دیدن دو دختر جوان در خانه مردی مجرد این قضاوت را می کرد، این هم در این زمانه که همه شرم و حیا رو غورت داده اند... با مهربانی نگاهش کردم و بدون حرفی حتی خداحافظی از در خارج شدم...:- وایسا دختر خانم... با توام وایسا

ایستادم. سمیرا که مثل مرده بود و من میرفتم میرفت می ایستادمم می ایستاد. پیرزن با همان اخم روبه رویم ایستاد و:- اگه آقا بیاد ببینند نیستید از کوره در میرن... باید ناهار رو اینجا باشید

از لفظ "باید" متنفر بودم، ان هم از جانب ان مرد... اخمی کردم و :- بله خانم محترم ما فقط برای یکشب اینجا بودیم حالا هم بایدی در کار نیست (از کنارش گذشتیم) خدانگهدار تون..

صبحانه را در کافی شاپی میل کردیم و حالا هردو روی نیمکتی چوبی در گوشه دنجی از پارک سفیدپوش از برف نشسته ایم، در سکوت... فقط صدای عبور ماشین ها و پخش شدن گل و لای زیر لاستیک هایشان است و بس!!:-:- قرار بود تو یه رستوران شیک فقط شام بخوریم..

بلاخره سکوت را یکی از ما شکست... وضعیتم را تغییر ندادم و همانطور که به ادم برفی کوچکی وسط زمین بازی خیره بودم، گوش به او سپردم...:- اما نرفت... گفت بریم خوش، شام رو اونجا بخوریم... نرفتم، اصرار کرد، قبول نکردم، گفت املی... یه دختر داهاتی ترسویی. با اعصابم بازی کرد... سوگند من رفتم خوش (به سمتم چرخید و

به بازویم چنگ انداخت) سوگند شامی در کار نبود. اون مستم نبود، خیلی عادی... مست نبود باورت میشه؛ دارم میگم تو حالت عادی بود... روی

کاناپه نشسته بودم؛ اون تو اشپزخونه... پیش خودم گفتم اگه ابمیوه ای نوشیدنی چیزی آورد نمی خورم... در حال خودش نبود، اشک نمی ریخت؛ من هم در حال خودم نیستم، اما من اشک می ریزیم...- سوگند اون اذیتم کرد... بی خبر از پشت منو گرفت رو دوشش. سوگند اون منو شکنجه کرد در عرض نیم ساعت... اون - سمیرا بسه... توروخدا تمومش کن! باید بریم پاسگاه ازش شکایت ک..

محکم کف دستش را روی دهنم گذاشت. او چش بود؟؟...- هیسس سوگند می خوام بیچاره تر از این که هستم بشم؟؟... نباید کسی بفهمه..

با حرص دستش را کنار زدم و با پر خاش گفتم:- این چه حرفیه؟؟! مگه شهر هرته. باید اون حرومزاده تقاص پستیش رو بده... بلند شو همین الان می ریم..

اینبار اشک هایش روان شد... سرش را به پشتی نیمکت تکیه زد و نالید:- می خوام برگردم شهرمون... سوگند اقاچونم بفهمه دق میکنه، نمی خوام این بی ابرویی دامن خونوادم رو هم بگیره؛ تو رو به امام حسین به هیچکی هیچی نگو... قسم بخور..

- اما.. اما نمیشه. دختر تو باید...

همان نیم ساعت پیش سوار اتوبوسش کردم و راهی اصفهان شد... حالش خوش نبود، حالم خوش نبود و نیست... او از من قول گرفت تا کسی دیگر از این رسوایی مطلع نشود؛ آخر مگر می شود؟ پس حق چه؟ عدالت چه؟.. زندگی یک دختر ۲۳ساله به همین راحتی ویران شد؟

ساعت ۱۲ظهر بود به سمت فلافل که در مسیر دبیرستانم بود رفتم... روی صندلی پلاستیکی نشستم و با نمکدان فلزی روی میز نچندان تمیز بازی می کنم که گوشی ام زنگ می خورد... بدون نگاه سبز را می زنم...- مگه افاق بهت نگفت ناهار بمونی؟

- سلام...گفت اما نموندم..

جاوید- الان کجایی؟ خونه؟

- نه، تو خیابون..

جاوید- میز رو نمیچینه افاق تا برسی... لطفا بدون بحث همین الان بیا اینجا..

من امروز آرامم، اما این آرامش را نمی خواهم. طوفان می خواهم، دنبال یک بهانه ام برای طوفانی شدن... بهانه جور شد؛ همین امروز طوفان به پا می کنم و پای این مرد و حتی رد پایش را برای همیشه از جای جای زندگیم می برم، پاک میکنم...- واسه ۱۰ دقیقه دیگه اونجام... ناهار نخوردم، خیلی گرسنم. جاوید خان منتظرم بمونید..

رد تماس را زدم و بدون توجه به زحمت پسرک ۱۵ ساله که داشت آن فلافل های کثیف از هر نظر را طبخ و آماده می کرد دربستی گرفتم به سمت شمال شهر...

دوباره برف شروع به بارش کرده؛ مثل روز قبل برفش سنگین بود و معلوم است در عرض ۱ ساعت ارتفاع خواهد گرفت... زنگ را فشردم با یک بفرمایید وارد شدم.. از میان دو کاج بلند و تاپ سفید رنگی که مابینشان نصب شده با احتیاط گذشتم. برخلاف ساختمان خانه، حیاطش کوچک بود؛ شاید ۱۲۰، ۱۰۰ متر... اینبار که وارد شدم خبری از آن اخم غلیظ و آن لحن تند از جانب این پیرزن نیست، با خوشرویی جلو آمد تا پالتو شال خیس را بگیرد اما با یک لبخند بی جان تشکری کردم با همان شمایل خود؛ وارد سالن شدم...- خانم جان بابت صبح خیلی عذر میخوا..

نمی دانم چه شد که بی اختیار به اغوش کشیدمش یا بهتر است بگویم بی اختیار به اغوشش رفتم و:- خواهش می کنم این حرفو نزنید، من از شما معذرت می خوام

از مکث طولانی اش در بالا کشیدن دستانش فهمیدم شوک شده از این انعکاس غیر ارادی، یا شاید گفت غیرعادی؛ اما بلاخره او هم دستانش که در شرف چروک های پیری بود را دور تن بیجانم حلقه کرد اما طولی نکشید که با صدای زمخت او شل شد...- خوش اومدی... افاق خانم میز رو می تونی بچینی..

- می خواید کمکتون کنم.. اره؟؟..

جاوید- قهوه رو بعد از ناهار می خوریم. می تونی بری..

باشد! غیرمستقیم زن بیچاره را دک کن!!... با سلام زیر لبی روی پله های وسط پذیرایی نشستم و آماده یک تلنگر برای براه انداختن بحثی جانانه و فتنی شدم...- پالتوت رو دربیار خیسه ظاهر..

- راحتم..

جاوید- اما من ناراحتم

-مشکل خودتونه... اینجورم بهم نگاه نکنید، نکنه ارث پدرتون رو ازم طلب دارید!!

پاهایم را در بغلم جمع کردم و سرم را روی زانوانم تکیه... می دانستم بسیار ناشیانه دارم رفتار می کنم، اما خب من تابحال تجربه ی یک دعوا یا مشاجره با این محوا و نیت را نداشته ام. با صدای دمپایی روی کاشی ها سرم را بلند کردم؛ افاق بود که سینی بدست به سمت میز نهارخوری می آمد، با لبخند به سمتش رفتم به منظور کمک. با

چشم و ابرو به او که داشت سیگارش را دود می کرد اشاره می زد تا دست از کار بکشم، اما اهمیتی ندادم و میز را چیدم.... بدون توجه به حضور او در بالاترین نقطه ان میز ۱۲

نفره در کنارش نشستم و یک کفگیر پلو با چند قاشق خورشید خلال بادام کشیدم و شروع به خوردن... سنگین نگاه میکرد اما من بی توجه، بی خیال..

جاوید- بدون جروبخت بلند شو اون شال و پالتوی خیس رو از تنت درار، بلند شو

- نترسید کاشی هاتون اگه نم برداشت خودم خشکشون می کنم...

از صدای پرت شدن قاش و چنگال در بشقاب چینی اش تکانی خوردم اما موضع بی خیالی را رها نکردم و با یک قاشق سرپُر دیگر که در دهان بردم از جایم بلند شدم...:- کجا؟ بشین غذا تو بخور..

- ممنون سیر شدم

جاوید- بشین غذا تو تا آخر بخور..

با حرص روی میز به سمتش خم شدم غریدم:- نمی خورم، نمی خورم

به سمت اشپزخانه رفتم. افاق و پیرمردی روی میز ۴ نفره ای در حال میل کردن ناهارشان بودند...:- ممنون خانم خیلی غذا تون خوش طمع بود..

افاق لبخند حقیقی ای زد و:- نوش جان دخترم..

خواستم چیزی بگویم که وجودش را پشت سرم حس کردم...:- افاق اگه ناهارت تموم شد خانم رو ببر بالا تا استراحت کنن... صبح زود بلند شده حتما خستس..

برگشتم تا بگویم "کی سابقه داشته که من اینجا در خانه ی او رفع خستگی کنم" اما تا برگشتم نبود و بعد از چند ثانیه هم صدای لاستیک های ماشین از حیاط بلند شد...:- خانم اقا راست میگن صبح زود بلند شدید، چشماتونم سرخه...

از این همه صمیمیت و دستور های دوستانه سر در نمی آوردم!! بدون حرفی همراه ان خانم به سمت همان اتاق خواب دیشبی رفتیم. لبه تخت نشستم و برای سومین بار خوب اطراف را بازرسی کردم؛ اتاق دلبازی بود و همه وسایل به رنگ یاسی و سرمه ای... به افاق نگاه کردم، در چهره و حرکاتش یکجور نگرانی و دلهره موج میزد... این اضطراب یواش یواش به من هم منتقل می شد و این نشانه خوبی برای آغاز یک دعوا و ختم این ماجرا نبود... من

باید در برابر ان مرد محکم می بودم نه مثل حال که نَمَمَکان اشک هایم عزم بارش داشتند...:- خانم چیزی شده؟؟ انگار می خواهید چیزی بگید؟

پیرزن که انگار منتظر همین سوالم بود که قفل زبانش را بشکند؛ به سرعت امد کنارم نشست و دستان یخمی ام را گرفت...:- چیزی شده؟؟ چرا گریه می کنید؟

افاق- خانم می دونید اقا خیلی دوستون داره؟ (با سر تاکید کردم) شما چی؟ دوستش دارید؟

میخواستم صادق باشم و بگویم "نه..دوستش ندارم" اما نشد..لزومی نداشت به او که نمیدانستم درست حسابی چکاره ی این خانه است و چرا اینگونه هول است تا حرف دلم را بداند؛ بگویم...:- چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

نم اشکش را گرفت..این دختر را نمیشناخت..اما اقای خانه را مانند کف دسش..ان مرد عاشق بود..از حرکات اخیرش، زمزمه ها و هذیان های هنگام پاتیل شدنش؛ دیده بود..شنیده بود...حس مادرانه اش رو دست نداشت که میگفت "افاق بلاخره سُرید دل پسرکت"...اما این دختر چه؟؟ دل اوهم سُریده بود؟ اصلا..

-افاق خانم! تورو جون عزیزتون اینجور اشک نریزید...بخدا دارید منو هم میترسونید!!!

افاق- جاوید خان دلش پیشه شماست..

-خب؟؟..خواهشا برید سر اصل مطلب..

دستش را محکمتر فشرد و ریسک گفتن این راز که ممکن بود منجر به اخراجی بعد از ۳۵ سال کُلفتی در این خانه باشد را بخاطر یک طفل یک ماهه به جان خرید...:- نمیدونم شما هم اقا رو میخواید یا نه..قرار محضر دارید..واسه ۵عصر همین روز..

قلبم لرزید...من امده بودم تا همه چیز را که در اصل چیزی هم وجود نداشت؛ حتی یک دوستی ساده..از هم بپاشم و گورم را گم کنم..حالا..حالا..او...:- خانم جان اروم باشید..بذارید اول حرفم رو بزنم بعد ..

نگذاشتم بیش از این لفتش دهد و بی اختیار با صدای بلند گفتم:- بهتره همین الان اون حرفی که کم کم داره جون به لبم میکنه رو بگید..وگرنه همین الان از این خونه میرم...

افاق- تو رو به ابوالفضل با اقا بمونید...حتی اگه عاشقش نیستید...خانم شما میتونید ناجی اون طفل معصوم باشید..

او داشت چه میگفت؟! کداین طفل...!! ان هم معصوم؟؟ منظورش که به ان مرد ۳۰ ساله نبود..بود؟؟!

اینبار اشک هایش شدیدتر شده بودند و تند تند با پر روسری قهوه ای که گل های ریز بنفش در حاشیه اش داشت آنها را میگرفت... چند هفته پیش یه دختری اومد اینجا.. با یه بچه به بغل.. بدون حرفی بچه رو گذاشت تو بغل منو و غیب شد...

صدایم میلرزید.. حالا که فهمیده بودم ان طفل معصوم واقعا یک طفل است... اعصابی برای شنیدن این روده درازی ها را نداشتم.. آرام غریدم: گفتم اصل مطلب... خانم اون بچه ی... اقا است؟؟

همزمان با ضجه ریزش با تکان سر تایید کرد...: اقا جنجال به پا کرد.. حتی کار به شکایتم کشید.. اما خانم جان آزمایشا تایید کردن که اون بچه از گوشت و خون جاوید خان... شهلا خانم خبردار شدن؛ کلی با اقا حرف زدن تا راضی شون کردن.. (تن صدایش را آرامتر از قبل کرد مانند پیچ پیچ) خانم جان اقا از بچه ها خیلی بدشون میاد.. بیش از اندازه... بلاخره راضی شدن به اسم خودشون برای بچه شناسنامه بگیرن..

گوش سپرده بودم به این حرفای های مگو که علتی برای دانستنشان نمیدیدم.. نکند جاوید خواسته بود که این را بدانم که او یک بچه دارد، و ایا من مشکلی با این موضوع که همسر آینده ام از یک کسی که نمیدانستم دوست دخترش بوده.. معشوقه.. یا یکجور دختر خیابانی بچه دار شده؟!... بدون آنکه به اشک های افاق توجهی کنم با هیجان و لبخندی ناخواسته پرسیدم:- افاق اون بچه.. پسره یا دختر؟؟

در دل از خدا خواستم پسر باشد... خوب اخر من از نوزاد پسر خوشم میامد.. از دختر بچه ها با ان موهای خرگوشی مسخره و گیره های فانتزی مسخره تر که به سر میزدن؛ بدم میامد.. اما عاشق پسر بچه با موهای مشکی بودم.. حتی شیطنت بیش از حدشان را هم دوس میداشتم... افاق در حین گریه لبخند از ته دلی زد و :- پسر خانم.. اونم نه پسر بگو قندِ عسل.. اسمش سامی..

اما حالا دیگر من هم اشک میریختم.. نه برای خودم.. برای سامی که حاصل یک رابطه نامشروع بود.. برای او که نه مادرش او را خواسته نه پدر...: افاق اون الان کجاست؟ (به بیرون اشاره زدم با گوشه چشم) تو این خونه..؟

افاق حالا با گریه تکان هم میخورد و مانند لندویی به چپ و راست میشد... اقا.. اقا قول داد شناسنامه براش بگیره.. اما هرمه پولی به حساب شیرخوارگاه میریزه تا... خانم اون الان شیرخوا..

از فرط عصبانیت داشتم منفجر میشدم... او دیگر که بود؟.. اصلا یک درصد هم خود را مقصر در شکلگیری ان بچه دانسته که حالا مانند یک بی پدرمادر با ان نوزاد پسر رفتار کرده؟؟.. شیرخوارگاه؟.. الان سامی محروم از شیر وجود مادر و مهرش در شیرخوارگاه است؟؟ ایا انجا کسی هست که محبت مادری نثار ان نوزاد ان هم بی منت کند؟؟ بخدا قسم که هیچکس مادر نمیشود.. به و لاله قسم که هیچ محبتی مانند محبت مادر خالصانه نیست.... ان مرد که بود؟.. ان مرد که بود؟ کاش کسی بود که جواب این سوال را که تمام نوروں هایم فریاد میزنند را پاسخ دهد... که ان مرد که بود؟؟

در اتاق قدم میزد و تند تند دست در صورتش میکشیدم.... دنبال راه چاره ام... راه چاره ای پیدا نمیکنم و به راه چاره این پیرزن که از تمام جیک پوک این خانه و افرادش خبردارست فکر میکنم... مسخره ترین راه است... ازدواج با مردی که حالا نماد یک دیو را برایم دارد؛ بخاطر یک نوزاد پسر یک ماهه؟... به عقد دائم جاوید غفور درامدن به خاطر کودک نامشروعش؟... ازدواج با جاوید خان به شرط آنکه آن بچه را نه تنها با یک جلد شناسنامه؛ بلکه از ژرفای قلبش.. که شک داشتم، شک که نه حتم داشتم قلبی اصلا در کار باشد که حال عمق و ژرفی بشود برایش معین کرد؛ قبول کند!... مسخره است.. مسخره است اما هرچه سعی میکنم به این قلب لعنتی، مسخره بودنش را بفهمانم درک نمیکند.. هضم نمیکند.. قبول نمیکند.. نمی پسندد.. آن بچه را ندیده ام اما نمیدانم چرا این قلب لاکر دار ندیده هم جان گرفته و پرهیجان گامپ گامپ میزند... هسه برای خودش عروسی گرفته و بندری میرقصد... افاق خانم من باید برم.. همین الان.

دیدم که چطور حالت چهره اش از غصه درامد و حالا مضطرب استین پالتوی نمدارم را گرفته.. ملتمس نالید:- کجا؟.. خانم اقا نباید بدونه من اینا رو بهتون گفتم

یعنی چه؟! یعنی واقعا این یک راز بود..؟

- چرا گفتید؟... فقط واسه خاطر اون بچه..؟... (از اتاق خارج شدم) باشه نمیگم؛ اما باید همین حالا برم...

به التماس هایش برای ماندن گوش ندادم و به سمت در خروجی دویدم.... درست مثل زمانی که از ویلای شمال پرتم کرد بیرون؛ حال مثل آن شب میدویدم... مدام تصویر نوزاد پسر شیرین همسایه مان جلو چشمم میامد.. یعنی اوهم انطور کیل و بانمک بود...:- سامی.. سامی.. سامی غفور..

چندباری تا سرکوچه سکندری خوردم و کم مانده بود لیز بخورم اما یک لحظه هم اسم "سامی" از ذهنم نمی افتاد.. نکند از این همه فشار عصبی دیوانه شوم...؟

- اقا درست؟

راننده- واسه کجا؟

- شیرخوارگاه... شیرخوارگاه ()

- خانم خواهش میکنم بذارید من یک لحظه ببینمش..

مدیر شیرخوارگاه- همیشه خانم محترم... شما اخه چه نسبتی با این نوزاد دارید؟؟

ملتسمانه روی میز چوبی جلوی من خم شدم و:- خانم تورو خدا بذارید یک لحظه ببینمش بعد میگم.. یک ثانیه..

نیم ساعت بود که اصرار این زن محجبه زبان نفهم میکردم... او که زبان یک انسان بالغ را نمیفهمد، چطور زمان ان بچه های بهانه گیر که محتاج کمی توجه هستند را میفهمد!!؟... وای نکند به سامی من هم بی توجه بوده باشند...؟... هه نه به باره نه به دار چه زود سامی شد سامی من...!!... همراه ان زن که "محمدی" نامی هم بود به سالن بزرگ ته راهرو که از همان فاصله هم صدای گریه نوزادان میامد رفتیم... نگذاشت داخل شوم... نامرد نگذاشت از نزدیک لمسش کنم... دیدمش... نیمرخ اش را که در گلبافت ابی رنگی که عکس چند بچه گربه سفید بود را از این فاصله دیدم؛ دیدمو و دلم لرزید... قلبم تیر کشید... مگر یک فرد سالم که ناراحتی قلبی هم ندارد اینجور سخت قلبش تیر میکشد؟؟؟... چطور در میان انهمه گریه هم رده هایش... همدرد هایش، اینجور معصوم چشم بسته و خواب ناز میکند...؟... این اخلاقی به پدرش رفته که بیخیال و بی توجه به اطراف و اطرافیانش زندگی اش را میکند...؟... پدر!! از کدام پدر حرف میزنم...؟... دستمالی که جلوی صورتم گرفته شد را لرزان لرزان گرفتم و به سمت در خروجی رفتم... نه من نمیگذارم زندگی این پسر بخاطر سهل انگاری ان دو بی وجدان داغان شود... باشد! اگر راه خانواده دار شدن سامی، من هستم... به روی چشم... من حاضرم تسلیم شوم... تسلیم غرور ان مرد... نه او مغرور نیست... جدی هست... خشن هست... اما مغرور لفظ درستی برایش نیست... او یک مرد تندخو و بی اهمیت به احساسات بقیه است... روی جدول کنار محوطه نشستم و بدون درنگ و قدر نوک سوزن تردیدی شماره اش را گرفتم... اینجور که بعد از دو بوق برداشت و "الو" فریاد ماندی گفت تپش قلبم بالا رفت اما... قبوله... قبول میکنم اما شرط دارم

با دهن کجی و تحقیر غرید: -چی رو قبول میکنی...؟ کجایی سرکار خانم؟؟

-پیشنهاد ازدواجتون رو قبول میکنم اما با یک شرط

صدای نفس هایش را میشنیدم... سکوت ما بینمان و سکوت این محوطه سوت و کور این اجازه را میداد که صدای ضربان قلبش را هم بشنوم... هنوز سر پیشنهادتون... هستید؟؟

جاوید- کجا هستی الان؟

-خیابون(.) شیر... شیرخوارگاه(.)... م یاید نه؟

قطع کرد... نکند قبول نداشته باشد... نکند بخواهد تلافی ان "نه" گفتن ها را با نابود کردن سرنوشت این نوزاد بکند... نکند در این بازی فقط من بازیچه باشم؟ نکند ان پسر وقتی بزرگ و بالغ شد مرا به عنوان مادرش نخواهد... دوست نداشته باشد...؟؟... خدایا خودت کمکم کن... خودت این قلب ناآرامم را تسکین بده... خودت، نه بنده ات... صدای فریادش از جا پراندم... نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ۳ بعداز ظهر را نشان میداد... با فریاد دیگرش سر بلند کردم تا این چهره تیره تر از همیشه را انالیز کنم... اوففف صدای سایش آرواره های بالا و پایین را میشنوم... به خاطر سرماست یا عصبانیت که اینجور خیس عرق شده است...؟؟ یا شاید هم به سبب انرژی است که دو آرواره بهم وارد میکنند...:- همینطور که گفتم پشت ..

جاوید- شرط... اون شرط را میخوام بدونم چیه؟

دستانم را داخل جیب های دوطرفم کردم و سینه سپر...:بلاخره واسه ازدواج باید یکسری تحقیق به عمل بیاد....که این کارو پدر دختر یا یکی از اقوام انجام میده..

بخار دهنم را ها کردم و:چون کسی نبود خودم دست بکار شدم...قضیه یه عمر زندگیه..لازم بود..

چرا انطور براندازم میکند؟ناسلامتی دارم صحبت میکنم..صحبت که نه یکجور مقدمه چینی..توجه ای نکردم و ادامه دادم...باشه میرم سر اصل مطلب....

چشمانش را ریز کرد و خیره به دهنم ماند...سامی..باید اون هم پیش ما بزرگ بشه..

جا نخورد..جا نخورد اما تا دلت بخواهد اخمو تر از قبل شد...:پیش کی رفتی تحقیق؟..هوممم؟

-شرطم رو قبول دارید؟...اصلا هنوزم نیت ازدواج دارید؟!.....:پیش کی رفتی تحقیق؟

سعی کردم بازویم را از لابه لای انگشتانش بکشم اما با ان همه نیرویی که او صرفش می کرد؛محال بود...:پیش هر کی که لازم بود..

بیشتر از قبل فشرد و حالا سینه به سینه اش ایستادم..چطور چشمانش نمیسوزد وقتی اینجور خیره به اجزای صورتم است و پلکی هم نمیزند؟!...من برای آینده ان بچه برنامه ها دارم..ارزوها دارم...رویا ها دارم...نکند این مرد تیره گون همه ان خیالات را فرو بپاشد..؟..نکند ان بچه تمام دوران شیرین کودکی اش را در این ساختمان زیردست چند مربی بی حوصله بگذراند؟...حالا این من هستم که در این فاصله کم تک تک اجزای چهره مردانه زمختش را با چشمانم وجب میکنم و کمی زنانگی چاشنی تَن صدا...:میخوام به یکی تکیه کنم....هنوزم پایه حرفتون هستید..؟

جاوید-پیش..کی..رفتی تحقیق؟؟

-این وسط علاقه ای هم وجود داره؟؟

جاوید-منظورت عشقه؟...یا حس برادری؟

اوف! خدای من این مرد رام نشدنی بود..براستی که قلبی در سینه ستبرش نمی تپد....اما کم نیاوردم و:-من برادری ندارم که بهش حسی داشته باشم...اما..حس میکنم...یکی هست که بخوام بهش تکیه کنم...نه فقط من..بلکه پسرش هم..

نگذاشت ادامه بدهم و با خشونت کنارم زد و به سمت ساختمان شیرخوارگاه پا تند کرد..

محمدی-سلام جناب غفور..بفرمایید بشینید....خیلی خوش اودید

-مدارک اون بچه رو تنظیم کنید...میخوام از اینجا ببرمش..

باورم نمیشد..پشت در ایستادم و حالا با گوش های خودم میشنومم که سامی را خواهد برد..اما به کجا؟؟نکنند..؟

محمدی-جناب غفور واقعا بهتون تبریک میگم واسه این عمل خیرخواهانتون..چشم چشم همین الان

کدام عمل خیرخواهانه زَنک؟..مگر بچه خودش نیست؟..مگر خودش با تصمیم خود او را به شما نسپرد؟..حالا چه میگویید؟این کار دست کمی از یک جنایت ندارد...

جاوید-همین امروز هر کاری لازم هست رو بکنید..فردا..(دستی به دور دهانش کشید)فرداصبح میایم میبریمش...

نگذاشت وراجی اش را ادامه دهد از اتاق ۹متری بیرون زد..چند ثانیه ای به چشمان خیس اشکم خیره ماند..لبخندی ناخواسته تحویلش دادم..شاید این لبخند را باید او به من تحویل میداد نه من به او..آخر فداکاری من است که منجر به ساختن یک زندگی که شیرینی اش تضمینی ندارد؛میشود...هرکه این تصمیم را بشنود، یا اشک میریزد یا...یا میخندد..از ان خنده ها که از گریه بدترست...از انها که سلامتی نمی آورد...عمر را طولانی

نمیکند..بلکه دق میاورد... هر که بشنود میگوید غیرممکن است..اما من میگویم غیرممکن، غیرممکن است...میگویم امروزه..در این زمانه..غیرممکنی وجود ندارد..محالات وجود ندارد...آری کم پیدا میشود فداکار و فداکاری...اما پیدا میشود...من سوگند..۲۳ساله..امروز فداکاری کردم..برای نجات زندگی سامی که یک ماه پیش ندارد..چند دقیقه پیش برای او اشک میریختم..اما حالا در ماشین لوکس این مرد...در این خیابان شلوغ پلوغ..همراه با موزیک لایتنی که از سیستمش پخش میشود برای خودم اشک میریزم.....صدای زنگ موبایلش بلند میشود..شاید محمدی باشد و میگوید همین حالا بیاید..تمام وجودم گوش میشود...:سلام...شما رسیدید؟...حُب باشه،واسه ۱۰دقیقه دیگه میرسیم...نه نه مشکلی نیست.

نخیر!همه چیز جور است برای این توفیق اجباری...نادر بود که در محضر انتظارمان را میکشید...نفسم را آه مانند بیرون دادم و سرم را به شیشه بخارگرفته تکیه...تنم میسوزد..تمام وجودم با دیدن تابلوی محضرخانه نبض میگیرد...اما من نیمرخ ان نوزاد پیچ خورده میان ان بچه گربه های سفید را به یاد می اورم و ارام میشوم...من...پیداده شو...مواظب باش لیز نخوری..

با ابرو های بالا پریده به نیمرخ عصبی اش نگاه میکنم..همیشه مراقب لیز خوردنم بود؟؟یا امروز که قرارست هم داماد شود هم پدر؛اینجور تذکر خرجم میکند؟؟..دوش به دوشش به سمت ساختمان تمام شیشه میرویم...از ۱۲پله بالا..محضر خانه شماره ۱۲۳..اول او وارد میشود سپس من..این هم ذات واقعی اش که کم دارد نمایان میشود..هه! انگار تنها هم نیستم...!!افاق با دیدنم اشکوار میاید و بغلم میکند،اما من اجازه حرفای صدمن یه غازش را در زیر گوشم نمیدهم و از اغوشش را کنار میزنم..به سمت راحتی کرم رنگ رو به روی مبل جناب حاج اقا میروم...چند لحظه بعد او هم کنار دستم روی مبل دیگر شق و رق مینشیند..زیر چشمی نگاهی به او که چند دقیقه دیگر محرم تر از هرکس به من خواهد شد،میکنم...کت و شلوار سورمه ای با خطوط خیلی کم رنگ و باریک طوسی..پیراهنش هم چهارخانه ای کرم سورمه ای بود..مثل همیشه..چیز خاصی امروز نبود که چشمانم از حیرت

وکیلیم؟.....به خیال اینکه او عاشق است و من هم آماده عشق دادن فقط و فقط به پسرش..بدون فکر به خود او،میگویم:بله..

جاوید- باشه میتونی لیست کنی همش رو واست سفارش میدم..

—چیزی که میخوام بخرم رو باید با حوصله بگردم...لطفا همین جا نگهدارید..



ساعت نه شب شده و من درست ۳ ساعت و ۴۰ دقیقه است که سیسمونی فروش ها را با وسواس میگردم و فقط توانستم چند دست لباس و سرهمی مخصوص این فصل با لوازم استحمام و تعویض جایش را بخرم..اما...وارد خانه شدم..افاق به سمتم آمد کمک کرد تا وسایل را بالا ببرم...خانم جان اینجا اتاقتونه..یعنی اتاق شما و..اقا

ان سرهمی یشمی با جوراب های سورمه ای که برایش گرفتم اجازه گوش دادن و لفظ اتاقتون رو به من پرهیجان نمیدهد و با داستان پر بدون انکه به اتاق نگاهی بیاندازم روی تخت میپریم و چهار زانو مینشینیم...افاق جون بیا ببین چیا خریدم..اینو ببین

افاق هم که کیفش کوک شده با خوشحالی کنار دستش نشست و ان اجناس رنگارنگ را همراهش زیررو کرد...

*****امشب به سلامتی برد در این بازی که یواش یواش داشت حوصله اش را میبرد،نوشید...به سلامتی صید یک شاه ماهی،نوشید...به سلامتی ان "بله" رسا،بدون هیچ دنگ و فنگ الکی..بدون اشک و غرغر..بدون نازو نوز که عجیب هم خریدنی بود..نوشید...با خودش جشن گرفت و نوشید..فقط برای خود، پشت سرهم لیوان ویسکی اش را پر کرد و بدون مزه لاجرعه بالا رفت.. به سلامتی "بره اونجا که غم نباشه"...نوشید و مست و پاتیل حالا وسط هال ایستاده و منتظر تا نوعروسش به استقبالش بیاید..اما این سوت و کور بودن..این تک لوستر روشن..خلقش را دارد تنگ میکند...داد کشید:-افاق...افاق...

افاق که داشت ظرف های شسته شده را جابه جا میکرد با فریادش سراسیمه وارد هال شد..اوففف او امشب مست تر از همیشه بود، حتی تعادل نداشت که روی دو پایش بایستد و اگر کمی دیگر خم میشد به حتم کله پا میشد...:-سلام..سلام اقا..خوش اومدید..شامتون رو گرم کنم؟؟..

جاوید-شاممون..رو..گرم کن...افاق یه شام...یه شام (دو انگشتش را بالا برد)دوتایی رمانتیک..اُکی؟؟؟

افاق "خدا رحم کنه" زیرلبی گفت و کمی به او نزدیک شد..تا بگوید که ان دختر شام نمیخورد و توی حال و احوال خودش و ان قندعسل که دل و جانش را برده،است...

حوله کوچک بنفش را دور موهای خیسم پیچیدم و دو بند تاب سفیدم را روی سرشانه هایم صاف کردم و روی کاناپه سورمه ای مخملی که زیر پنجره مقرر شده بود لم دادم...عجب اتاقی بود!!!تختخوابی با روتختی گلبه ای با شکوفه های درشت برجسته پرنگتر، درست وسط اتاق ، روی موزاییک های مرمری..جلوی این کاناپه نرم هم قالیچه ای پرزدار هم رنگش پهن شده بود و چیزهای معمول دیگر برای یک اتاق تازه عروس و داماد...همه چیز عالی بود..نه خیلی اغراق در تنوع شده بود نه خیلی ساده و بدون رنگ و لعاب...با دو دست، بار دیگر اب موهای خیسم را گرفتم و به لباس های سایز صفر سفید رنگ فانتزی که داخل کمد دیواری پر از لباس؛کنار لباس هایی که نمیدانم کی و به سلیقه چه کسی خریداری و به نظم چیدمان شده بود؛فکر کردم و خواستم بروم و برای صدمین بار نگاهشان کنم و از ته دل قهقهه بزنم که در اتاق با صدای ناهنجاری باز شد و.....کجا بودی تا الان؟؟..هاااا؟؟؟

مست بود..بوی نفسش از این فاصله هم به مشامم میرسید..نعره اش تنم را میلرزاند..مثل همیشه..مثل تمام وقتایی که مستقیم یا پشت گوشی نعره زد و من لرزیدم..نعره زد من بغض کردم..نعره زد و...-با کی بودی؟؟-با اون عوضی؟؟-با توام؟؟؟؟

تند تند حلقه ام را در انگشت جابه جا میکردم و سینه ام از ترس بالا و پایین میشد..مست است و حالا جلو رویم ایستاده و هردو بازویم را گرفته..سرت رو بگیر بالا..
با نعره اولش سریع سر بالا کردم و :-من...من رفتم...

نگاهش به سرشانه ها و گردن لختم بود و من، من منکنان سعی در ساختن یک جمله با دستور زبان درست درمان برای قانع کردن او بودم..اما با...آآآی..ای..ولم کن

با مشت به سینه اش میکوبیدم تا دندان هایش را از گوشت شانه ام که با ولع میمکید و همراهش نیش گازی هم میزد، جدا کنم...اما تا سرش را برداشت با یک حرکت بلندم کرد و روی ان تختخواب مروارید رنگ پرت کرد...:-
ولم کن...اخخ..توروخدا ول کن...(صدای هق هقم بالا گرفت)...جاوید

با دردی که در ناحیه گردن و شانه ام پیچید، بی امان جیغ زدم:-حییوون روانی!!!

نمی دانم چه شد که سریع از روی نیم تنه ام برخاسته و و لبه تخت نشست. دستی روی شعاعی از گردن دردناکم کشیده و نالیدم: اخ، آی!! تو.. جاوید یه ادم مریضی!!

با گفتن این لفظف گردنش را به سمتم چرخاند و با چشمان خمار از الکل؛ لحظه ای به رد اشک ها نگاه و ثانیه ای بعد با وحشی گری بلندم کرده و نعره زد:- یه بار دیگه، یبار دیگه تکرار کن!!

لحنش دستوری بود و هشدار دهنده. از پشت پرده اشک به ان دو چشم عسلی که حالا مانند قدحی پر خون است، نگاهی کرده و عقب رفتم. با دیدن عقب گرد من، دست به کمر بند چرمش برد و سعی در خارج کردن ان دوال چرمی از درز شلوارش داشت:- گفתי من چی هستم؟؟هومم؟؟.. تا ساعت هشت شب کدوم گوری بودی؟؟... شام رو با هم خوردید؟؟

لبه ایام جُم می خورند اما صدایم را از ترس گم کرده. اگر.. اگر چند قدم دیگر بردارد.. اگر ان کمر بند چرم اصل را که حالا کاملاً از درزهای شلوارش درآورده است را، بالا ببرد؛ من.. من:- آخ... م.. مَن!!

جاوید- وقتی شام می خوردید.. دستت رو گرفت؟؟

دوباره بالا برد و اینبار روی پهلویم فرود آورد؛ ان چرم پیچانده میان انگشتانش را:- نه، نه!!

جاوید- اره لعنتی! دستت رو گرفت؟؟

با دمی پر مولکول، ساعدش را از پهلویش فاصله و بی تنفس شروع به فرود ان کمری زمخت بر روی جای جای پیکره ی مجاله شده ام کرد و من فقط هق زدم.. من فقط گفتم "اَخ" و پشت سرش هق زدم... من فقط هق هق کردم و او تهمت زد... فغان سر دادم و افاق به در کوبید و او هم عاجزانه از پشت ان در لعنتی قفل شده هق زد. من گفتم "اَخ".. افاق گفت "اِقا تو رو به امام حسین نزنش" اما اقای خانه در جواب تمام ناله و ضجه های ما دو زن گفت:- با اون بودی؟ لعنتی دستت رو گرفت؟

مستی اش پریده بود و قفسه سینه اش از شدت عصبانیت مانند فنر بالا و پایین می شد. ضربه های افاق که حالا کم جان تر روی در کوبیده می شد، روی اعصابش خط می کشید و ان ناله های منقطع که از گوشه دیوار، کنار میز ارایش، در اتاق طنین می انداخت؛ رگ گردن و دست را متورم می کرد و روانش را داغان. کمر بند را بعد از اندی جابه جا کردن، با حرص گوشه ای رها کرد و از ان اتاق لعنتی خارج و در حالی که سیگاری اتش میزد و از پله ها پایین میامد؛ افاق ترسان ترسان به سمتش آمد و نالید:- اِقا، اِقا یه لحظه به حرفام گوش کنید!!

- نمی خوام حرفی بشنوم. بسه!

اما پیرزن مجال رفتن نداد و سریع آنچه را که باید می گفت را، گفت... گفت و ان مردک پشت سرهم سیگار اتش زد و کف دستش را محکم روی صورت کشید.. گفت و او "لعنت به من" نثار خودش و اجدادش کرد و پی اش سیگار پنجمی را هم به اتش کشید و ریه هایش را غرق در مسمومیت!

با هر مصیبتی هم که شده از موزاییک های سرد برخاسته و سلانه سلانه به سمت حمام که در گوشه راست اتاق می بود رفتم. اب گرم را تا آخرین فشار پیچاندم و با همان تاب سفید رنگ که لکه های سرخی اکنون رویش دهن کجی می کردتد.. با همان شلوار راحتی یاسی رنگ، زیر دوش رفتم. سوخت، تمام ان راه راه های قرمز که روی پهلوی و ران و ساقم می بود، با شدت سوخت و ناله ام را فریاد کردد... بیشتر از رد های سرخ و باریک ان کمر بند چرم مشکی؛ دایره های کبوده زیر گردن و شانه ام است که امانم را می برد.. همان دایره های کنگره دار که با هر برخورد اب گرم جز جز می کند و همراه هر جز هم بارش چند قطره ای اشک را سبب. از خودم بدم می اید؛ از ضعفم.. از سستی ام... از اینهمه بی کسی ام، از این که نتوانستم لب تر کنم و بگویم "لعنتی من با هیچکس نبودم. لعنتی در اون کمد رو باز کن و با چشمای خودت ببین کجا بودم تا هشت شب". اما نشد، نشد و من هم نتوانستم. شیراب را بسته و با کف دست روی ایینه بخار گرفته دست کشیده و با نوک انگشت، دوایر عمیق دوطرف شانه و گردنم را لمس. درد داشت؛ زخم های بدشکل را نمی گویم.. ان همه تهمت شنیدن، درد داشت. نبود کسی که حمایت کند در برابر آماج ضربه هایش؛ اری، بی کسی درد داشت. ربدو شامبر صورتی رنگ را تن کرده و در حالی که از درد، پهلویم را گرفته بودم و نصف صورتم با موهای نمدارم پوشانده شده بود، از حمام بیرون امده، اما:-
هیعیع!!

با دیدنش ترسیدم و دو طرف حوله را محکم تر در مشت گرفتم. جلوی کمد ایستاده بود و رکابی سفید که رویش سه بچه موش نارنجی که شمشیری خاکستری در دست داشتند؛ را در دست گرفته بود و با یک حالت خاص.. حالتی که من در آن ندامت را به وضوح می دیدم؛ براندازم می کرد. اهل دعوا نیستم.. هل بحث و مشاجره نیستم؛ از قهر و بعدش منت کشی بیزارم اما حالا از توضیح دادن به این نامرد.. از بدنبال جمله گشتن برای نشان دادن نامردی اش، هم بیزار شده و سکوت را اختیار و بدون اینکه حرفی زنم، سلانه سلانه با کمری خم به سمت پهلوی دردناک سمت چپم، به سوی تخت قدم برداشته و بدون توجه به حضور او، روتختی را کنار زده و جنین وار جمع شده و چشمانم را هم از درد بستم. صدای نفس های کشارش را می شنوم؛ سینه اش هم خس خس می کند. خدا می داند چند درصد الکل نوش کرده است و چند نخ سیگار اتش. صدای کوبش در چوبی کمد دیواری، کمی لرزاند تنم را و حالا هم حضورش را که بالای سرم، درست کنار تخت حس می کنم؛ تپش قلب بیچاره ام غوغا کرده و دو طرف حوله در میان مشتم فشرده:- بلند شو موهات رو خشک کن! افاق گفت شام نخوردی؛ خُب منم.. خب منم شام نخوردم تا پیام باهم بخوریم.. سوگند؟؟

رویم نی مخیز شد و من از ترس نا اهل شدن دوباره اش؛ سریع، با همان دردی که در پهلوی داشتم به سمت گوشه تخت خودم را کشیده و همان حال که دو طرف کمر ربدوشامبر را با سرسختی بهم نزدیک می کردم، لرزان لرزان سمت دیگر تخت، موازی اش، ایستاده و لب زدم:- به من نزدیک نشو! من، م.. من با کسی نبودم!! نمی دانم چطور توانستم این جمله را با هر دردی بر زبان اورم اما کمی سبکم کرد.. اریف به میزان اندکی سبکبالم کرد:- بیا شامت رو بخور!!

پوزخندی زدم :- مگه نخوردم؟؟!! (اخم هایم را کشیده و از لای دندان غریدم) از ادمای چند شخصیتی بیزارم... بیزار. بهتره تنهام بذاری. می تونستی یک هفته ای صبر کنی و بعد نقابت رو برمی داشتی!!!

حرفم منطقانه نبود... نه! من از همان شب تولد چشمه ای از شخصیت اش را دیدم... آن شب در رستوران.. آن فرار احمقانه... برآستی که من چشمانم را بروی حقیقت بسته ام و فقط و فقط مانندی موجودی مسخ شده؛ در خیالاتم روش صحیح مادری کردن برای نوزادی میان چند بچه گربه سفید را تجسم میکنم... نه چیز دیگری... حتی امشب هم بیش از آنکه از ضرب شصتتش و وحشی گری اش دلخور باشم.. از اینکه ذره شوق برای آمدن فرشته کوچکش، ندارد.. از اینکه... وای خدایا من از چه؟ از که؟ اینهمه دلم پر است؟.. اصلا این دل پر.. این گلوی آمده مال امروز است؟ مال امشب است؟ یا مال امه و خورده ای قبل است.. همان روز برفی؟؟!

لبه تخت پشت به او نشستم.. صدایش دو رگه بود و محزون:- مگه واسه خاطر اون نیومدی تو این خونه؟.. صبح میارمش..

سریع به سمتش چرخیدم تا صحت کلامش را از نگاهش هم بخوانم.. او اهل دروغ نبود.. روراست و زورگو بود... چهرش خشن بود.. سر و وعزش پریشان...-ممکنه از اون پدرسوخته ها باشه.. با این حال جلوش کم میاری...
-واسه همین شلاق بارونم کردی؟

نگاه سردش را در چشمانم و بعد روی گردنم انداخت..اینبار کمی دوطرف یقه ام را شل تر کردم تا دسته گلش را با دقت تر ببیند و به خوی دیوانگی اش پی ببرد...انتظار یک عذر خواهی را داشتم..نمیگویم خیلی گرم..اما با حرفش چیز دیگری را هم کشف کردم.....-لازم بود...

که او یک دیکتاتور بی وجدان هم هست و برای هر کارش حتی در اوج مست و پاتیل بودن استنباطی دارد..مثل امشب که از نظرش این مراسم گربه گشون انهم در حجله از لازمات و واجبات بوده و اعتراضی وارد نیست.....-اگه بخاطر همون پدرسوخته نبود،یک لحظه هم تو این دخمه نمیومندم..

قهقهه ای هیستریک برای چند لحظه زد و انگشت اشاره اش را اول به سمت من گرفت و بعد سمت خودش:تو!..تو داری منو!..جاوید غفور رو تهدید میکنی؟؟داری منو میترسونی..اونم با یه بچه حرومزاده..

با عصبانیت سرعت تخت را دور زدم و سینه به سینه اش ایستادم؛فریاد کشیدم:تو حق نداری پسر ت رو حرومزاده خطاب کنی...من نمیذارم..

کمرم را سفت چسبید و از میان دندان های یکدستش بی امان غرید:دوسش داری؟میخوای بشی دایه مهربون تر از نَنس؟..ها چرا لال شدی؟!

-اره..اره اومدم که بشم همه کسش...اومدم بشم دایه مهربونتر از تو بی وجدان و اون نَنه ی بی وجودش..

حلقه را تنگتر کرد و از برخورد دستش و کششی که به پوستم وارد میشد ؛ تمام ان خط خطی های سرخ کزکز میکرد و من نمیخواستم کم بیاورم....حالا بیشتر از هر زمان دیگر میدانم که هیچ علاقه و حسی نسبت به او ندارم...حتی تنفر..حتی نفرت..و حتی کینه.....جاوید-حیف..حیف که..

چشمانش را برای چندمین بار در صورتم چرخاند و سپس با حرص روی تخت پرتم کرد و از اتاق خارج شد...برای لحظه ای دل به حالش سوزاندم..اما برای لحظه ای هم دلم به حال چند دقیقه پیشم؛وقتی زیر دستش ضجه میزدم که دیگر ان چرم را روی تنم فرونشاند..میسوزد...گداخته میشود این آتش تازه روشن شده در وجودم و من فکر میکنم تنها راه خاموشی اش به اغوش گرفتن و لمس ان پسرک یک ماهه است و بس!!

باریکه ی نوری از درز پرده های مخملی روی صورتم میخورد و کلافه غلتی میزنم..اما غلت زدنم همانا و پیچش درد پهلویم هم همانا!!!-اخ...ای ی..

اما صدای خفیفی از طبقه پایین به گوش میرسید..خیلی خفیف..اما عجیب ضربان قلبم را آرام آرام بالا میبرد!...یک صدای اشنا...صدایی نازک اما جیغ..مثل صدای ..مثل...با شتاب بدون توجه به همان حوله صورتی رنگ تنم..بدون

توجه به ظاهر پریشانم.. از روی تخت به سمت قفل در جهیدم... حالا که به راهپله ها رسیدم از سرعت کم میکنم تا با دقت تر این آوای زیبا را بشنوم و بدون حضور کسی اشک شوقم را بریزم... اخ که چقدر خوشحالم که رُکب نخوردم و او سر قولش و شرطم ماند... الحق که اگر هزار ویژگی بد داشته باشد این خوش قولی و رو راست بودنش برای من.. برای منی که ریسک کردم و وارد این جریانات.. جریانات و هیجاناتی که سعی در دور ماندن از شان داشتم؛ دنیا دنیا ارزش دارد.... گردنم را خم میکنم و اویزان نرده های چوبی میشوم تا بتوانم علاوه بر صدایش از این فاصله، چهره اش را هم ببینم.. اما نخیر! نمیشود... صدایِ هیس هیس گفتنِ افاق هم در میانِ گریه ی بی امان پسرک شنیده میشود و من دیگر طاقت ماندن در این فاصله را ندارم... پهلویِ دردناکم را میگیرم و به سمت پایین میدوم...: -افاق... افاق...

افاق دوزانو روی بالشتک نزدیک شومینه نشسته و تکان تکانش میدهد تا شاید کمی آرام بگیرد.. با لبخند بدون آنکه جواب سلام و حال و احوالش را دهم، میروم و آن تکه گوشتِ متحرک را به آرامی؛ که مبادا با این ضعف و لرزش دست و پایم نقش زمین شود؛ به اغوش میکشم... بوی بهشت میدهد.. به و لآه قسم که بوی بهشت میدهد.. بوی پاک... یک بوی خاص.. بوی سادگی.. یک بوی شیرین، شیرین شیرین.. نه آنکه دل را بزند و سرگیجه اور باشد... افاق هم انگار حال خرابم را دید و درک کرد که انجور با آرامش و مادرانه روی بالشتک نرم نشاندم و با آن فرشته تنهایم گذاشت... با دقت به چهره اش نگاه میکنم.. هه!! کی آرام شد؟ کی اشک هایش بند آمد و چشم بست که من متوجه نشدم؟.. یا او هم آن آرامشی که من کسب کردم از او، او هم از من گرفت؟.. روی چشمان بسته اش، پلک های روی هم افتاده اش زوم میشوم... چنان با آرامش چشم بسته که انگار مدت هاست بدنبال چنین پناهی بوده... لب هایم را روی دو دست کوچک و چروکش میفشارم و با همان دست های مشت شده اشکم را هم میگیرم... اخ که چه لذتی دارد این هم اغوشی مادر و فرزندی!! اخ که چه زیباست این یکی شدن ضربان قلب من و این یک ماهه فسقلی... ساعت بزرگ گوشه سالن ۱۰ را نشان میدهد و دوست دارم بدانم خودش بدنبال کار این بچه رفته یا نادر... آرام از سر جایم بلند میشوم و به سمت اتاقم میرم.. هنوز هم آن گلبافت سورمه ای با پیشی های ملوس سفید رنگ بدورش پیچیده شده و من دوست دارم گلبافتی که خودم با عشق!.. نه از سر اجبار، خریده ام را رویش بندازم... به آرامی در را با نوک پا باز میکنم و با "بسم الله" زیر لبی وسط تخت میگذارمش و برای سومین بار دستانش را میبوسم...

در حالی نگاهم زوم او بود، عقب عقب به سمت کمد رفتم و پتوی اجری رنگ را از طبقه یکی به آخری اش برداشتم و روی آن قند عسل پهن کردم... با لبخند جثه کوچکش را تماشا میکردم، لحظه ای سر چرخاندم و خودم را در آینه میز آرایش مروارید رنگ دیدم... مبهوت لبخند عمیقم شدم و نگاهم روی سرشانه هایم افتاد... با همان لبخند

عمیق به سمت ایینه رفتم و روبرو اش نشستم.... حالا با دیدن دوباره این کبودی ها، لبخندم محو میشود و جایش را پوزخندی دردناک میگیرد....

پنج روز است که تمام روز و شب را با این نوزاد دوست داشتنی سر میکنم و لحظه ای از او دست نمیکشم... بودن در کنارش.. به اغوش گرفتنش.. نگاه کردن زمانی که با تقلا لاستیک سر شیشه اش را میمکد... عجیب برایم لذت بخش است و من حاضرم برای تمام این ثانیه ها بهایی هنگفت بپردازم.. که البته با هر بار دیدن زخم ها و راه های تنم، با خود میگویم "مگر نپرداختم؟؟" .. با هر بار دیدن حلقه طلایی دستم میگویم "مگر نپرداختم؟؟" در کل این پنج روز یکبار هم با جاوید برخوردی نداشتم و فقط با شنیدن باز کردن در اتاقش، میفهمم که حداقلش شب را در خانه خود سپری میکند و این هیچ اهمیتی برای من و پسرکم ندارد..... بلوز یقه اسکی استین بلند زرد، با شلوار کتان یاسی رنگی میپوشم و موهایم را هم از بالا جمع میکنم.... به سمت آشپزخانه میروم.. افاق روی صندلی پایه بلندی نشسته و با سراسبری برنج پاک میکند...: -سلام... واسه شام میاد؟

افاق -سلام خانم.. اقا یک ساعتی میشه اومدن..

جا میخورم.. یک ساعت!!.. چه موقع از نیمه شب بود؟.. او سابقه نداشت که قبل از ۱۲ شب خانه باشد و این برایم عجیب است!!.. خونست؟؟.. مگه ساعت چنده؟

منتظر جوابش نماندم و گردن کج کردم، عقربه ها ۹ را نشان میدادند و من فکر میکنم یک ساعت پیش من در چه عالمی بودم که صدای کوبش در اتاق بقلی را نشنیدم!!...: -دخترم شام شما امادست.. بکشم واست؟

لیوان را یکبار دیگر زیر شیر آب چرخاندم و بالای سینک گذاشتم.. نمیدانم چرا انتظار داشتم حالا که یک شب را زود آمده شام را همراه منو و پسرکش میل کند اما انگار این یک انتظار بیهوده بود و بس!...: -شام نمیخورن؟

افاق تکانی به سینی مملو از برنج داد و به سمتم چرخید: نه.. گفتن بیرون یه چیزی خوردن.. (با کف دست روی صورتش زد و لبش را زیر دندان گرفت) ای وای!!.. گفته بودن واسشون قهوه ببرم.. فراموش کردم... دخترم این سینی رو بگیر ببینم..

افاق چنان دلهره ای گرفته بود که هر که نداند، انگار چه کار مهمی را فراموش کرده که اینجور خودش و حواسش را به باد ناسزا گرفته... دستپاچگی اش را که دیدم، سینی برنج را روی این گذاشتم و قهوه جوش را با لبخند ارامش بخشی از دستش گرفتم...: -شما به کارتون برسید من امادش میکنم..... فنجان شیرینی رنگ را وسط سینی سیلور گذاشتم و جرعه جرعه مایع غلیظ تیره رنگ را درون فنجان سرازیر، قاشق کوچک نقره را هم کنار دستش... نیم نگاهی به پیرزن بیچاره انداختم که سرگرم کارهای خودش بود و به قول معروف در باغ نبود... بدون آنکه به او بگویم سینی را در دست گرفتم و به سمت اتاقش قدم برداشتم... تقه ای به در زدم.. جوابی نشنیدم.. دستگیره را پایین کشیدم و وارد شدم... نوج!! کسی انجا نبود... حدس زدم در اتاق انتها راهرو

باشد..بدون اینکه این بار در بزنم و اجازه ای طلب کنم با شتاب دستگیره را چرخاندم و وارد شدم...صدایش بلند شد:-افاق مگه..

جا خورد..به شدت جا خورد و انگار انتظار دیدن من را نداشت..ان هم چه؛سینی بدست با چهره و ارایشی مناسب که خبر از دخترک هفته ی قبل که درد و درماندگی از سر و رویش می بارید؛نبود...گوشه لب رژ خورده بنفش رنگم را زیر دندان گرفتم و بدون سلامی جلو رفتم و فنجان را جلو دستش روی میز کارش گذاشتم...اوف! از کی تا حالا مردک اسب فروش اصطبل دار اتاق کار و میز کار دارد و من نمیدانم...!!هر که نداند مهندسی، ارشیتکتی هست و خبر نداریم..دو طرف اتاق دو قفسه پر از کتاب، موازی هم نصب شده و در این هوای الوده که پر از غبار سیگار است چشم چشم را نمیبیند چه برسد دیدن نام این کتابها...سنگینی نگاهش را حس میکنم و اما نگاهش نمیکنم به سمت پنجره مستور زیر پرده مخمل ضخیم که درست پشت سرش است میروم..اما نمیتوانم رد شوم..صندلی اش را با فاصله میلیمتری چسب درز میانی پرده گذاشته و حتما باید جابه جا شود...دستم را به لبه میز تکیه میدهم و کمی خم میشوم تا از این فاصله بدون آنکه دور بزنم و نزدیکش بروم، شاید بتوانم پرده را بکشم...کمی بیشتر خم میشوم اما یک ان مچ دست دراز شده ام را با شدت میگیرد و میکشد سمت خودش.. "آخی" میگویم پهن روی میز میشوم:-اخ..

از روی صندلی اش بلند میشود در همان حال که مچم را در مشت گرفته روی بدن دمر شده روی ان میز لعنتی خم میشود...-به شما یاد ندادن که وقتی اجازه داشتید وارد جایی بشید؟...یا وقتی(دست دیگرش را روی پهلویم گذاشت..لعنتی!درست روی ان نقطه ضرب دیده که این چند روز، دردش دمارم را درآورده بود...فشار خفیفی با سه انگشتش وارد کرد..ناله خفیفی کردم)...وارد جایی میشید اول سلام کنید...هوم؟

سعی کردم کمی جابه جا شوم تا شاید خودکاری که درست زیر سینه ام بود کنار برود، آخر اگر یک لحظه دیگر انجا میبود به حتم جیغ میکشیدم..

نالیدم :-جاوید.....فشار انگشتانش روی پهلویم بی حرکت ماند..دیگر طاقتم سر آمد و خواستم جیغ بکشم که در یک ان از کمرم گرفت و بلند کرد...با چشمان برزخی نگاهش کردم و:-واقعا که!!عاشق خوشوتی نه؟؟ کنارش زدم و از کنارش گذشتم،دیگر ذوقم برای ماندن در این اتاق و بازدید تک تک قفسه کتابها کور شد و به سمت در رفتم...بمون فنجون قهوه رو هم ببر

-پسرت الان بلند میشه..به افاق میگم(با تندی میان حرفم پرید):اون پسر من نیست...پسر تو هم نیست،بهتره زیاد وابستش نشی..(برگشتم سمتش و به دیوار روبرو تکیه ام را دادم)ممکنه یهو بره و بعد دوریش امونت رو ببره!!

چینی به بینی ام دادم و با بیزاری نگاهش کردم:-بخوای نخوای پسرته..از خونتته..باید واسش پدری کنی..اون هیچ جا نمیره...

سری از روی تاسف تکان دادم و با قدم های سنگین به سمت اتاقم رفتم...نیم ساعت بود ندیده بودمش و حالا انطور دلتنگش شدم؛خدا امروز را نیاورد که برود...بی شک امان نمی اورم..من هم نمی مانم و از این خانه میروم...در را به ارامی گشودم و وارد اتاق شدم...یک سمت تخت بهم ریخته بود و ملحفه و روتختی نامیزان بود و سامی را هم همان سمت گذاشته بودم....هروقت او بیدار میشد من هم همراهش بیدار میماندم و ساعت ها با دلخوشی نگاهش میکردم و قربان صدقه تمام قد قواره اش میرفتم؛او که میخواست من هم کنار دستش در حالی که دستش را در دست میگرفتم،پلک روی هم میگذاشتم..حالا یک ساعتی بود که من بیدار شده بودم و اما او هنوز همانجا روی تخت،همان سمتی که من میخوابم، خواب است و من شدیداً دلتنگش شده ام...پاورچین پاورچین به سمتش میروم..روی دوزانو مینشینم کنار تخت و ارنج هایم را روی تخت با فاصله از نیم تنه اش میگذارم...عسلکم نیمچرخ خورده و نیمرخش بین ملحفه سرخابی رنگ تخت پنهان شده...با نوک انگشت ارام ملحفه را کنار میزنم و با "بسم الله" ای سرش را راست میکنم؛افاق گفته بود همیشه سعی کنم وقتی میخوابد سرش را راست بگذارم تا همان شکل فرم بگیرد...اما حس میکنم تنش سرد است..پیشانی ام چین می افتد و با چشمان ریز شده رویش خیمه میزنم..قفسه سینه اش بالا و پایین نمیروند...ان سه خرس بنفش کوچولو با هر نفس کشیدنش بالا و پایین نمیحهن...با همان چشمان ریز شده که حالا میسوزند،جلوتر میروم و گوشم را به دهان نیمه بازش نزدیک میکنم...نمیکشد...نفس نمیکشد...:-نفس..نفس...سامی؟..سا..هـیـع

با ترس به سمت راه پله میدوم و جیغ میکشم:-افاق...افاق..

روی زانوانم خم میشم و جیغ میکشم..صدای یا امام حسین افاق را میشنوم که دارد از پله ها به بالا میدود..من هم به تقلید از او جیغ میکشم و لفظ "یا حسین" را میگویم...:سوگند...!!سوگند چی شده؟!!!

به بازوی جاوید میچسبم و در همان وضع که روی دو زانو خم شده ام و ضجه میزنم با انگشت اتاق را نشان میدهم..بسرعت به سمت اتاق خواب دوید...

افاق-یا حسین...خانم؟؟؟خانم جان فدات بشم چی شده؟؟

جیغ های عصبی میکشیدم و فقط "یا حسین" را با تمام وجود فریاد میزدم...افاق سعی کرد کمرم را راست کند اما نمیشد..کمرم دیگر راست نمیشد..نوزاد یک ماهه ام مرده بود...در میان ان ملحفه های سرخابی رنگ، نفسش رفته بود..در خواب رفته بود..حس کردم که دست افاق از بازویم کنده شده و به سمت جاوید که در چهارچوب در، روی دوپا نشسته بود رفت...دیدمش..مرگ پسرکم را دیدم..تولدش را ندیدم..اما مرگش را دیدم...آمدنش را ندیدم..اما

رفتنش را دیدم... خوشحالی این مرد را ندیدم در روز بدنیا آمدنش.. اما حال.. حال که به نرده ها تکیه ام را دادم و ضجه میزنم.. زار میزنم.. هق میزنم.. از بن جیگر فریاد میکشم و مینالم.. تاسفش را نمیبینم.. غمش را هم نمیبینم.. اشکش را هم همینطور.. ان سنگدل اشکی نمیریزد.. در چهارچوب ان اتاق لعنتی نشسته و اشکی نمیریزد... نیمخیز شدم که به سمتش بروم با ناخن هایم تمام صورتش را بدرم اما تا بلند شدم همه جا دور سرم چرخه خورد و افتادم...

هشت روز است که کنار تخت؛ همانجا که آخرین بار با تمام وجود نگاهش کردمف در کنار همان ملحفه ی سرخابی رنگ، بدون انکه اجازه دهم افاق مرتبش کند؛ نشسته ام و به همان شعاعی از تخت که هشت روز پیش خوابانده بودمش.. همان ناحیه از این تخت لعنتی که نفسش را گرفت، زل زده ام و چشم بر نمی دارم. دکتر گفت خفه شده است و از اشتباهات مادران جوان و بی تجربه، ان است که نوزادان خود را کنار دست خود به هنگام خواب می گذارند. درصددش را گفتم، اینکه چند درصد از نوزادان به همین سبب، به سبب خفگی می میرند، اما من ان درصد مزخرف را یاد ندارم. حاضر به رفتن سر مزارش نشدم. سر مزار خواهرم جانم هم نرفته ام.. سر قبر رضا و مامان زهره هم چند ماهیست نرفته ام؛ نمی روم.. من طاقت دیدن سنگ قبرشان را ندارم. می خواهم تا ابد خود را مسافری فرض کنم که از عزیزانم بعید بوده و اینکه در مسافتی بی نهایت از آنها سر می کنم و بلیط ام یک طرفست.. اینکه من مسافرم و در سفر، آنها هم چشم انتظارم را نمیکشند سخت است اما من با این خیال، ایام را سر میکشم.. با همین رویای پوچ است که طاقت می اورم و از ان اوس کریم گله و شکایت نمی کنم.

با نشستن دستی روی شانه ام، گردن چرخانده و افاق را تماشا. او هم دست کمی از من داغ دار نداشته.. اوهم دم به دقیقه خون گریه می کند و گریه امانش نمی دهد که حتی مرا آرام کند. از ان سنگدل خبری ندارم. گورش را گم کرده است و نیست. با تمام وجودم می خواهم که سر به نیست شود تا چشمم به چشمان بی فروغش نیوفتد. از اینکه یکبار هم در اغوش نگرفتمش، حتی یک اغوش ساده نه پدرانه.. نه با عشق؛ از اینکه همان شب در اتاقش خواست تا وابسته اش نشوم... انکه او را؛ ان فرشته معصوم را تکه ای از وجود خود نمی دانست؛ داغ می شوم و دلم می خواهد داغ به دل و جانم بگذارم تا داغ دیدگی را بچشد.. تا بفهمد داغ فرزند کشیدن چه دردی دارد! افاق - دخترم، سوگند جان! فدات بشم داری خودتو نابود میکنی. بیا بریم پایین. اصلا می خوای به نادر زنگ بزنی بیاد ببرت مون پیشش، ها؟؟

سرهمی قرمز رنگش را در مشت گرفتم و نالیدم:- نه! نمی خوام... افاق دلم واسش کبابه، افاق دلم واسه بچم کبابه!

کنارم نشست و محکم مرا به اغوش کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت هم صدا با من شروع به اشک ریزی و شیون کرد. او هم مادر بود، پسرش را جنگ گرفته بود. او هم داغ دیده بود؛ داغ او کجا و داغ من کجا؟؟ مادرش نبودم اما خوب یک هفته ای برایش مادری کردم... مادرش نبودم، جگر گوشه ام نبود؛ اما من هم شب بیداری کشیدم... من هم پسر مخاطبش کردم.. از مادر بهتر تصدقش رفتم و حالا از مادرش بیشتر... جانشوز تر.. دل خراش تر، برای نوزاد یک ماهه ام سوگواری می کنم. سرهمی را روی صورت خیس اشکم می گیرم و می بویسم همان سرهمی است که اولین روز تنش بود.. انکه بدن لطیفش را آن روز پوشانده بود و عطر خوشبو تنش را در تار و پودش حبس کرده، است... هنوزم همان بو را میدهد، بوی بهشت.. بوی سادگی.. بوی شیرین. افاق ضجه مویه می کند و نجوایی زیر لب زمزمه؛ شاید حالا که پایش افتاده او دارد برای پسر ۱۹ ساله اش زار می زند. بگذار بزند.. مادری مگر همین نیست؟! سرم را روی سینه افاق گذاشته ام و سرهمی را هم روی گونه ام... هردو در حال خود هستیم که در یکباره باز میشود و آن سنگدل حالا دست به کمر جلو رویمان ایستاده... افاق با دیدنش ساکت میشود و سعی دارد مرا از خود جدا کند و بیرون رود.. نمیخواهم... من اغوش مادرانه اش را میخواهم... یک مادر که خودش درد کشیده و دردم را.. غمم را درک میکند... اقا! اس.. سلام...

جاوید- اینجا چه خبره؟؟... نوحه خونی راه انداختید؟؟!!

افاق با دو دست بلندم میکند و زیر گوشم میگوید که آرام باشم... دلم به پیرزن بیچاره میسوزد که حالا باید اماج چرندیاتش نسبیث شود.. سرم را بلند میکنم و از او فاصله میگیرم... او هم سریع با ببخشیدی اتاق را ترک میکند... تمام لباس ها و وسایلیش را روی همان تخت بهم ریخته پهن کرده ام و با آنها بجای خودش حرف میزنم.. آن لباس های رنگارنگ را بجای خودش از ته دل بو میکشم... سرهمی قرمز را کنار دست بقیه پهن میکنم و سرم را به مچ دستم تکیه و تماشایشان میکنم... نیمه دیگر تخت با نشستنش تکانی خورد اما من نگاهم را از شعاع اشغال شده با آن وسایل برنمیدارم...- نمیخواهی تمومش کنی؟؟... واسه خواهرت هم اینجور اشک نریختی که داری واسه یه غریبه اینجور ناله زاری میکنی!!!

یکی از لباس های پشمی اش را برمیدارد و در هوا تکان تکان میدهد.. با پر خاش نیمخیز شدم تا از دستان زمختش که برای یکبار هم آن پوست نرمش را لمس نکرده بود بگیرم... بدش به من!!

دستش را از دستم فاصله داد و نیشخندی زد...: هیششش!! بالاخره باید این مسخره بازی تموم بشه نه؟؟

با نفرت از جا بلند شدم و به سمتش رفتم... خواستم لباس را ازش بگیرم که با دست ازادش مچم را سفت گرفت و از روی تخت بلند شد... با انزجار خیره در چشمان سردش شدم و زیر لب غریدم:- اره حق باتوئه... این بازی باید تموم بشه... اما بدون این بازی واسه تو مسخره بود اما.. بده من اون لباسو...

لباس را با عصبانیت روی سنگهای کف اتاق پرت کرد و هردو بازویم را گرفت... واسه تو چی ها؟؟!!... نمیخواهی بگی بهت مزه داد؟؟.. مزه میداد قربون صدقه رفتن یه توله نامشروع از شوهرت؟؟.. اره !!! (فریاد کشید) بگ... و اره تا ندوناتو پریم تو شکمت.. بگ... ————— و

سوزش اشک را در چشمان پوف کرده ام حس میکنم و قدرتی برای زندانی کردنشان ندارم...میخواهند بریزند و من هم جلویشان را نمیگیرم...بی جان نالیدم:-دلَم واسش تنگ شده...

بدون توجه به حال خرابم روی تخت پرتم کرد و با صورتی کبود شده دست انداخت و هرچه روی تخت ولو شده بود را با پر خاش بقل کرد...خودم را جمع و جور کردم و با حیرت به حرکاتش نگاه میکردم..به تک تک لباس هایی که داشت از کنار دستم برمیداشت..داد کشیدم:داری چیکار میکنی؟؟!!...جاویدا! تو رو خدا نبرشون...جاوید میگم نبرشون.....همه را درون سبد حصیری که مال رخت چرکا در گوشه اتاق بود ریخت به سمت بیرون قدم تند کرد...با شتاب از روی تخت پریدم و به سمت ان بیرحم که نمیدانم میخواهد چکار کند دویدم...:کجا میبری؟؟؟..افاق..افاق..بگو نبرتشون...بده من..

چنگ به بازویش انداختم اما دستش را کشید و من اشک ریزان وسط سالن زانو زدم و التماس کردم، ان چند تکه لباس را که تنها دلخوشی این روزهایم است را نبرد...افاق را هم از پس پرده اشک میدیدم که به تمام امام و پیغمبر قسمش میدهد تا ان کار، که حالا فهمیده ام چیست را نکند.. اما کو گوش شنوا؟؟..کو یک قلب رئوف؟؟..کو یک ذره قدرشناسی؟؟.....دستانم را از دیوار گرفتم و تلو تلو خوران به سمت حیاط رفتم...کپه کوچک رنگارنگی روی پله سوم درست کرده بود و داشت چند قطره از پیت بنزینی که زیر بغلش گرفته بود را رویشان خالی میکرد...سوز برف سنگین دیشب خصمانه در استخوان هایم فرو میرفت و اشک های روی صورتم را قندیل میبست...فندک نقره اش را با ژستی نمایشی بالا برد و یکدفعه روی کپه لباس ها کشید...فریاد کشیدم...با تمام قوایم ناله کردم...:نه!.....افاق تو رو به قران نذار بسوزن...آآآ...

سعی کردم با ته مانده انرژی ام افاق را کنار بزنم تا آتش را خاموش کنم..توانستم..کنارش زدم و به سمت پله سوم دویدم..اما ان نامرد روی پله دوم راهم را سد کرد و با چشمان جمع شده اش..با چروک های عمیق روی پیشانی اش...با دست مشت شده اش،برایم خط و نشان کشید..که مبدا کاری خلاف او انجام دهم...از کنار شانه اش گردن کج کردم...نه!!دیگر چیزی جز چند مشت خاکستر نمانده بود..ان همه تار و پود در عرض ده دقیقه تبدیل به دود و مشتی خاک شدند و من دیگر به چه چیز این خانه و زندگی دلخوش باشم...ان تکه لباس ها چیزی نبودند..نه..انها فقط بوی نوزادم را میداند و بس!..به همین خاطر برایم عزیز بودن..اما این ناجوانمرد چه کرد..این بیرحم که جلو رویم قد علم کرده چه کرد...دلَم را با نهایت بی انصافی خرد و خاکشیر کرد و کاری کرد که بگویم:-
باشه...باشه..حالا میفهمم که این خونه دیگه جای من نیست...خوب کاری کردی..منو قشنگ از خواب خرگوشی بیدار کردی...

دست دراز کردم و با لبخندی تلخ کنج لب های خشکه زده ام یقه کتش را صاف کردم..چشمانش حیرت زده بود..بدون شک داشت حرفم را تجزیه میکرد..در همان حال که دستانم روی یقه اش نشسته بود سرم را نزدیک لاله گوشش کردم و با کمترین صوت زمزمه کردم:-سخت گذشت..اما گذشت...ممنون.

حس کردم که بدنش منقبض شد و سرش را از لبهایم فاصله داد..کوتاه امدم..با لبخندی تلختر از قبل بدون انکه دیگر گردن کج کنم و نفس های اخر اش را ببینم به سمت اتاقم رفتم...دیگر بس بود...دیگر بس بود کبک بودن و چشم بستن به این همه بی حرمتی...با پشت دست اشکایم را پاک کردم و لباس های مشکی ام را که ویژه سوگ پسرکش تن کرده بودم،کندمو و زیر دوش ابگرم رفتم...شامپو را برای سومین بار روی سرم خالی کردم و بی خیال چنگ انداختم میان تار تار موهایم...بدون انکه نگاهی به ایینه بخار گرفته حمام بی اندازم حوله نیلی رنگ را به تن و جلوی میز توالت مروارید رنگ نشستم...حوله کوچک را از سرم کشیدم و سشوار را با بالاترین درجه حرارت میان موهایم گرفتم...باز هم بی خیال..بی عار..بی اهمیت به هرچه این چند هفته برایم گذشت...میخواست خوب باشد..یا بد...میخواست شیرین باشد..یا تلخ...هرچه...دیگر اهمیتی برایم ندارد...راست گفت...حق با او بود..که این مسخره بازی را باید هرچه زودتر تمام کرد..ریشه کن کرد...خط چشم را با مهارت در چشمان عسلی ام کشیدم و ریمل را با وسواس چندین بار روی مژه هایم...لذت میداد..مژه خوبی داشت اینهمه بی خیالی...وای که چه مژه ای میداد پوزخند های تلخ زدن...شانه دندانه درشت را روی سرم کشیدم..باز هم با وسواس...نمیدانم من که وسواسی نبودم چه شده که حالا اینهمه وسواس خرج تمام حرکاتم میکنم!!

.....برق لب را روی لب هایم که با زبان ترش کرده بودم کشیدم و به سمت کمد دیواری رفتم...سردم بود و هنوز سوزی که چند دقیقه پیش در تنم رفته بود،درنیامده بود..خم شدم و از ته کمد شلوار جین ابی سیر، با یک بافت طلایی درآوردم..اما تا خواستم سرم را بچرخانم..دلیم با دیدنش لرزید...قلبم تیر کشید و من باز با خودم کلنجار رفتم که نکند مشکل قلبی دارم که اینجور بی امان تیر میکشید ان تکه ماهیچه!!؟؟..دست دراز کردم و گلبافت سورمه ای کوچک را از طبقه میانی کمد برداشتم ..با دو دست معلق نگه اش داشتم و با لذت..یا شاید لذت واژه درستی نباشد..با دلتنگی پیشی های سفید را با ولع نگاه کردم و سعی داشتم بغضم را که کم کم قصد رشد کردن داشت غورت دهم..اما مگر میشد؟؟..مگر میشد یاد ان لحظه ای که اولین بار نیمرخ زیبایش را در میان پشم این پتو دیده باشم و حالا که نیست..حالا که نبودش کلافه ام کرده،بغض نکنم...به قران محمد قسم نمیشود...به وقت این اذان قسم نمیشود...با سرسختی نگاه محزونم را از پتو گرفتم و تایی به ان زدم و به جای قبلی اش برگرداندم.....

افاق که از دیدن ظاهر جدیدم جا خورده بود و بوسه ای مادرانه به سرم زد و چند جمله هم با محتوای صبر و فراموشی و از این مزخرفات برایم گفت...اما من به چه فکری بودم و این از همه جا بی خبر به چه!!!!..فنجان شیر

داغ را به لب زدم و با خونسردی تکیه ام را به پشتی صندلی دادم...افاق جوون..(با لبخند سرچرخاند)میخوام....(قلپی دیگر نوشیدم)میخوام راجع به خانوم قبی اینجا بدونم...واسم تعریف میکنید..

فنجان خالی را وسط میز مربعی گذاشتم و یک پایم را درون شکم جمع کردم...رنگش کمی پرید و مردد بود برای تعریف..اما من کوتاه بیا نبودم و مثل همیشه فقط دنبال اصل مطلب بودم و بس!!...بیاید اینجا بشینیم...افاق خانوم با شما هستما!!!

پره ی روسری مشکی اش را نیم دوری چرخاند رور انگشتش و بلاخره روبرویم نشست....خواست دهن باز کند و که گفتم:-خواهش میکنم..همه چیز رو بگید..بدون سانسور...البته بدون شاخ و برگ...

به ارامی سری به تایید حرفم تکان داد و شروع کرد.....من گریه ام نمی امد..اشک هایم حاضر به بارش نمیشدند..اما پیرزن جلو رویم مدام میگفت و مدام اشک میریخت...اشک میریخت بخاطر ظلمی که در حق "مژده" همسر سابق..البته فوت شده جاوید غفور..میزد..اشک میریخت بخاطر مظلوم واقع شدن ان دختر که زیبایی اش..رفتارش..منشش..سکوت و نجابتش؛..تعریفی بود و ستودنی...او اشک میریخت من با چشمان جمع شده و اخمی غلیظ آنالیز میکردم در ذهن ،علت ناسازگاری ها و بد خلقی های ان مرد نسبت به همسر همه چیز تمامش را..مگر زیبا نبود...باشد؛زیبایی که معیار نیست..مگر مهربان و مطیع نبود...اینکه خوب است و تمام مردان دوستدار زن مطیع و بره مانند اند..نه سرکش..نه لجباز و خودرای..پس چرا؟..مگر نجیب و با شرم و حیا نبود...دیگر پس چرا؟؟!!..از این بهتر..انطور که افاق میگفت و اشک میریخت..انجور که او مرثیه خوانی میکرد واسه ان دختر که اسم "مژده" از نظرم برایش نامناسب بود اگر "فرشته" نامی بود دیگر حرفی نداشت؛پس علت دعوها و مشاجره هایشان چه بود؟..علت شب نیامدن ها..عیش و نوش و تفریحات مجردی جناب غفور چه بود؟...مگر با ان توصیفات که خدمتکار خانه میکند دیگر مردی مجال تفریحات مجردی را میکنند...؟؟..نه..مگر حیوانی چهارپا مغزش را با دندان های پیش و نیش گاز گرفته باشد!!...بردیتمش بیمارستان...(لبخندی به یاد شادی انروز زد)..علت سرگیجه هاش..تهوع هاش رو گفت...اینکه حاملست.... همه خوشحال بودیم ..همه سرخوش بودیم...حتی اقا..باورت میشه سوگند جان..حتی اقا هم میخندید...از اون خنده های کمیابش...دیگه شب خونه نیومدن ها..مهمونی ها تموم شد...لب به عرق نمیزد...سیگار که اصلا نمیکشید تا مبادا خانم حالش بد شه...همه چیز خوب بود...نمیدونم(اشکش شدت گرفت)..نمیدونم کدوم ذلیل شده ای چشمشون کرد...کدوم خوار شده ای نتونست شادیشون رو ببینه و چشمشون کرد...همه چیز در عرض ۳ ساعت و بیرون شد...پدر مژده خانم..خدا بیمارزت..گفت که یه پسر عمو داره و ممکنه هر وقت اومد از فرنگ سری به دخترش بزنه....(به چپ و راست شد و اشک ریخت)..هنوزم تاریخش رو یادمه...ساعتش رو هم یادمه...همه چیز اونروز رو..۶ عصر بود...۱۵ابان..اقا رفته بود سر معامله..گفته بود دیر میاد..نادر میگفت با اون اجنبی ها قراره معاملشون بشه...زنگ رو زدن..ای وای کاش خانم جان پام میشکست و نمیرفتم باز کنم....پسر اقایی میزد بهش...اسمش همایون بود..مژده خانوم وقتی دیدش..نمیدونم چرا دست و پاش رو گم کرد..شاید من اینطور متوجه شدم اما رنگش پرید...اقا همایون خیلی

گرم رفتن جلو مثل کسی که چندین ساله قومش رو ندیده رفتار کرد...رفتم براشون شربت بیارم...اما خانوم نمیدونم چی شد.....

مکش طولانی شد و من کنجکاو تر....جاوید خان رو که میشناسید...خیلی متعصبن...رگ غیرتشون بی امان باد میکنه....(ارام نصیحت گونه پیچ کرد) مواظب این باش..کاری نکن که غیرتش کار دست زندگیت بده...تو بیا و زندگیت رو حفظ کن.....اون دوتا رو تو خوش و بش دیده و از کوره در رفت...طفل معصوم خانوم با دیدن وضع اقا مثل گنجشک میلرزیدن...همایون با همون یه نگاه اقا از خونه رفت....اما...قیامت شد اونروز...خانم خورد به نرده ها...(افاق خم شد و با اشاره دست اونجایی که خورده بود رو نشونم داد...) همه جا رو خون برداشت سرش...خانم.....بچه ۳ ماهش مرد...سقط شد...با مردن اون بچه خانم مرد...روح اونم سقط شد....

حالا من هم اشک میریختم...نه برای او...نه برای طفل ۳ ماه او...برای طفل یک ماه خودم...برای نوزاد پسر که ۸ روزی میشد تنهایم گذاشته و بی کس تر از قبلم کرده است...یک هفته ای بستری بودن...اما انگار این زندگی باید یجوری قطع میشد از یه جا...تو راه برگشت تو اتوبان با یه ماشین ترانزیت تصادف کردن....دختر بیچاره درجا تموم کرد و اقا هم...

دیگر طاقت شنیدن ان همه مکافات را نداشتم...برایم بقیه قصه اش مهم نبود...اینکه ان ظالم چه شد مهم نبود...حالا که او سالم است و سر و مَرگنده سر کار و زندگی اش است!..فقط در این میان جان ۲ نفر بیگناه را گرفته و همین....چه اهمیتی دارد شنیدن پایان ان قصه دردناک..

دسته کلیدی که فقط با دو کلید تبدیل به دسته کلید شده است را دوباره بین انگشتانم بازی بازی می دهم و مرددم برای استفاده از ان کلید دوم... افاق بیچاره زبانش مو درآورد از بس اصرار و التماس کرد بمانم، نروم، اوقات خودم و اقایش را بیش از این زهر نکنم... اما نماندم، رفتم؛ این رفتن و نماندن لازم است برای تصمیم گیری... این رفتن و نماندن لازم است برای نرفتن و ماندن ابدی... افاق گفت که با رفتن و نماندنم اقایش دیوانه می شود، دیوانه می کند. گفت بدترین راه را دارم گزینش می کنم و این راه به بیراهه می رود... بی صدا اشک ریخت و من بی صدا کاپشن نیلی رنگ روی زانویی با شال پشمی و بوت های تخت مشکی ام را تن کردم... او با صدای بلند از ان بالای سرشاهد کمک خواست و من بی صدا، در دل از ان بالای سرشاهد خواستم رهایم نکند در ان بیراهه ای که افاق می گفت. کیف مشکی روی شانه ام را جابه جا می کنم و متوجه تاریکی هوا و سرمای سگ کشی اش بعد از چهار ساعت پیاده روی یا بهتر است گفت خیابان گردی نقطه نقطه شهر؛ می شوم.

- ببخشید خانم، ساعت خدمتون هست؟

گردن خشک شده ام که در تمام این چند ساعت به زیر بود را با مکث به طرف منبع صدا چرخاندم... با بی تفاوتی نگاه گذرایی به چهره اش کردم اما روی میچ ساعت پوشش بیشتر زوم ماندم و اخم کشیدم...:- نه

دست کلید را در ته کیف انداختم و جلوی مغازه سیسمونی فروشی ایستادم. تمام آن لباس هایی که برایش خریده بودم پشت و پتترین این مغازه به چشم می آمدند؛ آخر همه شان از بهترین مارک و جدید ترین مدل در بازار بودن و حالا با دیدن دوباره شان قلب تکه تکه شدم بی مهابا تیر می کشد و کند می زند، انقدر کند که با احساس لمس شدن پشت کمرم، کمی پایین تر از کمر شلوار جین روشنم هم باز به کند نواختن خود ادامه و این مرا می ترساند. مزاحم- نی نی ها رو دوست داری؟

انگار در این اطراف نبودم، آرام اما با ذوق گفتم:- اوهوم! دوست دارم

مزاحم- اما من از شون متنفرم... چه نر باشه چه ماده..

فشار دستش که کمی پایین تر از ناحیه قلبی بود، این جمله اش که با نهایت نفرت بر زبان آورد، این کاغذ مربعی شکل جلو رویم درست روی رکابی ابی رنگ مزین با چند گوسفند سیاه سفید؛ ضربان شدتی قلبم را باز گرداند و به بدترین شکل از کوره خارجم... دستش را نرم از کمرم کنار زدم و درست رخ در رخ بدشکلیش ایستادم :- منم متنفرم... اما برعکس تو؛ من از هرچی نره خر بی صفتی مثل تو متنفرم صورتش را جمع کرد و سری به طرفین چرخاندم... اوف! چند نفر، حدودا هشت نه نفری جمع شده بودند و مسلما صدای بلند من مسبب این گردهمایی مزخرف شده بود... با همان اخم های درهم به دستش که داشت گونه ام را نشانه می گرفت خیره ماندم اما حرکتش سریع بود و ضربه شصتش هم مثل تمام مردان مزاحمی که چه گذری، چه مدتی در زندگی ام رفت و آمد کرده اند؛ سنگین بود و منجر به خون باز شدن از بینی سر شده ام شد... :-هرزه اشغال... حالت میکنم با کی...

تهدیدش در میان اژیر چشمک زن الگانس پلیس محو شد و حالا او با استرس آن سمت را نگاه می کند، من با درد و بغض و دستی روی گونه و بینی دردناکم؛ نیم رخ ترسان او را...:- اینجا چه خبره؟... بکشید کنار، معرکه گرفتید مردک هول کرده بود اساسی و راه فراری جست و جو می کرد، اما تا خواست قدم از قدم بردارد سینه به سینه مرد یشمی پوش نظامی درامد...:- چه خبره؟ تئاتره!

نگاهم حالا با چند قدم جلو تر رفتن او، از او کنده شده بود و زوم پله کوتاه مغازه سیسمونی فروشی بود...:- جناب سروان، ما... ما فقط از این دختره ساعت پرسیدیم یهو رم کرد

قطره ای دیگر خون غلیظ روی یقه کاپشنم افتاد و از آنجا هم پشت دستم سقوط ازاد رفت :- داره دروغ میگه

سروان- بیا نزدیک ببینم، سرتو بگیر بالا

صدا آشنا می زد... صدای بمش آشنا می زد. دو قدمی جلو رفتم و سر بالا گرفتم... جا خورد و با اخمی غلیظ زوم بینی و گونه دردناکم شد... من هم جا خوردم اما نه انقدر که نتوانم نگاه از نگاهش برکنم و انجور سرسختانه و جب به وجبش کنم...:- این پتیاره دروغ میگه... من جناب سروان...

با فریادش هم جمعیت متفرق شد هم ان تن لش کنار دستم از ترس جوان مرگ :- احمدی. بیایا اینو سوار کن. سعی کردم از نگاهش که هنوز هم مرا می پایید بفهمم "اینو" شامل من هم می شود، اما با تته پته کنار دستی ام و التماس هایش، دست بند خوردن و سوار ان الگانس شدن؛ فهماند که "اینو" مرا، مرا که از هرچه پلیس و هر آنچه مربوط به ان نهاد دولتی می شد خوف داشتم در برنمی گرفت.

-سلام. من داشتم اینا رو نگاه می کردم (با انگشت اشاره به ویتترین مغازه کردم) داشت مزاحمم می شد خواستم بگویم داشت در ملاعام، روز روشن هرز می رفت با دستانش علاوه بر نگاهش اما با سر بلند کردن و استپ روی چشمان عقاب وارث جرعت نکردم...:- خانم کریمی، بیست و دو ساله. شوهر محترمتون کجاست؟

"محترم" را با تشدید فراوان گفت و :- مثل همیشه دعوامون شد، این من بودم که زدم بیرون از خونه سروان - دماغتون داره خون می اد، کار اون اشغاله؟ - دستش نامرد خیلی سنگین بود... می تونم برم.

با دستش یقه کتش را بهم نزدیک کرد و خودش هم قدمی نزدیک تر شد:- کجا؟! خونتون یا... یا پارک و کشیدن درد و رنج.

دستمالی چروک اما تمییز را از پشت کیف درآوردم و زیر بینی ام گرفتم و :- خونه دوستم... جاوید حتما الان جلو در خونمون بس نشسته... می تونم برم.

چنان محکم گفت "نه" که لحظه ای قلبم ایستاد و بعد از دو ثانیه پمپاژ کرد. دیگر او هم داشت کلافه ام میکرد و من گنجایش ادمی مثل او را هم دیگر نداشتم و قوای جسمی ام رو به تحلیل می رفت. با اخمی غلیظ نگاهش کردم...:- مشکلی هست؟... باید واسه رفتنم حتما شما رخصت بدید؟!!

سروان - برید سوار شید

با سر الگانس کنار جدول را اشاره زد و من سعی کردم هول تر از این که هستم نشوم...:- جناب...

سروان - راد هستم... راد همتی، برید سوار شید

-آخه واسه چی؟ کاری کردم؟ جرم کردم که با دعوا از خونه بیرون زدم

اه! اصلا چه لزومی داشت که بداند من با ان مردک دعوا کرده ام! برای چه انقدر سنگین نگاهم می کند.

راد- نه، جرمی نکردید... میریم درمونگاه (با انگشت به بینی ام اشاره زد) با این خونی که می اد به حتم فشارتون افتاده.

با بی حوصلگی چشم چرخاندم و نفسم را "ها" کردم...- می تونم برم؟

از چهره متحیرش فهمیدم که انتظار یک عشو و ناز دخترانه را بخاطر این نگرانی جوان مردانه؛ داشته اما او نمی دانست انکه رو به رویش ایستاده، دختر نیست پژمرده که فرزند یک ماهه اش فنا رفته و حال و حوصله ناز و غمزه برای یک خودی را ندارد؛ چه برسد به این ریشو صد پشت غریبه.

ان پسر مزاحم سرش را تا نیمه از پنجره بیرون کرده و داد کشید:- حاجی! حاجی ما رو سر جدت بی خیال شو... جناب سروان؟

با خشم به سمتش چرخید و با یک نگاه که من با انکه پشتش ایستاده بودم، فهمیدم ان نگاه چطور نگاهی بوده... از انها که تمام تنت به یکباره فریز شده و مجال حرفی دیگر نمی دهد؛ اخر من این نگاه ها را فوت اب هستم، با داشتن مردی جاوید نام در زندگیت دیگر برایت عادی و آشنا می شود این خصمانه برانداز کردن ها و بازی چشم ها

قدمی جلو رفتم و دوشا دوشش ایستادم. هنوز هم به الگانس پلیس با انکه ان موجود مزاحم با سری پایین و شیشه بالا رفته تا انتها؛ سیخ نشسته بود، نگاه خیره می کرد و من مطمئن بودم این اخم و پيله اش دلیلی دیگر دارد...- اینو یه هشدار بدونید خانم کریمی... اگه یکبار دیگه باهم؛ می خواد تصادفی باشه، برخوردی داشته باشیم... دارم می گم حتی تصادفی؛ دست بردار تون نیستم اون دفعه... اینو شک نکنید

به سمتش چرخیدم اما او نیم رخش هنوز به من بود. چه می گفت... این تهدید یا به قول خودش هشدار چه مضمونی دارد؟ اصلا این مرد چه پدر کشتگی با منی که دیوارم از هر دیواری کوتاه تر و ویران تر بود؛ دارد؟...- جناب... آقای همتی، شما مشکلی با من دارید؟

راد- نه

- اقا؟؟... میشه لطف کنید بچرخید سمتم!

با همان اخم و دستان گره کرده پشت کمرش ستمم چرخید:- کاری کردم که سزاوار این تهدید یا همون هشدارتون هستم؟!... با شما هستم اقا!

-نه!

"نه" محکمش را گفت و با گام های بلند به سمت ماشین اژیر کش رفت و مرا در بهت ان تهدید مزخرف بی محتوا تنها گذاشت.

فریاد کشید:- نگفت کجا میره؟!... الان دو روزه در به در دنبالشم.

افاق با گریه برای صدمین بار به تمام جان عزیزانش قسم خورد که نمی داند ان دختر کجا می تواند باشد و برای چند روز قصد ترک خانه و شوهرش را دارد.

جاوید- پُرش کن... هوی! با توام احمق، تا کله پُرش کن

شیشه پلمپ آبسولت (نوشیدنی الکلی) را باز کرد و لیوانی سر پُر جلو دستش گذاشت و او با بی قیدی یک نفس ان زهرماری را که در طی این دو روز بی خبری از ان دختر جای شام و ناهار در معده اش می ریخت؛ بالا رفت. این بار مثل ان هفده روزی که از ان دختر فاصله گرفته بود؛ نبود. حالا او رسماً و شرعاً نامش را در شناسنامه او حک کرده و خود را مالک هویتش می دانست. در تمام این ۴۸ ساعت مدام روانش را خیانتی از جانب ان دختر که بغیر ان شب نوک انگشتش هم به او نخورده بود؛ پریشان می کرد. او حتی ان شب که مختص به خودش بود هم با ان که مست بود، با ان که پاتیل بود، با ان که سرخوش از هرچه اب شنگولی که به خیک خودش بسته بود، بود؛ باز هم از لبانش جان نگرفت... باز هم از لبانش مزه نگرفت و سرخوش تر از قبل نشد. اما حالا اگر احدی دستش به او خورده باشد، اگر نفری با او هم کلام شده باشد... وای! او امشب دیوانه می شود... او امشب از خدای محمد مرگ خودش را طلب می کند...:- نادر، منو چقدر... چقدر می شناسی؟!... ها؟! نادر! پیداش کن. نادر؟!... پیداش کردی...

با صدا بینی اش را بالا کشید و لیوان خالی را با پشت دست به سمت نادر که کنار دستش روی صندلی پایه بلند لب این نشسته بود؛ هول داد تا دومی اش را هم به سلامتی هرچه عشق و عاشقیست بالا رود...:- اقا واستون ماست خیار حاضر کنم؟!... بفرمایید

لیوان را جلوییش گذاشت و با نگرانی به چهره خسته و سرخش نگاه کرد...:- نه... نادر حتما یه سری به گور ننه و باباش میزنه... پدرسگ (قهقهه ای زد و ادامه داد) واسه همه حاضره جون بده، بچ.. بجز من (نصفه دیگر را هم بالا رفت) حتی واسه اون حرومزاده...

با صدای کشیده و خشدار شده اش در همان حال که روی صندلی، روی سنگ این لم داده بود باز هم تلو تلو می خورد، انگشت اشاره اش را به یکباره روی بینی گذاشت و به سمت نادر چرخید: - هیس!! می خواست دیوونه بشه وقتی... وقتی حرومزاده اون بچه رو صدا می کردم... هیس! تو هم میگی! من دادای اون حرو (با چشمان گشاد شده دوباره انگشت روی بینی اش گذاشت) هیس! نه نه، اون پسر بچه منه؟؟

مردک تپل نمی دانست چه جوابی دهد؛ جواب که مشخص بود اما جاوید قبول نمی کرد، انکار می کرد، در برابر این که در هنگام مستی ثمره هم خوابگی اش با آن دختر پنج سال از خودش بزرگتر آن بچه بوده؛ مقاومت می کرد و علم و دانش پزشکی را هم در رابطه با همخونی اش با آن اشتباه می دانست: - اقا بهتره ببرمتون اتاقتون، زیاد خوردید خدایی نکرده حالتون بد میشه ها!

-نادر، میگم تو هم میگی اون پسر منه؟ (فریاد کشید) عوضی باتوام!!

نادر برای اولین بار با جسارت به چشمان آقایش حتی با آنکه از او سه سالی هم بزرگتر بود نگاه کرد و قاطع گفت: - بله! بله اقا اون پسر شما بود... اما نمی خواد جوش بیارید اخه چند روزی میشه فوت شده... جاوید خان ...

نگذاشت ادامه دهد و یک پایش را از لبه صندلی زمین گذاشت، خم شد و یقه اش را با حرص گرفت و کشید سمتش: - من بابای اون نبودم، من نمی خوام هیچ موقع بابا بشم... لعنتی!!

هولش داد و سلانه سلانه از پله ها بالا رفت. در نیمه راه ایستاد و عریده کشید: - تا وقتی پیداش نکردی دور و برم نبینمت!!

سمیرا - عزیز دلم!! دوست داشتم پیشت بودم اما بابا ممنوع کرده پا بیرون از خونه گذاشتن رو

-مگه فهمیده؟

سمیرا - نه بابا! اگه فهمیده بود که الان باید سر قبرم زار میزدی و...

به میان حرفش پریدم و: - دور از جون!! اشکال نداره گلم، منم دوست داشتم پیشم بودی اما همین که خونت رو اشغال کردم کلی مدیونتم...

اینبار او میان حرفم پرید: - سوگند!! این چه حرفیه... اونکه بهت مدیونه منم نه تو، حالا بگو می خوای چیکار کنی؟ اصلا می دونی تو الان یه زن متاهلی و وظایفی داری؟

-اره اما این دوری واجبه... سمیرا من نمی خوامش... می خوام تا ابد ازش فراری باشم. اون مرد ایده ال من نیست، نیست و نمی تونه هم باشه

مکالمه نیم ساعتی ام را تمام کردم و به میز پر از گرد و خاک جلو پایم زل زدم. چهار روز می گذشت و من در تمام این چند روز یک ساعت هم چشمانم را نبسته و حالا نالان تر و کلافه تر از سه روز پیش به تصمیم سنگینی که قصد عملی کردنش را داشتم فکر می کردم و هر لحظه مصمم تر از قبل می شدم. اما کاملاً می دانستم که این تصمیم، این حس، این درخواست یکطرفه است و برای دوطرفه کردنش هیچ راه حلی به مخیلم نمی رسید و همین بود که خواب شب و روزم را تصاحب و حالا حالاها قصد باز گرداندنش را نداشت که نداشت!... گوشی تلفن را برداشتم و با دودلی شماره خانه را گرفتم... کسی بر نمی داشت و این دور از انتظار بود. دلم بی دلیل گواه بد می داد. بدون اینکه به ظاهر پریشانم نظری بی اندازم اژانسی به مقصد منزل غفور گرفتم.

-بفرمایید اقا، کرایتون.

شش تومان کرایه را حساب کردم و دکمه ایفون را فشردم. دو بار دیگر فشردم و با دست دیگرم هم به سینه در فلزی کوبیدم...- اومدم، اومدم... کیه؟؟

محمود سراسیمه در را گشود و با حیرت گفت:- سلام خانم، شما؟ این ساعت شب؟!

با اخم ساعت مچی ام را چک کردم؛ اوف! نه شب را نشان می داد. از سوال پیرمرد فضول و لحن طلبکارانه اش جری شدم و غریبم:- چرا کسی گوشی رو جواب نمیده یک ساعت زنگ می خوره؟ ها؟

محمود- خانم اقا حالشون...

با نگرانی گفتم:- اقا؟ چی شده؟

محمود- بردنشون بیمارستان، حالشون بهم خورد... خیلی دیگه زیاده روی کردن و اقا نادر...

با ترس میان نطقش پریدم:- کدوم بیمارستان؟

پرستار- اتاق ۱۰۲، ته این راهرو دویدم به سمت همان اتاق و از نیمه باز در داخل را دید زدم، چیزی مشخص نبود و تا خواستم سرم را بالا بیاورم در کامل باز شد. نادر و افاق بودند...- حالش چطوره؟!.. اقا نادر حالش خوبه؟ (هر دو را کنار زدم و داخل شدم)

خواستم جلو بروم که کیفم کشیده شد...- بهتره تنهاتش بذارید. تازه معدش رو شست و شو دادن، خوابه

کیفم را آرام از میان انگشتانش کشیدم و به سمت تختش رفتم. به پشت هردو دستش سرم زده بودند و رنگ چهره اش کاملاً پریده بود. دستان لرزانم را بی اختیار جلو بردم و میان تار تار موهای پریشانم کشیدم؛ نفس حبس شده ام را آزاد کردم و بار دیگر، اینبار ملایم تر کف دست راستم و همانطور انگشتانم را حرکت دادم و لحظه

ای دل به حال خودم و خودش سوزاندم... دل به حال این مرد که برای تسکین خشمش عرق خوری قهار شده و حال به این روز و این رنگ و رو افتاده؛ سوزاندم.

با سنگینی نگاهش با چهره ای جدی دستم را جدا کردم و :- داریم تاوان چی رو پس میدیم؟... تو بگو، تو بگو حال این روزامون واسه چیه؟

با تندی صندلی پلاستیکی کرمی را کشیدم، کنار دستش نشستم و به جلو، سمت چهره درهمش خم شدم:- من بگم؟... من یکی میگم خودم دارم تقاص بی کسیم رو پس می دم، تقاص غریب بودن رو، غریب موندن رو... جاوید یعنی تاوان اینا اینقدر سخته!

با کف هردو دست روی صورتم کشیدم و دوباره چشم به او دوختم و دهن باز کردم:- اما تو... تو داری تاوان عاشق شدن رو پس میدی. جاوید اشتباهی عاشق شدی، من عاشق نیستم... اما مژده بود

چشمانش ریز شد و فکش جمع...:- مژده عاشق بود... مژده مادر بود، اما من چی؟ من چی هستم!! (پوزخندی زد و دست سرم خورده اش را روی قلبم گذاشتم) درد میکنه، تازگیا کند میزنه... با هر بار زدن به نفس نفس می افته (کف دستش را محکمتر به قلبم فشردم) جاوید من خستم... از دست تو نه. به کلام خدا قسم از تو شاکی نیستم اما...

با حرکتی خشن و سرعتی نیم خیز شد و لبان خشک شده ام را با خشونت به دندان گرفت و بوسید... هه! بوسه که نامش را نمی شود گذاشت؛ رگ دیوانگی اش ورم کرده بود. همراهی اش نکردم، تقلایی هم نمی کنم... بگذار در حال خودش باشد، بگذار اینگونه خودش را خالی کند. شاید این اولین و آخرین بوسه مان باشد! بعد از چند دقیقه ای که برای من یه عمر گذشت از عمل وحشیانه اش دست کشید و با شدت خودش را روی تخت ول کرد...:- هنوزم کند میزنه؟

چه فکری راجع کرده است... این قلب در اوج هیجان هم کند می زند، این تن در اوج هیجان هم سرد است؛ چه فکری راجع به من مایوس از هرنوع تعلقات این زندگی کرده؟

-اولین بارت بود؟!

با پشت انگشت شصتش خیسی لبش را گرفت و با اخم استفهامی نگاهی کرد:- چی؟! - بهت نمی اد اولین بارت باشه قصد بوسیدن کسی رو داشته باشی!!... نگفتی، اولین دفعست؟ اخمش غلیظ تر شد و رگ پیشانی اش ورم:- تو چی؟ اولین دفعست دیگه، نه؟!

لحن بیان سوالش طوریت که می خواهد فقط و فقط "اره" بشنود و بس! معلوم است که اولین بوسه بود، اما ان وحشی بازی، ان نیش گاز های پشت سرهم که بوسه نام ندارد! (پوزخند بلندی زد) :- هه!! بیچاره دخترایی که باهاشونی و...

با غیض میان حرفم پرید: - بیچاره تو، بیچاره تویی که تا آخر عمرت باید منو و دیوونگیام رو تحمل کنی... سوگند!
این که بخواهی فکرای احمقانه ای که تو مغزت رژه میرن رو عملی کنی؛ همین الان، همین جا، بعد از این بوسه که
عجیبم بهم چسبید؛ بریز بیرون.. اون اشکای مسخره رو هم خواهشا پاک کن که حال خوبم رو بد خراب میکنه...
اوف!

با غیض رو گرفتم و پشت پنجره مه گرفته در حالی که دلم یک فصل گریه و زاری مفصل می خواست ایستادم...:-
کجا بودی؟... یا بهتره بپرسم رفته بودی پیش کی؟
-خونه یکی از دوستانم..

جاوید- خونه بابات که نبود، هه! این چند روز انگار بهت خیلی خوش گذشت که حتی سری به قبرستونم نزدی
و...

با دندان های کلید شده گفتم:- گفتم که خونه یکی از رفیقام بودم و...

جاوید- اما نگفتی اون رفیق مهمون نواز کی هستش!

خیالش از بابت مازیار خان افشار، پسرک قرتی عیاش راحت بود؛ امارش را داشت که یک هفته پیش هواپیمایش
به مقصد مالزی بلند شده و تا همین امروز هم که چک کرده بود، برنگشته و پس شکش به او نمی رفت...:-
شمارش رو حفظ بودی؟!

با لبهای فشرده و بینی چین خورده به سمتش چرخیدم و:- شماره؟!... منظورت چیه؟

جاوید- گوشیت که رو پاتختی مونده بود، نکنه بدون اینکه تماس بگیری یگراست رفتی خوش!... اره؟!

خانه چه کسی را می گفت؟ لحن هشدار دهنده اش می ترساند مرا. بدون حرفی به سمت در رفتم؛ ماندن در اتاقی
که عین اتاق بازجویی برایم می ماند کلافه کننده بود. دستگیره را که خواستم بچرخانم صدایش بلند شد:- که
خونه دوستت بودی!!... باشه، باشه. فردا معلوم میشه اون دوست چطور ادمی بوده... راستی! (با اخم به سمتش
چرخیدم) مزده هیچ وقت عاشق نبود... من هم هیچ زمان بابا نبودم، اینو فراموش نکن

دهن باز کردم که بگویم "دروغ می گویی عین سگ، ان زن عاشق بود و تو ناجنس... بگویم تو تا به امروز دو بار
پدر شده ای." اما با بستن چشمانش و گذاشتن ساعدش روی همان چشمان بسته؛ مهره خاموشی را بر لبان
متورم و چاک خورده ام زد و با شتاب از اتاقک خفقان اور بیرون زدم.

با خروج سر بلند کردم و افاق و نادر را روی نیمکت های نفتی رنگ دو سوی راهرو دیدم... نادر با دیدنم با بیزاری رو برگرداند و افاق با دلخوری سر به زیر کشید. بدون توجه به انها جلو رفتم و با فاصله یک صندلی کنار افاق نشستم و سرم را به دیوار سرد و گرانیته تکیه دادم...- طفل معصوم کم مونده بود جگرش هم بالا بیاد... نمی دونید یهو چطور دلش بهم خورد!!

با شنیدن لفظ " طفل معصوم " باز هم از دهان افاق، اما اینبار مصداق کسی دیگر؛ عرق سردی روی پیشانی ام نشست. سعی کردم آرام بمانم و هرچه از ذهنم در می اید نثار این پیرزن، همینی که کنار دستم نشسته و مرثیه خوانی راه انداخته، همینی که زندگی مرا با حرفایش؛ با حرفایی که مانند گردبادی احساساتم را از ریشه و اساس تکاند؛ نکنم و با مشت کوبیدن به لب و دهان دردناکم که در مرز انفجار بود خشمم را تخلیه کنم. پرستاری جوان و همراه با پزشک کشیک نزدیک شدند و با نگاه گذرایی به ما قصد دخول به اتاق را کردند. نادر سراسیمه به سمت دکتر رفت تا همراه او وارد شود اما :- شما بهتر بیرون منتظر بمونید... مایلم با خودش تنها صحبت کنم.

نادر چشمانش را ریز کرد و:- آقای دکتر، مشکلی هست خدایی نکرده؟!... اگه...

دکتر دستی روی بازوی نادر گذاشت و:- نه، نه. چه مشکلی اقا! بهتره بفرمایید بشینید پیش مادرتون(به افاق ضجه کنان اشاره کرد)

چشمانم را محکم روی هم فشردم. ناخوداگاه، بدون اینکه بخواهم ذهنم به سمت بوسه وحشیانه اش که از نظرم جنسش احساسی نبود؛ بلکه یکجور حس مالکیت را قصد اثبات داشت؛ می رفت و این بشدت مرا می ازارد. با تکان دستی روی شانه ام چشم باز کردم و سرد افاق را نگاه...- خانم جان قراره برگردید دیگه، اره؟! معلوم است که قرار است برگردم... مگر راهی دیگر هم هست برای تمام کردن این غصه؟! مگر میتدی دیگر می شناسم که به هدف مرا برساند؟ :- اره...

خروج دکتر و پرستار همراهش مانعی شد برای ادامه حرفم که اساسا حرفی دروغ بود...- از نظر من امشب رو اینجا بمونند، اما جناب غفور مصر هستن که مرخصشن... حالا میل خودتونه اما اگه تونستید راضی شون کنید امشب مهمون ما باشن..

گفت و رفت. هر سه به چهره هم نگاه کردیم و با " بسم الله " زیر لب افاق وارد اتاق شدیم. افاق با چهره ای که غم و اندوه مادرانه از ان فوران می کرد جلو رفت و شروع به قربان صدقه رفتن و نادر هم مانند برادری خونی با چهره ای درهم اما لبخندی گرم به روی لب؛ دست به سینه نگاهشان می کرد و من مانند فردی طلبکار، درست لایق همان جمله طنزدار " مگه ارئه بابات رو می خوای " در حالی که کف هر دو دستم را به دیوار تکیه زده و خودم هم به دستانم تکیه داده، با اخمی نچندان غلیظ اما کاری؛ هرسه شان را تماشا می کردم...- اقا تو رو جون عزیزتون لج نکنید... تازه اون شلنگارو دراوردن، معدتون زخمه باید استراحت کنید!

متوجه شدم که با قسم "جون عزیزت" چطور حریصانه چشم به من دوخت و با بی حیایی لب پایش را با زبان تر کرد. از حرکتش که فقط و فقط قصد یادآوری ان خوی دیوانگی اش را داشت؛ با بینی چین خورده و بیزاری گردن چرخاندم و با نگاه دقیق نادر که ما را با ریز بینی نگاه می کرد مواجه شدم... لیاقت این خیکی فضول هم احمی بیش نبود، که با سخاوتمندی یک دانه از ان اخم های داش مشدی ام را تقدیمش کردم که سریع خودش را جمع و به سمت پنجره رفت.

جاوید- فقط چون جون عزیزم رو قسم دادیا، افاق!...

سنگینی نگاهش را حس کرده اما خودم را با زیپ کاپشن نیلی رنگم مشغول نشان دادم...- اقا امشب خودم تا صبح بالا سرتون می مونم... زبونم لال اگه دردی، چیزی داشتید به خودم بگید
جاوید- نمی خواد تو...

مثل همیشه تیز بودم و باقی حرفش را خواندم و با چهره سرد و زبانی تلخ به سمت نادر چند قدمی رفتم و:- اقا نادر! اگه امکانش هست من رو برسونید خونه... سردرد امونم رو بریده.

نادر نگاهش را از من گرفت و به اقاییش داد...:- نادر خانم رو برسون خونه... فردا صبح خیلی کار داره، اینجا موندن خستش میکنه.

با لبخندی مصنوعی در حالی که عقب عقب سمت در می رفتم رو به او که چهره اش سخت شده بود گفتم:-
شرمنده جاوید خان! فردا خودم دربست پرستاریت رو می کنم... بهتره استراحت کنی. شب بخیر

پوزخندی زد و دست سرم خورده اش را تا نیمه بالا آورد و برایم تکان داد. دستانم را تا انتها داخل جیب های کاپشن کردم و با فاصله چند کاشی از نادر به سمت در برقی خروج رفتم. پارک افتضاح ماشین ان هم درست روبروی در ورود و خروج نشان از عجله و شتابی که نادر برای رساندن اقاییش داشته؛ می داد و این به جد قابل تحسین بود. خواستم در شاگرد را باز کنم که نادر پیشقدم شد و در عقب را تا انتها برایم گشود و با اشاره سر خواست تا بنشینم: عجله کنید، باید زود برگردم بیمارستان... شاید اقا جاوید کاری داشته باشن.

نه! خوشم امد... معلوم است همه جوهره، همه نظره هوای اقاییش را دارد و اشنا است با تمام خلقات مزخرفش. با بی تفاوتی سرم را به شیشه سرد و بخار گرفته تکیه دادم و به مناظر بیرون که با سرعت از جلو چشمم، با ان سرعت بالایی که نادر می راند نگاه و خطوط نامفه می روی شیشه با انگشت اشاره چیم ترسیم می کردم

قلوب آخر چای شیرینم را هم سر کشیدم که افاق با سینی نیمه پر صبحانه وارد آشپزخانه شد و روبه من کرد:-
سوگند خانم، اقا جاوید گفتن آماده شید قراره برید جایی

-ندونستی کجا؟!

افاق - نه، فقط گفتن معطل نکنید. عجله دارن ظاهر!!

شانه ای بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم. از دیشب دیگر ندیدمش و همین امروز صبح، ساعت هشت مرخص شده و حالا نمی دانم با ان حال نزارش کجا قرار است برویم انهم برای اولین بار در این مدت، دو تایی!!... شال کرم رنگ را روی سر انداختم و در آخر هم پانچوی جلو باز قهوه ای سوخته ام را هم تن کردم و حاضر و آماده از پله ها پایین رفتم. با چهره ای مثل همیشه درهم کنار درب خروجی ایستاده بود و سوییچش را تکان تکان می داد:- سلام.. کجا قراره بریم!!؟

بدون آنکه نگاهی به من بندازد و از خانه خارج شد و من هم مانند جوجه اردکی پشت سرش. کمر بند را داخل قلابش فیکس کردم و پنجره را تا نیمه پایین کشیدم:- حالت بهتره شده؟

جاوید - شیشه رو بکش بالا

نمی خواست حرف بزنند. شاید بابت نماندن دیشب ناراحت است... یا شاید هم بخاطر این چهار روز بی خبری! بله به حتم که این رفتار تلافی این چند روز است. باشد! اصلا به جهنم. شیشه را تا انتها بالا کشیدم و به جلو خیره، بدون هیچ گونه پرسش و پاسخی؛ مسکوت مسکوت.... بعد از ۲۵ دقیقه رانندگی ان هم در سکوت جلوی ساختمانی با نمای شیشه ای که ظاهرا یک مجتمع پزشکی بود؛ پارک کرد و خواست تا پیاده شوم. شانه به شانه اش وارد ساختمان شدیم و اسانسور در طبقه دوم ایستاد. به تابلوی کوچک سردر درب چوبی نگاه کردم. " پروین ملکی، متخصص زنان و زایمان " تای ابرویم را بالا کشیدم و به چهره خونسردش که معلوم بود ظاهریست و از درون متشوش است زل زدم. با فشار دستش رو کمرم نگاه از او گرفتم و وارد مطب شدیم..

جاوید - خانم دکتر هستن؟

منشی - بله، وقت قبلی داشتید؟... خانم؟

منشی جوان نگاهش به من بود تا من جوابش را بدهم که اقا پیشقدم شد:- بله.. غفور، سوگند غفور.

دخترک سالنامه قطورش را که ظاهرا همان دفتری بود برای ثبت وقت مراجعین؛ باز کرد و بدنبال نام من، منی که هیچ نمی دانم از علت حضورم در این مطب شیک و پیک؛ گشت. :- جناب غفور اما وقت شما برای دو روز دیگه است.. یعنی میشه (نگاهی به تاریخ دفتر انداخت) بله! برای سه شنبه چهاردهم وقت داشتید..

جاوید کمی به سمت میز خم شد و آرام اما با حرص غرید:- بله!! می دونم اما من می خوام همین امروز، همین تاریخ خانمم ویزیت بشه... مشکلی هست؟! منشی بیچاره نگاه سردرگمش را بین من و او چرخاند و با احترام اما

خشک رو به جاوید بی حوصله از این بحث بیهوده ثابت ماند:- اما آقای غفور خانم شما نمی تونه امروز ویزیت بشه (با دست چند زوجی که در مطب بودند را نشان داد) می بینید که، همه منتظرند و شما نمی تونید داخل بشید.

بار دیگر، اما اینبار بیشتر روی میز فلزی خم شد و ضربه ای نچندان آرام با کف دست روی سالنامه کوبید:- من این حرفا حالیم نیست!! همین الان ما رو میفرستی داخل یا این مطبو رو سر تو و خانم دکترت خراب می کنم!!... هومم؟

نگاهی به چهره رنگ پریده دخترک که هجده نوزده سال بیش نمی خورد انداختم و بازوی جاوید را ملتمس چسبیدم:- جاویدا!... جاوید جان؟

به یکباره سیخ ایستاد و با سری کج شده نگاهم کرد. هه! اولین بار بود... بله این "جان" هم برای نخستین بار بود که مصداق او از دهانم خارج شد. اما انگار خدایی کارساز بود و مفید:- جاوید جان شما بفرما بشین من خودم این خانم رو قانع می کنم..باشه!!

پوزخندی زد و روی یکی از صندلی های خالی نشست. حالا براستی به چه منظوری این منشی سرتق را باید قانع می کردم؟ بگوید چه؟ اصلا چرا ما اینجا هستیم و چرا عجله می کند برای دخول؟

منشی- خانم من که به شوهرتون هم گفتم، نمیشه... تو رو خدا یه نگاه به جمعیت بندازید متوجه منظورم می شید!

- عزیزم حق با شماست... اما خواهشا یه کاریش کن، یکم عصبیه و جوشی (مظلومانه تماشایش کردم)

- پوفف!! بفرمایید بشینید شاید یه کاریش کردم... بفرمایید

لبخندی زدم و کنار دست مردک اخمو که تمام مدت حواسش به ما بود نشستم. :- چی گفתי بهش که زود خر شد!!

- چرا اینجاییم؟ چرا وقت گرفتی؟... باتوام!!

جاوید- وقتی رفتیم تو می فهمی خودت.

- می خوام الان بفهمم. زود باش بگو

مانند دختر بچه ای به بازوی اش چسبیدم و منتظر به دهان خیره ماندم... نگاهی به دست گره شده به بازوی کت پوشش انداخت و گفت:- این چند روز پیش کی بودی؟ مازیار افشار؟

از قصد نام قرتی خان را آورد تا بداند زنش با او در ارتباط است یا خیر...:- مازیار؟... خواهشا الکی بحث راه ننداز و نپیچون!!... چرا اینجاییم؟

چشمانم را ریز و نگاهش کردم... دو هزاری ام افتاد. علت را فهمیدم و شکستم... علت حضورمان در این مطب خوش اب و رنگ را حالا دانسته ام و بغض در نقطه نقطه گلویم اشباع شده. دستم را آرام از بازویش جدا کردم و تمام صورتم را با دستانم پوشاندم. کاش موقعیتش جور بود تا بغضم را می ترکاندم... کاش منشی جوان نگاه کنجکاوش را می گرفت تا می توانستم اشکای سوزانم را ازاد کنم. نفسم را بلند بیرون دادم و باشتاب به سمت راهروی خروجی گام برداشتم که لعنتی در نیمه پله های عریض دستم را گرفت و مانع شد...- من بمیرم وارد اون مطب نمیشم... بذار برم!!

با دست دیگرش شانه ام را تکان داد و زمزمه وار غرید:- مثل ادم میای میری اون دکتر معاینت میکنه یا خودم... دستم را با انزجار جدا کردم و بالا بردم تا بگویم در دهنش و خودم را تخلیه کنم که مچم را در نیمه راه گرفت و فشرده و کشان کشان به سمت مطب خراب شده برد... تا وارد شدیم منشی بلند شد و روبه ما، با ان پوزیشن با مین گفت:- ج... جناب غفور، نوبت... بفرمایید داخل.

بدون آنکه مچ و بازویم را ول کند تقی به در زد و وارد شد. دکتر که زنی چهل و خورده ای ساله می زد؛ از بالای عینک فرم کرمش نگاهی به ما انداخت و:- بفرمایید بشینید... اقا!! باشما هستم، دست خانم رو ازاد کنید و بفرمایید اینجا (به مبلمان فُسفوری رنگ جلوی میزش اشاره زد)

دستم را محکم از چنگالش کشیدم و با همان بغض که حالا کهنه تر هم شده بود نشستم.

دکتر - خب! مشکلتون چیه؟

- من... من میخو...

جاوید- قراره ازدواج کنیم و برگه سلامت...

دکتر کف دستش را به نشانه سکوت یا همان خفه خون بگیر؛ بالا آورد و خودش تا ته حرف را رفت و با ملایمت خواست تا به ان سوی اتاق که تختی با پرده ای لیمویی رنگ محاصره شده بود بروم. با اکراه و دلهره پشت پرده رفتم و لبه تخت نشستم.

- خانم دکتر من...

با انگشت اشاره عینکش را بالاتر زد و :- هیس! دکمه شلوار تو باز کن و بده پایین... دراز بکش.

می خواستم فرار کنم. کاش اصلا دیشب بر نمی گشتم، کاش... دکتر بی اعصاب نگذاشت در "ای کاش" هایم غرق شوم و خواست تا هرچه سریع تر دراز کش شوم...- دو تا پات رو بذار اینجا... اها، وا! چرا می لرزی؟!... عجله کن

انقدر هردو پایم می لرزید و بدون جان بود که خودش دست به کار شد و کمک کرد دو پایم را روی جایگاهی که در انتها تخت بود بگذارم. در تمام چند دقیقه ای که به ده دقیقه هم فکر نکنم رسیده باشد ریز ریز اشک ریختم و نَمَمک بغض را آزاد؛ اما بی صدا، بدون صوت، بدون حق هق. دکتر که اول فکر می کرد این دلهره و تعلل بخاطر ترس از آنچه که نباید می شد بود؛ با اخم معاینه ام می کرد و اما بعد، چند ثانیه بعد رنگ عوض کرد و در آخر هم با لبخندی گرم دستکش هایش را درآورد و خواست تا دیگر بلند شوم. با پره شالم گونه های خیسم را پاک کردم و با هر زوری شده، با دستان سرد و نیمه جانم دو طرف کمر شلوارم را بهم نزدیک و دکمه را بستم و پرده را کشیدم. دوست داشتم با غرور سرم را بالا بگیرم و با نفرت خیره چشمانش شوم... اما نشد، نتوانستم. غرورم کجا بود دیگر که حالا با ان؛ مردک را حرص دهم؟... اصلا دیگر توانی هم برایم مانده بود که با ان سرم را تا انتها بالا بگیرم؟... دکتر با لبخندی ملایمتر برگه را به سمت جاوید گرفت؛ تا آمد دست دراز کند و بگیرتش من سریع گرفتمش و به سمتش چرخیدم. چهره اش سرد و بود جدی... اما، اما چشمانش برق می زد، چشمانش حرف می زد، چشمانش داد می زد. بدون آنکه نگاهی به محتوای گواهی بی اندازم محکم به تخت سینه اش کوبیدم و :- بیا، قاب کن بزن تو اتاقت... خط به خطش رو حک کن تو مغزت که من اونو که تو فکر می کنی نیستم.

مشتم را که روی قلبم هست مشت تر می کنم و از ان اتاق، از ان مطب، از ان ساختمان مجهز با کمری شکسته تر از قبل... شکسته تر از روز مرگ پری و رضا... شکسته تر از روز فنا رفتن ان نوزاد یک ماه به سمت ماشین می روم و بدون توجه به او صندلی را تا آخر خم کرده و با قلبی کم تپش دراز می کشم. برعکس آمدن؛ اینبار با سرعتی کم که من با همان چشمان بسته ام ۶۰ تا را حدس می زنم می راند و این آرامش... همین سکوت، اینکه حتی اظهار پشیمانی هم نمی کند؛ گرچه پشیمانی و تاسف و همچنین واژه "ببخشید" در مرام این مرد جایگاهی ندارد اما فعلا مانند اکسیری آرامش را برایم محیا می کند و من خدا را شاکرم.

صدای زمزمه وارث را می شنوم:- سوگند... رسیدیم، سوگند بیدار شو!

صدایش را می شنوم... واضح هم می شنوم... گرمای نفس هایش را هم روی بناگوشم حس می کنم... خیلی هم ملموس است... دست سردی که روی دستم می نشیند را هم حس می کنم، اما با پوست داغ دستم سازگاری ندارد و تمام وجودم را به یکباره می لرزاند...:- اروم باش! عزیزم اروم باش...

پلک هایم سنگین است. انقدر سنگین که حتی نمی توانم نیمه بازشان هم کنم و بینم ان کس که مرا نوازش کرد و عزیزم خطاب کرد کیست... انقدر تنم داغ است که حتی سوزی که حالا از در نیمه باز به داخل ماشین مکیده می شود هم کمکی به کاهش این پیکره بی جان و سوزان ندارد که ندارد!! حسش می کنم... بله، معلق بودن در فضا، قلاب کردن دستانم دور گردنش، فشار محکمی که من دوست داشتم کمی ملایم تر می بود؛ به بدنم وارد می کند و

در اغوش می کشتم را حس می کنم... بوسه ای که باز هم من دوست داشتم آرام و نرم تر می بود به زیر گردنم می زند را حس می کنم... اوفف بوی الکل می دهد نفشش. کاش جان داشتم تا می نالیدم "هی!! مردک یواش تر... اصلا بوست را هم نخواستم" اما کو جان؟ کو قوت؟... هه! سکندری خوردنش را روی پله، که حدس می زنم پله اول هم باشد حس و خدا را شکر می کنم در دل که پخش زمینمان نکرد این مردک خشن... :- افاق!! افاق... فحش رکیکی می دهد و من نمی دانم نثار کیست اما ازارم می دهد... نعره هایی که می کشد و افاق را صدا می زند با این همه نزدیکی گوشم را اذیت می کند و من به دنبال ذره ای انرژی هستم تا بگویم "کمک نخواستم... فقط مرا از خودت دور کن... یا نه اصلا خودت از من دور شو جان عزیزت"

تخت خواب خودم هست... اومم! روتختی ام امروز چه رنگ بود؟... چه می گویم؟! هذیان است... چرندیات است... اصلا من چم شده است؟... اوفف به حتم که مغزم تاب خورده. دست سردش را روی پیشانی ام گذاشت و نجواگونه صدایم می کند:- تو رو جون عزیزت چشاتو باز کن... سوگند، دختر بگم... بگم غلط کردم راضی میشی؟... (نفشش را عمیق بیرون می دهد) چشاتو باز کن ببینم. هی باتوام سوگند، چشاتو باز کن!

او دیگر چه ادمیست که حتی در حال مریضی و مرگ هم با طرف حسابش جنگ دارد و زوربارانش می کند!... دور شدنش را حس می کنم و خودم را به خوابی عمیق می سپارم.

نادر را فرستاد به دنبال دکتر اما نبود... بود؛ فراوان هم بود اما پزشک زن نبود. نادر گفت ببریمش بیمارستانی درمانگاهی تا دکتر معاینه اش کند؛ آخر لعنتی تبش خیلی بالاست. نادر، مردک خیکی برایش دکتر شده و نطق می کند که خطرناکست و امکان تشنج دارد و این حرف ها. گفت نه... لازم نکرده، از بیمارستان بدش می آید. دلش نمی خواهد ان پزشکان مرد دست روی تنش بکشند به عنوان معاینه. هه! خر خودشانند و اجدادشان؛ می گویند معاینه اما از نظر او دست مالی است و بس! او خودش اند این کارهاست... آخر و پایان این عوضی بازی هاست؛ خودش مرد است و جنس شناس... ادم شناس... اشغال شناس. افاق هم برایش دم درآورده و بدون اجازه او، با گفتن به نادر به داهاتش رفته و او را ادم هم حساب نکرده پیرزن!... دستمال را داخل تشت کوچک پرت کرد و ابجو اسلامی اش را تا ته سر کشید. دکتر الکل را منع کرده و او له له می زند برای یه قطره اش. آخر ان پزشک نفهم چه می داند که حال و روز یک ادم الکلی چیست وقتی دواى دردش، ان بطری های براق، ان ویسکی های گران قیمت اصل را منع می کند طرف چه اوضاع بیربختی خواهد داشت... این اوضاع را یک عرق خور قهار درک می کند و بس. نگاهی به دخترک خیس عرق می کند. اوضاع او هم بیربخت است. لبه تخت می نشیند و شال و پانچوی اش را درمی آورد. نگاهش به یقه اسکی طوسی رنگش می افتد؛ به تنش چسبیده و دمای بدنش را بدتر بالا می برد. با صدا بینی اش را بالا می کشد و با بی قیدی لباس را می کند...

جاوید- اوففف!! نه بابا.. خوشمان امد،

خنده ریزی می کند و ملحفه را تا بالای سینه اش می کشد و همان طور که با پشت دست بینی اش را دوباره بالا می دهد سیگاری هم آتش می زند.

نه! سیگار حالش را خوش نمی کند؛ آه... دلش الکل می خواهد، دلش یک لیوان سرپُر.. شده حتی گرم هم باشد می خواهد. چند باری دست میان موهایش می کشد و نگاه خسته اش روی لبان او ثابت می ماند.

"اولین بارته؟" این سوالی که دیشب از او پرسید، درحالی که صدایش مملو از عصبانیت بود مدام در مغزش اگو می شود و او فقط ثانیه شماری می کند که چشم باز کند و خودش جواب این سوال را بدهد... یعنی تا به حال از کسی بوسه ای گرفته؟... به کسی بوسه ای داده؟... نکند ان افشار عوضی از لبانش کام گرفته باشد... نکند انتظار یک بوس، بوسه ای مانند آنکه قبلا امتحانش کرده را داشته... قفسه سینه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می جهد و ان افکار مانند موربانه مخش را می روند. بدون اینکه توجه ای به غرق خواب بودن سوگند بی اندازد در را پشت سرش با قدرت می کوبد و با سرعت به سمت بوفه شیشه ای که کنج اشپزخانه، تا کله پر از الکل است می رود و بعد از جابه جا کردن چند شیشه، نهایت بطری بی رنگ و دکا (نوعی نوشیدنی) را با استکانی کوچک، مخصوص همین ودکای اصلش روی کانتر میکوبد و تا نیمه استکان را پر و نیمه دیگرش را هم با ابی سرد و تگری. تلخست و درصددش بالا... مزه می طلبد، مثل تکه ای گوشت مرغ یا تکه ای میوه.. اومم! پرتغال یا نارنگی خوب است... اما کی حال و حوصله میوه قارچ کردن و مرغ محیا کردن را دارد. برای اولین بار فحشی نچندان رکیک نثار افاق، نثار همان مهربان تر از مادر، نثار همان زنی که دایه اش بوده و از شیر و وجود او پروار شده است می کند و در ذهنش برای فردایی که از ان داهات کوره برمی گردد خط و نشانی پر رنگ می کشد.. اما فقط امید دارد که این خط و نشان ها مخصوص همین حالا باشد، همین حالا که فقط یک خرده دیگر ته شیشه مانده و حتی به یک استکان نیمه هم نمی رسد... خدا کند تا فردا از سرش بپرد؛ آخر فکر هایی هم برای ان دختر طبقه بالایی دارد؛ زنش را می گوید. باید بفهمد که تا به امروز از چند نفر لب گرفته و لب داده است... حالا که مست است و پاتیل برای تک تک ادمای زندگی اش خط و نشان می کشد و بد گمانی نسبت به ان دختر.. زنش را می گوید، همسر عقدی و شرعی اش را می گوید... او که تا به امروز مطمئن است با کسی ارتباطی ندارد اما؛ خدا خودش شاهد است که تقصیرکار نیست... این افکار لعنتی هستند که با نوش کردن و خالی شدن بطری حالا به اوج خود رسیده و ول کنش نیستند که نیستند!!... سرش را به مچ اش که روی سنگ اپن عمود شده تکیه می دهد و باز هم هوس یک پیک دیگر را دارد. خنده ریزی می کند بابت این همه دلگی اش برای نوش کردن ان زهرماری ها و می چرخد تا به سمت بوفه شیشه ای برود که ارنجش به استکان به قول افاق "نجس" می خورد و هزار تکه پخش سرامیک ها می شود و خنده ریزش تبدیل به قهقهه ای بلند اینبار به خاطر حواس جمع نبودن یا همان دست و پا چلفتی بودنش

است. رو دو پا می نشیند و با همان نیش باز مشغول جمع کردن خرده شیشه ها که هم خیلی ریز هستند و هم تیز... ودکا همین طور است، به او نمی سازد... برایش توهم می آورد و اعصاب و روانش را بازی بازی می دهد... با آنکه نوک ۱۰ انگشتش و همانطور کف دو دستش از چند جا بشدت بریده اند اما باز هم مشغول جمع اوری می شود و لب می گزد بخاطر سوزش دردناکش... با دیدن رنگین شدن دستانش با انزجار خرده شیشه های آن استکان لعنتی را می تکاند سر جای اولشان، روی همان سرامیک های زرشکی و به سمت اتاق خواب زنش روان می شود. خواب هست؛ اینبار دیگر مثل نیم ساعت پیش چهره اش درهم و خیس عرق نیست، برعکس خیلی هم آرام و معصوم است... همانطور که دو دستش را با فاصله از بدنش در فضا گرفته جلو می رود و لبه تخت، نزدیک نزدیکی می نشیند و با درماندگی که بخاطر مصرف بالای آن شیشه یک لیتری است براندازش می کند و بی اراده، بی اختیار، ابتدا نجوا گونه صدایش می زند... اما بیدار نمی شود و غرق در خواب است... خواب باشد، اصلا غرق خواب می خواهد باشد؛ اما باید همین حالا با همان حالش که به نظر بهتر می آید، جواب تک تک سوال های دیوانه کننده اش را بدهد و بعد تا هر زمان که خواست بخوابد. تن صدایش را کمی بالاتر می برد و نامش را پی در پی صدا می زند...

خودش است که مدام صدایم می زند و می خواهد برای یک لحظه بیدار شوم... می گوید فقط چند تا سوال است. اما نمی شود، نمی توانم... آخر بی انصاف من غرق خواب هستم و تو قصد پرسش داری؟!... با مشقت چشمان خمار خوابم را باز می کنم و با همان خواب الود بودنم می فهمم که مست می است و احساس خطر می کنم.

جاوید - سوگند... سوگند جان من اولین بارت بود، نه؟!!

تار موهای چسبیده به پیشانی نم ناکم را کنار میزنم و نیم خیز می شوم... اما... خدای من!!! با نیم تنه برهنه دراز کشیده ام... با اخم و سوالی به جاوید مشوش که...

- جاوید! دستات؟..

بدون آنکه توجهم به بدون پوشش بودنم در جلوی او؛ خود او که مطمئنا زحمت کندن لباس تنم را کرده است بکنم، با حیرت به کف دستان رنگین و سرخ خونس زوم میشوم و با آنکه سرم سنگین است و یک تن، خیز بر می دارم سمتش و دستانش را با دلشوره در دست میگیرم و:- چیکار کردی با خودت (به چشمان خمارش نگاه می کنم و دوباره به دستانش) با شیشه بریده؟!... لعنتی باتوام!..

جاوید - باکی ندارم... نمی ترسم، از گفتنش باک ندارم... سوگند؟

بی اختیار "جانمی" می گویم و او که سرخوش است و دردی هم انگار از درد دردناک دستش حس نمی کند ادامه می دهد:- این خون رو می بینی... این قطره ها رو می گم... دختر، تو واسه من... واسه من! منی که الان جلو روت نشستم؛ مثل خون تو رگام می مونی. ببین! من باکی ندارم از گفتن این حرفا... از به زیون آوردن حرف این دل لعنتیم که داره خرابم میکنه... سوگند من نمی ترسم از اینکه هندی بازی درارم (خنده ریزی می کند و صدایش

کشدار تر و خشدار تر می شود).. اولین فیلم هندی که دیدم، اومم... اها! اسمش شعله بود، هم اولی بود هم آخری. دیگه ندیدم؛ اخه منو چه به این قرتی بازیا.

- جاوید باید دستاتو ضد عفونی کنی!... جاو...

محکم و باز هم وحشیانه در اغوشش کشید و کف همان دستان چاک خورده را روی پشت لختم می کشد و من حس می کنم قطره های سرخ جا مانده با هر بالا و پایین رفتن کف دستانش، روی جای جای گرده ام (پشت، کتف) را. این مرد انگار ابراز احساساتش با خشونت و وحشی گری امیخته و عجین شده بود... آخر این چه وعض ابراز محبت است؟!... سر دردم از این اغوش سفت و سخت و به مشام کشیدن بوی تند الکل و سیگار تنش؛ تشدید می شود و من می نالم برای رهایی:- بسه! ولم کن... سرم درد میکنه، تمومش کن

چند لحظه ای بود که حرکت دستانش متوقف شده، نفس هایش دیگر تند نیست اما هنوز هم سینه اش خس خس می کند. ظاهرا در اغوشم به خواب رفته و جایز نیست که این مرد مست را بیدار کنم... کمی خودم را در اغوش محکمش جابه جا کرده و بلاخره از حصارش ازاد می شوم... اوف! خواب است ان هم عجب خوابی؛ عمیق عمیق... بهتر است گفت بیهوش است و صدای توپ هم بیدارش نمی تواند کند. بدون اینکه نیازی به نیروی دستان بی جان من باشد خودش را پرت می کند وسط تخت و بلاخره بعد از چندین غلت غیر طبیعی؛ دمر، روی شکم می افتد و دو دست زخمی اش را هم حایل تن داغش که عینهو ظهر مرداد ماه سوزان است می گذارد.... تن من هم داغ است، سرم درد می کند و این علائم ناشی از فشار عصبی چند ساعت پیش و همین یک ربع پیش است. موهای پریشانم را تماما با کلیپسی که روی پاتختی است به بالا ترین نقطه کله ام می بزم، سر که خم می کنم دوباره نگاهم به نیم تنه برهنه و سوتین مشکی ام با گل های گیپوراش زوم می شود و من به جای شرم عصبی می شوم بخاطر این همه راحتی این مرد خشن همیشه ی خدا مست و "بیشعوری" با لحن مثل خودش هنگام مستی که تمام حروف را چند متری می کشد؛ می گویم و به سمت کمد لباس ها می روم.

تند تند با پنبه اغشته به بتادین زخمانش را تمیز و با چسب زخمی هم رویشان سرپوش می گذارم... دمای خودم هم بالاست اما تن او داغ ترست... کفش های براق مشکی همراه با جوراب هایش را از پا می کنم و نوبت به پیراهنش می رسد. گرچه خواب است، گرچه خوابش بسیار عمیقست... اما می ترسم بیدار شود و درست مثل ان شب؛ هه! شب عروسیمان را می گویم... دیوانه شود و حرکتی بزند و در برابر مقاومت من دست به کمر، این کمر بند دیزل براقش شود... آخر او که ملایمت و احساسات سرش نمی شود؛ من هم ترسو، من هم بی پشت و پناه تنها کاری که بر می اید ازم گریه و زاری مثل احمق هاست. یکی یکی دکمه هایش را باز و خیلی نامحسوس از تنش در می اورم و نفس حبس شده ام را با قدرت بیرون می دهم... به یاد صبح و ان مطب می افتم... به یاد ان

همه بی اعتمادی که به من دارد... نگاهم به نیمه کاغذ سفیدی که گوشه اش از جیب روی پیراهنش بیرون است می افتد و من بدون اینکه بازش هم کنم می دانم همان گواهی کذاییست... همان برگه ای که حکم می کند پاکم و دست احدی به تنم نخورده. گواهی جالبیست!... گواه خیلی چیزهاست، در چند خط خیلی حرفا را اثبات می کند... خیلی صفات به ان طرف تعلق می گیرد؛ نجیب، پاک، دست نخورده، با حیا... افتاب مهتاب ندیده و زن زندگی... همان کس که می تواند یک زندگی را بچرخاند و مادر خوبی برای فرزندان ان مرد شود؛ هه! به خدا قسم تا به حال کسی همچین کاغذ پر محتوا و پر معنی دیده است؟! من که ندیده ام!... جالب ترش اینجاست که همه این گواهی را قبل ازدواج می گیرند و شوهر من... شوهرم است دیگر؟! نه نامزد است نه دوست پسر، همسر شناسنامه ای و محضری ام است؛ داشتم می گفتم، همه قبل از ازدواج.. مال ما برعکس شده و بعد از عقد و عروسی. قلبم را با این کارش شکست... گرچه این قلب شکسته بود از همان روزی که با کمر بندش به جانم افتاد اما این عملش هم زخم بدی نشاند به این قلب تکه تکه کم تپش. اما من هم بلدم... من هم دل شکستن بلدم، زخم زدن بلدم... بلد هستم اما ناشی و کم قدرتم، حریفم قدر است و من بسیار ضعیف... حرف سر پول و قدرت مالی نیست... حرف سر ادم داشتن نیست... نه! حرف اینجا سر پشت و حامی داشتن نیست؛ حرف من داشتن یک دل بی رحم است... یک قلب سنگی و پوست کلفت بودن است. کم پیدا می شود... این چنین کسی کم پیدا می شود و شاید هم فراوان اند اما من نیستم... من ادم پوست کلفت بودن و سگ جان بودن به ولأه قسم نیستم و همین هست که کم می اورم در جدال با این مرد جان سخت. من دختری هستم سرشار از احساسات، سرشار از عاطفه، اما او چه؟... او که حتی یک به اغوش گرفتن ساده اش هم با خشونت است، یک بوسه اش هم با گاز و دندان است، او چه؟... اگر این مرد با این همه بدی اش هم با محبت از من، از من... منی که زنش هستم و حلالش یک رابطه طلب کند... به شرطی که با احساس و محبت این خواسته اش همراه باشد به خاک خواهرم قسم نه که نمی اورم هیچ، بلکه بهترین ساعات را هم برایش محیا می کنم... من احساساتی ام شدید، من هم هراسی ندارم از بیان و ابراز حس هایم اما او لایقش نیست... او شاستگی مهر و محبت مرا ندارد... شاید کسی دیگر بتواند این خلق و خو اش را تحمل کند اما برای من... برای من اسفندی سخت است و مشقت بار. من عاشق فیلم های عشقی و لکیشن های رمانتیکش هستم... طرفدار پر و پا قرص فیلم های هندی... من پایه عشق بازی با همسر هستم اما شرط دارد؛ اینکه انطرف هم اهلش باشد و لایقش... جاوید نیست. جاوید غفور، مرد خشک و خشن، معیار های انکس که در ذهن و رویا دارم را ندارد که ندارد!... من حاضر هستم زن این زندگی شوم اما او حاضر به مردانگی نیست... او عاشق نیست؛ مجنون است. من عاشق نیستم اما پایه عشق و عاشقی هستم با کمال میل اما با طرفش، با اهلش. او مرد زندگی من نیست. من عشق بچه هستم او متنفر... من عشق مامان شدن، او متنفر از بابا شدن... من عاشق منطقی بودنم، او دیوانه ی دیوانه بازی و شربازیست... من عاشق ارامش و یکنواختی، او طرفدار بحث و بحث انداختن. من حاضر به ماندن و سوختن و ساختن نیستم... من حوصله این حرفا و مسخره بازی هایش را ندارم. از الکل و مرد الکلی بیزارم و از مست بودنش وحشت دارم. او عاشق نوشیدنی و ابراز وجود هنگام مستیست و لذت می برد با هر پیک لبالبش... من حاضر به ماندن در زندگی این مرد نیستم، من حاضر به گذران عمر همراه این مرد نیستم و نخواهم شد!

افاق - نادر! پسر، من که به تو گفتم..ها؟!!

نادر - چی بگم والسه.. پيله کرده که چرا به اون نگفتید.. حالا شما بفرما سر کارت من یکاریش می کنم، بفرما!
ملحفه را بیشتر روی صورت کشیدم و در همان حال که روی راحتی، مجاور شومینه تا آخر زیاد خوابیده بودم،
کش و قوسی به کمر و عضلات خشک شده ام هم دادم و نیم خیز شدم برای دیدن ساعت و عقربه هایش... بدون
توجه به نه بودن ساعت دوباره چشمانم را محکم روی هم فشردم و ملحفه نازک را بیش از پیش دور خود
پیچاندم. ده دقیقه نگذشته بود که سر و صدایی از سمت دیگر سالن.. شاید نزدیک مطبخ بلند شد و من هراسان
با همان سر و وضع، تی شرت ادیداس گشاد و شلوار خانگی مشکی ستش، به سمت صدا دویدم.
جاوید - این خونه دیگه صاحب نداره.. صاحبش مرده!!

افاق - اقا.. اقا، من که به نادر گفتم... به خدا بی خبر کی شد؛ جاوید خان، به فاطمه زهرا... نگذاشت ادامه اش را دهد
و در حالی که به نظر می امد آتشش کمی سرد شده باشد با چهره و سرو وضعی درست مثل خودم درهم و
پریشان، بعد از مشت محکمی که نثار سنگ این کرد خارج شد که با دیدنم ابرویی بالا انداخت...- تو؟..
نگاهی به پشت سرش انداخت و بازویم را کشید به سمت هال... چرا انطور می کرد اول صبحی؟!.. باز هم
خشونت؟...- دیشب اینجا خوابیدی؟ (به ملحفه و بالش روی راحتی اشاره زد)

- اوهوم

جاوید - اون وقت، چرا؟!!

- یعنی چی چرا؟!... اول صبحی گیر دادیا!!

دستم را کشیدم و با اعصابی خراب از بی خوابی و تب دیشب و آن مسخره بازی های مرتیکه مست به سمت دوش
اب گرم که به داغی سوق می یافت؛ رفتم و نیم ساعتی را در همان حمام و دوش گرمش گذراندم... کل روز را در
اتاق مانده ام و فکر کرده ام.. لب به اب و غذا نزده و فکر کرده ام.. هیچ کدام از اعضای خانه را ندیده و فقط فکر
کرده ام... چانه ام را روی زانوان جمع شده در شکمم گذاشته و با کف دست گل های زرد برجسته روتختی
خاکستری ام را لمس کرده و همش فکر.. فکر.. فکر کرده ام و فقط به یک نتیجه رسیده ام... به یک راه حل و در
یک کلام تنها ترین راه حل... سخت ترین راه حل.. به قول کشتی کج کارها "فینیشِر" را باید روی حریف به جا

بیابورم و خودم را از این جدال پدردّار خلاص کنم... به تمام جنبه هایش هم فکر کرده ام اما... اما همه اش به ضرر من است و فایده که ندارد هیچ، بلکه از چاله در می اورتم و در چاهی عمیق و تاریک می اندازد. اما من طاقتم کم است و نمی خواهم ادامه دهم دیگر. من از این مرد و خانه زندگی اش عاصی ام، عاصی!!... به هر کس گویی لعنت می کنتم که دختر جان ابت کم است یا نانت؟... خانه و زندگی به این خوبی، شوهری به این عاشقی.. خدمه و راننده بغل دستت؛ پس ذلیل شده دیگر چه می خواهی از این زندگی و بخت؟!... من باید در جواب ان طرف چه گویم؟... بگویم که من فقط ارامش می خواهم.. نه کم، بلکه ارامش انهم به وفور.. گویم من اعتماد می خواهم، اطمینان می خواهم.. نه حس تعلق، نه دیوانگی و مجنون بازی... گویم من مرد عاشق پیشه متعادل می خواهم، نه یک مرد افراط گر در غیرت و تعصب مردانه که به علی قسم! اسم این دیوانه بازی ها غیرت نیست.. تعصب نیست، رگ باد کرده ساعد و گردن نیست که نیست! فقط افراط است و شک. روی شکم می خوابم و دو پایم را قیچی وار، بالای سرم حرکت می دهم که در بعد از اجازه گرفتن باز می شود تا نیمه و افاق با چهره ای مهربان اما غمگین از بحث الکی سر صبح وارد می شود... از این پیرزن هم دیگر بدم می آید؛ بعد از مرگ کودک یک ماهه ام... همانی که به واسطه او پا در این خانه و زندگی گذاشته ام، بدم می آید و از لبخند های مادرانه و خالصانه اش بیزارم... او بود که با ان اشک های دم مشکش که اگرچه اشک تمساح نبودند، با التماس و تمناهایش دلم را نرم و من را راهی این جاده بی فرجام کرد. او بود که احساسات مرا هدف گرفت و من عشق بچه و مادری کردن را نرم کرد؛ برای بدبخت شدن ان هم با پای خود.. اوف! همش تقصیر اوست؛ با غیظ سرم را به سمتی دیگر چرخاندم و گل های روتختی را لمس کردم، با غیظ!

افاق - می آید پایین یا بذارم شام رو تو سینی و بیارم بالا؟

- شام نمی خورم... یه ماگ بزرگ نسکافه با شکلات می خوام، از اون شکلات تلخا که تو کابینت بالاییه گذاشتم

او هم انگار حوصله پشت چشم نازک کردن های مرا ندارد.. بدون حرفی، حتی بدون انکه ان در وا مانده را پشت سرش ببندد.. رفت و من با سر دردی عجیب تنها گذاشت. چقدر این روزا حس تنهایی ام پررنگ تر از قبل شده و از تمام کسانی که مرا با این مرد آشنا.. یا می توان گفت جاوید غفور را با من آشنا کرده است بیزارم. اولین کسی که استارت این اشنایی را زد؛ رضا بود.. رضایی که نمی دانم چه سر و سَرّی با او داشت و اصلا هنوز هم که هنوز به دنبال ریشه این اشنایی مرد سرشناس زندگی ام با پدر بی نام و نشانم نرفته که بدانم چه بود.. به راستی چرا امروز به دنبال رضا امد، ان هم با پای خود، دم خانه؟!... بابای من که سر رشته ای در اسب و اسب شناسی ندارد.. هه! اصلا او در هیچ چیز سر رشته نداشت.. چرا! چرا، در گرد و تریاک تا دلت بخواهد تجربه و علم داشت..

در حین دود کردنشان چنان ما بین هر چای نبات که سر می کشید، از حال و حوصلش با آن ذره قیرگون تعریف می کرد که هر که نمی دانست و ندید بدید بود چنان دلش ضعف می رفت برای کشیدن یک لولش، که نگو و نپرس!!!

مثل کسی که برق گرفته باشدش، از تخت پایین پریدم به سمت اتاق جاوید... نبود... نه در اتاق خوابش و نه در اتاق کارش.. از افق بی حوصله هم که پرسیدم؛ گفت شب هم شاید نیاید. یعنی چه! کجاست که شب را هم تا صبح آنجا سپری می کند.. هه! خانه هوویم؟.. پوففف، کاش یک هووی بسیار زیبا و دلفریب باشد.. زنی که در زن بودن و لوندی تک باشد و این مرد عجیب همیشه شکاک را از من خسته دل تا بی نهایت دور کند.. زیر لب با خنده ی شیطنت باری " الهی امین " بلند بالایی می گویم و دوباره به سمت مطبخ می روم برای گرفتن آن نسکافه و شکلاتی که نیم ساعت پیش خواسته بودم و تا الان خبری نشده بود.. خواستم وارد شوم که سینه به سینه افاق شال و کلاه کرده در امدم.. چادرش را رو سرش میزان کرد و با بخشیدی رو به در خروجی رفت...- افاق؟! با چهره ای درمانده به سمتم برگشت...- چیزی شده؟

افاق- نه خانم جان، من که دارم میرم این درو (به درچوبی سالن اشاره زد) بی زحمت پشت سرم قفل کنید.. اقا به احتمال زیاد شب نیاد، شما با خیال راحت استراحت کنید و ...

- افاق!! پرسیدم چیزی شده؟... به خاطر داد و بیداد صبح اینجور پکری؟!

لبخند مصنوعی زد و :- ای بابا خانم! این چه حرفیه... یکی از اقوامون فوت شد، جوون بود خدا بیامرز!! واسه خاطر اون... خب، من دیگه برم.. شبتون بخیر! خدا بیامرزی گفتم و پشت سرش در را سه قفله و با کرختی جلوی تلوزیون ولوم بالا لم دادم... باید فردا صبح حرفم را سر میز صبحانه.. البته اگر صبح بیاید و صبحانه ای هم در کار باشد بگویم و خلاص.. می دانم عصبی می شود.. می دانم احتمال دیوانه شدنش زیاد است اما مجبورم. می ترسم، از آن هنگام که عقل و منطقش را کنار می زند و با تعصب و حمیت اش رفتار می کند، می ترسم و باز هم قصد امتحان شانس نداشته ام را دارم. بی عقلیست، بی خریدیست... اما من دیگه نمی خواهم مثل او از سر احساس زندگی دو نفر که حق اختیار و انتخاب دارند را ویران کنم.. من عین او ویرانگر و تخریب گر احساس دیگران نیستم؛ او هم حق زندگی دارد.. حق خوشبختی و خوشبخت شدن دارد.. نه او، و نه من همدیگر را خوشبخت نمی کنیم.. به خودم که نمی توانم دروغ بگویم.. من مثل همیشه، در عین تمام اسفندی بودنم.. در تصمیم گیری های بزرگ با عقل و منطقم پیش می روم و خودم را قربانی تقدیر رقم خورده ام نمی کنم... من دوست دارم خود حادثه ساز زندگی خود باشم؛ نه حادثه ساز زندگی دیگری! ما دو تا برای هم ساخته نشده ایم. اوف! خدا کند بگذارد تمام دلیل ها و حرفایم را بگویم و بعد از کوره خارج شود... از خدا می خواهم امشب زیاده روی نکند تا صبح سردرد و بد خلقی اش نصیب من و حرفای جدی ام شود... کاش هوویم امشب را برایش رویایی کند... به بهترین شکل و شمایل، با زیباترین و خوش رنگ ترین لباسش از او پذیرایی کند... کاش بهترین آرایش مو صورت را، با ماهرانه ترین روش رو خودش اعمال کند تا پرفکت تر از تمام اوقات باشد و مست مستش کند حتی بدون پیک اب شنگولی اش... کاش آن زن مرا می شناخت و تا دلش می خواست مرا پیش غفور له می کرد تا صبح، سر میز

صبحانه، حتی بدون گفتن یک کلمه... بگوید برای هفته آینده.. آه!! کاش تمام این "ای کاش" ها واقعی باشد و من را از این عذاب الهی هرچه سریع تر آزاد کند... دکمه پاور کنترل را می فشارم و کرخت تر از سه ساعت پیش، سه ساعتی که تماما فکر کردم و رویا بافتم و زنده زنده، در حال هوشیاری و بیداری کابوس دیدم؛ بالا می روم بدون آنکه آخرش هم آن ماگ نسکافه و شکلات کابینت بالایی را نوش جان کنم..

از صبح سردرد امانش را بریده ... لعنتی! اثر الکل دیشب بود، اثر ودکایی که هیچگاه به بدنش نمی ساخت اما او باز لجبازی می کرد و یک شیشه اش را در عرض نیم ساعت به خیکش می بست و مست شش دانه می شد... با آنکه حال معده اش هم چنگی به دل نمی زد اما با جوش خوردن معامله تویی که امروز حوالی شش عصر در کرج کرده بود؛ به کل سردرد و جوشش اسید معده اش را خنثی و جوری دیگر نشه اش کرده.

- تو خودت نمره بیستی... تو مته هیچ کسی نیستی ... تو خودت..

در همان حال که موزیکی را با سرخوشی زمزمه می کرد نیم نگاهی به در بسته اتاق عشقش انداخت و به سمت اتاق خود رفت. امشب حوصله بحث و اعصاب خوردی نداشت، امشب فقط و فقط حوصله خودش را داشت و بس! کت مشکی اش را لبه تخت انداخت و دست برد تا دکمه های سرمه ای پیراهنش را باز کند که نگاهش روی چسب زخم های پیچیده شده به دور ده بند انگشتانش؛ افتاد.. نمی داند بار چندم بود، شاید از صبح بار صدمش باشد که با هر بار دیدن چسب ها به یاد دیوانگی دیشبش، به یاد... اوف! ودکای لعنتی!!... انهمه الکل نمی گذاشت به خاطر بیاورد آن زمان که با دستان ظریفش چطور زخمانش را بسته ... اما یادش است؛ آن هنگام که نگرانی در چشمانش موج می زد که پرسید " جاویدا.. دستات؟! ". با یاد اوری نگرانی دخترک در آن زمان نفسش حبس و برای بار صدم بعد از دیدن زخم ها و یادآوری آن لحظه با همان تاپ تاپ قلب اتشینش، قهقهه ای جانانه سر داد و خودش را با شتاپ وسط تختخواب خنکش پرت کرد. چه حس خوبی دارد امشب... چقدر امشب ریتم قلبش را دوست دارد، حس گرما نمی کند.. نه! برعکس، یک حس خنکی و دلپذیری در رگ هایش روان است... حس خنکی، زمانی که ادامس نعنائی بعد سیگارش در دهان می انداخت... یا وقتی از خمیردندان خوش بو و معطرش استفاده می کرد؛ اوف! امشب عالی است، عالی... :- تو خودت نمره بیستی... تو مته هیچ کسی نیستی.. تو خودت نمره بیستی، نه مته هیچ کسی نیستی...

پیراهن سرمه ای اش را کند و همانطور که سگک کمر بند را باز می کرد کاغذ تا خورده را با دست دیگرش از جیب پشت شلوار خوش دوخت پارچه ای در آورد و خواند... از بالا تا پایین اش را.. از همان تاریخ بالای برگه تا مهر انتها ورقه را با وسواس و ریزبینی، مثل کسی که اولین بارش است آن برگه را دیده و قصد روخوانی اش را دارد؛ خواند و عشقش قوت گرفت... عضلاتش آرام گرفت... نفسش گرم و معطر شد درست مثل یک ادامس دارچینی.. گرم و در

عین حال تند و تیز. چند لحظه ای روی قلبش گواهی را فشرد و تا کرده روی پاتختی کنار سوییچ اش انداخت که یادش نرود... که یادش بماند تمام فرداها با خود در جیب داشته باشد و هر زمان که افکارش ناخواسته در رابطه با همسر مانند گل پاکش به بیراهه کشیده شد بخواند و آرام بگیرد... بخواند و دخترک، عشقش، سوگند را از خشم و دیوانگی غیر ارادی اش حفظ کند. دست خودش نیست؛ یکهو ذهنش مسموم می شود و به مرز روانی شدن می رسد... چه کند؟... دست خودش که نیست!!! فردا اگر که طرف معامله اش جواب نهایی را بدهد چند روزی برای سفارش و خرید تعدادی مادیان که یکی از رفقای قدیمش سفارش داده به سفر می رود. نیازی به رفتن خودش نیست، اما دلش کمی تنوع و تفریح می خواهد... یکم آرامش... هه! کمی هم عیاشی، ان هم در ارمنستان.. یا بهتر است گفت "عرقستان". خودش ان نام را برای ارمنستان گذاشته بود... در همان بار اول که با چند تا از رفقاییش انجا رفته بود و هر پنج نفرشان تمام دوازده روز اقامت، تا خرخره از هرچی که دم دستشان می آمد.. از شراب هفتاد ساله گرفته تا پست ترین قوطی ها خورده بودند؛ گذاشته بود. آخر انجا منبع و مرکز هر نوع نوشیدنی بود و انها هم بی جنبه و کم تجربه... هه! مگر چند سالشان بود؟!... فقط ۱۶ سال. از اول هم اهل درس و دانشگاه نبود. تا دیپلم به زور خواند حتی دیپلمش را هم نگرفت و یک دیپلم ردی به حساب می آمد. پدرش بازاری بود و مادرش نویسنده مجله کودک و نوجوان... از همان ابتدا ذهنش برای تمام چیزا خوب کار می کرد جز درس و مدرسه... اصلا از مدرسه و کتاب دفتر متنفر بود. اما حسابش قوی بود، در هوا تا پدرش حساب ها را به ماشین بزند جمع و تفریق می زد و سه سوت می گفت. اهل کار بود، مردعمل بود.. اهل دوست و رفیق بود اساسی!... پایه هر تفریحی بود، پول داشت و سری نترس... پول داشت و دلی بزرگ... پول داشت و در چشمانش چیزی به نام ترس وجود نداشت، بی باکی و بلند پروازی موج می زد، برق می زد. ۱۳ سال بیشتر نداشت که لب به سیگار زد... جالب بود! چنان از کمر سیگار وینستون گرفت و عمیق، بدون انکه حتی با انکه بار اولش باشد و به گلویش بجهد؛ کام گرفت و نمایش وار دود را خارج کرد. رفیق هایش نااهل نبودند... بی بند بار نبودند اما اهل همه چیز، چرا! از خانواده های سرشناسی، درست مثل پدرش بودند تک تکشان اما کسی از اعضای خانواده منعشان نمی کرد... بدتر تشویق هم می کرد و انها هم از خدا خواسته دست رد به سینه هیچ چیز نمی زدند. در جمع دوستان همه دانشگاه، گرچه نه در رشته های تاپی؛ اما قبول شدند و او به جای حسرت به دنبال کاری نون و آب دار، جدا از دکان بازار پدر بود و در اخر به دنبال رویای دیرینه اش، یعنی داشتن ان حیوان نجیب که از بچگی هر چه به پدر اصرار کرد تا یک کره اش را بخرد نخرید و او حالا در ۱۸ سالگی با سرمایه پدرش و جربزه خود سوله ای به عنوان اصطبل زد واز پنج اسب گرد و تاجیک شروع و در عرض شش سال خود را بست و به صادرات رو آورد.....

ابی به دست و صورتم زدم و از اتاق خارج شدم... داشتم از پله ها پایین می رفتم که صدای قهقهه اش که کل راهرو را پر کرده بود متعجبم کرد. کنجکاو نبودم بدانم ان همه سرخوشی ۸ صبحش بابت چیست، اما امید را در

دلم محکم کرد و من همه این خنده های پُر شده در خانه را از سوی شب رویای که گذرانده می دانم... منشا اش مطمئنا همان هووی خوش برو رو است. مردی که اکثر اوقات را یا به منزل نیاید یا اگر هم می آید دیروقت است و پاتیل نشان از چه دارد؟!... شانه ای بالا انداختم و با سلامی سرد به افق پشت میز اشتها اور صبحانه نشستم... این هم از اولین ها بود، اولین بار که ۷ صبح بیدار می شوم... اولین بار ۸ صبح در صبحانه او را همراهی می کنم... همان حال که بلند بلند با گوشی اش صحبت می کرد پشت میز نشست و با تای ابروی چپ بالا رفته، با چشمانی ریز شده از فرق سر تا نیم تنه ام که فقط از پشت کانتر مشخص بود را برانداز و دوباره با سرخوشی یا بهتر است گفت سرخوش تر مکالمه اش را از سر گرفت و من با لبخندی نیم بند شروع به مالیدن کره نیمه جامد و لیز روی تکه نون بربری ام شدم.... برایم سخت بود چگونه شروع کردن. ده دقیقه ای طول کشید تا ان مکالمه چرندش تمام شود و من هم زمانم برای انتخاب اولین جمله ام برای شروع این بحث سخت تمام.

- سلام... صبح بخیر!

گردنش را کج کرد و جواب سلامم را با حرارت پاسخ داد و چایش را تا نیمه سر کشید...- با معده خالی؟!... اول لقمه بگیر بعد اون جای تلخ رو سر بکش

تعجبی ظاهرا نکرد و به جای حیرت در صورتش اخمی میان ابروان نشاند و با دقت تر، مثل لیزر نگاهم و من را مضطرب تر از قبل کرد اما کم نیاوردم و من هم به پیشانی ام خط انداختم و با جدیت گفتم:- اینجور که معلومه معدت حساسه... هه!! اثرات (به بوفه شیشه ای با چانه اشاره کردم) اونا باید باشه... باید بیشتر به چیزایی که وارد اون معده بیچارت می کنی، دقت کنی...

- اوهوم!... اره، حق با تونه عزیزم!

لبخندی زدم و:- معلومه که حق با منه!!

کمی به جلو خم شد و سری تکان داد :- نه تو همه چیز!... یا بهتره بگم، نه هیچ موقع.

جا خوردم و حالم از این حرفش بهم خورد. با زبان بی زبانی گفتم که تو هیچ موقع کاره ای نبوده ای و نخواهی شد... دارد می گوید حرف و نصیحت های تو عزیز دلم، قربانت شوم.. برایم ارزشی ندارد و حرف اضافی نزن خواهش!... لقمه پُر ملاتی که گرفته بودم را سمت دهانش بردم و با ان که چشمانمان میخ یکدیگر بود دهانش را باز و لقمه را با شتاب با دندان هایش از میان سه انگشتم کشید و به پستی صندلی تکیه زد...- باید باهات حرف بزنم... حرفام مهمه و یه خواهش دارم اینه که... پوفف!! لطفا وقتی حرفام تموم شد؛ اون موقع واکنش نشون بده... دارم ازت خواهش می کنم!

سرم را برای گرفتن تایید از او تکان دادم اما مردک به جای انکه تاییدی کند لقمه اش را با آرامش می جوید و با شکر دان رو میز بازی بازی می کرد...- جاوید، متوجه شدی؟

جاوید- از امروز تا یک هفته ای نیستم... شاید کمی بیشتر، اومم! مثلا ۱۵، ۱۴ روز؟

بدنم یخ بست. یک هفته؟.. ۱۴ روز؟ ۱۵ روز؟... یعنی چه! کدام گوری قرار است گم و گور شود. آخر پس من چه! حرفه مهم من چه... من خواستم امروز بگویم تا حداکثرش تا هفته بعد این موضوع قاعله یابد اما حالا او می گوید....

- کُ... کجا؟؟

جاوید- سفر... ارمنستان. دیشب معامله هنگفتی کردم (لبخندی عمیق زد) همین چند دقیقه پیش نادر خبرِ جور شدنش رو داد.... سفرم هم کاری و هم...

نگاهش را از نقطه نامعلومی که نگاه می کرد گرفت و به من داد. انگار می خواهد بعد از باقی حرفش عکس العمل مرا هم ببیند...- واجبه... خُب، یعنی حتما باید بری؟؟

سردرگم هستم و عصبی. به لیوانی آب خنک محتاجم... به تکیه ای یخ برای گذاشتن روی گلوئی آمده ام، این بغض دارد خفه ام می کند... خدا این مرد را لعنت کند. خدا مرا بکشد، خدایا جانم را بگیر که تمام معادلاتم دارد بهم می ریزد...ای خدا!!! :- سوگندا!

با نفسی بی نظم نگاهش کردم که انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت:- حالا تو.. بگو اون حرفه مهم رو... خدا کنه اونقدر مهمه باشه که خانم داره خواهش ازم میکنه!

مهم است. به جان خودم مهم است... مهم که نه، واجب است. چاره است. درمان دردمان است. مرهم زخممان است. آرامبخشی برای اعصاب رو به انفجارم است... وای! وای که تو بهمش ریختی. فاصله انداختی... مانعی برای درمان زودتر روانم شدی. وای! وای که تو آخر مرا راهی دارالمجانین می کنی؛ می گویی نه.. بیا و ببین!...- هیچی... یعنی، می خوام...

کف دستم را در هوا تکان دادم و با سرعت از میز و آن صبحانه کوفتی به سمت سالن دور شدم. پرده مخمل تیره رنگ را تا انتها کشیدم و نور با قدرت از شیشه های دو جداره گذشت و تمام هال را روشن کرد. قلبم باز کند می زند، آه! لعنت به این قلب و ضربان قلب و مانده. آخر چه موقعه معامله و سفر کاری و کوفت و زهرمار است؟!... گناه من چیست؟... پس کی بگویم که حکم ازادی مرا بده و خلاصم کن؟.. یک هفته دیگر؟ ۱۴ روز دیگر؟... یا شاید هم بیست روز دیگر؟!.. اگر.. اگر تا صد سال دیگر هم حکم را ندهد چه؟... ای وای من! ای وای من که قلبم کند می زند و پشت سرم نبض گرفته است.

پیشنه: زید

آوای یخ

نگاهم میخ ساختمان های مدرن و ویلایی روبرو است و تند تند پوست لبهای رژ خورده ام را می کنم که تمام دیدم را پارچه ای کدر می گیرد... با چشمان گشاد شده به پرده سراسر کشیده جلو رویم نگاه و سپس به افاق. این کار چه معنی می دهد؟.. مگر من خودم عقلم نمی رسید که حالا او آمده و بدون اجازه پرده مخمل را با سراسبری تا انتها می کشد؟!...- واسه چی پرده رو کشیدی؟!.. زود باش بکشش!

افاق با نگرانی نگاهی به پیچ پله ها می اندازد و با گردنی کج شده می گوید:- خانم جان اقا فرمودن... اقا خوشش نمی اد پرده رو بکشیم.

خوشش نمی اید!!... می گوید اقا خوشش نمی اید، اخر این مرد را که اقا و سرور خود می دانی از چه پس خوشش می اید؟ چه چیزی در این دنیا موجود است که جناب اقا به ان گیر سه پیچ ندهد و خوشش بی اید؟!... چند باری عمیق دم و بازدم کردم و خود را روی مبل کناری ام انداختم. شیطان می گوید همین الان بروم و خواسته ام را از بن جگر فریاد بزنم و بدون انکه به قبولش حتی امیدی باشد از این ماتمکده، شده با دست و پای بسته هم؛ فرار کنم و پشت سرم را نگاه نیاندازم. اما نمی شود... من یک ازادی رسمی می خواهم؛ یک ازادی با آرامش خاطر و بدون استرس و هیجان. کمی واقع گرایی و روشن فکری ان مرد را نیاز دارم... ارزویی محال است، اما چه کنم! مگر ارزو کردن هم جرم است؟!.. الان موقعش نیست. ممکن است لج کند و مدت سفرش را طولانی تر. اصلا شاید از راه قانونی کاری در این مدت کند و دست و پایم را ببندد و تا جان دارم پایبند این زندگی کوفتی شوم. من که از قانون و اینجور مسائل چنان سر رشته ای ندارم اما خوب می دانم از جاوید غفور و جیب پر پولش چه کار ها که بر نمی اید. اصلا هرکس که در این روزگار پول داشته باشد حرفش همه جا برو دارد... با پول دهان خیلی ها را گل می گیرد و زبان خیلی ها را باز...

- کی داره میره؟

افاق هول سمت چارچوب برمی گردد. هول کرده و دستش روی سینه اش مشت شده...- وای! خانم چرا بی خبر کی؟!... ای وای

از مخزن ساید لیوانی پر اب می کنم و به دست لرزانش می دهم.. خدا مرا بکشد، زن بیچاره را بدجور ترسانم...- ببخشید... یکم بشینید نفستون جا بیاد.

لیوان را داخل سینک گذاشت و سری به نشانه " چیزی نیست " چرخاند...- واسه ظهر حرکت می کنه... نادر هم باهاش میره! واستون یکی بریزم؟

شاید چای اعصابش را کمی تسکین دهد؛ گرچه این فقط تلقین است اما هوس هم کرده...- ممنون میشم.

افاق- سوگند جان! چرا رنگت پریده؟!.. حالت خوش نیست؟..... بدون توجه به داغی استکان و مایع محتوایش یک نفس چای داغ را سر می کشم و تا انتها حلقم آتش می گیرد، اما توجهی نمی کنم و دست سردم را روی گونه و پیشانی هم دما با دو دستم می کشم... این یخ بودن تنم گواه حرف افاق و نشان رنگ پریده ام دارد.

افاق خنده ریزی می کند و با شیطننت می گوید:- می خواسته حتما اذیتت کنه... اقا بیشتر از ده روز هیچ جا طاقت نمی آورد قبلا (لبخندش وسیع تر شد) حالا اینبار، با وجود خانمش که شما باشی...

به جای ادامه حرفش سری شینطننت امیز تکان تکان داد و شروع به کف زدن به ظروف صبحانه شد. گردنم را کج کردم و خم شدم تا منظور حرفش را از صورتش و لبخند بفهمم... وا!! نکند؟..

با شتاب به سینک تکیه زدم و به سمت افاق موزمار شده امروز خم شدم...:- افاق جون!!

افاق- خانم جون نگو که این حال و روزت واسه رفتن اقا نیست که عمرا باورم بشه!

با حرص زمزمه کردم:- نخیرم!.. فقط... اصلا مگه من هرروز همینجور نیستم؟!.. ها افاق؟

دوباره روی اسکاچ چند قطره ای مایع نارنجی رنگ می ریزد و " نوچ نچی " می کند. حرصم می گیرد. نمی خواهم شکل و شمایلم طوری باشد که مردک فکر کند غصه فراق چند روزه اش به این حال درآوردم؛ آخر آنها که از حرف دل من خبر ندارند. چه می دانند که من غصه دار چه هستم.. دوباره "نخیرم" دیگری اینبار بلند تر و با کشش بیشتری می گویم و برای سرو سامان به ظاهر درمانده ام به بالا هجوم می برم و در بین راه بلند از افاق می خواهم که لوازم پختن یک کیک هویج خانگی را محیا کند.

**

اتو مو را از پیریز می کشم و دوباره به جعبه بنفش رنگش باز می گردانم. ریمل حجیم کننده را بعد از چند بار کشیدن داخل کشو پرت کردم و آرایش ساده ام را با رژ لب قرمز خاتمه دادم. اصلا حتی برای لجبازی هم انرژی ندارم... تاپی مشکی با بافت کرم گشادی که سوراخ های درشتی داشت همراه با جوراب شلواری پشمی و کلفتی همرنگ بافت به تن کردم و بدون وسواس خرج دادن و حتی پوشیدن روفرشی های ابری از اتاق خارج شدم.

نگاهی به راهرو و اتاق او انداختم، سکوت حکم فرما بود و یک لحظه فکر کردم رفته است... یعنی بدون خداحافظی.. بدون تذکر و هشدارهایی که انتظارش را می کشم. با سرعت به سمت پایین رفتم.. نگاهی به سالن هم انداختم.. نه! اینجا هم سکوت حرف اول را می زند.. رفته است، بله حتما رفته است.. انهم بی خبر. حس لجبازی ام گل می کند و با خشم به سمت سیستم پخش گوشه سالن می روم و پاور را می فشارم... پیچ ولوم را تا انتها می چرخانم و موزیک شاد هرچه سکوت ازاردهنده که بر این ساختمان حاکم است را می درد و صدای اندی با ان اهنگ خاطره ساز عهد بوقش؛ غالب می شود.... " تو که خوبی.. تو که ماهی.. تو که پاکی مثله دریایا... تو که نازی دل نوازی مثله رویایا... چند روزه رفتی.. چند روزه تنهام.. بی تو می میرم، من تو رو می خوااااا..."

روی کاناپه سیخ نشسته و تند تند پای راستش را تکان می دهد.. صدای ان اهنگ خز و ولوم بالایش خدا وکیلی گوش خراش است اما انگار به مذاق خانم عصبانی خوش آمده که انجور غرق ان شده..... از پشت خم می شود و سرش را نزدیک گوشش می برد:- حالا می داشتی دو روز میگذشت، بعد اینجور زانوی غم بغل می گرفتی و موزیکی وصف حالت گوش می دادی!!

لرز شدیدی می کند از ترس و هول سمتش می چرخد... هه! چشمان ارایش شده اش اندازه توپ پینگ پونگ گشاد شده و لب های سرخش مانند ماهی گلی، نیمه باز... وسوسه می شود برای خوردنشان اما یک ان از این همه ارستگی عصبی می شود. برای که انجور بزرگ کرده؟

- مگه... تو خونه بودی؟!!

برای چه ارایش کرده.. چرا بوی عطرش انقدر وسوسه کنندهست... چرا رنگ تنش از میان ان درزهای کرمی مشخص است... در همان حال که این سوالات در مغزش رژه می روند با حرص ان ماسماسک را از برق می کشد... صدای زن اراسته جلو رویش بلند می شود. اعتراض می کند که چرا قطعش کردی...- کسی قراره بیاد؟!... جایی قراره بری؟!.. باتوام!!!

استفهامی نگاهش می کند چرا؟!.. فقط یک سوال پرسید، انقدر جواب سوال هایش سخت است؟!!

- چرا ضبط رو خاموش کردی؟!.. برو کنار ببینم!

کنارش می زند و خم می شود تا سیم مربوطه را به برق بزند که از پشت محک در اغوش می کشدش... تقلا می کند، مگر نمی داند که تقلا بی فایده است؟ پس چرا باز تلاش بیهوده اش را ادامه می دهد!

جاوید- واسه کی ارایش کردی؟!..ها؟!.. عطرت رو دوست دارم، قبلا نداشتی.. تازه خریدی؟

تقلایش پایان می گیرد و حالا بی حرکت هردو روبروی ال ای دی بزرگ ایستاده اند اما هنوز با همان پوزیشن قبلی...- مگه حتما واسه کسی باید ارایش کنم؟!... دستت رو بردار!

لاله گوشش را زیر دندان می گیرد و می غرد:- فقط واسه من!.. ف.. قط واس خاطر من!... نگفتی، این ادکلن تازست؟

- نخیر!.. داشتمش، اما فقط واسه خاطر خودم اینو می زدم نه واس خاطر کسی دیگه!

"واس خاطرش" را مانند او داش مشدی و با تاکید گفت که نتیجه اش شل شدن عضلات او و فاصله گرفتنش بود... بازوی قرمز شده ام را با دو انگشت ماساژ دادم و با انزجار به او که سیگار اتش می زد نگاه کردم. کت و شلواری سورمه ای مات با پیراهنی قهوه سوخته به تن داشت. مثل همیشه بود.. چیز خاصی نبود که دهانم باز بماند و غش و ضعف بروم، گرچه چهره اش معمولی و مردانه است.. گرچه مو هایش کوتاه است و خبری از خوش حالتی نیست اما هیکلش اخر هیکل است... شانه هایی پهن و کول های عضله ای... درست مانند اندام کشتی گیر ها یا نه! بهتر است گفتم کپ اندام کشتی کج کارها.. به درد مدلینگ به هیچ وجه نمی خورد اما برای یک مبارزه تن به تن بدنش جان می دهد!... از افکار و چرنیدیاتی که راجع به تیپش کردم لبخندی پهن زدم و سریع به سوی مطبخ گام برداشتم

..... خبری از افاق نیست، اما خدا مرده و زنده اش را خیر دهد.. تمام لوازم پخت کیک را حی و حاضر روی جزیره وسط اشپزخانه گذاشته است و دیگر احتیاجی به سردرگمی برای محیا کردن آنچه لازم است، نیست. دوباره صدای موزیک قبلی سکوت را می شکند اما اینبار با ولوم بسیار پایین که از نظرم اگر میگذاشت همان خاموش بماند سنگین تر بود.. آخر این چه ولومیست؟! نیاز به سمک است برای ذره ای شنیدنش!... پوف حرص داری می کشم و اب ولرم را باز می کنم و با مایع، با نهایت وسواس دستانم را می شویم؛ قرار نیست دستکشی در دست کنم.. از دست کش پوشیدن و ادای تمیزی درآوردن خوشم نمی آید.. گرچه ادم وسواسی هستم اما این یکی را ترجیح می دهم با پوست ضدعفونی شده خودم بی انجامم!...

جاوید- تولده من که امروز نیست؟!!

بوی سیگارش که کل فضا را پر کرده بود نشان از ورودش داده بود، پس با شنیدن صدای بمش تکان نخوردم و دوباره ارد را داخل کاسه شیشه ای گود خالی و میکسش کردم با تخم مرغ و یک پیمانه شیر پرچرب.. گرچه دلم می خواست شیرش محلی باشد.. از آنها که ماست بندی سرکوچه مان هرروز صبح می آورد، اما چه میشه کرد! همین هم خوب است و کارم را راه می اندازد... "تولد"!! چه خوش اشتها، قصدش چیست؟!... می خواهد خوشی مصنوعی ام را به خودش نسبت دهد؟!... :- تولده تو که گذشت.. یک ماه پیش بود!

جاوید- تولده تو هم که یک ماهه بعده؟!!

با ابروهای بالا رفته، با گردنی کج شده نگاهش کردم؛ یعنی او تاریخ تولد مرا یادش است؟!... فکر می کردم برایش اهمیتی نداشته باشد دانستنش.. اما حالا!...

جاوید- از جشن تولد خیلی بدم میاد!

منظورش چیست؟!.. مگر او نبود که اینچنین جشنی با ان همه جمعیت در این خانه گرفت؟!.. پس حالا این حرف چرند چیست که گفت!...!:- اون جشنم دختر عمم، نادیا واسم تدارک دید... وگرنه من عمرا از این ولخرجیای الکی کنم!

نادیا؟!.. اها! همان دخترک خاکی و مهربانی که ضمن ورودش به سالن، اشنایی اش را با جاوید غفور پرسید... همان که ماکسی نارنجی رنگ خوش دوختی پوشیده بود و با احتیاط مردک مست را به سمت سالن هدایت می کرد.. یادم امد اما چهره اش را خوب به یاد ندارم...:- عجب دختر عمه مهربونی؟!... کاش همه یه دوجین از این دختر عمه ها داشتن!... مگه نه؟!!

فیلتر سیگارش را روی کاشی های زرشکی با پاشنه کفش له کرد و چیزی نگفت... فقط خیره ماند. دلش می خواست الان او داخل اتاقش غمبرک زده باشد و ظاهرش ژولیده و بی حوصله، نه این همه بشاش... نه این همه زیبا... دلش نمی خواست برای هیچ انهمه ارایش کند، لباسی تن کند که پوست تنش را به نمایش بگذارد... نه! اهل تعصب نبود... حتی آن موقع، روز تولد را می گوید که با آن لباس خوش دوختِ سورمه ای دیدش.... وای!! باید بگویند به او که رنگ سورمه ای عجیب بهش می آید. بگویند که غوغا شده بود انشب... شب تولد را می گویند... بیوشد، هرچه دلش می خواهد بیوشد اما وقتی او بود... جایی که او حضور داشت... بیوشد، هر رنگی که دلش می خواهد بیوشد اما فقط برای شوهرش... فقط خودش را برای همسرش بی آرایید. چرا خودش را با عطر خفه کرده است؟!... برای که انقدر خوش بو شده و رژ آتشین بر لبانش مالانده؟!...- اینا به چه مناسبت؟!...

پودر کیک را خالی کردم و دوباره شروع به هم زدن:- هوس کیک خونگی کردم...

خواستیم بگویم که دارم دیوانه می شوم و شاید این هم زدن ها و میکس کردن ها کمی اعصابم را روان و حواسم را پرت کند؛ اما شاید لج کند و... اوففف! فکرش هم روانی ام می کند.

او که منظورش کیک نبود... یعنی کیک هم چرا، بود... اما این ارایش و عطر پس چیست؟ هوس آنها را هم کرده... انهم امروز؟ امروز که او قرار است برود و دوهفته ای را از زندگی لذت ببرد. نکند در طی آن چند روز که نیست باز هم هوس کند... از این هوس مسخره اش بیزارست، بیزار! کلافه دستی میان تار تار موهای نمدارش کشید و ساعت مچی اش را چک کرد؛ یک ساعت و نیم دیگر به مقصد "ایروان" پرواز داشت. اگر چند دقیقه دیگر در این خانه و این فضای شاد می ماند... در این آشپزخانه که عطر او مولکول به مولکولش را اشباع کرده بود... کنترلش را از دست می داد و جد و ابادش را برای اینهمه اراستگی بی موقع و همچنین بدون لزومش به باد فحش و ناسزا می گرفت؛ پس نماند و بدون حرف از آنجا خارج شد... چند گام بیشتر برنداشته بود که موضوعی که دیروز عصر نادر خبرش را داده بود یکهو به یاد آورد و با صدای بلند سوگند را خطاب گرفت:- راستی!!... رد اون بی ناموس رو گرفتم!!... الان داره تو استانبول عیاشی میکنه!

هیچ صدایی نیامد، حتی صدای اعصاب خرد کن ضربه های قاشق به دیواره ی آن ظرف شیشه ای... شاید نشنیده؛ اما او که بلند گفت؟!... همان ۴ کاشی را که برداشته بود برگشت و خواست داخل شود که یکهو یک چیز به شکمش محکم برخورد کرد و از گردنش اویزان. نفسش لحظه ای حبس شد از شدت شوک و اینبار جفت چشم خودش عین توپ پینگ پونگ شده بود. به کسی که انجور سفت و سخت گردنش را چسبیده بود و تند تند از فرط خوشحالی نفس نفس می زند و ما بین اش هم خنده ای می کند نگاه کرد و تمام خشم چند لحظه پیش را به فراموشی سپرد... چقدر احمق بود! اگر می دانست با شنیدن آن حرف اینجور مانند دختر بچه ای سرخوش از تنش اویز می شود، به خدا قسم زود تر می گفت....

او دیگر که بود؟! هرگز، هرگز در مخیله ام هم نمی گنجید که جاوید غفور، این مرد بی اهمیت به احساسات دیگران همچین کار بزرگی را انجام دهد... بله! این کار، این پیگر شدن بدون اطلاع... این پیگیر شدن بی خبرکی

برای من، منی که هیچ شناختی از این مرد ندارم و طوری دیگر شناختمش، بزرگ ترین کار است... عظیم ترین کمک است... فقط یکی بیاید به من بگوید او کیست؟!... تا گفت ان "بی ناموس" فهمیدم منظورش کیست؛ آخر خودم هم در ذهنم او را بی ناموس می دانم و هیچ صفتی را جز ان برازنده اش نمی دانم. وقتی گفت تمام تنم یخ کرد و یاد حال خراب سمیرا در ان شب افتادم... یاد ان کبودی ها و خون مردگی های جای جای تنش... یاد گریز اجباری اش از خانه و زندگی که در این شهر بزرگ برای خودش دست و پا کرده بود و از تک تک ثانیه های این مستقل بودن لذت می برد، افتادم و ندانستم چطور بی اراده به سمت ان بزرگ مرد به پرواز درآمدم. مگر بزرگ مرد به حساب نمی آید؟! آخر چه کسی این کار را می کرد... او به راستی که بزرگ مرد است، نه فقط به سبب این عمل خیرخواهانه اش... نه! چرا که او یک بار هم با انکه ثانیه های تنهایی بسیاری را با هم داشتیم اما، دستش هرز نرفت... فکرش هرز نرفت... حالت نگاهش حریص نشد، هرزه نشد. او مرد است و من دوستدار این مردانگی اش هستم.

- جاوید!!... م... من..

صورتش را روی قفسه سینه اش گذاشته بودم و انگشتانم را محکم پشت گردنش، در هم قفل کرده. دست خودم نبود این واکنش ها؛ حس می کنم قرار است فرار کند و حریصانه به او چسبیده ام... اما دستان او مرا در برنگرفته و دو طرفش اویزان است... خنده ریزی می کنم و با همان لبخند گشاد از او جدا. اهل خجالت و سرخ و سفید شدن نیستیم.. چرا او گهگاهی بی خبرکی مرا اغوش می گیرد؟ خُب یکبار هم نوبت من باشد... ها؟! مگر جرم است این بغل کردن بی اختیار و بی حواس؟!... با خوشحالی به چشمان ریز شده اش نگاه کردم و با خنده گفتم:- وای!! پسر تو دیگه کی هستی؟!... ایول بابا، ایول... جاوید؟!... جاوید الان اون بی شرف کجاست دقیقا؟!... ها!!

دست دراز کردم و دست مردانه اش را در دست گرفتم و دوباره پرسیدم:- جاوید حاجی نمیداره!! حاجی اصلا نمیدونه چی شده... سمیرا... (جیغ بنفشی کشیدم) وای حتما باید بهش خبر بدم، شاید..

اما با یاد التماس های دوستش که خواسته بود این قضیه را دفن کنند همانجا و هیچ موقع دیگر حرفش را به زبان نیاورند لبخندم ته کشید و صورتش درهم شد. جاوید مچ دستم را تکانی داد و چانه ام را بالا گرفت:-... چی شدی؟!... حاجی دیگه کیه؟

- اقا جون سمیرا... از اون تعصیاست! اگه بفهمه چه بلایی به سر یدونه دخترش اومده... بیخ تا بیخ سرش رو میبره... وای!! جاوید باورت میشه، میگم میبره واقعا میبره ها!! شک نکن.

پوزخندی زد :- حالا تعصبی بوده و همچنین دختری تربیت کرده، تعصبی نبود چی میشد!!

از حرفش ناراحت شدم. سمیرا جلف و سبک نبود اما هرکس هم باشد با ان اتفاقی که برای او افتاد، او را دختری بی بند و بار می دانست و همچنین پوزخندی نثارش می کرد... ناراحت شدم اما به روی خود نیاوردم و دوباره با لبخند چشم به او دوختم:- واسه مسافرت الان اونجاست یا همیشه؟

جاوید- واسه همون شب بلیط داشته... واسه ابامداد... نه، واسه مسافرت و عشق و حال اینجاست... خونه خالشی می مونه... به رفیقت خبر بده، اگه می خواد می توئم بکشمش ایران (خنده بلندی کرد) کت بسته پستش می کنم خونه حاجی تعصبی تا شازده رو به نظر بندازه.. هوم؟ چطوره؟؟ (خنده دوباره ای کرد)

اوف! از فکرش هم مو به تنم سیخ شد و سریع به بازوی جاوید چسبیم و ملتمس نالیدم:- نه!!... جون من این کارو نکنیا!! حاجی... وای! حتی شوخیشم می ترسونتم

از این که با شوخی مسخره اش انجور ترساند او را... از اینکه انطور جانش را غلیظ قسم داد، دیوانه شد. بازویش را چسبید و در صورتش فریاد کشید:- تو غلط میکنی اینجور جونت رو قسم میدی!! بذار خُب ببره... حقشه! منم بودم... دختر منم بود همین کارو باهاش می کردم... نه، نه اتیشش می زدم... می فهمی؟ به اتیش می کشیدم هردوشون رو!!

از تن صدایش... از آن لحن پُر نفرت و جان دارش ترسیدم و حس کردم الان است که با آن رنگ کبود شده و رگ های برآمده سکنه ای بزند. سریع دو کف دستم را روی گونه هایش فشردم و نالیدم:- تو رو خدا اروم باش... باشه! اره حق باتو... جاوید اروم باش!!

خدای من!... حالا نمی دانم از فریادش بترسم و اشک بریزم یا بخندم با دیدن صورت آردی اش و همچنین یقه کت و سینه پیراهنش که تماما گرد سفید رنگ آرد دهن کجی می کند... لب هایم را محکم بهم می فشارم تا خدای نکرده نخندم و یک آن مردک دیوانه جوشی شود، هنوز هم از شدت عصبانیت نفس نفس می زند و سرش را چند ثانیه یکبار به طرفین می گرداند... آرام با نوک انگشتانم گرد سفید را از سینه پیراهنش می تکاندم که یکهو سرش را رو به پایین، روی سینه آردی لباسش گرفت و بعد از مکثی کوتاه با ابروان بالا رفته و حالتی خاص نگاهم کرد. خدا خدا می کردم بخاطر این امر جزئی و بی اهمیت الکی داد و قال راه نیندازد که دیگر من هم به سیم آخر می زدم!

- چیز... بین، وایسا الان میرم به دستمال میارم... جاوید، خودتو نگران...

طاقت نگاه خیره اش را نداشتم، لبخند مسخره ای زدم و سریع وارد آشپزخانه شدم و برای جست و جو یک پارچه تمیز برای پاک کردن آن گندی که به هیکلش زده بودم، برگردم... وای!! نیست... پس این افاق کجا گذاشته بود آن کیسه پر از پارچه را؟؟... تمام کشو و کابینت ها را یکی یکی با نهایت سرعت باز می کردم و میگشتم که صدای باز شدن دروازه بلند شد. سیخ وسط آشپزخانه ایستاده بودم با دهانی نیمه باز... داشت می رفت! الان بود که در حیات

محکم کیپ شود و برای ۱۴ روز، شاید هم ۱۵ روز برود و.... دیدم! کیسه پشمی که به رادیاتور زیر این وصل بود را دیدم. افاق تمام پارچه ها و دستمال ها را در آن کیسه می گذاشت...: بدون خدافظی!!... ای نامرد..

"ای نامرد" را بلند گفتم و با دو به سمت حیاط دویدم. داشت دنده عقب می گرفت و در هم نمه نمه باز می شد. پله ها لیز بود و من هم سر به هوا، کم مانده بود پخش زمین شوم که محکم دستم را به ستون لب پله گرفتم و بعد از مکثی کوتاه به سمت ماشین سرتا پا مشکی اش دویدم. با آن ژستی که او گرفته بود و انگار در باغ نبود اگر انجور بلند و سرخوشانه نامش را صدا نمی کردم محال بود ببینتم و بیايستند.... با اخم مرا که دو دستم را به سر زنانم گرفته بودم و تند تند نفس می کشیدم نگاه می کند. دوست دارم بپرسم "الان، مثلا این اخم های درهم به چه خاطر است؟؟.. ها؟" همانطور خمیده جلو می روم و با سر انگشت به شیشه سمت او چندین بار می زنم، که جناب بعد از مکثی بلند بالا لطف می کند و انگشت اشاره اش را روی کلید پایین بر می فشارد....: ها؟؟؟ با همان چهره سوالی نگاهم می کند....: میگم الان این اخما واسه چیه!!؟

ساعت چرمش را جلو صورتم می گیرد و با دندان های کلید شده می گوید:- خیر سرم پرواز دارم... هوم!! الان من باید فرودگاه می بودم که خانم...

با گردنی کمی کج کرده و چشمانی خروشان به سر شانه ها و درزهای باز سینه ام نظری می اندازد. انگار تازه مدل لباسم را دیده... وای!! خدایی ترسناک شده است و من دارم در دل "خاک بر سری" نثار شخص شخیص خودم می کنم بخاطر این دویدن به سوییچ؛ اخر مگر مرض داشتم که دم اخری جلوی این همیشه عصبانی ظاهر شوم؟؟؟.... از ایینه بغل هم نگاهی با ریز بینی تمام به در نیمه باز و کوچه خلوت می اندازد، می خواهد از ماشین پیاده شود که سریع دهن باز می کنم و پشت سرهم بدون نفس گیری جمله سازی می کنم...: مواظب... مواظب معدت باش. خواهشا لب به الکل زن و اگر زدی، زیاده روی نکن.... اومم!! اها.. اها، بازم ممنون بخاطر...

خواستم دوباره بابت پیدا کردن ان بی ناموس تشکر کنم اما بهتر دانستم که جمله ای دیگر بگویم... از آن جمله هایی که می دانم، یعنی دانسته ام که چقدر محتاج شنیدنشان است... از همان ها که خودش بدون خجالت، بدون غرور، بدون کمی لکنت و هول شدن.... بی مهابا می گوید. از همان جملاتی که مست می شود غلظتش بیشتر می شود و بیشتر به دل می نشیند. هه!! لعنتی، مست کردنش هم مردانه است... پاتیل شدنش هم با هوشیاری است... ابراز عشقش هم پُرقدرت و بی غرور است... خشن است و بی ریا. من عاشق نیستم اما اگر کمی عمیق به ان ته ته های قلبم رجوع کنم، می بینم که این مرد دیوانه را دوست دارم... یک دوست داشتنی که نفرت ناخالصی ان است... دوست داشتنی که چرمش نسبت به ان نفرت امیخته به ان، کمتر است و سبک تر.... همان دوست

داشتن اندک، اندک قدرتی می دهد و با خیره به چشمانش می گویم:- مواظب خودت باش... زود برگرد. خُب ۱۴ روز خیلی زیاده، نه؟؟!!....

جوابی نمی دهد و همانطور نگاهم می کند که اینبار با اراده خم می شوم و بوسه ای روی گونه زبرش می زنم. از این همه ارامشم متعجبم... از اینکه مانند تازه عروس ها... مثل دختران ۱۸ ساله سرخ و سفید نمی شوم... از اینکه وقتی او می بوستم، وقتی در اغوش می کشتم... وقتی من گونه اش را تر می کنم... وقتی با نیم تنه برهنه جلو رویش می نشینم؛ سرخ و سفید نمی شوم... رنگ به رنگ نمی شوم... قلبم ریتمیک نمی زند و بلکه ارام ارام است؛ حیرت زده ام و علت را هر جور که می جویم نمی یابم که نمی یابم!!

حالا دیگر توجه اش فقط به من است و از گوشه چشم به ایینه بقل، نیم نگاهی هم نمی اندازد... بلکه با لبخندی محوهم، و جب می کند صورت ارایش شده ام را. جواب لبخندش را با "سفر بخیر" مزین شده با لبخندی ملایم می دهم و عقب گرد می کنم... جوابم را ندارد. نه جواب ان نصیحت های پشت سرهم بچگانه را و نه جواب ان بوسه ی با اراده را!... ندهد... او با ان کارش، با خبری که چند دقیقه پیش داد... با ان پیگیری بی خبرکی اش، جواب تمام بی مهری هایم را داد. همانطور که عقب عقب می روم او هم دنده عقب می گیرد... اینبار ارام و بدون ژست؛ انگار نه انگار که ساعت برای من رو می کرد و حرف از پرواز و عجله داشتنش زده بود... همین سه دقیقه پیش!..... در چوبی را پشت سرم می بندم، با ارام ترین کوبش... با لبخندی پهن، به پهنای... اوف! حسم عجیب است؛ عجیب که نه... چون حس عجیبی نیست، اتفاقا خیلی هم معمول و روتین است؛ حسی است که به دنبالش بودم، به دنبالش هستم... اصلا به خاطر داشتن این ارامش و این حس معمولی که حالا، همین حالا که به در چوبی پشت سرم تکیه زده ام و لبخند بزرگی صورتم را پر کرده، ان تصمیم را گرفته ام... من به دنبال ارامش هستم... یکنواختی را دوست می دارم و در به در به دنبالش می گردم. چرا دروغ!! کمی مردد شده ام، کمی! اما همین اصلاح "ارامش قبل از طوفان" دارد در مجرای گوشم نجوا می شود و این تلنگریست برای پرت شدن به زمان حال... پرت شدن از اوهام و رویا بافی، من اسفندی هستم، خیال بافی قهار... خطی به پیشانی می نشانم و لبخند را هم جمع و جور، نگاهی به کل فضای روبرویم می اندازم و لحظه ای خوف می کنم از این تنهایی و سکوت سنگین. خانه ی خیلی درندشتی نیست اما برای یک نفر، ان هم منی که گرچه به تنهایی آشنا هستم و این مسکوت بودن فضا برایم غریب نیست، اما خُب... خُب، نمی دانم چرا حالا اذیتم می کند و کمی تنم را مرتعش می سازد... "خدا بگم چیکارت نکنه افاقی" می گویم و به سمت مایع خمیری که نصف نیمه رها کرده بودم می روم و قبل از انکه دوباره دستانم را با مایع ظرف شویی نارنجی رنگ بشویم، قدم کج کردم به سمت سیستم پخش و موزیکی شیش و هشت را پلی می کنم.

یک بیچاره ام سوخت، بهتر است بگویم ته دیگ شد و هیچ نشانی از یک کیک خانگی خوش و اب رنگ مقوی ندارد!! افاق یک ساعت بعد از رفتن جاوید پیدایش شد و من مسبب این سوختگی و به فنا رفتن زحمت هایم را سر ان زن، خالی و با دلخوری به اتاقم پناه بردم... مثل همیشه خود را روی تخت خواب پرتاپ کردم و روی تک تک ان شکوفه های برجسته دست کشیدم و نوازش کردم هر ۳۵ تایشان را!!... این دلخوری به خاطر یک کیک فسقلی است؟!... این بغض نشسته در گلویم برای سوختن کیک و تنهایی یک ساعته ام است؟ برای به هدر رفتن تلاشم است؟!... با هر بار نوازش گلبرگ های پارچه ای بنفش رنگ، از خودم پرسش کردم علت ان هوار هوارم را که بر سر پیرزن ۵۰ ساله که تا پایش را داخل درگاه مطبخ گذاشت، ناجوانمردانه خالی کردم و او را با سری خمیده تنها گذاشتم. علت را جستم اما انکارش می کنم. علت را همان هنگام که به در چوبی تکیه داده و لبخندهایی به عرض صورت می زدم، جستم و انکارش کردم... اگر جاوید غفور ان کار خیرخواهانه را انجام نمی داد... اگر جاویدخان غفور به دنبال ان مردک حرام لقمه نمی گشت و تا محل زندگی اش و اجدادش را پیدا نمی کرد... یا شاید اینجور قشنگ تر باشد که بگویم: اگر جاوید غفور قلبم را لگدمال نمی کرد همان شب اول... اگر نوزاد یک ماهه اش دلم را نمی برد و وارد این زندگی جهنمی نمی کردم، حالا در سر دوراهی رژه نمی رفتم و مثل دو ساعت قبل بر سر حرفم، تصمیمم ثابت قدم می ماندم و جُم هم نمی خوردم... منی که تمام دیشب را برای آینده ام، آینده ای بدون غفور برنامه ها چیده بودم... رویا ها بافته بودم... خنده ها کرده بودم... حالا با شنیدن نتیجه تفحص و امارگیری اش سست شده ام. با ان لبخند محوش دل نباخته ام اما دل سوزانده ام... دلم سوخته است برای ان همه تعللش برای درک مهربانی، درک خوش شدن زبانی که همیشه سرد است و در عین حال تلخ.

چند روز از رفتنش می گذرد و من هنوز هم سر ان دوراهی چالش برانگیزام و هرچه راه جستجو می کنم به بن بستی بیش نمی رسم. افاق هم انگار قهر و سکوت را ترجیح داده؛ اخر در تمام این چند روز نه سلامی و نه علیکی بینمان رد و بدل نشده است... نه او تلاشی برای مصاحبت می کند و نه من سردرگم!... دلم برای پری تنگ شده است... کاش اینجا بود، کنار خواهرکش که پنج روز است جلوی شومینه پُرگداز زانو بغل کرده و در سن ۲۳ سالگی در شرف افسردگیست. مگر افسردگی نیست؟!... اینکه ساعتی خیره بمانی به شعله های آتش و ساعتی دیگر به پتوی سورمه ای و بچه گربه های برفی؟ مگر افسردگی به این که با کسی، هم صحبت نشوی نمی گویند؟!... هه!! اخر دختر خوب مگر در این ماتمکده کسی هم هست که اگر تو بخوایی حرف بزنی هم، هم پایت باشد؟ ها؟ کسی هست؟!... من در شرف افسردگی هستم و این مرا می ترساند... قلبم این روزها تند می زند و این مرا می ترساند... افاق تلاشی نمی کند برای تعویض حال و هوایم، اصراری نمی کند برای دو قاشق بیشتر خوردن از غذایی که معلوم است سرسری طبخ شده و هیچ عشقِ مادرانه ای چاشنی اش نیست... افاق خود را با رُفت و روب و آشپزی مشغول می کند و من خود را با تنها یادگار "سامی"!!... کاش پری همین حالا اینجا بود، در اغوش سردم... اینجا می بود و صدای ان تلویزیون بزرگ را تا انتها بالا می برد تا شاید این خلوتِ وهم اور و سکوت همراهش را می شکست...

- افاق؟!!

نشنید!... حتما صدایم را نشنید که جوابی نمی دهد. بار دیگر، بلندتر از قبل صدایش زدم، اما!... پتوی سامی یک ماهه را چهارلا کردم. دمپایی های روفرشی ام را توک پا انداختم و قدم تند کردم به سمت جایگاه همیشگی او، اشپزخانه. مجمعه ای پر از سبزی خوردن را جلو دستش گذاشته بود و تند تند از ساقه برمی چید تک تکشان را. - افاق؟! -

پس صدایم را شنیده!... از اخمی که بر پیشانی نشاند و حرصی ساقه را داخل سینی انداخت و دیگری را محکم چید، فهمیدم که "افاق" گفتن های قبلی را هم شنیده و جوابی نداده! اگر کمی، فقط کمی حوصله و انرژی مضاعف داشتم، این ناشنوایی از روی قصد را به خوبی نشان می دادم... جلو تر رفتم و پشت میز نشستم. نگاهم نمی کند و زیر لب ذکر می گوید... دستم را از زیر چانه برمی دارم و چند دسته جعفری را از میان کپه سبزی ها بر می دارم و یکجا ساقه شان را برمی چینم. زیر چشمی او را می پایم... عجب زنیست! واقعا ذکر می گوید یا مرا به باد ناسزا گرفته؟!... اگر اینطور باشد حلالش نمی کنم! اوف! باشد، حلالش باشد هرچه می گوید و نثارم می کند. حق دارد، ۵روز پیش صدایم را بد برایش بالا بردم و انگار بد مُدل هم قلبش را شکاندم و خودم بی خبرم.

- افاق خانم!... میگویم.. اوم!.. خب، ببخشید!

افاق - چی رو؟... چی رو ببخشم؟

- اونروز که سرتون داد کشیدم رو!... میشه حالا اینبار رو ببخشید، خب... یعنی...

دسته تازه ای که جدا کرده بودم را از میان انگشتان کم جانم بیرون کشید و داخل سینی انداخت. با چهره ای مهربان... چهره ای که هرچه این چند روز بدنبالش گشتم اما نیافتم، نگاهم کرد و:- فهمیدم حالتون رو... اینکه این روزا حوصله ندارید.. واسه همین چیزی نمیگویم و ساکتیم!... می خوام سوپ جو بذارم، دوست دارید؟

لبخندی زدم و دستش را میان دستان سردم گرفتم:- دوس داری!!

افاق - بله؟! -

- افاق جون، دوست دارید نه! بگید دخترم سوپ دوس داری!... شما مثل مامانم می مونید منم عین دخترتون، هوم؟! -

لبخندی مادرانه تحویلدم داد و بوسه روی دستم زد که سریع دستم را کشیدم و با دلخوری گفتم:- این چه کاریه؟! - افاق - مادرا دست بچه هاشون رو نمی بوسن?..

- نه! نه، این اولاد که باید رو دست مادرش بوسه بزنه... افاق، دلم واسه همشون تنگ شده!... باورت میشه، دلم واسه پری و اون نوزاد مساوی تنگ شده... خیلی زود تنهام گذاشت! کلی برنامه ها واسش داشتم، می خواستم از سه سالگی بفرستمش کلاس زبان... کلاس شنا! (خنده ای کردم) دوست داشتم بفرستمش بوکس؛ هه! افاق

دماغش مثل جاوید بود، به درد بوکس می خورد(افاق هم خنده ای کرد در میان اشک ریزانش)... نه افاق؟ به نظر تو هم به درد بوکس نمی خورد؟!

افاق - نمی دونم سوگند جان، نمی دونم.... ای خدا! این چه مصیبتی بود!!

افاق پی در پی "این چه مصیبتی بود" را زیر لب تکرار می کرد و اشک می ریخت. من گردن کج کرده بودم و اشک ریزان دلتنگی ام را بروز میدادم... فریادگونه ابراز دلتنگی می کردم... شکوه می کردم از خدا برای این همه مصیبت. شکوه می کردم از آن اوس کریم که هر چه مصیبت کمرشکن است را نصیب من کرده بود. دوباره قلبم کند میزند... برعکس شده است! آن هنگام که آرامم تند می زند و آن زمان که در شرف غش کردن، کند کند... این قلب هم رسم تپیدن را فراموش کرده و برای خودش می زند و می رقصد... این تکه ماهیچه هم سنت شکنی می کند... قانون شکنی می کند. کند می زند و تیر می کشد.

افاق - می خوام بعد از ظهر یه اژانس بگیرم بریم بهشت زهرا؟

چانه ام را بالا انداختم... - واسه چی نه؟ مگه دلت واسشون تنگ نشده؟!... یه سر بریم، یه فاتحه واسشون بدیم تا اروم بشی، ها؟؟؟... بریم؟

- نه!... من خوبم (دستم را از دستش بیرون کشیدم و از پشت میز بلند شدم) تو پذیرایی ام اگه کاری باهام داشتید!

افاق - اما خانم جان!

دستی به عضله های کتف و گردنش می کشد... چیزی که این اسب را برایش دوست داشتنی می کند، این مطیع بودنش است... این گوش به فرمان بودن و نجیب بودن بیش از حدش است. کارها را راست ریس کرده و احتمالا تا فردا بعد از ظهر بدست طاهر، طاهر خانی پور، یکی از همان بچه های دوران دبیرستانش می رسد. از همان برویج همه فن حریف حقه باز، که نمایشگاه مبلمان اقا جانش را می چرخاند و از پول زیادی نمی داند چه غلطی بایستی بکند... او که جوجه ماشینی می دید دومترا بالا می پرید حالا با دیدن این شاپر ۲ متر قد مشکی رنگ که هیبت عضلانی اش نشان از اصالت و انگلیسی بودنش است را چگونه می خواهد هضم کند... احمق هایی مثل او نمی دانند اسب چیست!... هه! مردک عوضی به حتم می خواهد پُز این هیبتی را به کودن هایی همانند خودش بدهد و این چیزهاست که او را عصبی می کند... گرچه کار او معاملست و باید از خدایش باشد که افرادی مثل او

اینچنین پول های هنگفتی را تقابل می کنند و وارد معامله با او می شوند اما... اخر هرکسی که لیاقت ندارد، هرکسی که لیاقت پول داشتن و بچه مایه دار بودن را ندارد... از نظر او پول انچنان مهم نیست بلکه این کلاس پول داشتنست که اهمیت دارد. نگاهی به سه ستاره براق سر در هتل می اندازد. پوف! نادر خیکی هتلی ۵ ستاره را رزرو کرده بود و می خواست پول بی زبان او را در دهان یک مشت ارمنی بریزد؛ خوب است خودش شاهد بوده که برای تک تک ان اسکناس ها زحمت کشیده است... گلو پاره کرده است... عرق ریخته است... با هزار کس و ناکس زبان به زبان رفته و طرف حساب شده است؛ حالا او می خواست برای چند روز سفر هتلی ۵ ستاره رزرو کند؟! هه! اگر قرار به ماندن در اتاقی لوکس و خوش بو بود که اتاق خانه خودش صد مرتبه بهتر از ان هتل بود... وسایل خانه اش که از لوکس ترین ها بود... تشک تخت خودش که اصل بود... او مردیست که حساب تک تک مخارج زندگیش را دارد، کسی است که می داند هفته ای یک میلیون و خرده ای پول شیشه های اصل الکلس است... هفته ای ۳۲ تومان پاکت های "اسی بلکش" است و... مثل تمام ۱۵ شب قبل به بار همیشگی در میدان "جمهوری" که ۱۰ دقیقه ای فاصله با هتل ندارد می رود. اریک، صاحب انجا، همانند شب های قبلی؛ پیشخوان جلو رویش را با گیلای کوچکی و شیشه ی "هنسی" پلمبی، پُر کرد و بدون حرفی درست مثل تمام ۱۵ شب خواست او را که تمایلی به هم صحبتی با احدی را نداشت تنها بگذارد که با اشاره دستش برگشت و ایستاد جلوی او که به ارنجش تکیه زده بود و سیگاری کنج لبان کبودش داشت... امشب هوس نوشیدن شراب کرده بود. اگر امشب هم می نوشید این دومین بارش می شد. پدرش تنها چیزی که برایش غدقن کرد همین بود، یعنی همان نوشیدن شراب، حتی شده یه قلوپ کوچکش... پدر همیشه گفته بود که نوشیدن شراب به انها نمی ساز، کارشان را راست نمی آورد، اگر لب به ان نوشیدنی نجس بزنند بدون شک بد اقبالی را برایشان به همراه دارد... خوانواده ی بی ایمان نداشت اما انچنان هم پایبند نبودند و نیستند اما پدرش گفته بود که خدا هم شراب را در قران محمدمش حرام فرض کرده و خواسته بود که لب به ان مایع حرامی نزنند... هه! بد اقبالی... مصیبت... نزول عذاب؛ این صفاتی بود که اقا یوسف پدرش، برایش ان زمان که فهمید با دوستانش جمع شده و شراب خواری کرده اند ردیف کرد و تا دو هفته حبس شد در چهار دیواری خانه شان که مبادا اگر پایش را خارج از منزلشان بگذارد مصیبتی بر فرق سرش نازل شود و... همان سال ان مصیبتی که پدر متذکر شده بود بر فرقش سقوط نکرد اما سه سال بعدش چرا!!!... چنان مصیبتی بود که کمرش را شکست... کمر اقا یوسف و مرضیه مادرش را خم کرد. ان چنان سهمناک بود که روانش را هم زد و شد این که حالا هست بعد از ده سال. شد همین مرد شکاک به زمین و زمان... همین مردی که همه کارش برخلاف ادمیزاد است... همین جاویدی که عاشق شدنش هم عین ادم نیست، عشق و عاشقی اش هم مانند همگان نیست... مرد جوانی که نمی تواند ابراز عشقی درست درمان به همسرش کند و نه به خود اعتماد دارد، نه به او. جاوید غفوری که بر خلاف تمام مردان جامعه و فامیلش از بچه داشتن، از صاحب فرزند شدن... از لفظ "بابا" شنیدن نفرت دارد، بیزارست. وقتی اسم بچه می اید عصبی می شود... وقتی در چهارراه پشت ترافیک استپ کرده و از ماشین بغل دست صدای خنده یا گریه کودکی می اید، دیوانه می شود و صدای ضبط را تا جایی که جا دارد بالا می برد که نکند قربان صدقه های پدر ان کودک به گوشش برسد.

اریک گیلان شراب خوری اش را تا نیمه پر کرد و روی صندلی پایه بلند پیشخوان خیره به او می نشیند. درک نمی کند این شراب خوردن امشبش و هینسی خوردن های ۱۵ شب قبل را. به نظرش جوان توداری می آید، از آن مرد هایی که سخت است حرف کشیدن از شان و به حرف درآوردنشان. همان شب اول از چهره ظاهری و لجه اش به هنگام انگلیسی بلغور کردن ایرانی بودنش را فهمید. شب سوم بود که خواست باب آشنایی را باز کند که او تنها با گفتن نام و شغلش فهماند که تمایلی به گپ زدن و آشنا شدن ندارد و بهتر است آردر های او را به جا آورد و بس!! با تکان دستش نگاه از او می گیرد و دوباره گیلانش را به همان اندازه قبلی پر می کند و می خواهد چیزی بگوید که جاوید کف دستش را به نشان سکوت رو به او می گیرد و مانند کسی که دنبالش گذاشته باشند، یک نفس دو پیک پشت سرهم را بالا می رود و مرد ارمنی شکم گنده، با آن کلای حنایی رنگ کابوی ها که بر سر دارد و پیراهن مشکی که دکمه هایش به زور بسته شده اند را با سوالاتی بی شمار خفه می کند!..... در سکوت و بدون توجه به موزیک ارمنی شاد که تمام جمعیت موجود در بار را وادار به رقص و از خود بی خود شدن کرده بود؛ او با خالی کردن یک شیشه شراب هم سن خودش، سی ساله، از خود بی خود شده بود و منگ می زد اما مثل تمام اوقات هوشیار بود؛ می دانست در اطرافش چه ها می گذرد و آن زمان که دخترک مو مشکی که دامن سرخابی اش به زور تا زیر باسنش می رسید و روی پاهایش نشست و بعد از کمی عشو دست برد تا کیف پول چرمش را از جیب پشتی شلوار کتان یشمی اش تصاحب کند؛ مچ دستش را با قدرت پیچاند طوری که اگر اریک دست روی دستش نگذاشته بود و خشمش را مهار نمی کرد الان باید آن دخترک دزد در بیمارستان یا شاید گورستان می بود... لعنتی!! تمام هران چه خورده بود از سرش پرید و حالا او در اوج حال خراب امشبش دلتنگ یار شده است و در دلش آرزو کرد که کاش همین ساعت پیش او می بود و یا کاش پروازش به جای ۲ بعد از ظهر فردا، همین ساعت از شب بود.

..اوه! دلش برای صدایش تنگ است... آن زیر و بمش که او را یاد مجری تلویزیونی یک برنامه ی کودکی که وقتی ۸ ساله بود می پرسیدیتش، می انداخت... حالا او علاوه بر صدایش، تمام وجودش را می پرستد و باکی ندارد اگر حال شماره خانه را این وقت شب بگیرد و فریاد بزند از آن ور خط که "های دختر!!... من تو را می پرستم". وای! عجیب این معجون سی ساله دلش را گرم کرده... تنش را عینهو کوره پُر گداز کرده... چشمانش را خمار و پر از اشک کرده. اهل گریه و زاری نیست... نه! این حلقه های زلال روی قرنی اش... این نم بودن پلک هایش به سبب گرمای عشقش است... گرمای قلبش است... گرمای نفسش است که طلب عشق می کند. مانند کودکی که بهانه گیر مادر است، او هم با خوردن شراب سی ساله دلتنگ شده و بهانه گیر یار. نگاهی با چشمان خمارش به دور و اطراف می اندازد... با دیدن آن دخترک مومشکی دزد که در کنج ترین نقطه بار ایستاده و جوانکی خام را اسیر نگاه مکارش و دستان چپاول گرش کرده، قهقهه ای بلند می زند و همزمان به طرف درب خروج قدم بر می دارد که دستی سنگین روی شانه اش می نشیند... اریک است؛ می پرسد که آیا فرداشب هم به بارش خواهد آمد... دستش را از روی شانه اش بر می دارد و با تکان سر می گوید "نه". من به گور اجدادم بخندم دیگر... بس است اینهمه دوری از یار. او عشقش را می خواهد... گرمای لبانش را می خواهد... اخمش را دوست ندارد... وقتی قهر می

کند، دلش می خواهد فکش را خرد کند... وقتی با او حرف نمی زد و تمام روز را با آن نوزاد شب می کرد؛ با تمام وجود می خواست برود و هر دویشان را آتش بزند. چه لزومی داشت برای آن پسرک که از خون خودش نبود... پاره جگرش نبود دل بسوزاند، تحجّد و شب بیداری بکشد، با آن لبانش به جای تنش بوسه بزند... آن بوسه ها فقط و فقط متعلق به اوست، مالک آنها جاوید غفورست نه آن نوزاد... این شاید پنجمین بار باشد، که هرچه خورده و نخورده بود را در طی پنج روز بالا می آورد... دستش را به دیوار سیمانی زده بود و در کوچه خلوت کنار بار از اعماق دلش عقی می زد... حیف انهمه پول که بابت آن بطری داده بود... هوف! همه اش راهی جوی فاضلاب شد. انقدر عقی زدن هایش شدت داشت که حلقه های زلال قرنیّه اش مجالی برای رهایی یافته بودند و بی درنگ، بدون لحظه ای مکث شُرشر سرازیر می شدند و توجه ای به این مرد خسته که دلش نمی خواست آنها جاری شوند، نمی کردند... این اشک ها را نمی دانست واسه خاطر کدام دردش سرریز می شوند... کدام غصه اش بود که که اجازه خروجشان را صادر کرده بود؟... اولین بارش نبود که بعد از عرق خوری استفراغ می کرد... در ماه چندباری این وضع پیش می آمد... از همان شانزده سالگی اش. اولین بار که یک استکان بالا رفت، به دومین استکان نرسیده تمام جیگرش بالا آمد و دوستش فرامرز بود که تا درمانگاه اسکورتش کرد. تمام چهارده سالی که از آن اولین بار می گذشت، دو بار در ماه... یا شاید هم سه باری به این حال در می آمد... اما، این آخری... این آخری که او را راهی بیمارستان و شلنگ کشی کرد... این آخری که دکتر بالا سرش آمد و خواست موضوعی را به او هشدار دهد... این آخری که الکل را برایش ممنوع اما گفت... در آخر جمله اش آرام، زمزمه وار، با تکان خفیف سرش گفت "گرچه کار از کار گذشته"... آری، این آخرین خراب شدن حالش مانند پتکی بر سرش فرود آمد و زندگی اش را ویران نکرد اما با تمام وجود حس کرد که دست و پاهایش سست شد... ستون و پایه زندگی اش لرزید... کمرش کمی خمیده شد. دستش را محکم تر به دیوار سیمانی چسباند و تلو تلوخوران راهی هتل شد... چشمانش دودو می زد و سرگیجه لحظه ای رهایش نمی کرد. به هر فلاکتی شده، با کمک یکی از کارکنان آنجا وارد اتاقش شد و تا خواست روی تشک دمر شود دوباره عقی زد و اینبار مایع زرد رنگ رقیقی را بالا آورد و به زور توانست اشک ها را حبس کند تا مبادا جلو روی خدمه جوانی که با ترس نگاهش می کرد اشک نریزد و حیثیت مردانه اش به فنا رود

سلام.. تردید هستم!.. زیاد اهل حرف زدن نیستم.. از اول، داستانم رو بدون هیچ حرف و سخن اضافه ای.. یا شاید "اضافه" واژه درستی نباشه.. اوم! بهتر بگم بدون هیچ توضیحی استارت زدم تا همین پست.. اما حالا که اینجا رسیدم یکمی سرخورده شدم... اعتماد به نفسم شدیداً پایین اومده و باید با نهایت تأسف و اطمینان بگم که علتش شما کاربر یا مهمان عزیزی هستی که داستان رو داری دنبال میکنی اما بدون هیچ حرفی... بدون هیچ نظری... هیچ نقدی!.. آخه این انصافه؟!.. این عادلانه نیست؟!.. اینکه نظرت رو راجع به روند داستان نگی؟!.. من، تردید... من تردید که "تسلیت قلب صبورم" اولین داستانم هستش که دارم تاپیش می کنم، به شدت به نظرات و نقدهای شما عزیز دل که داری همراهیم میکنی تا آخرش، نیاز دارم... اونم نیاز اساسی، شدید، غیرقابل توضیح!!!!!!.....

از تون می خوام هر حرفی داشتید به پروفایلم ارسال و حال خراب این روزام رو ترمیم کنید....." با تشکر!
تردید"

لحافِ چند لایه ای که افاق با هزار نصیحت و اصرار تا بیخ گلویم کشیده بود را با انرژی کمی که در دست و نوک انگشتانم هست پایین می کشم و لبه تخت می نشینم... بلاخره افاق امروز صبح رضایتیم را برای رفتن به دکتر و ویزیت شدن گرفت.... مثل همیشه پزشک ریشه حال خرابم را از اعصاب دانست و توصیه کرد تا از هرچه فشار عصبی و تنش زاست تا می توانم دوری کنم. در دل رو به پزشک جوان که سر و گوشش هم کمی می جنبید گفتم "هه! مگر می شود؟!... مگر می شود اوضاع زندگی ات اینگونه معلق باشد و تو ریلکسیشن کنی؟!... مگر می شود؟"

شلوار لباس خواب ساتنی که تا روی زانو لول شده بود را با بی حوصلگی مرتب و بدون توجه به ژاکت پشمی که پیرزن بیچاره روی پاتختی گذاشته بود تا وقتی از اتاق خارج می شوم تن کنم، با همان تاپ دو بنده ستِ شلوار خوابم.. کورمال کورمال پایین رفتم. دوباره تنظیم هورمون هایم بهم ریخته بود و در یک ماه، دوبار عادت شده بودم. با پاهای برهنه روی سرامیک های سرد خانه قدم برمی داشتم و به مور مور شدن تمام تنم بی توجهی می کردم... قرصی که دکتر زنان تجویزش کرده بود از روکش خارج و بطری اب را رویش سر کشیدم، قرص لعنتی با مشقت داشت از گلو ورم کرده ام پایین می رفت که با صدای باز شدن در و کشیدن شدن شی ای روی سرامیک ها که هر لحظه ام به درگاه مطبخ نزدیک تر می شد... در نیمه راه گلویم ایستاد. اب دهانم را با شدت غورت دادم، اخ!.. بلاخره پایین رفت و راه گلویم را باز. هرشب افاق در را با دقت قفل می کرد و خیال هردویمان را از بابت ورود دزدکی هر احدی، راحت... اما حالا... قلبم تند تند می زد و دست و پای کرختم کرخت تر از تمام دو هفته شومی که گذشت، شده بود و مجال هیچ حرکتی بجز چند گام کوتاه بطری اب بدست نمی داد..... صدای کشیدن شدن چرخ های ان شی کذایی قطع شد و همزمان لوستر سقفی راهروی مجاور اشپزخانه روشن و قامت ان شخص اشکار شد..... دیدنش... دیدنش بعد از شانزده روز... شانزده روزی که شانزده سال گذشت... شانزده روزی که تماما با خودم کلنجار رفتم برای گفتن تصمیمم... شانزده روز لعنتی که به آینده ام بدون حضور این شخص روبه رویم فکر کرده بودم و در آخر... در آخر، بعد از شانزده روز لعنتی، به هیچ نتیجه نرسیده بودم؛ سبب شد که بطری اب روی کاشی های زرشکی سقوط کند و هر یک تکه از شیشه های بلوری اش به هزاران تکه برنده مبدل شود....

جاوید - سوگند؟!!!

- نزدیک نشیا!!.. نزدیک من نشیا!!

با حیرت براندازم می کرد... چند قدمی جلو آمد که سریع با حالت تدافعی، بی توجه به شیشه های پخش شده در تمام جای جای درگاه و همچنین داخل محوطه مطبخ، عقب رفتم که غرّشش با "آخ" بلند من یکصدا شد.... کف

دستم را با فاصله از تنه ام رو به او دراز کرده بودم و می خواستم که جلو نیاید... نزدیک من نشود... گفتم اگر کمی دیگر جلو بیاید جیغ می کشم... توجهی نکرد و قدم برداشت... من هم قدم برداشتم، روبه عقب... او رو به جلو... هر قدم که جلو آمد یک قدم عقب رفتم... یک قدم عقب رفتم با کف پاهای اش و لاشی تکه پاره ام... علاوه بر کف دو پایم، قلبم هم سوزش دارد و با آخرین توان خون را پمپاژ می کند... :- هیس!!... چرا کولی بازی در میاری؟!... (فریاد کشید) سوگند!!

با فریاد مهیبش هم دست از تقلا و مشت کوبیدن به سینه پت و پهن و شانه های کت پوشش برنداشتم و کوبیدم... کوبیدم تا حرصم خالی شود... اما ان لعنتی نمی گذاشت... او هم تقلا می کرد... دو میچ دستم را با یک دست گرفت و با دست دیگر، دست انداخت دور زانوانم و هیكلم را روی شانه هایش انداخت و با چند گام بلند به سمت پذیرایی، با شدت روی کاناپه سه نفره انداخت و دست به کمر... عصبی... با حالت تهاجمی مانند یوزی وحشی روبه رویم ایستاد.

جاوید- دو روز نبودم یاغی شدی، اره؟!... مثل وحشیا به من می پری، اره؟!... من دهن اون کسی که بخواد یاغی گری کنه رو سرویس می کنم... دهنش رو (فکم را میان پنجه اش گرفت و تکان تکان داد) سرویس می کنم!!
"اخ" کم جانی گفتم که با مکث، دستش را دور کرد و زوم شد رو کف دو پایم... سوزششان شدید بود و نیاز به مرهم و پانسمان داشت... با پیچیده شدن انگشتانش دور میچ پایم با شتاب نیم خیز شدم و دور کردم خودم را از او به سمت دیگر کاناپه... با اخم های درهم، با مکثی طولانی سریع خم شد روی مبل و با شدت، تا به خودم بجنبم دست دور میچ هر دو پایم انداخت و کشید همان سمت قبلی...- یه کاری نکن دیونه شم و تمام تنت رو به سیاهی بکشونم!!... دستت رو بردار!!

- نمی خوام بهم دستت بخوره.. بکش کنار خودتو!!

تای ابرویش را بالا داد و آرام غرید:- پس خانم می خواد دست کی بهشون بخوره!! هومم؟!.. کس خاصی مدنظرشون هست...؟

با همان چشمان نمناک نگاهش کردم... فشاری چند ثانیه ای به مچم آورد و سپس بلند شد. اشک هایم بند نمی آیند... روبه رویم ایستاده و با سری کج شده سیگارش را این بار با کبریتی که از جیب بغل کتش درآورده، روشن و تا سر بلند می کند که کام اولش را بگیرد مردمک هایش ثابت می شود روی نقطه ای پشت سرم... در تاریکی اتاق چیزی مشخص نیست... نه رنگ نگاه او و نه رنگ نگاه من... نه رنگ بی رنگ شده صورتم، نه رنگ پررنگ شده

صورتش.... هنوز سیگارش را لب نزده و با گام های بلند به ان سمت می رود... خم می شوم و سعی دارم دو تکه شیشه نسبتا بزرگی که به پاشنه پای چپم متصل است را جدا کنم که فریادش تکانم می دهد

- ایناهمش کنار بودن؟؟!.... آفاق؟؟!

با انزجار پرده ها را کپ تا کپ می کشد و همزمان آفاق را صدا می زند...

- صداتو بیار پایین!!... آفاق حالش خوش نبود، زود خوابیده.....

نگذاشت حرفم تمام شود و به سمت اتاقک کوچکی که در کنج سالن، زیر پله بود راه افتاد که صدایش کردم:-
اون بیچاره رو ول کن... جاو...

- به جهنم که خوابه..... امشب تکلیفش رو روشن می کنم... پرده ها چرا باید تو نبود من کنار بره؟؟..

حالا درست روبه رویم ایستاده بود...ساعت یازده شب، بعد از شانزده روز نبودن.. بعد از دو هفته و دو روز کذایی که یک روزش هم من بیچاره حال درست درمانی نداشتم، سوال چرندش را که چرا پرده ها کنار هستند؟.. که چه کسی انها را کنار زده، می پرسد... اخر این هم سوال است؟ اخر این سوالش انصاف است؟؟!... سوگند؟!... تو.. که اینجوری جلو پنجره نمی رفتی؟!... اصلا!...(دوباره خواست به سمت اتاق زیر پله برود که با حرص برگشت و چانه ام را اسیر کرد)... با این شونه های برهنه هر روز جلو این پنجره می رفتی؟؟!... اره؟... سوگند واسه اون پسره با این سر و شکل، شو میومدی؟؟!!

با حرص دستش را کنار زدم که دور ایستاد و منتظر برای شنیدن جواب.... بالاخره شیشه لعنتی را جدا کردم.... :-
خوبه!.. امار پسرای محله رو خوب داری!!... امار دختراش رو چی؟ امار اون ها رو هم داری؟؟

دو پُک محکم زد و خیمه شد رویم...:- تک تکشون روا!!... چه مجردش رو، چه شوهردارش.... حالا بگو بینم؛ این سگ پدرا از کی کنار بودن؟ چند بار جلو اون پنجره جولون دادی؟؟!... چند بار؟

او که امار تک تک افراد محله را داشت... امار من را هم داشت؟.. امار حال و روز من را در این چند وقت داشت؟.. اینکه تمام روز و شب را یا در اتاق بودم، یا کز کرده در حوالی شومینه همیشه سوزان این خانه؟.. امارم را دارد؟.. اینکه چه مدت است که از این خانه پایم را هم بیرون نگذاشتم؟.. امار مرا دارد که امروز که تا هشت و نیم شب برای سامی، پسرش، خرید کردم؛ دیگر تنها، پیاده، با عشق بیرون نرفته ام... اخر این بی انصاف امار همسرش را دارد یا فقط حواسش به دختران و پسران محله اش است؟.....

در حالی که تکه دیگری که تَک شیشه قبلی بود را هم بیرون می کشیدم گفتم:- جاوید خان خیالت تخت!.. کپ تا کپ کشیده بودن... یک اینچم تکون ندادیمشون... نمی دونم چی شده حالا کنار رفتن... هه!! همش چسب هم بودن، مثل من که چسبیدم به این چهار دیواری و کسی نیست اهرم شه واسه کنده شدنم....

شیشه را گوشه ای کنار پایه مبل گذاشتم و دو دستم را حلقه کردم دور گردن کلفتش...:- ببرم اتاقم!.. می دونم که خسته ای اما می بینی که وعضمو... زود باش!! معطل چی هستی؟؟!

خودش را از حلقه دستانم خارج کرد و کمرش را راست.. دوباره خواست برود که با حرص بابت این بی اهمیتی و پس زدنش داد زدم:- کجا؟؟!... پس من..

- بذار برم افاق رو صدا کنم... باید کاری واسه این زخما کنه.. (داد کشید) افاق!!

سعی کردم روی پاهایم بیایستم که "اخم" بلند شد و او هم با شتاب سمتم خیز برداشت...:- چه غلطی میکنی؟؟!... وایسا تا...

دوباره سرش را با حلقه دستانم اسیر و اویزانم شدم...:- نمی خوام.. با ابگرم می شورمشون و روش بتادین می ریزم.... زودباش! کمک کن برم بالا...

با همان گردنی خم شده به سمتم و چشمان مرددش، سیگارش را کنج لب گذاشت و با خشونت دستی انداخت زیر زانوانم و با دست دیگر، سفت، کمرم را چسبید و بالا کشید مرا در اغوش سردش... از درد زخم هایم چشمانم را جمع کرده بودم و سرم را به نیمه سینه اش تکیه که زیر لب گفت:- این سیگارو بردار!!

با حالت گیجی نگاهش کردم...:- این سیگارو از لبم بردار..

دست بردم و با نوک انگشت سیگار را از کنج لبش دور کردم... عمیق دودش را بیرون داد و اشاره زد به دستم...:- هووم؟؟!!

- ااهه!!... بذار سر جا اولش.. ببین چه مکافاتی امشب واسم درست کرده!... سوگند؟؟!.. میگم اون لامصب رو دوباره بذار کنج دهنم!

بدون توجه به دستور جناب، سیگار را بین دو انگشت حفظ کردم و با اخم نگاهش. با تعجب نگاهم کرد و همزمان تنه ای به در نیمه باز اتاق زد و وارد شد... لبه تخت نشاند مرا و خم شد تا نخ سیگارش را پس بگیرد که با سخاوت روی سرامیک کف اتاق انداختمش و :- با ته کفشت له اش کن!...

رو از او گرفتم و وسط تختخوابم تخت شدم... سوزش امانم را نم نَمک داشت می برید و اه و ناله ام در شرف بلند شدن بود... نمی دانم چرا ان دیوانه بازی را درآورده بودم و به قول جاوید کولی بازی در می اوردم!... عصبی بودن و حرص این چند روز را به جای آن که سر این بی انصاف درآورم، سر خود فلک زده ام تخلیه کرده و حالا باید بسوزم

بخاطرش....! از حمام صدای شر شر اب می امد... صدای اب خفه بود. چند دقیقه ای گذشته بود که دیگر صدای قطره های اب قطع شده و حالا او را در نزدیکی خودم، بالای تنه ام می بینم.

جاوید- باید پاهاتو بشوری.. بلند شو!

دستش را که دراز کرده بود سمتم گرفتم و با کمکش لبه وانى تا نیمه پر اب نشستم... می خواست دوباره به دنبال ان پیرزن بیچاره که از درد زانوانش زودتر از همه شب به اتاقکش رفته بود، برود و برای کمک به من زابراهش کند... که با کمی خشونت در صدایم و همچنین نگاه دلخورم مانعش شدم و حالا خود بی اهمیتش مجبور شده که وسط حمام، جلو پاهایم، چمباتمه بزند و با دقت روی هر خراش را ضدعفونی کند و بعداش هم دوباره با اسیر شدن گردنش توسط دستان زورگوی امشب من، روی تخت که امروز روتختی اش مشکی با گیپوری طلاییست بگذارد و سپس بدون هیچ حرفی و تذکری، حتی بدون انکه به خودش زحمتی دهد و ان پریز برق را بزند، با چهره ای درهم از اتاق بیرون زد و در را کوفت!

چشمانم را فقط بسته ام.. خواب از سرم پریده بود و قصد بازگشت نداشت که نداشت!... مسکنی که لبه تخت، روی پاتختی.. کنار دست همان ژاکت، بود را چند دقیقه پیش با لیوان ابی که گرم گرم شده بود بالا انداخته بودم و ظاهرا انقدر قوی هم بود که درد زخم هایم را پرانده بود و هیچ خبری از ان سوز و ذوق ذوق چند ربع پیش نبود... پلک هایم کم کم، بعد از نیم ساعت غلط زدن در افکار و فکر کردن به جاوید غفور و امدنش ان وقت شب.. ان هم بی خبر؛ فکر کردن به اینکه چه بخوام چه نخواهم... باید اقرار کنم که عجیب دلتنگش بودم و از ان عجیب تر اینکه امشب، با دیدن دوباره اش... امشب با اویز کردن دستانم به دور گردنش... امشب در اغوش سردش که شاید این اغوش و سرمایش سی ثانیه هم بیشتر زمان نگرفته باشد... دلتنگی ام رفع و رجوع شد و من از نگاه خیره اش و از گرمای دستانش ان هنگام که روی تک تک بریدگی ها انگشت می کشید؛ دلتنگ شدن دل تنگ او را هم احساس و این مرا دوباره می ترساند... این دلتنگی دو طرفه باز دست و پای مرا سست و هراس را از دوباره مهمان دلم می کند... این دلتنگی دو جانبه که امشب از سوی هردویمان تشعشعاتش را می دیدم... حس می کردم... لمس می کردم؛ دل دلتنگ مرا می لرزاند و من می سوزم بخاطر این همه بی کسی هردوتایمان... غفور هم فرق انچنانی با من ندارد. او هم در دور و اطرافش همدمی دیده نمی شود... در حوالی او هم مونسى برای جوانی حالایش نمی بینم، چه برسد به پیری و ایام پیری و نیاز به داشتن مونسى برای خود... بله! نیم ساعتی نگذشته بود که در تا انتها باز شد و قامتش در درگاه مشخص... سر تا پایش را از نظر گذراندم... او با خودش چه کرده بوئ؟!.. این چه رنگ رویی بود که برای خودش ساخته؟!... پوست تیره صورتش به زردی می زد... سفیدی چشمانش هم، همینطور.. انها هم به زردیمی زدند. با دستش کمی گردنش را فشار فشار داد و جلو امد... جلو امد و من نیمخیز شدم... جلوتر امد و من به تاج تخت تکیه زدم... جلوتر امد و لبه، درست کنار زانوانم نشست... جاوید- درد داری؟؟!... اگه... یعنی بذار برم افاق رو بیدار کنم یه توک پا بیاد پیشت... خُب.. خُب اون سر در میاره از همه چیز... سوگند، اصلا چرا نخوابیدی؟؟!... میخوای نادر رو بفرستم پی دکتر؟

با نگرانی تک تک اجزای چهره اش را نگاه کردم... یک خبری بود. این ظاهر اشفته اش.. نه! این ظاهر اراسته نمایشی اش که مانند نقابی، سرپوش گذاشته بر روی چهره و رنگ نزارش عجیب مشکوک می زند..

- بازم زیاده روی کردی؟!... اره؟

جاوید - اره!!

چرا انقدر محکم گفت..؟ چرا یکبار هم شده مثل تمام هم جنسانش دروغ را به راست حسینی بودن ترجیح نمی دهد..؟ چرا برای یکبار هم شده مثل تمام مردان متاهل که برای خلاصی از سوال ها و فضولی های همسرانشان دروغ را مانند آب خوردن می گویند، او هم دروغ نمی گوید؟.... به اندازه چند سانت کنار کشیدم و به سمت دیگر تخت رفتم...- بیا تکیه ات رو بده اینجا.. به نظر خسته میای!

توجهی نکرد. از دوباره گردنش را با پنجه هایش فشار داد و:- سوگند! راستش رو بگو.. این پرده ها که همش کنار نبودند، نه؟؟؟

برای حساسیت های بی موردش هم دلتنگ بودم... خسته بود... خسته بودم.. گفته بودم که از کل کل بیزارم.. نه؟!... من هم مانند خودش راستگویی را ترجیح دادم. روی زانو، کشان کشان به سمتش رفتم و خیره در نگاه زردش شدم...- به جون کی قسم بخورم؟.. هوم، تو بگو؟.. خواهرم، پری، خوبه؟.. اره؟ به خاک اون قسم بخورم که تا حالا نزدیک اون پنجره هم نشدم.. که پرده ها هیچ زمان کنار نرفتن.. خوبه؟؟؟

سرش را مانند بچه ای که حالا راضی شده تکان تکان داد و خودش را میان تخت انداخت... :- جاوید، چیزی شده؟... انگاری وزن کم کردی، اره؟!

چه می دانست.. اصلا برایش مهم نبود که اندامش از فُرم درآمده و وضع جسمانی اش چنگی به دل نمی زد... اصلا برایش مهم نبود که امروز هم در هواپیما، میان پرواز، عرق زدن هایش از نو آغاز شده بود و قبلا از آنکه به خانه برسد.. نادر به درمانگاه رسانده بودش... اصلا برایش مهم نبود که پزشک خواسته بود که پیش یک متخصص گوارشی برود و چکاپ کامل شود... اما چرا، برایش مهم بود که بداند چرا همسرش در نبود او پایش را هم از درگاه خانه بیرون نگذاشته... او که در پیش خود فکر کرده بود که حالا اگر نباشد، آن دختر یک لحظه هم درنگ نکند و صبح تا شب در خیابان ها با دوستش.. منظورش همان دوستِ مهمان نوازش که به او ۴روز پناه داده بود و آخر هم نتوانست بفمَد آن دوست با وفا کیست، جولان دهد و شیطنت کند... اما دریغ از یک بار.. گفته بود که نادر را هم با خود می برد.. اما نبرد... از او خواست که تمام ۲۴ ساعت روز را جلو خانه کیشیک دهد... نادر گفته بود که بجز

امروز حوالی ساعت ۵ بعد از ظهر که به درمانگاه رفته بودند، دیگر از این چهار دیواری جنبنده ای نه خارج شده و نه وارد.. عجیب بود.. چه فکرها نمی کرد، چه شد.

جاوید- سری به مزارِ خونوادت نزدی هیچ؟؟

- نه.. اصلا... (کمی مِن می کردم و دودل بودم برای پرسیدنش) اصلا تو چرا اینقدر دیر برگشتی؟... یه دو هفته دیگه هم می موندی!!

به پهلوی سمت چرخید و ارنجش را تکیه گاه سرش کرد.. :- کار داشتیم... حالا منظور؟..

پوزخند حرصی زدم و مانند خودش دراز کش شدم اما تخت، روی کمر. مردک زرنگ می خواست اصل مطلب را بگویم... می خواست اصل مطلب را بشنود... اصلا چرا خودش اصل را نمی گفت؟

دست چپم را که روی شکمم گذاشته بودم در میان پنجه هایش گرفت و مثل همیشه با صدای رسایش به یکباره گفت:- اره، اره، می خوام بدونی دلتنگت شدم.. اره، خیلی دلم واست تنگ شده بود.. اوج اوجش دیشب بود.. دیشب.. (به چهره درهمش نگاه کردم) دیشب حالم خیلی خوش نبود.. یه لحظه پیش خودم گفتم کارم تمومه...

او هم مانند من روی کمر دراز کشید و دستم را هم روی پیشانی سردش گذاشت.. کف دست خودش را هم روی همان دستم.. نگذاشتم ادامه دهد.. حالا نوبت من بود.. حالا من باید می گفتم که حال من هم دیشب تعریفی نداشت.. حال من هم دیشب از تمام شانزده شب قبلی داغان تر بود.. اری، حال نوبت من بود..

- حُب دل منم واست تنگ شده بود... حال منم دیشب خوش نبود..

فشاری زیادی به همان دست چپم وارد کرده و و نیم خیز شد رویم:- داری دروغ میگی.. از دروغ بدم میاد!!..

با بی حوصلگی نگاهش کردم :- فکر کن دروغ می گم.. من.. من فقط خواستم بگم که.... بگم که دل من، مثل تو سنگی نیست... بگم که...

مردک وحشی... مزخرف احمق... مثل دیوانه ها دستم را سمتم، روی شکمم با خشونت انداخت و با شتاب از اتاق بیرون زد.. چنان در را کوبید پشت سرش که گفتم الان است از لولا بکنند... دیوانه سنگی!!

افاق گفت که کار خودش بوده.. که خانم خانه اصلا در این چند هفته پایش را در سالن نگذاشته... یعنی چه؟!.. ان دختر چش بود؟!.. دیوانگی دیشبش را پای چه می گذاشت؟!.. با پای خود به اغوشش پناه آورده بود را پای چه بایستی می گذاشت؟!.. یا اصلا ان ابراز دلتنگی دیگر چه بود؟!.. این را باید چگونه باور می کرد.. اگر یک درصد حس

می کرد که دروغ گفته باشد... جوابش را می گرفت، تاوان دروغ گویی اش را می گرفت... چنان به جانش می افتاد که نداند از کجا آمده. حالا دیگر از قسمی که افاق خورده بود، فهمید که آن پرده های لعنتی کنارکش با بی حواسی پیرزن کنار رفته اند و دخلی به آن دخترک دیوانه ندارد..... چند دقیقه پیش نادر را فرستاده بود آمار همسایه روبرو، همان واحد روبرویی که به ساختمان خانه اش دید داشت و مرد مجردِ چهل ساله ای ساکن اش بود را بگیرد... مردک عوضی با هرز پریدن هایش نصف محله را اباد کرده بود و هر که شناسدش، او خوب آن حرامزاده را می شناخت... همین چند ماه پیش بود که به گوشش رسید یکی از دختران مجتمیشان را بی عفت کرده و برای مدتی هم جیم زد. چندباری خواست درس حسابی به او بدهد که پشیمان شد... پیش خودش گفته بود "از حریم و ناموس من دور باشد... ناموس بقیه به جهنم"... حالا که نادر ته تواس را درآورد، که مدتیست گم گور شده؛ کمی خیالش اسوده شد و در دلش قربان صدقه آن دخترک دیوانه که امتحانش را به خوبی پاس کرده بود رفت.

اولین مطلبی بود که منشی اش به جای دخترکی بزم کرده و سرتیق، مردی با محاسن مرتب می بود. منشی جوان با خوش رویی خواست تا چند دقیقه انتظار بکشد تا بیمار قبلی کارش تمام شود... او هم مانند خود او با احترام به دستورش که در کمال احترام و ادب بود گوش سپرد و روی مبلمان بنفش رنگِ مطب پا روی پا انداخت برای ده دقیقه.

دکتر - بَه، بَه... جناب غفور... اقا ستاره سهیل شدیا!.. بفرما بشین، بفرما.

دستش را با گرمی فشرد و روی راحتی تک نفره فسفوری لم داد. هوشنگ بهنود فنجان ابی که وسط سینی سیلور بود را جلو رویش گذاشت و خودش هم روی راحتی سمت دیگر، روبرویش نشست. نیازی نبود پرسد این فنجان ابی محتوی چه نوشیدنی گرمیست.. اوف! مثل همیشه چای سبز. همان چایی که او از طعمش که مزه گل می داد، متنفر بود... اصولاً از هر نوشیدنی حتی قهوه هم بیزار بود... نوشیدنی فقط نوشیدنی های خودش... فقط "تیچرز" های خودش.. "ویسکی" های اورجینال بار کنج اشپزخانه خانه خودش. له له می زد برای یک قطره شان.. اما امان از این دل و روده ی سگ مصب که راه نمی امد با او این روزها.. امان!!

- بالاخره صاحبش شدم... مال خودِ خودم شد!

هوشنگ - اِ! حالا نژادش چی هست؟.. فارسه یا عرب؟؟!

با چشمان گشاد شده به دهان دکتر خیره شد.. نژادش؟!.. از چه حرف می زد...:- دکتر؟؟!.. دارم راجع به...

خودش خوب می دانست. آن مرد جوان را از نوجوانی اش می شناخت. خودش کمر به درمانش بسته بود، خودش بود که کمر خمیده اش را راست کرده بود و کمک حال او خانواده رسوایش شد. می دانست که دارد راجع به آن دختر که دو ماه پیش آمده بود و از او برایش گفت، حرف می زند. اما باید لحن صحبت راجع به همسرش را اصلاح می کرد... باید می فهمید که دارد درباره ی یک انسان، آن هم انسانی از جنس زن که سرشار از حس و عاطفه است، صحبت می کند... نه یک کالا.. نه یک حیوان... بلکه یک ادم.. آن هم زن!!

هوشنگ - نگفتی؟!.. من که اصولا اسبای عرب رو خیلی می پسندم.. چند ماهی میشه یکی واسه حمیدرضا خریدم (متوجه بود که جاوید چگونه دارد حرص می خورد) ببخش که پیش خودت نیومدم.. یهویی شد و من مجبور شدم پیش یکی از اشناها برم و از اون بخرم.... اما..

با عربده نچندان آرامی که کشید، دکتر دست از صحبت های دیوانه کننده اش برداشت و با آرامش چایش را لب زد و از بالای فنجاناش هم به مرد عصبانی جلو رویش اشاره زد که او هم میل کند ان چای زهرماری اش را. دست برد از جیب بغل کتش پاکت سیگار را درآورد.. که دکتر با جدیت نگاهش کرد...- اینجا جاش نیست!.. بذار واسه بعد!..

اهمیتی نداد و آتش زد. با همان نگاه و اخم های درهمش یک های عمیق به نخ سیگاراش زد و در عرض چند ثانیه هوای مطبوع و پاک اتاق ایی رنگ را با دودهای سمی و سرطان زا یکسان کرد.

- گفته بودم چه حسی بهش دارم، اره؟!.. هوشنگ بهنود سری به ندانستن تکان داد. می خواست از دوباره بشنود، خوب می دانست حسش را... اما می خواست از اول بگوید تا در آخر برسد به این حس آخری... همین آخری که مجبورش کرده امروز اشفته، با رنگ و روی زرد شده، لبان کبود شده... ته ریش درآمده؛ به اینجا بعد از مدت ها سر بزند.

چشمانش را ریز کرد و :- گفته بودم؟!.. دکتر من که واست همه چیز رو گفتم!!

هوشنگ - بازم بگو... جاوید از دوباره واسم بگو!

خنده ریزی کرد و با تمسخر در کلامش گفت:- نه! نمیشه.. مزش به همون اولی بود.. منو سیاه نکن!.. می دونم که می دونی.. می دونم که می دونی عاشقشم... هوشنگ به خودش گفت، جلو روی خودش گفت... دکتر (با خشم فیلتر سیگاراش را میان سینی سیلور له کرد) دست خودم نیست، وقتی...

به میان حرفش پرید. حالتش عادی نبود، نفس هایش سنگین می امد و می رفت:- رابطنون در چه حده؟!..

چشمانش را محکم بست و دستش را مشت :- جاویدا!.. باید مشکلاتت حل بشن، هوم؟! مگه واسه این خاطر الان اینجا نیستی؟!.. می خوام بگی، رابطن...

با همان چشمان بسته، آرام غرید:- هیچی!.. واسه همیشه هم هیچی.

از غفور بعید بود... برایش گفته بود که چندین بار رابطه با یک زن را تجربه کرده اما... پس چه می گفت؟! عاشق بود و با همسرش...!!

سیگار دوم را میان لبان کبودش گذاشت و:- نمی تونم... می ترسم، از اینکه بعدش...

برایش سخت بود گفتن آن واژه نفرین شده... یاد چند سال پیش می افتاد. یاد همان مصیبتی که یوسف خان علتش را شراب دانست. گفت خدا قهرش آمد آن زمان که آن مایع نجس را در حلقش می ریخت. یاد رسوا شدنشان افتاد... یاد مهاجرت اجباری خانواده اش...:- بره و خی... خیانت کنه! (سرش را به پشتی مبل تکیه زد) می ترسم باز رو دست بخورم.. دکتر من نمی تونم با زنم رابطه داشته باشم چون همش یه چیزی تو گوشم نجوا میشه (صدایش را پچ پچ گونه کرد) یه چیزایی تو سرم راه میره... دکتر وقتی ارایش میکنه می خوام بمیرم.. وقتی بوی عطرش به مشامم می خوره، دلم می خواد اتیشش بزنم... هوشنگ، وقتی دیشب گفت دلش واسم تنگ شده، وقتی گفت می خوام باور کنم یا نه (با مشت محکم چندباری کوبید روی دهانش) وای! وای، داشتم دیوونه می شدم... می خواستم باور کنم اما نمی شد... نمی داشت.

دکتر به سمت پنجره های مستور زیر کرکره های سرمه ای رفت و پنجره را تا نیمه گشود.. هوای سرد زمستانی در اتاق سراسر دود جریان یافت. عینکش را روی بینی جابه جا کرد و روی دسته مبل نشست:- داروهات رو می خوری؟! جاویدا! با توام؟!.. (پوزخندی زد) نمی خوری نه؟!.. داری با کی لج می کنی؟

با صدای خش دار و بعد از چند سرفه خشک دردناک گفت:- به اونا نیازی نیست. اگه یکمی اون حواسش بیشتر جمع باشه، خوبم... من نیازی به اون مُشت مُشت دوا ندارم... می خوام بدون اینکه من بهش تذکر بدم خودش بفهمتم.. ها؟!.. می خوام وقتی خونه نیستم ارایش نکنه، عطر نزنه.. دکتر اینا چیزای زیادیه؟!.. اینکه ازش می خوام پرده های بی صاحب رو کنار نکشه، جلو پنجره نره؛ درخواست زیادیه؟!..

حواسش نیست که دارد سیگار ملتهب را پشت دستش می فشارد.. حواسش انقدر در حوالی خواسته هایش از آن دختر بیچاره بود که نمی فهمید خاموش می شود سر سیگار پشت دستش و چگونه دایره بزرگی نمایان می شود! به سمتش خیز برداشت و سیگار مچاله شده را با انزجار از میان نوک انگشتانش کشید و کشان کشان به سمت روشویی گوشه اتاق برد...:- دستت رو بگیر زیر شیر!.. اوف، ببین با خودت چیکار کردی..؟

در حال خودش نبود، مثل زمانی که ملنگ ملنگ بود بعد از اتمام یک بطری سرپُر.. نالید:- همون شبه اول کاری کرد دست روش بلند کنم... لعنتی، ساعت هشت نه شب خونه پیداش شده...!خ! من خوبم هوشنگ.. خوبم.. به سمت همان مبل فسفوری رنگ قبلی هدایتش کرد و بعد از چند دقیقه، ماگ بزرگ نسکافه را هم جلو رویش گذاشت... مقاومت می کرد از خوردنش.. به جای آنکه آن ماگ بزرگ را سر بکشد تا کمی آرام شود، از جیب بغل کتش بطری باریک خیلی کوچکی را خارج و با دو قلوپ کوچک سر کشید:- جاویدا!!.. پسر تو؟!..

باورش نمی شد... این بطری های جیبی فقط مخصوص...! او با خودش چه کرده بود؟! او یک فرد الکلیست که برای سیراب کردن خودش از این شیشه ها استفاده می کند؟!.. این مرد جوان روبرویش کسی بود که تمام خوش را الکل تسخیر کرده بود و حالا برای درمان اشفته اش، به جای نوشیدن فنجانی قهوه.. به جای مصرف قرص های آرامبخشی که تجویز کرده بود.. به جای چند ساعتی خواب، به الکل جیبی روی آورده؟؟

دوباره شروع به شخم زدن آن لحظات دردناک کرد... دوباره منگ شد و نطقش باز.. از اثرات الکل بود، اینکه طرف پرحرف می شود و هرچه در ذهن دارد به زبان می آورد... :- با کمر بند افتادم جوش.. هه! لعنتی دست خودم نبود.. هرچی بیشتر ناله می کرد جون دار تر می زدم... تقصیر افاقم بود، همش از پشت در زر می کرد.. آگه از اول گفته بود کجا رفته این جور سیاهش نمی کردم... اما (بغض کرد و با پشت دست بینی اش را بالا کشید) اما به خدا محمد، می پرستمش!.. دکتر می خوام هرکاری هم باهاش کردم دم نزنه.. حتی اتیششم زدم شکایت نکنه..

آخه من دوستش دارم... آخه من دارم..

سرفه های خلط دارش که معلوم نبود نشان از چیست مجالی برای ادامه هذیان هایش دیگر نگذاشت. اب سرد را در دهان قِل قِل کرد و چنگ زد به کت مشکی اش.. هوشنگ بهنود که نمی دانست باید با این مرد داغان چه کند... یعنی می دانست اما سخت بود، او مقاومت می کرد... قرص و داروهایش را لب نمی زد.. اهل مشاوره و اینجور روش ها نبود؛ به سمتش رفت و بازویش را گرفت:- کجا؟!.. با این حال می خوام پشت رُل بشینی..! وایسا یه اژانس زنگ بزنم.. لبخندی مسخره زد و بازویش را کشید...:- نادر هست... پس (از دوباره سرفه ای خلطی کرد)..پ..س.. اون خیکی رو چرا نگ..(دوباره سرفه کرد)

هوشنگ خواست به سمتش برود برای کمک که مهلت نداد و با گام های بلند در حالی که با شانه های خمیده ی لرزان به سبب سرفه های خشکش، به سمت در خروجی و راهرو خروج گام برداشت.

این سرفه های خشک که با هر بار کُفَّ کُفَّشان سینه اش آتش می گرفت، مجال نفس کشیدن به او نمی داد چه برسد به حرف زدن... دوباره به داخل مطب برگشت. منشی جوان با دیدنش ابتدا نیم خیز، اما با شروع دوباره سرفه اش کاملاً راست شد و قدمی به سمتش برداشت...:- آقای غفور! حالتون خوبه جناب!!!

کم کم چهره اش عین لبان باریکش داشت به کبودی سوق می یافت. با سرعت به سمت ابدارخانه دوید و لیوانی اب خنک را آورد... انقدر مرد بیچاره ترسیده بود که تمام پیراهن کرمی رنگ که دکمه هایش را بیخ گلو چفت شده بود، پر از قطره های بزرگ و کوچک اب بود.. انقدر شدت سرفه ها داشت به تدریج بالا می رفت که هوشنگ بهنود

هم هراسان بدون توجه به مراجعه کننده اش که حال و احوال خوشی هم نداشت؛ از اتاق بیرون زد... احمد جلوی ان یارو ایستاده بود و نمی توانست چهره اش را تشخیص دهید.. با صدای بلند گفت:- چه خبر شده احمد؟!

احمد با شنیدن صدای دکتر، مانند کسی که نور امید دیده باشد با رنگی پریده کنار کشید و با دستش جاوید غفور که به درگاه در تکیه زده و پیوسته کُفّ کُفّ می کرد، اشاره زد. هوشنگ بهنود سراسیمه جلو رفت و تن بی رمقش را به خود تکیه زد:- جاوید؟!... احمد... کمکش کن بشینه رو مبل.. پسر چرا وایساد؟!...!

زیر دو بازویش را گرفتند و کشان کشان روی مبلمان بنفش خوابانند... هوشنگ بهنود با هر زبانی که بلد بود مراجعه کننده که دختری با مشکلات روانی نچندان حاد بود را مرخص و به سمت غفور که حالا رنگ پوستش به زردی می زد رفت:-.. یه زنگ بزنی به نادر... گوشیم جیب بغلِ کتِ!.. هوشنگ، من خوبم... فقط.. اره! فقط یه سرماخوردگی کوچیکه... (لبخندی خسته زد) ارمنستان هوا سرد بود و...

کف دستش را به نشانه سکوت رو به او گرفت. می خواست سرش فریاد بکشد... بپرسد که با جوانی اش چه کرده... از رفقای پدرش بود، یوسف غفور. این مرد جوان را کم از پسرش دوست نداشت... حالا با دیدن او ان هم در این شمایل که شباهت انچنانی با مرد ماه ها پیش ندارد، تاسف می خورد. می خواست فریاد بکشد سرش که کدام سرماخوردگی؟!... که بگوید کدام سرفه ی ناشی از سرماخوردگیست که همراهش خون هم بالا بیاوری؟!.. فکر کرد نفهمید که چند لخته کوچکِ خون هم میان سرفه هایش آمد و سرعتی با دستمال مشتم شده میان مشتم مردانه اش ان را از نظر پنهان کرد...؟! فهمید و مانند خودش به رو نیاورد... می دانست که از اینکه غرور مردانه اش تکانی بخورد، متنفر است... پس سکوت کرد و هیچ نگفت.

غریب:- کدوم گوری بودی تا حالا؟!.. پنج بار با گوشت تماس گرفتم تا اخر...

با پیدا نکردن پاکت سیگارش که همیشه جیب بغل کتش می گذاشت حرفش را قطع کرد... نادر با دیدن سکوت یکباره اش بعد از ان همه نعره، به نیم رخ عصبی اش نیم نگاهی انداخت و :- اقا! دنبال چیزی می گردید؟

کلافه از تجسس نا فرجام دستی میان ته ریش نامرتبش کشید و :- بشکن فرمونو سمت مطبِ بهنودا..

نادر اینبار کاملاً به سمتش متمایل شد بدون توجه به اینکه پشت فرمان ان هم در بزرگراه هستند... اخر انها همین ده دقیقه پیش انجا بودند، حالا او:-.. اقا واس چی؟!..

از دوباره عربده ای کشید:- اهه!!... بسته سیگارم جا موند رو میزش... برگرد! انهمه راه را انهم به خاطر یک پاکت سیگار نیمه باز گرد...؟! خواست اعتراض کند که چهره درهمش اجازه هیچ حرف و سخنی را نداد.

احمد با دیدن دوباره نوچه جاوید غفور، ترس از آنکه ممکن است اتفاقی ناگوار برای آن مرد که احترام خاصی برای او قائل بود و یک جورهایی اقا منش بودنش را می پرستید... با احتیاط گفت:- س...سلام.. اقا نادر مشکلی خدا نک..

نادر که اعصابی برایش نمانده بود بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک آن هم برای پاکتی بی ارزش.. رو به آن بچه مثبت با بی حوصلگی گفت:- نه بابا، چه مشکلی... قربون دستت، بپر از رو میز دکتر اون بسته سیگارو بیار..
یاالله!

با حیرت پرسید:- بسته سیگار؟!..

نادر- احمد جون، اینقدر منگ بازی در نیار.. برو اون بسته رو بیار الان جاوید خان جوشی میشه ها؟!..

***دکمه ی آخری را هم با کلافگی بست و کتش را تن کرد... نمی خواست مزدش را دهد.

.. حقش نمی دانست... اصلا راضی نبود.. با انزجار تراول پنجایی را روی آن نیمه تخت که چند ربع پیش کنار آن غربتی لم داده بود، انداخت و از آن اپارتمان لعنتی که تمام اجرهایش بوی تعفن می داد، بیرون زد... برای اولین بار از وجود خودش احساس تهوع کرد... از خود خودش تنفر پیدا کرد، از اینکه شبش را در آن اپارتمان، در اغوش آن... نه، "اغوش آن" اشتباه است... باید بگوید از اینکه تمام شب اغوشش را برای آن بی همه چیز باز کرد، حالش بد است. بجای آنکه آن زنک او را راضی کند، او بود که تمام شب را سرویس داد... حالا که صبح شده بود، حالا که اثر راکی (نوشیدنی الکلی) دیشب پریده بود؛ می فهمید چه غلط بزرگی کرده است... با یک زن چهل ساله شب را به صبح رسانده بود... با یک کارکشته دست و پنجه نرم کرده بود و حالا نتیجه آن هوس احمقانه، آن شب مستانه، شده بود عق زدن های لب جوپ خیابان و سرفه های خونالود. هه! دردناک است... اینکه متاهل باشی و در اغوش غیر. دردناک است... اینکه صبح بعدش دلتنگ عشقت شوی، بی قرار یارت شوی. دردناک است... اینکه بترسی با محرمت باشی؛ چون می خواهی خیالت برای همیشه از بکر بودنش خاطر جمع باشد... اینکه بترسی فرداهای بعد... فرداهای بعد که دیگر بکر بودنش بدست خودت به فنا رفته است؛ حالا برود و خودش را به دیگری بسپارد... به دیگری ملحق شود و تو آن وقت نفهمی. دیگری به جسم و روح عشقت متصل شود و تو به هیچ جوره قادر به تشخیص نباشی... به خدا قسم دردناک است. این درد را که می تواند درک کند، جز یک درد کشیده...! کدام مردیست که اینچنین دردی را متحمل شود و کم نیاورد...؟ جاوید غفور این درد را کشید و کم آورد... کم آورد و شد اینچنین مردی.

تمام دل و روده اش انگاری داشت بالا می آمد... دلش می خواست از درد به زمین و زمان چنگ بکشد... همزمان با عق زدنی دیگر به لاستیک ماشینش چنگ زد و تا نیمه در جوب خم شد... خدا خدا می کرد اینبار آخری باشد. در دلش خود را به باد فحش بسته بود... دلش بی امان برای آن دخترِ پاک تاپ تاپ می کرد... خدا صدایش را شنید؛ هم سرفه ها ته کشید هم بالا آوردن های عذاب اورش. در این هاگیر واگیر یاد حرف دکتر افتاد... البته حرفِ هوشنگ بهنود از زبان نادر. نادر گفت پاکت را تخت سینه اش کوبیده و گفته است "برو به اقات بگو، نترس ما اهل این چیزا نیستیم.. بهش بگو حالا میمردی و این چند تا نخ رو هم نمی کشیدی...؟.. بهش بگو، بیچاره زنت.. چی میکشه از دست خساستِ سر به فلک کشیده تو غفور...!!" بی جان دم و بازدم می کرد و میانش هم خنده هایی ریز. به راستی که بیچاره زنش... بیچاره آن دختر که شوهرش شب را در بستر دیگری گذراند. سخت است خودِ مرد به جرمش اعتراف کند... سخت است مرد باشی و خودت به گناه خودت اعتراف کنی و اعتراض هم داشته باشی. اعتراض وارد نیست... این را این عقل لامرّوت است که دارد بی امان فریاد می کشد... می گوید خربزه میل فرموده ای پس پای لرزش هم خواهشا بنشین...! می گوید خودت کردی و تمام لعن و نفرین عالم هم بر خود پست فطرت باد...! به تایر ماشین تکیه داده و پاهایش را هم با خستگی دراز کرده است. کمی خودش را جابه جا می کند و برگه تا خورده را از جیب پشتی شلوارش بیرون می کشد... نوک انگشتانش بی حس شده.. گوشه برگه را با دندان می گرد و با کمک دست دیگرش تایش را باز می کند... باز هم از تاریخ بالای صفحه تا مهر و امضای پایینش را می خواند و غرق خوشی می شود. حس به دستانش بر می گردد... تن یخ زده اش گرم گرم می شود و انرژی باورنکردنی به کل پیکرش تزریق می شود... باورنکردنیست دیگر؟؟...! اینکه بعد از آن همه عق زدن و کُف کُف های خصمانه اینچنین احوالات خوش شود و سرخوش شوی...!!

کل دیشب چشم روی چشم نگذاشتم. بعد از مدت ها خود درگیری و جدل با تصمیم های مختلف؛ بالاخره راهم را پیدا کردم و تصمیم را گرفتم. اینکه بمانم سر زندگی ام... سر زندگی که با دستانِ خودم پی ریزی نشد اما بمانم یا گرفتنش را ببینم... بمانم و خودم به تدریج، با ارتقا صبر و شکیبایی ام این خرابه را سر و سامان دهم و مانند خانه یک نوجوس بزرگش کنم... اما نشد...!

پیراهن فیروزه ای رنگی که بلندی اش تا قوزک پا و کاملا فیت اندامم بود را به تن داشتم و بعد از یک ربع سرو کله زدن با ارایش مو صورتم... به پذیرایی رفتم. از افاق خواسته بودم میز شام را به طرز شدیدی دو نفره و عاشقانه بچینند... آخر انشب برنامه ها برای مرد خانه داشتم. می خواستم دیگر به این دوری احمقانه خاتمه دهم. البته او خاتمه دهد... من که تکلیفم روشن بود... از همان روز که به عقد اش در امدم روشن شد... من زن او بودم و می خواستم این زن بودن فقط یک اسم و لقب نباشد. قصد داشتم سر میز شام بحث یکی شدن اتاق هایمان را وسط بکشم.. یا او به مقرر من بیاید یا که من... گرچه در دل خدا خدا می کردم او باشد که به پناهگاه من پا بگذارد و انجا باشد که لقب اتاقِ مشترک را برای همیشه یدک بکشد... آخر اتاق او بسیار تاریک بود و صد البته بوی سیگار و الکل گیج گیج می کرد و حس مسمومیت برای چند ثانیه بعد حالت را دگرگون می ساخت. اما چه یکهوپی شنیدن صحبت های افاق و نادر، نوچه جاوید، که در درگاه دروازه ایستاده بودند حالم را گرفت...! چه بد ضدحالی بود وقتی شنیدم که شب را منزل نمی آید. اما بدترش می دانی چه موقع بود؟!.. نتوانستم اعصابانیم از

اینکه کدام گوری مانده که شب را نمی آید، کنترل کنم.. این دومین مرتبه بود که شماره رندش را می گرفتم... اولین بار انشبِ شوم در پاسگاه حالا هم دومین بار. با چند بوق متوالی بلاخره پاسخگو شد، اما نه خودش... صدای یک زن بود.. "عزیزم نیستش.. یعنی هستش اما رفته دوش بگیره... بهتره منتظر تماسش نمونی؛ اخه خیلی خستست و فکر نکنم حوصله فک زدن داشته باشه!.. بای گلم". اری! بدترش از زمان بود.. خیلی بد بود، نه..؟! اینکه گوش هایت زنگ بزنند و دستانت یخ...؟! اینکه قلبت کند و بی صدا بتپد و با رحمی هم تیر بکشد...؟! بد است دیگر نه؟!.. برای من زن با هزاران رویا در سر بد بود.. بد که نه، فاجعه بود... اینکه یکی بیاید و تمام باورهایت را به لجن بکشد و در آخر با یک "گلم" برود.. خیلی سخت است. دیشب من برای چندمین بار فرو ریختم... برای چندمین بار قلب شکسته ام از نو خرد و خاکشیر شد و حالا که افتاب طلوع کرده و نورش چشم را می زند.. حالا که یک روز کامل از آن تلفن و "گلم" شنیدن می گذرد قلب لاگردار من درد می کند و اشک هایم از دوباره سرازیر.

صدای باز شدن دروازه و خاموش شدن موتور ماشینش می آید. سریع به سمت روشویی داخل حمام می روم. مشتش اب به چهره نزارم می پاشم و سیاهی های مخلوط شده با کف صابون را می شویم. آن پیراهن زیبا که با عشق و کلی وسواس تن کرده بودم را با بلوز شلواری معمولی جایگزین کرده و به سمت آن پست فطرت که صدایش از طبقه پایین می آید، روان می شوم.

با دیدنم به گرمی سلام می دهد و نیمه دیگر ابش را سر می کشد.. فشارخونم دارد بالا می رود، سرم می خواهد به دوران بیوفتد، دست و پایم می خواهند بلرزند اما می خواهم بحث را استارت بزنم...- باید با هم حرف بزنیم!..

لیوان اب را روی این رها می کند و به سمتم می آید.. به بینی و پیشانی ام چینی می دهم و با قدم های لرزان به سمتی دیگر گام برمی دارم تا مبادا تنش به تنم مماس شود. ظاهرا این فرار زیرکانه ام را متوجه نشد چون بدون عکس العملی از کنارم رد شده و به سمت پله ها رفت:- سوگند، اماده شو واسه ناهار بریم بیرون... می تونیم...

با تن صدایی مرتعش غریدم:- من می خوام طل..

تا امدم ادامه دهم افاق با شتاب کف دستش را روی دهانم گذاشت و روبه جاوید که لبخند روی لب داشت و هنوز به عمق عصبانیت پی نبرده بود، کرد:- نه اقا..! خانم جان مگه قرار نبود بعد از ناهار بگید.. ها؟!..

او هم صدایش مانند من می لرزید... دستان چروک او هم عین دستان من منجمد بود.. با چشمان گرد شده نگاهش می کردم و او تا آن زمان که جاوید کاملا از پیچ پله و راهروی بالا محو شود، کف دستش را از روی دهانم برداشت... با همان پوزیشن، کشان کشان به اتاق زیر پله برد و در را هم پشت سرش قفل.

تند تند نفس می کشیدم و می نالیدم: - افاق!! این چه کاری بود؟! چرا نداشتی بهش بگم..؟

افاق - هیش!! بخدا میاد میشنوه ها!!!.. تو رو به خدا اون فکر رو از سرت بیرون کن دختر!!

چشمانم دیگر از ان حد گشاد تر نمی شد.. با خشم اما صدایی پایین تشر زدم: - چی چی رو بیرون کن؟!.. دارم با همه چیزش می سازم؛ با عرق خوریش، سیگار کشیدنش.. افاق دارم با همه بی انصاف بودنش می سازم... این که خیلی شبا خونه نمی اد.. اینکه همش بهم شک داره.. افاق من دارم با همه بی حرمتیا و توهیناش می سازم... اصلا خودم رو سازگار کرده بودم اما!!!.. تو هم می دونی دیشب کجا بود؟!..

دستم را مشت کردم روی قلب نا اهلیم؛ با کلافگی نالیدم: - افاق می خواستم یه زندگی بسازم، می خواستم.. اما نشد! نباید جلوم رو می گرفتی.. باید می داشتی تا داغه بچسبونم اما هنوزم دیر نشده... (کلید را چرخاندم و دستگیره را پایین کشدم) تا امدم از چهارچوب خارج شوم با چشمان پر دستم را گرفتم: - خانم جان می دونم.. به امام حسین می دونم و می فهمم چه زجری می کشی؛ اما الان وقتش نیست.. الان وقتش نیست اون حرف رو بزنی.. بزار...

دستم را از دستان لرزانش بیرون کشیدم و با سرعت به سمت اتاق رفتم.. صدایش را بلند کرده بود و نامم را صدا می زد. سرم را از میان در بیرون کردم و با اخم گفتم: - چیه؟!.. چه خبره داد می زنی!!

با لبخندی وسیع گفت: - هیچی بابا! چرا جوش میاری؟!.. میگم، زود آماده شو تو ماشین منتظرتم!!

چرا انقدر لبخند میزند؟!.. او که سابقه خندیدن و لبخند همیشگی بر لب داشتن، ندارد.. پس امروز چه شده است..؟!.. نکند آنها پوزخند هایی باشند در قالب لبخند..؟! نکند دیشب را برای خودش و ان زنک رویایی کرده و حال با دیدن من ساده، من بی پشت و پناه... هه! کاش بگویم با دیدن من با حیا؛ مدام می خندد..؟! برای اولین بار در زندگی ام در دل از خدا می خواهم... در دل ارزو می کنم؛ که ای کاش یک برادر داشتم... که تا یک ندا به او دادم، بیاید و حق پایمال شده من ساده را از این مردک بگیرد... اگر برادری هم نبود، لااقل کاش یک پسرعمو داشتم... از آنها که رو سرشان قسم می خورند... شاید هم یک پسرعمه، از همان پسرانی که نجابتشان، غیرتشان... ستودنیست و مدام نقل مجلسست!.. اما ندارم... نیست، خبری از هیچ کدام از این مردان پشتیبان در زندگی پر تخلخل سوگند نیست... هه! بروم به که بگویم شوهرم دیشب تا نهایت صبح به من که همسرشم... خیانت کرد! کسی هست که ان شخص خوش غیرت را به من زن، معرفی کند..!!

سر تا پا مشکی تن می کنم؛ اخر می خواهم عزا بگیرم... امروز را برای خودم عزا می گیرم... اصلا امروز را برای تمام زنان همانند... به نیت انهایی که "زن" خطابشان می کنند، سوگواری می کنم و سیاه به تن می کشم... شاید اگر مهلتی هم بود یک خیرات هم بدهم..! اری، امروز خیرات می دهم و سیاه به تن می کنم برای قلب لگد مال شده ام... می خواهم برای قلب بی قانونم که خیلی وقت است سرخور شده و برای خود خودش میتپد اشک بریزم.

با نهایت قدرت در را بعد از نشستنم در اتومبیلِ شخصِ منفورِش، می کوبم و صدایش بالا می رود:-- در ماشین ها!! مالِ اقاجونت هم بود اینجور داغونش می کردی...!!

- بهتره همین جا حرفامو بگم... من میلی به غذا ندارم..!!

پدال گاز را فشرد و روبه ان رستورانِ کذایی بالِ درآورد. هر بار خواستم چیزی بگویم صدای سیستمش را بالا برد و همزمان با خوانند، زمزمه کرد و دستش را هم به نشانه سکوت رو به من ساده گرفت. کاش اسمم "ساده" می گذاشتند... تعجبی نکنید، نام یکی از دوستان دوره راهنمایی ام هم ساده بود و ما بجای ساده هرزگاهی در خلوتِ خودمان او را "احمق" مخاطب قرار می دادیم و ان دختر را به طرز شدیدی اتشی می کردیم... "احمق" نه، همان "ساده" خوب بود چون احمق بودن را هم مترادف خود داشت و شامل من هم می شد... احمقم دیگر..؟! اینکه ندانی چطور اعتراض را به ان شخص بگویی.. اینکه ندانی چگونه شکایت را فریاد بزنی؛ احمقانهست.

خواست دستم را در دستانش اسیر کند تا شانه به شانه هم داخل ان رستورانِ سنتی با صفا که چند ردیفی تخت های چوبی چیدمان شده و حوض خوش آب و رنگ متوسطی هم در مرکزش خودنمایی می کند، برویم... اما با حالتی مشمئز به دستانش نگاه کردم و جلوتر از او قدم برداشتم... عصبانی نشد، بلکه از چند باره لبخندی تقدیم کرد و مرا به احوالات خودم وا گذاشت.

با یک حرکت روی تختی که در کناری بود نشست و با اشاره چشم و ابرو خواست تا من هم به کنارش بروم، تَکِ خودش... نفرتم.. بدون انکه کفش هایم را درآورم، لبه تخت نشستم و با چشمانی که نمی دانم چرا تار نشان می داد هر آنچه در دیدم بود، فضای دلنشین رستوران را می کاویدم. روزِ تعطیل بود و رستوران غلغله... اکثرا خانواده بودند و همراه عهد و عیال؛ تک و توکی هم مجردی و با دوستان... اما یک چیز مشترکی که بین تمام تخت های ردیف شده به چشم می آمد... صفا بود... دوستی و لذت بردن از همنشینی یکدیگر بود؛ لبخند های زیبای هر یک از افراد حاضر در این محیط با بی انصافی قلبم را مچاله می کرد... نگاه های گرم زن و شوهرهای موجود به هم دیگر و به فرزندانِشان، ناجوانمردانه تنم را سرد می کرد و دیدگانم را تار تر از ثانیه ای پیش... طاقتم سر آمد، با صدایی که به زور سعی در پایین نگه داشتنش داشتم رو به او که روی بالشتک سفتی لم داده بود و قلیانش را دود می کرد، کردم:- باید از هم جدا شیم...!

نفهمید، نه؟!.. چرا هیچی نمی گوید...؟ چرا من دیگر نمی توانم حرفی به زبان بیاورم...؟ شاید جمله درستی انتخاب نکردم.. باید می گفتم "طلاق بده".. اری، این جمله سریع تر مفهوم را می رساند و شفاف ترست.

- بیا بدون بحث... جاوید من طلاق... طلاق می خوام!

چشمانش دیگر آن گرمای چند صدم ثانیه پیش را ندارد... اما هنوز هم سر آن شلنگ مسموم را در دهان دارد و از درز گوشه لبش دود را به طرفین می دهد. حالا که استارت را زده ام بهترست ادامه اش را هم بروم...

- من نمی توئم ادامه بدم... طلاق می خوام؛ نگو نه، که قبول نمی کنم... جاوید من...

چنان با پشت دستش روی دهانم کوبید که پسرک جوانی که سینی مملو از دوغ و نان داغ داشت "یا خدا" بلندی گفت و من به جای درد، شرم کردم و با شتاب اطراف را نگاه انداختم که مبادا کسی این فاجعه را دیده باشد... :- چرا اونجا مثل بز وایسادی!!

جاوید بود که گارسون جوان را صدا کرد و او هم سراسیمه پارچه ترمه دوزی شده را پهن کرد و اجزای داخل سینی استیلش را هم چیدمان.

بغض صدایم داشت می شکست... از چاک دهانم داشت خون می غلتید... از چشمانم داشت اشک روان میشد... از گلویم داشت ناله هوا می رفت و من دانستم که دیگر تحمل این فشار برایم سخت شده است. کیف کوچک دستی ام که چرم انعطاف پذیری هم داشت در میان دو مشتم مجاله کردم و ایستادم تا بروم... تا یک پایم را زمین گذاشتم خیز برداشتم و مچم را گرفتم:- کجا؟!... نمی خوامی که بین این جمعیت سگ بشم و رسوای عالمون کنم!؟

برایم مهم نبود... با تشر دستش را کنار زدم و غریدم، بدون توجه به جمعیت موجود:- من طلاق می خوام...! هرطور شده طلاق می گیرم... دستمو ول کن تا رسوایی...

باز هم کوبید؛ یک دانه دیگر کوفت روی لبان متورم... سنگینی دستانش را می خواستم دیگر به فراموشی بسپارم اما نگذاشت... سکوت بدی فضا را در برگرفت و تنها غوغای شیرین بچه های لب حوض بود که در رستوران سنتی اکو می شد... تنها آن چند کودک بودند که بی توجه به آنچه در اطرافشان می گذشت، سرشان به شیطانی خودشان گرم بود و قطرات آب را با هیجان به همدیگر پرتاب می کردند... دردم را فراموش کرده بودم... با دیدن پسر بچه ای که با تخصصی مشت پر از ایش را در یقه دختر بچه صورتی پوش خالی می کرد، درد قلبم را از یاد برده بودم... صدای پیچ پیچ هر تخت چوبی را می شنیدم اما... پسرک تا آمد بروم و مستی دیگر پر کند، پایش لیز خورد و پخش موزاییک ها شد... ندانستم چه شد، در حال خودم نبودم... با شتاب روبه او که سعی داشت اشک نریزد تا مبادا آن سه دخترک لوس مردانگی اش را زیر سوال ببرند؛ قدم تند کردم و زیر زانویش را گرفتم و روی زانوان لرزانم نشاندم...:- هیش! درد داری؟!... اگه می خوامی گریه کن.. ها؟! اگه دردت اومده.. می تونی گریه کنی..!

پسرک کوچک که احساس غریبی می کرد اما درد زانویش اجازه فرار از اغوش غریبم را نمی داد، با تئن صدایی آرام و کودکانه زیر گوشم ناله کرد:- بابا میگه مرد نباید گریه کنه... اما من می خوام...

نتوانست حرفش را تمام کند... یعنی درد و سوزش اشک مجالی برای اتمامش نگذاشت...:- هیش!! عزیزم، اروم باش...

خواستم روی موهای مجعد خرمایی اش بوسه ای بنشانم که نشد... دهانم از خون نجس شده بود و غنچه نمی شد برای بوسه زدن... با پشت دست اشکم را گرفتم و روبه خانم چادری که پسرک تا دیدش به سمتش لنگان لنگان به راه افتاد نگریستم و از دوباره با شنیدن لفظ "مادر" انهم انگونه دلنشین و کودکانه، دردم را به یاد اوردم و عقب به سمت خروجی رفتم... زن محجبه که نمی دانستم نگاه محزونش برای من است یا پسرکش جلو آمد و دستش را روی شانه ام نشانده: - خانم!... حالتون انگار مساعد نیست؛ می خواهید کمکتون کنم یه آبی به صورتتون بزنید... آخه..

سرم را جلو بردم و در حالی که نگاهم قفل نگاه خُفناک جاوید غفور بود، زمزمه وار پرسیدم: - پدر پسر تون... کدوم هستن؟!

سنگینی نگاه زن چادرپوش را حس کردم اما نگاهم را از عسلی نگاه مردِ زندگیم نگرفتم... انگشت اشاره اش را به سمتی گرفت و من بدون آنکه به آن سمت نگاهی بیاندازم گفتم: - به اقاتون بگو، بزاره بچه هر وقت خواست اشک بریزه... به پدرش بگو اشک ریختن جنسیت حالیش نیست؛ گریه کردن...

وقتی دیدم از روی تخت کاملاً پایین آمد و کفش های سورمه ای اش را به پا کرد، درحالی که دست و پایم را گم کرده و مغزم فرمانی جز فرار نمی داد... دویدم... سکوت دیگر شکسته شده بود و از هر گوشه و کنجی صدایی می آمد... "سوگند" گفتنش را نادیده گرفتم و دویدم به سمتی خلاف آنجا که ماشینش را پارک کرده... یک آن به خودم امدم، اینکه چرا من باید فراری شوم... جرم را او مرتکب شده... دیشب را او تا سحر در خانه ای جز خانه اش، در اغوشی جز اغوش زنش سپری کرده است؛ پس چرا من هستم که باز پا به فرار از آنچه حق ام هستم، گذاشته ام... اوست که باید شرمگین باشد... این مرد است که باید تو دهنی بخورد و اخش هم در نیاید... نه من!

جا پایم را سفت کردم و ایستادم روبه او که با چند قدم جهشی دیگر داشت می رسید... معدودی از افراد داخل رستوران که حس فضولیشان قوی تر از دیگران بود در درگاه آنجا پیچ کنان ایستاده بودند و ظاهراً فقط به یک کیسه تخمه ژاپنی برای کامل شدن تفریح روز تعطیلشان نیازمند بودند... در آن بین یک جفت چشم نیمه اشنا هم دیدم، اما با رسیدن جاوید و فوران احساسات خودم نگاه از آن توده اندک گرفتم و دهن باز کردم:

- طلاق می خوام.. این جریان باید همین امروز تموم بشه!...

خواست بازویم را اسیر کند که ارام ناله کردم: - لعنتی تو که حرف از روراست بودن می زنی پس خودت چرا نیستی...؟ چرا نبودی...؟

جاوید- بیا برو تو ماشین تا تکلیفت رو بریم خونه روشن کنم!! بیا!

سرم را نزدیک گوشش بردم و با حرص گفتم:- تو دیگه چرا؟! مگه حرف از عاشقی نمی زدی... مگه عاشق نیستی؟!... جاوید تو دیشب با کی بودی؟

حال چشمانش دیگر نادم بود... برق نگاهش به سبب شرمش بود... هر که بود هم شرم می کرد... هر کس هم جای او بود و انطور حرف از عشق و مجنون بودن می زد؛ حالا اینگونه با لبانی اویزان نگاهت می کرد...- اگه من خیانت می کردم چی؟! لایق چی بودم..

رگ گردنش بالا زد... چهرش کبود شد، در عرض دو دقیقه که این جمله از دهانم بیرون زد به این وضع و حال افتاد و بدون توجه به ناله و التماس های پی در پی ام، کشان کشان به سمت ماشین برد و روی صندلی پشت، با دیوانگی پرتابم کرد... در کل مسیر من حرف از ترک و جدایی زدم، او نعره کشید که "خفه باش"... من گفتم طلاق، او عربده زد "مرگ و طلاق"... او گفت شاید با لباس سفید به خانه اش پا نگذاشته ام اما شده خودش کفن پوشم کند، باید که باید با مُردنم از خانه و زندگی اش رخت ببندم... من در جوابش گفتم "پس بُکش و راحت کن!" با صدایی بغض دار گفت "اگر حرف از مردن و جدایی بگی اتیشت می زنم"...

بدون آنکه اتومبیلش را داخل حیاط ببرد، عینهو دیوانگان بیرون زد و مرا هم به دنبالش داخل کشید... از دوباره بحث می کردیم و او هم تهدید کنان سمت ساختمان می رفت... می دانستم اگر پایم به آن خانه برسد اسیری دائمی ام حتمیست... که اگر فلک هم بیاید دیگر راهی برای آزادی و جدایی نیست که نیست. فریاد زدم و خودم را روی زمین انداختم:- من پامو تو اون خونه نمی دارم... می خوام از هرچی واسه تو جدا بشم.. لعنتی ازت متنفرم، زندگی رو واسم جهنم کردی...

تازگی ها سیگارش را با کبریت آتش می زد... چند کام جاندار گرفت و با طمانینه سایه زد روی من زانو زده...- حکم مرگت رو داری با دستای خودت امضا می زنی.. می فهمی چی میگم؟! هـا؟ (فریاد کشید)

سیگارش را روی برف های کهنه له کرد و در همان حال که روی زمین دو زانو نشسته بود، مچ چپم را گرفت و سمتی دیگر، در کنج ترین نقطه آن حیاط نقلی که اولین بار بود می دیدمش برد...- جاوید داری چه غلطی می کنی؟!... آآی!

زانویم به گوشه تیزی از سنگی یخ کره در مسیر مماس شد و فغانم بالا زد.. اما او روانی شده بود... کر و کور شده بود... اما زبانش قشنگ کار می کرد و هر چه می امد می گفت... مخاطبش هم زیاد مشخص نبود اما مطمئن بودم که چند باری نام همسر مرحومش را به زبان آورد..

با یکی از همکاران سابقش روز تعطیلی را میهمان او به این سفره خانه امده بودند... می گفت غذاهایش حرف ندارند و تا سه ربع راجع به کل منو رستوران سخنرانی کرد... بدون آنکه بداند او به اندازه یک اتم هم حوصله

شنیدن این چرندیات را ندارد... یعنی برایش حوصله نگذاشته بودند. قرار بود تا دو هفته دیگر مراسم عقدش با اشنای همسایه دیوار به دیوارشان برگزار شود... هرچه گفت قصد مزدوج شدن ندارد کسی گوشش بدهکار نبود... کسی حرفش را باور نداشت که او آن دختر دوازده سال کوچکتر از خودش را نمی خواهد و اعصاب بچه داری ندارد... بچه است دیگر؟! دوازده سال...! اوف.

بلاخره صدای زنگ گوشی به دادش رسید و او را برای چند دقیقه ای هم شده از پرچانگی رفیقش خلاص کرد... تماس از سمت عمه اش بود. یعنی او هم از جانب مادرش اجیر شده بود برای بدهکار کردن گوش اش برای قبول این زندگی اجباری... حدود نیم ساعتی به نصایح عمه خانم گوش سپرد و چون ماشین هم جای خوبی پارک نشده بود، آن را هم جا به جا کرد... در حالی که داشت از چهارچوب چوبی و سنتی رستوران داخل می شد، هوار هوار دو نفری که کمی پایین تر ایستاده بودند کنجکاوش کرد... ظاهراً دعوا بود و از لب و دهان خون فشان آن زن هم که تند تند چیزهایی را به زبان می آورد و لبان چاک خورده اش مانند ماهی باز و بسته می شد، فجیح بودنش را فهمید. سر و گردنش را خم کرد تا وارد شود... اما با شنیدن دو نام اشنا از آن سو، راست شد و چشمانش تیز. چند نفری که تماشاچی ماجرا بودند را کنار زد... خودش بود؛ سوگند کریمی، ۲۲ ساله...! آن مرد عصبی هم شوهرش بود... همانی که هربار اجازه می داد زنش با یک دعوا در خیابان ها آن هم شب، در کوچه پس کوچه پرسه بزنند... نمی داند چرا انقدر از آن مرد بدش می آمد و برعکس حس خوبی از هربار دیدن آن دخترک همیشه زخمی به روحش تزریق می شد. دلش می خواست برود نزدیک و دهان آن مردک را داغان کند اما تا خواست قدمی جلو رود، سوگند کریمی را داخل ماشین انداخت و دنده را جا انداخت... معطل نکرد و با سرعت به آن سمت خیابان رفت و تعقیب وار پشت سر ماشین لوکسش که مانند برق از میان هر خودرو سر راهش عبور می کرد، راند.

با چند لگد در چوبی درب داغون را باز کرد و با یک حرکت مرا به آن انباری متروک انداخت... خودش هم پی ام آمد و در را با هر زوری بود کپ کرد. گوشه ای جمع شده بودم و از ترس و سرما، کم مانده بود کنترل ادرارم را از دست بدهم... اما آن دیوانه در گوشه داشت به دنبال چیزی می گشت؛ همه جا ظلمات بود و توده ای جز سیاهی به چشم نمی آمد اما از صدای بهم خوردن خرت و پرت ها می فهمیدم که به دنبال شئی است...:- داری چه غلطی می کنی؟!... تو رو خدا بیا و تمومش کن...

صدایش خفه و دور بلند شد:- الان میام... میام و تمومش می کنم!

ترسیدم، با صدای کف کفش های براقش که داشت نزدیک می شد ترسیدم... گفت می اید و تمامش می کند، چه چیز را؟!... نکند قصد جانم را کرده؟!... من خسته ام.. اری از زندگی خسته شده ام، اما از زندگی با اوست که درمانده ام.. من می خواهم...:- آآآخ!

با یک سیم به جانم افتاد. نمی دانم سیم چیست... جاروبرقی یا شاید هم تلویزیون؛ هرچه هست بد دردناک است.. سیم هر وسیله ایست بدجور تنم را اش و لاش می کند... عجیب جیغ و دادم را تا عرش خدا بالا می برد و کسی کمک حالم نیست در کنج این انباری بلا استفاده...- حرف از طلاق می زنی؟!.. تو چشمای من صاف صاف نگاه می کنی و میگی طلاق؟!!!!

دوباره سیم اغشته به خون و گرد و غبار را بالا برد و تاباند دور انگشتانش و با یک عربده روی صورتم، اینبار نشانند... اخ که چه دردی دارد... لعنتی دردش از آن کمر بند چرم دیزلِ اصل هم بیشتر است.. هه، حتما پیش خودش گفته که عجب کتک خور ملسی دارد، که هر بار هوس کوبش مرا می کند...!

نمی دانست با چه منظوری برود و زنگ ان خانه ویلایی را بفشارد.. اگر پرسیدند شما، چه بگوید.. اصلا شما را ول کن، اگر پرسند چه می خواهی چه بگوید...؟!... یک ربعی جلوی در فلزی مرتب رژه می رفت. یک حسی به او می گفت که در این خانه خبرهاییست... که جان ان دختر ممکن است با انهمه خشم شوهرش در خطر باشد و او مدام کلنجار می رفت با خودش که چگونه و به چه دلیلی وارد انجا شود... دستی میان تار موهایش کشید و با یک بازدم عمیق دست دراز کرد و زنگ را فشرد... صدای نگران زنی ظاهرا مسن از پشت ایفون به گوش رسید:- بفرمایید.. با کی کار داشتید؟!... از انهمه نگرانی و لرزش اشکار در صدای ان زن یقین پیدا کرد که خبریست.. انهم یک خبر ناگوار!

راد- میشه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟!... اوم، یکی از اشنا های خانم کریمی هستم!

افاق- اشنا؟!... خُب... خُب، باشه الان میام.

از دوباره شروع به رژه رفتن کرد تا بالاخره در فلزی رویش گشوده شد.. با جدیت روبه ان پیرزن که رنگ به رخسار نداشت کرد:- سلام خانم... خانم کریمی نیستند؟!!

افاق که می دانست ان سوی حیاط چه خبرست اما جرعتی برای جلو رفتن نداشت و تنها کاری که می توانست بکند صلوات فرستادن بود؛ با صدایی مرتعش گفت:- سوگند خانم خونه هستند... اما الان...

صدای جیغ بلند یک زن و فریاد بلند تر یک مرد در کل حیاط طنین انداخت. افاق "یا فاطمه زهرا" بلندی گفت و بدون توجه به ان مرد جوان، به سمت ان انبار کذایی خس خس کنان دوید... صدای سوگند به گوش نمی رسید اما فریاد جاوید چرا!!... داد می زد و با تضرع نام زنش را به زبان می آورد... راد از افاق سبقت گرفت و با یک لگد محکم در اویزان را از وسط دو نیمه کرد... ان اتاق تاریک بود؛ اما حالا با پرتوهای نوری که از سمت افتاب ساعت دو بعد از ظهر تشعشع می یافت، می توانست دختری با چهره و حال خراب که کف زمین، در حالی که از پشت سرش باریکه ای خون جاریست، ببیند... همچنین مردی که سیمی ضخیم به دور دستش پیچانده در حالی که مانند دیوانگان مدام سرش را به دیوار سیمانی می کوبد و "سوگند" را ناله وار اواز می دهد.

افاق با تته پته هردویشان را مخاطب قرار داد و سعی داشت چیزی به زبان می آورد... اما مگر می شد...؟ نمی خواست یکبار دیگر شاهد مرگ خانم دیگر این مرد باشد... نمی توانست ببیند این مرد زخم خورده از دوباره ملکه زندگی اش را با دستان خودش به خاک بسپارد... روی زانو نشسته بود و با لهجه غلیظ کردی اش چیزی را بلند بلند می خواند و همزمان زانو زانو به سمت سوگند لگدمال شده می رفت... راد با دست و پای یخ بسته پیرزن را کنار زد و دختر زخم و زیلی شده را به اغوش کشید و دوید بیرون...

غرید:- خانم! بهتره شما هم باهام بیاد... هی! باشما هستم، عجله کنید ممکنه دیر بشه!

در میان خاک و خل افتاده بود و پشت سرهم عق می زد... چند باری آنچه در معده داشت را بالا آورد اما حالا... حالا که چیزی دیگر در آن محفظه نمانده، لخته های غلیظ سرخ رنگیست که از دهانش به بیرون می ریزند و کف دستانش را رنگین می کند... صدای "جاوید خان" گفتنی می آید... می خواهد عربده بکشد که من اینجام.. بیا و مرا از این لجنزار نجات بده... اما زبانش فیکس دهان تلخ مزه اش شده بود و نایی نداشت...

افاق با نادر تماس گرفته بود و هرچه می دانست و دیده بود؛ بعد از یک ساعتی که از آن واقعه سهمناک... از به اتاق عمل رفتن آن دختر... از تمام شدن سرم قندی اش و کمی سرحال شدنش می گذشت؛ برایش گفت و او بدون درنگ به سراغ جاوید غفور راند... روی کف آن انباری افتاده، درحالی که تمام شعاع اطراف صورتش غرق خون و استفرغ بود... با دیدنش آن هم در این وضع و حال حس کرد جایی از قلبش را گرفتند و با قدرت فشردند... در حالی که داشت اشک هایش سرازیر می شد جلو رفت و کنارش زانو زد...:- دادا با خودت چه کردی؟! جاویدخان، فدات شم اوستا! بلند شو بریم درمونگاه... اقا جاوید!!

چندباری صدایش زد اما ظاهرا از هوش رفته بود. با احتیاط و در عین حال سرعتی روی دوشش انداخت، به سمت نزدیک ترین درمانگاه به پرواز درآمد.

دکتر گفت که خدا به جوانی اش رحم کرده که ضربه کمی بالاتر از ناحیه حیاتی بوده و خطر رفع شده اما همه چیز با هوشیار شدنش معلوم می شود که آن هوشیاری هم احتمالا تا چند روز اتی میسر می شود... افاق بلند بلند خدا را شاکر بود و مرد جوان هم فقط دغدغه اش به هوش آمدن آن دختر و کسب اجازه برای دادن درسی حساب شده به آن دیوانه ی از خدا بی خبر بود... نگاهی به صفحه ساعتش انداخت.. اوف! نمازش کم کم داشت قضا می شد... راد- خانم!...

چادرش را از روی صورت کنار کشید و این مرد مرموز که هنوز هم نفهمیده بود چه آشنایی با سوگند دارد، را نگاه کرد:- من میرم تا نماز خونه... خیلی طول نمی کشه...! گفتم یک موقع نگران نشید، چون من هستم فعلا.

در همان حال که به سوی انتهای راهرو می رفت؛ ساعتش را از مچ باز کرد و داخل جیبش گذاشت... استین های پیراهن آبی روشنش را هم تا بالای ارنج تا کرد. وارد سرویس بهداشتی شد و جوراب هایش را گلوله کرد و آن ها را

هم در جیب دیگرش انداخت... خواست مشتش را پر از آب کند که تازه یادش آمد تمام هیکلش به نجاست، ساعتی پیش کشیده شده بود... اگر چند قطره ای خون را روی تخت سینه اش نمی دید، به کل فراموش کرده بود، که علاوه بر قطره های خون... رده هایی از ادرار آن دخترک هم روی لباس تنش به جای مانده... شیر آب را با عصبانیت سفت کرد و مشتش را روی سگوی روبرویش فرو نشاند... هر بار که سوگند کریمی را دیده است، در حال اشک ریختن بود و زخمی تازه بر صورتش خودنمایی می کرد... با هر بار دیدنش، نه! با هر بار دیدن اشک ها و زخم هایش... نمی داند چرا انقدر عصبی می شد و می خواست پدر آن کس را که او را به این وضع انداخته، تا انتها در آورد... اما نمی شد... دخترک چقر بود و او هم کسی نبود که چشم به ناموس غیر داشته باشد... بدون آنکه به آن پیرزن خبری دهد به سمت ماشین رفت و سوی منزل فرمان را شکاند... باید سامانی به سر و عوض اشفته اش می داد... باید در مقابل خالقش خم و راست می شد؛ تا شاید آن افکاری که بعد از به اغوش کشیدن آن زن جوان تمام ذهنش را مسموم کرده به درک فرستاده شود و کمی هم به مراسم عقد دو هفته دیگر و رعنائ دوازده سال کوچکتز فکر می کرد... این فکر کردن به آن دختر بیست ساله شاید موثر می بود و او را از گناه نجات می داد... شاید ضربان قلبش را پایین می کشید و ریتمش را نرمال می کرد...

راد- مگه قرار نبود دو هفته دیگه باشه!!؟

حاج خانم توجهی به غرغره های بی محتوایش نکرد و کله قند را وسط پارچه گذاشت و چند ضربه ای رویش کوبید...

راد- حاج خانم، شاید دختره بخواد درسش رو ادامه بده...؟... بهشون گفتید که من مخالف درس و دانشگاهم، دیگه؟... حاج خانم!!؟

باز هم توجهی نکرد و تکه های درشت را مربع مربع می کرد و داخل شیشه گودِ جلو دستش می انداخت... تک پسرش دیوانه شده بود و حالا بعد از این همه وقت که تمام قرار مدارها را گذاشته بودند؛ زبان درازش باز شده و مدام از زمانی که با ظاهری اشفته به خانه آمده بود، بهانه می گرفت و می خواست کمی مهلت بگیرد... اما دیگر نه!... رعنا را از بچگی می شناخت و می دانست بهترین گزینه برای تک پسر خود رأیش است... آن دختر کان انرژی بود و برای اینچنین مردی که غرق در خودش و شغلش بود، مانند موجی از آرامش و زندگی می بود... اگر او مادر بود پس صلاح بچه اش را هم خوب می دانست.

حاج خانم- سرم رفت!!... همین پنجشنبه، مراسم رو می گیریم... شما هم که همه ی کاراتون رو کردید و فقط مونده این جشن...! رعنا هم که از بس خانوم گفته جشن عروسی نمی خواد بجاش یه سفر زیارتی بره کافیه!! ها؟! دیگه چیه دردت...؟...

دردی نداشت... داشت اما نمی شد نام درد را رویش گذاشت... امان از وقتی که سوگند کریمی را دیده... تمام درد و مرض های عالم رویش ریخته اند و به هر سمت و سویی هم چنگ می اندازد کسی کمک حالش نیست... مادرش متوجه نیست که او مشکلی با مراسم و جشن و سفر ندارد... نمی فهمید حرفش را... بهانه اش را... از آن دختر

خوشش نمی امد... هم زیبا بود، هم متین اما بابِ میلش نبود.. از حجابش، لحن صحبتش، عقایدش راضی بود... اما این دلِ بی صاحب با هر بار دیدنش تند که نمی زد هیچ؛ بلکه به کند ترین صورت ممکن هم می نواخت و اینها بود که مرددش می ساخت.

برس را روی سرش کشید و کتش را تن کرد... صحبت با این مادرِ بدغلق کار او نبود... بهتر دانست که سری به بیمارستان زند و جویایِ احوالِ مسبب دردهای اخیرش شود.

افاق ذره ذره تکه های ریزِ اناناس را داخل دهانم میگذارد و مادرانه تصدقم می رود... هر تکه که به خوردم می دهد از دوباره حرفای تکراری اش را از سر می گیرد، اینکه "اناناس واسه جوش خوردن زخم خوبه... جای بخیه هات رو زود خوب می کنه..." من هم با روی هم گذاشتن پلک هایم تایید می کردم صحبتش را و زوری هم شده ان ها رو غورت می دادم... امروز قرار است بعد از شش روز مرخص شوم و نمی دانم چه عاقبتی در انتظارم است... افاق گفت که یکی که خود را اشنای من معرفی کرده است، در آن ساعت به دادم رسید و مرا تا بیمارستان اسکورت کرد... گفت در طی این چند روز، هرروز را به ملاقتم امده ان هم با دستِ پر... می گوید دم به دقیقه هم از دکتر و پرستارِ بخشِ حالم را جویا می شده و همه را کلافه کرده بود...

- افاق پس کو؟! چرا نیومد؟

باقی کمپوت را داخل یخچال کوچک گذاشت و:- چه می دونم!.. حالا هر روز اینجا بودا، حالا که تو جون اومدی غیبش زده..!

دکتر بالای سرم امد و تذکرات لازم را داد و رفت... گفت که یکی از دنده هایم از جا در امده بود و باید مراقبش باشم و از سرما و فشار حفظش کنم... افاق با هر مصیبتی شده، بعد از کلی نصیحت، شالی پشیمی را دورم کمرم پیچید و همان ژاکت دست سازش را هم تنم کرد.

- افاق هرکی ندونه فکر میکنه بچه انداختم.. وای! چه خبره؟! اون پالتو رو هم باید بپوشم؟!؟

چشمانش را گرد کرد و گوشه لبش را زیر دندان گرفت و با تشر گفت:- !!! دور از جونته...! برو بیرون بین چه سوزی می اد.. برف نمی باره ها، اما سوز و سرمایش ادم رو از پا در میاره...! راه بیوفت نادر پایین منتظره.

پس او چه؟!... اصلا چرا خبری از او نیست... چرا افاق هیچ اسمی از جاوید غفور نمی آورد...؟.. حال او چطور است...؟ برای او هم اینجور دل می سوزاند... برای او هم اینچنین ژاکت گرم و نرمی بافته است تا تنش را از این سوز و سرمای سگ کشی محفوظ نگه دارد...:- افاق؟!...

افاق - جان دلم؟!!

- اون... افاق اون الان..

دستم را در دست گرفت و بدون آنکه به روی خودش بیاورد از اتاق بیرون زد...

سلانه سلانه از راهروهای طویل بیمارستان رد می شدیم که با صدای احوال پرسى گرمِ افاق با مردی، مجبورم کرد سرم را که به تنم سنگینی می کرد بالا بگیرم... او انجا چه می کرد؟! به افاق که با لبخند براندازش می کرد نیم نگاهی انداختم؛ افاق او را از کجا می شناخت... نکند...

راد- سلام... می دونم الان زمان مناسبی نیست اما، اگه امکانش هست چند دقیقه وقتتون رو بگیرم..

افاق دستش را به نرمی روی بازویم کشید و با همان لبخند گفت:- خانم جان، همین اقا بودن که واست گفتم.. شناختی؟!...

از این مرد گفته بودم اصلا دل خوشی ندارم؟!... اوف! هر بار که حال درست درمانی نداشتم، او مانند سرخسی مزاحم جلو رویم قد علم می کرد... با بی حوصلگی سری برای افاق تکان دادم و با گفتن اینکه "ما تو ماشین منتظریم" رفت و در آن راهروی خلوت تنهایم گذاشت...:- آقای... اوف، ببخشید فامیلی شریفتون رو یاد ندارم.. کمی گردنش را کج کرد و آرام اما رسا گفت:- چه زود فراموش می کنید!.. همتی... راد همتی..

گوشی بیسیم که در دست داشت دائما خرخر می کرد و کسی از آن سوی خط با صدایی خراشیده مفاهیمی را می گفت و اعصاب نداشته مرا به طرز بدی خط خطی می کرد... از نیش کلامش رد شدم و به چشمان مشکى اش خیره...:- علت حضورتون رو اونروز و این چند روز متوجه نمی شم...؟!.. تصادفی بوده دیگه، نه؟! نگاه جدی اش را به من نگاهم دوخت و:- شاید!.. بگذریم.. فعلا این حرفا مهم نیست... یعنی.. مهمه اما نه الان که مسائل مهمتری هست که باید..

بدنم کوفته بود و پشت سرم نبض داشت.. خیلی حرفش را کش می داد و بی حوصله ام کرده بود... عصبی گفتم:- آقای همتی!.. خواهش می کنم اقا!.. من زیاد احوال خوشی ندارم.. حرفتون رو می خواد مهم باشه یا نه بگید و هردومون رو خلاص کنید...

انگار هردفعه منتظر یک حرکت و لحنی خوش از سویم بود.. چون با حیرت و در عین حال اخمو چند لحظه تماشايم کرد که اینبار با حرص دهن باز کردم:- جناب سروان... منتظرم!

راد- فقط بخاطر خودتون که الان اینجام... (نفسش را محکم بیرون داد) باشه.. باشه... می خواستم بدونم الان می خواهید چیکار کنید؟! منظورم با همسرتون، جاوید غفور؟!...

چه عجب.. چه عجب که نفری پیدا شد در حوالی ام که نامی هم از آن مرد ببرد...:- منظورتون رو نمی فهمم؟!...

دستی به گردنش کشید و:- می دونستید همسرتون بیمار هستند؟!.. مدارک پزشکیشون موجوده!

بی اهمیت گفتم:- چه بیماری؟!.. نه، هر چی هست من خبردار نیستم...

راد- نمی دونم من اجازه دارم این رو بگم یا نه.. خود آقای غفور این مسئله رو بازگو نکردند.. اما شما می تونی با گرفتن طول درمان و نشون دادن اون مدارک پزشکی به دادگاه به راحتی طلاقتون رو بگیرید... گستاخی نباشه اما.. منم می تونم کمکتون کنید... منظورم این هست که هر کمکی بر بیاد...

با صدایی گرفته گفتم:- بیماریش چیه؟!... اصلا الان کجاست..!

راد- انگار وقت مناسبی نبود که حرف رو باز کنم.. شرمنده؛ می تونم بعدا راجع بهش..!

با صدایی بلند گفتم:- کجاست؟!... مریضیش چیه؟

راد- خانم کریمی! صداتون رو بیارید پایین خواهشا.. یک بیماری که به راحتی قاضی حق رو به شما میدی و می تونید جدانشید...

دست راستم را پس سرم گذاشتم و با اخم های درهم و چینی عمیق روی پیشانی ام روبه ان مرد فضول کردم:- کی گفته من می خوام طلاق بگیرم مدام طلاق طلاق می کنید؟!... می پرسم مریضی جاوید چیه، شما حرف راحتی طلاق و قاضی می زنید!!!!... بیماریش... نا.. آقای همتی مریضیش ناعلاجیه؟!...

دست دیگرم را روی شقیقه ام می گذارم.. بلاخره جوابم را داد... تعجبی نکردم. می دانستم یک مشکل روحی روانی دارد... یک بچه هم متوجه می شد با این واکنش ها و گیر دادن هایش... اما حرفم من این هست که الان کجاست... این چند وقت کجا بوده... بعد از انکه من راهی بیمارستان شدم، به سر ان مردی که هرچه ناله کردم نزن.. کوبید و توجهی نکرد... هرچه فغان کردم که تمامش کن، تمام نکرد و قوتش هم بیش یافت... دستم را دراز کردم تا شاید ان سیم لعنت شده را از دستش بکشم اما با یک حرکت هولم داد و ان زمان بود که پشت سرم به جایی سخت که نمی دانم چه بود اصابت کرد و دنیا به رویم رنگش سیاه کدر شد؛ چه آمده؟!...

چند باری دم و بازدم کردم و تارهای پریشانی که از لبه های شال مشکی ام بیرون زده بودند را داخل زدم، سعی کردم با بی اهمیت ترین و سردترین حالتی که می توانست چهره ام به خودش بگیرد نگاهش کنم:-... قرار نیست جداشیم... نه من و نه اون، تو شرایطی نیستیم که فکر این چیزا باشیم...

دستم را روی سنگ های گرانیته زدم و از کنارش گذشتم... با چند بار ملاقات این مرد نظامی و صد البته با شنیدن حرف های الانش به خوبی فهمیدم که بدجور دلش می خواهد سر از کار زندگی ما در آورد و بهترست روی خوشی به ان خشک رو نشان ندهم و شده حتی به دروغ هم، نشان دهم اوضاع نابسامان زندگی ام خوب است و قرار است خوب تر هم شود.. نیازی به کمک ان ریشوخان نداریم.

بد سنگ رو یخش کرد... بد غرورش را شکست و سگ محلش کرد. کم پیش می امد... خیلی کم پیش امدی بود که کسی اینگونه دکش کند و جواب محبتش را ندهد... تنها فردی که اینگونه گاهی می کرد مادرش، حاج خانم بود. مشتش را روی دیوار سنگی پیش رویش نشاند و پیشانی خیس عرقش را هم به ان تیکه... دیشب تا خود سحر فکر کرد و فکر کرد... خوب دانسته بود حرف دلش را... اینکه ان دختر، سوگند کریمی همان کسی است که قلبش

را بازی گرفته و با هر بار دیدنش ان را به دیوانه وار تپیدن وادار می کند... از او خوشش آمده بود و دیشب شرطی برای خودش گذاشت... اگر با اتمام صحبت هایش دختر چموش جوابش را به روی خوش داد و پذیرفت که طلاقش را از ان دیوانه مرد بگیرد که پا پی اش می شود تا هر زمان که جواب بله را گرفت... اما اگر نه... تمام دیشب بعد از رویاهایی که با گرفتن بله از او می گذراند و در اخر بعد از انهمه رویای رنگی، به نیمه خالی لیوان نظری می انداخت و به اینکه اگر "نه" جوابش باشد... حالش درست مثل حالایش می شد... مثل همین الان دیوانه می شد و قلبش با نهایت بی رحمی قفل می کرد. مشتی دیگر روی گرانیت خاکستری کوبید و با سرعت از فضای خفقان اور انجا بیرون زد.

دو طرف پالتو را به هم نزدیک می کنم و با گام های سنگین به سمت ماشین لوکس روبروی درب خروج می روم... در حین قدم برداشتن به ان سو، مدام چشم می گردانم تا شاید ان مرد نامرد را در دور و اطراف ببینم... نیست... نیست و من به جای انکه مسرور باشم، دل اشوبم و این اشوب دست خودم نیست... یاد ان بعد از ظهر تعطیل شوم میوفتم... ان انباری متروک... ان زمان که تنم را به کبودی می کشاند و عین خیالش نبود این که به زیر پایش افتاده یک اشناست... همان زنیست که با شرطی دوست داشتنی از جانب خودش، به عقد و ازدواج خود دراورده... ان مرد از یاد برد همانی است که موقع نیاز به فریاد دختر رسید و با زبان و بی زبانی، ادعا کرد که عاشقست و عشق می خواهد... ان زمان انگار مرا نمی شناخت. در همان وضع وخیمم، دیدم که زیر لب زن فرشته خویش را اواز می داد و مرا به جای ان تجسم می کرد. خدا خودش می داند ان زنک مژده نام چه ها بر اثر ان مرد دل خسته آورده است که اینگونه، در یک آن جنونی بی سر و ته به سراغش می آید و هر کس و هر چیز که مسببش باشد را به باد ناسزا و کتک می گیرد... خدا خودش عالم است و شاهد! من خسته جان که علت را ندانستم و نمی دانم... فعلا هم قصد دانستنش را ندارم؛ اصلا نمی خواهم بدانم فقط... فقط، یکی پیدا شود بگوید او کجاست... به من ساده ی احمق بگوید جاوید غفور که قصد جانم را کرده بود... جاوید خان غفور که کم مانده بود راهی ان دیار ناآشنایم کند حالا کجاست؟! چرا دیده نمی شود و این دل لاکردار را سرچایش نمی نشاند؟! با سلامی زیر لب سوار شدم و بی وقفه به نادر که خیلی خیلی سرد سلام را داد گفتم: - اقا نادر خواهشا منو برسونید خونه ی خودمون

سر روی شانه نحیف افاق گذاشتم و دستش را هم در مشت لرزانم... با تکان های دستی روی پایم چشم باز کردم :- خانم جان، رسیدیم... بفرمایید پیاده شوید!

شالم را میزان کردم و خواستم پیاده شوم که دیدم قبل از من؛ افاق هم به همراه نادر پیاده می شوند... انها دیگر کجا؟! لبان پوست پوست شده را تر کردم و از ان شاسی قیمتی پایین پریدم... انجا که محله خودمان نبود؟!... این محله بالا نشین، این در فلزی رنگ و لعاب دار متعلق به...!

- اقا نادر!!... من که به شما... افاق با احمی اشکار اما با لایه ای مهربانی چادر مشکی اش را زیر بغل زد و به سمتم آمد... - حرف نباشه دختر جون!! یعنی چی که خونه خودمون؟؟... می خوام با این حال و رنگ روی زرد شده تک و

تنها چیکار کنی...؟! اونجا هم که خورد و خوراک نیست؛ اگه هم باشه کسی نیست که فراهمش کنه...! (رو به نادر کرد) پسر، در رو باز کن... بیا بریم تو مادر جون.. بیا!

- افاق... افاق منو نگاه کن!... افاق تو که بهتر می دونی..

مهلت نداد و دستم را کشید و وارد ساختمان شدیم... ریه هایم را پر و خالی کردم... دستم را با تندی از دست افاق بیرون کشیدم و وارد سالن شدم... چرخیدم و اطراف را نظاره گر. چه می بینم؟!... این چه بویی است که کل فضای سرد خانه غفور را در بر گرفته؟!... کسی می داند مرگ چه بوییست؟!... این خانه بوی مرگ می دهد... این سالن گرد و وسایلی که تماما زیر ملحفه هایی یک دست سفید استتار یافته اند بوی مرگ و یاس می دهد و این مشامم را بدجور ازار می دهد.. با شتاب به سمت مبلمان های پوشیده شده می روم و با رفتاری نامتعادل همه شان را از دست ان پارچه های سفید بدیوم خلاص می کنم... با صدایی بلند روبه ان پیرزن که روی زمین نشسته و تند تند اشک می ریزد و پی اش هم با پر چادر مشکی اش پاکشان می کند، می گویم:- اینجا چه خبر شده؟!... افاق نشنیدی چی گفتم؟!... این چه وضعشه... چرا اینجا اینطوری شده...؟؟

روی دکوری ها و عسلی کنار هر مبل انگشت کشیدم.. اوف! روی هر کدام چند سانتی گرد و خاک غلیظ نشسته و معلوم نبود از چه مدت است این اثاثیه نظافت نشده اند...- افاق میشه بپرسم الان این گریه زاری واسه خاطر چیه؟

انگشت اشاره و شصتم را دو سوی چشم ها، خیمه زده روی بینی ورم کرده ام گذاشتم و یک لحظه با خطور فکری ناگفتنی؛ تمام تنم لرزید و دو قطره ی گرم هم از سوی دیگر چشمانم کیبوم اوار شد... با سستی قران بزرگی که روی شومینه خاموش بود را برداشتم و به سمت او روان شدم... خودم را جلوی زانوانش انداختم و با صدایی که از قعر چاه بلند می شد گفتم:- به این کلام الهه قسمت میدم راستش رو بگو..!

روی همان گرد و خاک نشسته روی جلد قهوه ای تیره اش بوسه زدم و دست چروکیده ان زن اشک ریز را رویش نشاندم:- به این که اعتقاد داری؟!.. ها؟! خانوم، به قران باور داری... اگه اره، بیا بگو تو این چند روز چی گذشته...؟

کمی نزدیک تر خودم را کشیدم و روی شانه اش که زیر چادر و مانتوی خاکستری اش پنهان بود بوسه ای زدم و با التماسی اشکار در لحن و اوایم از دوباره پرسیدم:- افاق زنده ست، نه؟!.. افاق تو اتاقشه...! اره؟!.. نکنه باز رفته سفر.. چند روز؟!.. گفته چند روز می مونه؟

خنده ای عصبی و هیستریک کردم :- حتما با اون زنه رفته.. افاق صداس که جوون نمی زد؛ شاید قیافش از اون لونداس که دلش رو برده..! نه؟!..

پیشانی ام را روی جلد قران در دستم گذاشتم و لندو وار عقب جلو خودم را تکان می دادم:- افاق حلالش نمی کنم... اگه با اون رفته باشه بازم، به خاک خواهرم...

گریه ام اوج گرفت و صدای هق هق های بلند بالایم تمام فضا را اشباع کرد:- به خاک پری حلالش نمی کنم... اگه بازم بشنوم بهم گفت "کلم" دیوونه میشم... (ناله کردم) بگو الان کجاست؟!..

با صدای خشک و سرد نادر سر بلند کردم:- تمومش کنید!.. به همون قران قسمتون میدم این فیلما رو بس کنید!.. همش واس خاطر شوماست... شمایی که

افاق با تشر گفت:- بس کن نادرا!.. چه دخلی به این دختر داره؟

با سماجت جلوی ریزش قطره های اشک را گرفتم و با چهره ای سخت به سمت نادر که دست به کمر در راهرو ایستاده بود، هجوم بردم:- منی که چی؟!.. چرا لالمونی گرفتی؟ اصلا نمی خواد بگی کدوم گوری هست، اون پست فطرت؛ فقط می خواستم ببینمش و بهش بگم دست مریزاد... بگم، بهش بگم که..

کف دست عرق کرده ام را روی پیشانی کشیدم و به سمت خروجی رفتم. طاقتم سر آمده، طاقتم را لبریز کرد و حالا نیست که جواب این بی طاقتی را بدهد و دل ازامم کند. از پله ها پایین می روم که نزدیک شدن هیکل نادر از ورای سرم و حرفی که از دهانش بیرون می جهد متوقفم می کند:- می خواید از اقا جاوید شکایت کنید؟ جوابش را نمی دهم و راه را دوباره از سر می گیرم.

صدایش را بالا می برد:- یک کلوم!.. اره یا نه؟

او هم خو و خصلت ان مردک را گرفته بود و مانند او سوال اش را بازگو می کرد. خصمانه سمتش چرخیدم و غریدم:- چیه؟!.. اقات فرستاده واسه رضایت؟ نه!.. رضایت نمی دم. برو به گوشش برسون رضایت بده نیستیم!! با شتاب به سوی من که بین دو کاج ایستاده بودم دوید و با التماسی که هم در لحن بیانش و هم در حالت نگاهش عیان بود گفت:- کوتاه بیایدا! سوگند خانم، احوال اقام خوش نیست؛ شده پوست استخون.... به ابوالفضل کم آورده!!

زمزمه وار نالیدم:- شنیدم مریضه؛ راسته؟!..

با تکان سر تایید کرد و من ادامه حرف را ادمم:- چه مرضی؟ علاج داره؟

نادر- برید سوار شید، می برمتون پیش یکی که روشنتون کنه... بفرمایید!

بدون حرفی به دنبالش رفتم و اینبار در صندلی جلو نشستم و به اخم و تخمش هم توجهی نکردم. در مسیر چندباری از این نوچه غیرقابل نفوذ؛ راجع به وضعیت رئیسش پرسیدم اما لال شده بود و کر. قفلی روی لب های پنهان شده زیر سیبل های فرمانی اش زده بود و جوابم را نمی داد... مردک خزا!

رو به روی ساختمانی تجاری با نمایی زیبا ترمز کرد:- طبقه سوم... دکتر هوشنگ بهنود؛ من تو ماشین منتظر هستم، بفرمایید!

- دکتر چی هست حالا؟؟

به جای پاسخ به سوالم پایین پرید و در سمتم را تا انتها باز کرد و من با اخمی غلیظ چند ثانیه ای تماشایش کردم و بدون حرفی دیگر به سمت ان ساختمان... به سمت طبقه سوم... به سمت مطب هوشنگ بهنود که حالا از روی تابلوی سر درش فهمیده ام متخصص اعصاب و روان است؛ رفتم و حالا روی مبلمانی سه نفره به عنوان همسر جاوید غفور روبه روی مرد منشی که با شنیدن لفظ همسر غفور ابروان پرپشتش تا رستنگاه موهای پرکلاغی اش بالا پرید اما یکبار هم به صورتم نیمچه نگاهی هم نیانداخت، اما تا دلت بخواهد به بوت های جیر مشکی ام خیره است نشسته ام و روی قطرات سرد نشسته روی پیشانی و گردن کبودم را که کبودی هایش به زردی سوق یافته؛ دستمال می کشم.

درب اتاق مجاور بلاخره باز شد و مردی میانسال همراه با دختری جوان با تشکری سرسری از منشی جوان خارج شدند.

منشی - خانم غفور!... نوبت شماست، بفرمایید.

تقه ای به سینه ی ام-دی-اف عسلی کویدم و با اجازه هوشنگ بهنود وارد. اسکن وار در همان حال که احوال پرسوی گرم و دوستانه اش را می کرد، از فرق سر تا نوک بوت هایم را از نظر گذراند و خواست تا روی کاناپه ی تکی که درست زیر پنجره بود بنشینم.

دکتر - گستاخی نباشه سرکار خانم؛ اما الحق که جاوید غفور با تمام معایبش، بسیار خوش سلیقست!! قهوه؟؟

به تعریفش اهمیتی ندادم و صورتم را به سمت پرده های کنار کشیده و نمای بیرون چرخاندم:- جاوید رو اینکه پرده ها حتما باید کشیده باشند، خیلی تاکید داره! یک لیوان آب... لطفا!

بدون آنکه لیوان آب درخواستی ام را تقابل کند، روبرویم نشست.. انهم دست به سینه. اگر سنش به پنجاه و خورده ای ساله ها نمی خورد یقینا این نگاه های لیزری و لبخند محو روی لبان بی رنگش را چیزی دیگر برداشت می کردم و به جای ماندن در این اتافک آرامش بخش، پا به فراری سریع السیر می گذاشتم.

دکتر - هیچوقت لب بهش نمی زنید یا فقط الان؟

دم ابرویم را بالا انداختم و :- به چی؟!

انگشت زیر بینی اش کشید و:- قهوه رو عرض می کنم، جاوید لب بهش نمی زنه! ترجیح میده...

به میان حرفش بی حوصله پریدم:- نوشیدنی های خودش رو ترجیح میده... همینطور دود کردن یه پاکت سیگار رو!! نه، طعمش رو دوست ندارم، بگذریم! (دستی روی دنده ضخمی ام ارام کشیدم و کمی لم دادم) فکر می کردم عین خیالش نباشه!

اینبار او بود که میان پرید:- اهل دکتر اعصاب اومدن منظور تون هست، اره؟!

با تکان سر تایید کردم و او در حالی که ادامه حرفش را می امد، بطری اب معدنی کوچکی را درون لیوانی کریستالی خالی و درون پیش دستی گذاشت و روبرویم از دوباره نشست:- اهل اومدن هست اما متاسفانه اهل دوا درمون.. به هیچ عنوان!!

چند قلوبی از آن لیوان تگری را در حلق فرو ریختم و از دوباره دستمال چروک شده را روی پیشانی تر و خیسم کشیدم.

- شما از کی پزشک جاوید هستید؟!... منظورم این هستش که از چه مدته اون به شما رجوع کرده؟!

دکتر- از بچگی میشناسمش؛ اما به خواست خودم و البته خواهرش. چند ماهی بعد از فوت همسر سابقش. اگه می خواید بدونید از ماجراهای اخیر با خبرم یا خیر، باید بگم ریز و درشتش رو واسم گفته!

کاش بشود از او بپرسم، قصه آن شب را گفته... همان شبی که مرا نادیده گرفت و شب تا سحر را با آن لوندک سپری کرد. می شود این را پرسید؟! دلم را به دریا می زنم و این سوال شرم الود را می پرسم:- شاید درست نباشه این رو بپرسم... اما مجبورم! اون.. راجع به خیانت اونشبش هم گفته؟؟

سرش را در همان حال که دست به سینه نشسته بود پایین انداخت و من اینبار عرق شرم ریختم به سبب پرسش این سوال که نکند پزشک روبه رویم را رنجانده باشم:- انگاری نباید می پرسیدم.. ببخشید، ببخشید!

نگاهم را که دوباره از نمای ساختمان های روبرو گرفتم و به او دادم، دیدم که دارد با لبخندی محو نگاهم می کند:- ازش توضیح خواستید؟! خواستید واستون توضیح بده؟!... مطمئنا نه!

پوزخندی دردناک نثارش کردم و با چهره ای سرخ شده گفتم:- توضیح؟!.. کاش دکتری که جاوید واسه مداواش انتخاب کرده بود یک زن بود تا شاید واسه چند لحظه خودش رو به جای من.. منی که از موقع اشنایی با اون مرد چیزی جز فشار عصبی متحمل نشدم؛ درک می کرد و حالا مثل شما با خونسردی حرف از توضیح نمی زد... کاش!

لیوان جلو دستم که حالا مانده بود تا نیمه هم برسد را تا تهش سر کشیدم و بدون توجه به حضور خودم در اتاقی که یک غریبه هم حضور دارد؛ چشمانم را بسته و سرم را به بالشتک پشت سرم تکیه دادم. او هم مرد است و این چیز ها را مسلماً برای خود مردش مشکل و خلاف نمی داند... کل اللجمعین از یک قوماش هستند؛ از آن مرد مرفه عیاشش بگیر تا آن دهاتی که چه می داند زن و زنانگی چیست. :- از نادر می پرسم الان کجاست، منو برداشته آورده پیش شما... شما ازش خبری دارید؟!

به سمت یخچال کوچکی که در کنج اتاق بود رفت و با بطری اب معدنی کوچکی برگشت و اینبار روی مبل دو نفره سمت دیگر میز حصیری بینمان نشست:- هنوز هم رو حرفتون هستید؟!.. طلاق رو میگم! قبل از اونشب هم به جدا شدن فکر کرده بودید؟!

به جلو خم شدم و با چشمان باریک شده پرسیدم: - احيانا تابلوی سردرتون رو اشتباه ننوشتن!!! اعصاب يا روانپزشک؟

خنده نخودی کرد و: - اعصاب و روان؟!.. نمی خواهید به سوالم جواب بدید؟ نمی خواهید بدونید الان جاویدخان غفور که واسه همه شهر شناسه، الان تو چه وضع و حالیه؟!... اینکه عاشق شده و واسه خاطر گذشتش، تو ابراز عشقش دچار مشكله؟! خانم شما می خوای با یک مهر طلاق خودتون رو از درگیری با این مرد و زندگیش خلاص کنید... بذار راحت تر باهات حرف بزنم دختر جون..

او هم مانند من به سمتم خم شد و: - با عذاب وجدانش می خوای چیکار کنی؟ اگه الان بهت بگم خیلی کارا می تونستی کنی تا وضع اون به این حادی نرسه و نکردی چی میگی؟!.. جوابم رو بده!

سرم را به طرفین تکان دادم و با کلافگی برخاستم: - دیگه واسم مهم نیست! تا قبل از اون شب ذره ای واسم ارزش داشت اما دیگه نه... نه شکایت دارم نه اعتراض. اصلا بهش بگید هر چی بلا سرم آورد، حلالش، نوش جونش! آقای دکتر اگه دیدیش بگو من دیگه کم اوردم... نه، نه بهش بگو خیلی وقته کم اوردم و کسی نفهمید.. یعنی کسی نبود که بخواد بفهمه..

با شتاب به سمت درِ عسلی رنگ رفتم تا از این اتاق آرام که حالا با شروع بحثی نافرجام ارامشش را از دست داده بود بروم که خودش را جلوی در انداخت و مانند دژی، مانع خروجم شد: - "پارانوئید"... یا بهتر خودمونیش رو بگم که میشه "شک"، "بدبینی"! نظرتون راجع به این واژه ها و اصلاحات چیه؟!.. آشنا نمی اد؟ هوم؟!

آشنا بود؛ مگر می شود چند ماهی را با مردی سپری کرده باشی که هم بدبین باشد و هم شکاک؟! مگر می شود علناً، با چشم خودت رفتارهایی از این قرار را دیده باشی و حالا به گوشت واژه "شک و دویینی" آشنا نباشد؟!!

دکتر - خانم، بفرمایید بشینید... بهتره یکم صبوری به خرج بدید و شده واسه یک ربع هم با دقت به صحبتام گوش کنید.. بفرمایید خواهشا!

دو کف دستم را مماس هم قرار دادم و سر ده انگشتم را نیزه وار به پیشانی غرقِ عرقم عمود کردم. او حرف زد و من گوش سپردم... او با خونسردی و راجی اش را می کرد و من با پریشانی غرق در سخنان او و افکار خود بودم... او

دستور العمل می داد و من لحظه لحظه دیوانگی هایش را از همان بار اول مرور کردم تا همین آخری... او قصه آشنایی جاوید را با زن سابقش گفت... گفت و من تاسف خوردم بابت داشتن چنین سیرتی؛ تاسف خوردم بابت اشک هایی که اتفاق برای آن زنک بد سیرت می ریخت و او را مانند فرشته ای که از دیاری دیگر پا به سرنوشت غفور گذاشته بود، می ستود... برای مرگ دردناکش که حالا می فهمم که اگر مرگی دردناک تر هم به سراغش می آمد به راستی که لایقش می بود، بغض کرده بودم و سرِ سنگین شده ام را با نا باوری تکان می دادم... گفت که با آن پسرعموی فرنگی اش رابطه ای عمیق و پنهانی داشته و صبح همان روز شوم که از نظر من هیچ هم شوم نبوده و بلکه بسیار هم مبارک بوده است؛ یکی از رفقاییش عکس هایی را به دستش رسانده و او را تا مرز جنون و نابودی کشاند و شد اینچنین مرد بدخو و بددلی که نصیب من بی گناه شده است. گفت و گفت، اما من دیگر به جای اندوه

خوردن برای خودم... به جای اشک ریختن برای دل لگدمال شده خودم... به جای بغض کردن برای جسم و روح خودم؛ اندوه خوردم و اشک ریختم و بغضی سفت و سخت کردم برای مردی که نامش در شناسنامه ام گردن کشی می کند و سایه اش روی تمام زندگی ام سنگینی. و من نمی دانم بعد از این ساعت، بعد از اینکه صحبت و نطق گیرای هوشنگ بهنود، دکتر میانسال با تجربه، به پایان رسید... بعد از اینکه از این مطب دل انگیز خارج شدم خرسند باشم از این سایه گسترده یا افسوس بخورم برای بخت قیرگون سوگندی که خودم باشم و شکوه کنم از او که از آن بالا همه بندگان را تحت نظر دارد؛ که چرا شانس با من بی پناه یار نبود و این چنین سایه نا امن و کبودی نثارم شده است!

- من... من نمی تونم! کاری از من ساخته نیست!!

این تنها جمله ای بود که ارتجلاً و بی درنگ توانستم به زبان بیاورم و با سستی از آن اتاقک به بیرون شتافتم. دوتا یکی پله ها را پیمودم و با خروج از آن مجتمع و برخورد باد سرد به صورت تماماً خیس عرقم به خود لرزیدم و با به اغوش کشیدن خودم و بدون اهمیت به نادر که به بدنه ماشین تکیه زده بود و سیگارش را دود می کرد، آرام آرام از گوشه پیاده رو راهم را گرفتم و رفتم... مقصد مشخص نبود و هدف فقط پیمودن راهی و غرق شدن در افکاری نو که با شنیدن حرفای هوشنگ بهنود در سرم پرسه می زدند و در این هوای سرد برفی، ریز ریز مرا به مرز دیوانگی می رساندند؛ بود و بس! خودم را، حالم را می گویم، به فراموشی سپردم و حال با هر قدمی که روی سنگ فرش های پیاده رو پوشیده از برف برمی دارم؛ به جاوید می اندیشم که چطور خیانت دید... خود را جای آن مرد می گذارم که با مردانگی خواست تحمل کند اما آن جسمش بود که زیر آن فشار عظیم طاقت آورد... اما این فقط ظاهر قضیه بود... این فقط جسم مردانه اش بود که قد علم کرد در برابر آن فاجعه فجیح... اما روحش ناسازگاری کرد... روحش لجبازی کرد... کله شق شد و گردن مسبب این بدبختی را تا ابد شکست و سعی داشت با این عملش که هر که هم بگوید ناجوانمردانه بود... من مشت می کوبم بر دهان آن فرد و از ته دل می گویم "به خدا قسم حق بود و انصاف"... تمام راه را سعی داشتم خودم را به جای جاوید غفور بنشانم و اعمال او را تحلیل کنم... توانستم در نقشم جاگیری کنم اما انجاهایی که کراکتر روبرویم سوگند کریمی، همسرم، می بود... بدجور لنگ می زدم؛ انجا ها بود که عجیب دلم به حال آن دختر می سوخت و می گریست... انجا ها بود که ماندن در کنار آن مرد به جنون رسیده را تایید نمی کردم؛ اما این حکم تاییدی فقط از جانب عقل بود. آن تگه ماهیچه بدمصّب بی قراری می کرد و لجاجت به خرج می داد... تمنا می کرد که به او گوش جان بسپارم و عقل سلیم را نادیده بگیرم. لاکردار، یکی در میان گامپ گامپ می زند و با هر یکی در میانش هم مرا دلتنگ تر از قبل می کند... به خاک پدرم قسم، حرفش را نمی فهمم؛ علت این دلتنگی را نمی فهمم... به تمام مقدساتم قسم می خواهم اصرار های آن پزشک اسوده خاطر را به درک واصل کنم اما این قلب کم کوبش با تمام لگدمال شدنش.. با تمام خرد و خاکشیر بودنش... با تمام اش و لاش بودنش باز هم یاد آن دیوانه مرد کرده و او را طلب می کند!

دستی روی دنده ضرب خورده ام کشیدم و نگاهی به دور اطراف و تاریکی آسمان انداختم. الان چه زمان از شبانه روز بود؟! آن مجتمع پزشکی چه ساعتی تعطیل می شد؟! من.. من کلی.. با سرعتی که نمی شد نامش را سرعت

گذاشت؛ می دویدم و جمعیت روبرویم را کنار می زدم تا هر چه زودتر به آن مطب برسم. کلی سوال داشتم که باید به آنها پاسخ می داد... خیلی چیزها بود که باید شفاف سازی میشد. اگر او رفته باشد تا حالا چه؟!!

در حالی که روی زانوانم خم شده و با مشقت نفسم را خارج می کردم، خمیده خمیده.. با آنکه دنده آسیب دیده ام بشدت تیر می کشید به سمت محوطه داخل مجتمع رفتم.

- اوه... لعنتی!!

جلوی راه پله را با نرده ای بسته بودند و خاموشی و سوت و کور بودن ساختمان هم گواه از تعطیلی آنجا بود. زیر لب غرولند می کردم که کسی نامم را آواز داد:- خانم غفورا!

چند درجه ای گردنم را چرخاندم تا آن شخص را ببینم، اما کسی نبود:- خانم غفورا!

صدا از انسوی خیابان باریک می آمد. در آن تاریکی چیزی مشخص نبود و در حالی که چشمانم را باریک کرده بودم؛ تا لبه ی جدول کشی جلو رفتم که بلاخره خود آن شخص هم جلو آمد و حالا چهره اش را در تاریک و روشن این خیابان خلوت می بینم و آشنا می آید:- سلام... شما یهو کجا رفتید؟!

کمی گردنم را کج کردم تا چهره استخوانی اش را کاملاً از نظر بگذرانم تا شاید حافظه ام یاری دهد و این مرد جوان را به خاطر بیاورم؛ اما او سرش را در گریبان فرو کرده بود و تند تند دانه های ابی تیره تسبیحش را به جلو هدایت می کرد:- شما؟!!

- منشی آقای دکترم... دکتر بهنود!

اهان! پس آن منشی سر به زیر است که ظاهراً از بالا گرفتن سر و گردنش و نگاه به دیدگان یک جنس مونث واهمه دارد.

- بله، حالا شناختمون... آقای دکتر خیلی وقته رفتند؟

بند بلند کیف اش را روی شانه اش کمی جابه جا کرد و:- یک ساعتی میشه. اقا نادر مدام سراغ شما رو میومد و می گرفت تو این یک ساعت.. جسارت نباشه، اما شما یکدفعه رفتید. اوم! اتفاقی افتاد؟!

پوف!... فقط این مردک ریشوی سرپایین را کم داشتم و بس. بدون آنکه جوابش را دهم مانند دختران دبیرستانی سرتق "ایش" کشیده و بلندی نثارش کردم و راهم را از سر گرفته به سمت خانه شوهرم؛ که اینجور از قضیه پیداست؛ قرار است خانه اول و اخرم باشد و خبر ندارم.

با دور شدن او طاقتش سر آمد و سرش را تا انتها بالا گرفت. او که سوال بدی نپرسیده بود و اگر هم بد بوده باشد، قبلش عذرخواهی کرده بود؛ پس... پس دلیل این "ایش" بلند بالایش که حالا که دیگر به انتها این خیابان هم رسیده امواج صوتی اش در این حوالی اکو می شود، چه بود و اصلاً چرا انقدر گوش نواز بود ان واژه حرصی؟؟ چند باری عبارت "لا اله الا الهه" را زمزمه کرد؛ همان عبارتی که رسولش فرموده بود "بهای بهشت است..." همان عبارت کوتاهی که پایه و اساس بنای اسلام بود و هیچ احدی جز خدای بزرگ، کلمه ای پرمحتوایی همانند او نگفته بود و بدون آنکه دیگر به رفتن سریع السیر ان دختر و داد و هوار نادر که تازگی ها ادبش کمی تحلیل رفته بود و همچنین بازگشت از دوباره اش به این مطب، ان هم این ساعت از شب را به ته و توی ذهنش شوت کرد و سوار خط واحدی که جمعیت اندکی در ان حضور داشت، شد.

با قدم گذاشتن در سالن.. نادر را دیدم که وسط هال بزرگ دست به سبیل های پرپشتش رژه می رود و زیر لب با خودش حرف می زند... تا حضورم را حس کرد با چشمان گرد شده به سویم آمد و:- بابا شوما که منو نصف جون کردی؟!... یهو کجا غیبتون زد؟!.. مگه نگفتم..

- بسه!.. تموم کن.. (اخمم را غلظت دادم) سوال می پرسم به قول خودت "یک کلوم.. اره یا نه؟" .. باشه؟! غلنج گردنش را شکست و حرکتی برای تایید حرفم نزد که با صدایی بلند و پرخاشگونه گفتم:- گفتم باشه؟؟ معلوم نبود خاک وجود این مرد را از کدام خراب شده ای برداشته بودند که انقدر نجسب و نفوذناپذیر بود.. دانستم که از ان دسته مردانیست که به زن جماعت و حرفش اهمیتی نمی دهد؛ پس بدون آنکه دیگر خودم را خسته تر از این کنم ادامه اش را ادمم:- اقات الان تو همین شهره؟

نادر- اره.. تمام مدت همین جا بودند

- می خوام بدونم اینکه گفתי حالش خوش نیست؛ فقط.. فقط از نظر روحی یا..

چشمانش را ریز کرد و بدون آنکه جواب سوالم را که می خواستم بدانم فقط روحش خراب است یا از نظر جسمی هم خراب احوال است را؛ بدهد.. سوال خودش را پرسید:- می خواید ازش شکایت کنید؟! می خواید برید پزشک قانونی.. با اون مرتیکه قرار برید طول درمان بگیرید؟؟ منظورم با کمک اون... دیو...

ادامه ان واژه زشت را خورد و من در حالی که از پله داشتم بالا می رفتم بدون آنکه نگاهش کنم با صدای بلندی گفتم.. یا بهتر است بگویم امر کردم:- هر جا هست.. می خواد خوب باشه یا بد؛ بهتره بهش بگی برگرد خونه... اینجا خونه اونه و اگر قرار کسی اینجا نباشه اون شخص منم نه اون!!

با پا گذاشتن روی پله اخر به سمتش چرخیدم و:- هر جا هست برش گردون... همین فردا!!

دو روز پیش خواسته بودم ان مرد را به خانه اش بازگرداند؛ حالا نه خبری از صاحبخانه است و نه خود منفورش... یعنی چه؟! حرف من ارزشی نداشت؟!... امر من به پیشیزی نمی ارزید؟!.. ان مرد زیردست چه می داند من قرار بود به اوستایش کمک کنم.. ان احمق نفهمید که نیتم چیست.. قصدم چیست؟!؟

دستمال سفیدی که از گرد و غبار نشسته رویش به خاکستری می زند را داخل زباله سطلی زیر کابینت می اندازم و با دو فنجان چای کم رنگ به سوی افاق که که به جان سرامیک های کف افتاده است می روم...- خسته نباشید!

لبخندی بی جان می زند:- من که عادت کردم.. به عمره کاره هر روزم... تو خسته نباشی خوشگل خانم!

دستکش های پلاستیکی را گوشه ای می اندازد و حبه قندی کوچک را داخل دهانش... او هم جوابگوی سوال هایم نیست. هرچه می پرسم کجاست، نم پس نمی دهد... گاهی فکر می کنم راست می گوید و خبری ندارد... اما..! اوف، باز هم اما و اگرها به سراغم آمدند و شروع به جوییدن سرم کرده اند.

- افاق، خبری از نادر نداری؟!؟.. (با انزجار و حرصی گفتم) تا حالا ادمی به مزخرفی نادر ندیدم!!.. خدا به داد زن و بچش برسه.. پوفف!

افاق- نگو دختر!.. یکم بد اخلاق هست اما نه اونجور که زن و بچه ازش عاصی باشن.. نگو!

من را باش. حرف می اندازم که به غفور برسم.. این پیرزن از اخلاق ان شکم گنده برایم می گوید؟!..! بدون انکه فنجان های نیمه را بردارم، پا تند کردم به سمت بالا و به "چی شده سوگند خانم" ان پیرزن مودی هم توجهی نکردم و در را با نهایت قدرت پشت سر کوبیدم

دستی به ریش های پر پشت شده اش می کشد و کف هردو دستش را پشت سر قلابگونه قفل می کند و به تک لوستر روشن بالای سر خیره می شود.. یک ساعتی می شود پا به این خانه که تماما یادآور بدترین و تلخ ترین لحظات زندگی اش بوده، گذاشته است... یک ساعتی می شود که نادر را مرخص کرده، وهم افاق اشک ریز را... یک ساعتی می شود لب به سیگاری که امروزها امارشان را ندارد و نمی داند پاکت چندم است و چقدر هر کدام از این پاکت های سیاه براق، برایش اب می خورد، نزده...

با شنیدن صدای شورانگیزش که از فرط بی خوابی و حالا خواب چند ساعته امروزش؛ دو رگه شده است خیز برمی دارد.. اما یک ان به یاد تصمیم چند روزه اش و حکمی که با خودش کرده می افتد و با جان کندن از دوباره روی مبلمان چرم چروک شده می نشیند.

- افاق!... وای افاق خانم شما باز غیبت زد...؟!.. (سرکی در مطبخ زد) افاق!؟

با ناخن چنگی میان موهای وز شده ام زدم و برای جستجوی ان زن که معلوم نبود باز کجا غیبش زده، وارد سالن شدم.. تاریکی خانه و در عین حال تک لوستر گوشه سالن دایره شکل، بدجور توی ذوق می زد ان ته تهای دلم را خالی می کرد... بند های اویزان تاب سرخ رنگ را به سر شانه ام بازگرداندم و زمزمه وار افاق را آواز دادم.... اما به جای پیدا کردن ان پیرزن پنجاه ساله، مردی با رنگ و رویی کبود که نیمی از دک و پوزش زیر ریش های یک دست مشکی اش پنهان بود را یافتم... یافتم و بدون انکه کمی گرما به چهره و برقی نگاهم بدهم با قدم هایی پر شتاب به سویش رفتم و با اراده تام سیلی اب نکشیده و به قول معروف "شاه عباسی" نثارش کردم و دست لرزانم را چفت رکابی مشکی رنگش.

به ارامی دست مشت شده ام را از روی قلبش که با هزاران اسب بخار می تپید، جدا کرد و روی تک مبل کنار دست لم داد... دلم می خواست شروع به صحبت کند.. عذرخواهی کند... حرف بزند تا من ندامت و پشیمانی را از دهانش بشنوم؛ نه از رنگ نگاهش... نه از نفس های خسته اش... نه از تپش های پر جانش... می خواهم از جنس صدایش بخوانم ان اعتراف دردناک را.. با تمام وجود می خوام دهن باز کند و بگوید علت سرسپردگی ان شبش را؛ همان شبی که لباسی فیروزه ای که بلندی اش تا غوزک پا می رسید و درخشش چشم را می زد به تن داشتم و از هر لحاظ خود را برای او اراسته بودم؛ بگوید... مردانگی کند و علت نامردی انشب سیاه تر از هرشب را بگوید و خلاص... از همه چیزش می گذرم... از تمام توهین هایش، کتک هایش، تهمت هایش... به خاک عزیزم قسم، حلالش کردم و می کنم، فقط بیاید و علت ان خیانت را بگوید...

چنگال هایم را داخل موهای پریشانی که تا نزدیکی گودی کمر می رسید کردم و بعد از چند دور چرخش کوتاه به دور خود.. زانو زدم جلوی پاهای شلوارک پوشش و دست لرزانم را روی ران های عضله ای اش نشاندم..

- حرف بزنیم؟!... داد و هوار کنیم؟!... جاویدخان حاضری با هم بحث کنیم...؟!... با شما؟؟... من دلم می خواد...

دستی روی گلویم که انگاری ماری سمی به دورش چمبره زده بود، نشاندم و به چشمان برزخی اش که تا دو بند انگشت زیرشان گود رفته بود خیره ماندم.

دیگر توان کنترل میلش برای دود کردن نخ سیگار را نداشت. با شتاب خم شد و پاکت پلمب را باز و با دستانی که مدام در طی هفته ی نحسی که گذشت؛ با همراهی قلبش شروع به لرزشی اشکار کرده بودند، آتش زد... حاضر نبود ذرات معلق دود را نه از دهان خارج کند و نه از سوراخ های بینی... غبار غبارش حکم ارامشی اجباری را برایش داشت... تمام ان مه سمی را به قعر ریه های کبود شده فرستاد و با خشونت دست مشت شده زن روبه رویش را از تنی که کم کم شروع به گر گرفتن کرده بود.. تنی که گرمایش با حرارت دستان زن زیبای پیش روی، میکس شده و به تدریج او را به جنونی بی قانون می رساند؛ کنار زد و کمی لمیده تر شد...

به تک لوستر بالای سر خیره مانده و با مکث هایی طولانی، مه غلیظ را از شیار کنج لب بیرون می داد. کاملاً از وجناتش می بارید که نه حوصله حرف زدن دارد.. نه حرف شنیدن. دلش سکوت هم نمی خواست؛ فقط فرصت...

فرستی کوتاه تا بتواند نم نم سر و سامانی به این اشفتگی بدهد و نگاه است که خلاص می شود و خلاص هم می کند... اگر کمی این زن زانو زده در کنارش مجال دهد همه چیز قرار است پایان یابد... پایانی اجباری و تلخ... پایانی فراموش نشدنی برای خودش و شاید هم او. از به یاد آوردن آن پایان زودرس و گرمای حضور زنی که با نگاهی بی فروغ و در عین حال پرحرف، کنارش به زانو نشسته؛ تمام هیكلش به جوشش افتاد... قلبش پر کوبش به جدار سینه اش کوبید و شاهرگش با قدرت انقباض.

همین چند لحظه پیش بود که با نهایت خونسردی لم داده بود و با لبانی کبود شده سیگارش را می کشید و با حسرت هم بعد از چند ثانیه ای دودش را به سوی لوستر نورفشان، هدایت؛ اما حالا مانند یک یاغی، تمام رُخم را با آن چشمانی که سفیدیشان به سرخی می زند و سیاهی مرکزش هم مانند اشعه ای سرخ رنگ چشم را، ازار، وجیم می کند. گردن قطورش را کمی مایل کرد. همزمان با این واکنش های عجیبش به خود امدم و ناخودآگاه کمی خود را روی موزاییک ها به عقب کشیده.. خیلی نامحسوس!

مانند یوزی آماده شکار خود را از روی مبلمان چرم به آرامی پایین کشید و چهار دست و پا شروع به حرکت به سوی دخترک سرخ پوش روبرویش که با شروع حرکت او، او هم آسه آسه خود را عقب می کشید؛ کرد. تا به حال به او گفته بود که بدون ارایش زیبا تر است؟! نه، هیچ زمان یاد ندارد گفته باشد... یاد ندارد که گفته باشد مدل لب هایش را دوست دارد؛ همچنین طعمشان را... درست طعم یک شراب کهن سال را می دهند... شرابی کهنه و پخته... از آنها که با یک قطره اش تک به تک سلول های سوماتیکی ات گرم می شوند و روح به عرش خدا، سوق.

- بیا امشب.. مرد و مردونه حرف بزنیم. راجع به...

واژه ها را به خاطر نمی اورم... دهانم به تلخی می زند و اشک چشم هایم با هر لحظه نزدیک شدن هیبت درشتش، در حال سر ریز شدن است و من به دنبال راه چاره ای از میان سخنان هوشنگ بهنود هستم. همه اش گفته بود مدارا... صبر... صبوری... ارتقای طاقت و تحمل. روش های ابکی و وراجی ملال انگیزش به درد عمه و دخترعمه اش می خورد و بس!.. کاش نادر مرا به حضور یک پیشگو برده بود؛ تا می دانستم با اتمام این جلو آمدن او و عقب رفتن من خوف کرده، چه خواهد شد و چه ها اصلا قرار است رخ دهد... کاش!..

دستم را به ستون گچی پشت سر زده و با پریشانی و لرز از زمین کنده شدم... او هم بعد از دو قدم دیگر به سوی من قامت بسته، از موزاییک های برهنه برخاست و به سویم امد... تمام قوت و انرژی را به دو پایم قرض داده و عزم فرار کردم؛ اما قصد و نیتم را آگاه شد و با شتاب به سویم به پرواز درآمد و با قدرت به تخت سینه ی ستون گچی فیکسم کرده:- اخ!..

مچ هر دو دست را به بالای سرم برد و چسب یکدیگر کرد. با چشمانی از ورای قطره های شفاف اشک، دیدمش که با نگرانی به منی که سرم را چسب بازویی که کنار گوشم است کرده و از درد دنده ی اسیب دیده ام مانند مار به خود می پیچم؛ نگاه می کند :- درد... درد داری؟؟!!

چه مدت بود صدایش به مجرای گوشم دخول نکرده بود؟!.. از چه زمانی بود، چند روز و چند هفته بود؛ که صدای خش دارش را نشنیده بودم که حالا برایم تازگی دارد...؟!.. با چهره ای درهم، بالا و پایینم را می پایید که یک ان تاپ سرخ رنگم را با وحشی گری از روی شکم بالا زد و حالا با دیدن کبودی های کم رنگ شده جای جای بالا تنه ام و صد البته ان استخوان دنده ای ضرب دیده؛ پوست تیره گونش به یک آن مملو از قطرات درشت عرق شد و برق چشمان سرخش هم خاموش. با مکثی روی نیم تنه ام؛ بلاخره مچ هایم را ازاد کرد اما از پیش رویم تکانی نخورد. هنوز هم در حصارش اسیر، اما ان ترس چند دقیقه پیش را بلعیده بودم و خبری از ان خوف نبود که نبود. - بیا راجع به اون روز چیزی نگیم. بذار واسه همیشه فکر کنم اون موقع کسی دیگه پیش روت بود.. بذار تو توهم خودم غلت بخورم که منو لت پار نمی کردی بلکه...

با پر خاش دست روی بازوهای برهنه اش بگذاشتم تا کنارش زنم؛ اما تکانی نخورد و مانند دیوانگان با شتاب خودش را جلوتر کشید و پیشانی اش را مماس با پیشانی ام کرده. از برخورد صورت خیس عرقش که مانند کوره گرما از خودش ساطع می کرد، چندشم شده و غریدم:- تموم کن این دیوونه بازی ها رو.!!! دیگه خستم کردی.. خسته!!

کف هر دو دستش را روی پهلوی هایم تعبیه کرد و با فشار زیاد، پیشانی اش را روی پیشانی ام به طرفین کشید. از این همه نزدیکی و فشار رو به انفجار بودم و کلافه...:- خیلی دوست دارم!.. خیلی دوست دارم. تو درک نمی کنی... شما زنا همه تون پست فطرت و نمک شناسیت! تو...

در حال خودش بود. چشمانش باز بود و تپش قلبش هم آرام. دو ویژگی شخصیتی این مرد را می پرستیدم و همین دو مورد بود که پایم را سست کرد و ان نقاط تحتانی قلب دیوانه ام را نرم!.. یکی راست و حسینی بودن و ان صداقت نابش بود و دیگری هم همین رک بودنش... همین رک بودن در بیان احساساتش... در بیان حرف دلش... حرف عقلش. به خدا قسم کم پیش می اید مردی اینگونه ابراز احساسات کند به طرف مقابلش؛ انهم بدون هیچ چشم داشتی... بدون هیچ برنامه ریزی که ختم هم اغوشی و تخت دونفره باشد. به باورهایم قسم که همین بدون هوس و غریزه ی مردانه نزدیک شدن و حرف دل زدنش است که هر بار .. بعد از هر فرار.. بعد از هر جنگ و جدال، پایم را از دوباره به این محله و خانه باز می کند. خدایا، عجب کششی دارد؟!.. حرف راست شنیدن عجب شیرینی دلپذیری دارد؟!..!!

جاوید- سوگند اون روز مست نبودم... دو تا بطری رو با هم خوردیم اما پاتیلیم نکرد... همه وجودش کثیفی بود؛ بوی تعفن می داد.. اما... (مکثی کرد و غرید) لعنتی چرا اومدی تو زندگیم؟؟ نفرین به اون روز که اومدم تو اون خراب شده... نفرین به تو که دلمو اون روز تو کوچه بردی... لعنت بهت که...

سرش را جدا کرد و با چشمان نمناکش لب‌نم را هدف گرفت. در حال کم کردن فاصله نچندان بعید است که ناگهان چشمانش را از لبان لرزانم جدا و میخ چشمان خیس اشکم می‌کند و چهره درهم کشیده و بی‌امان می‌خروشد:- تا از اون خونه بیای بیرون امار کل اون مجتمع رو درآوردم... وقتی شنیدم مجلس زنونست اروم شدم، اروم..

بوسه ای نرم کنار لبانم کاشت و از دوباره پیشانی اش را فیکس پیشانی ام کرده :- من، من می‌خوام...

حرفش را نیمه گذاشت و کنار کشید. با سرعت بسته سیگارش را از روی پیشخوری چنگ زد و تلو تلو خوران به سمت پله ها رفت.

راستی!! گرچه تشکرا خیلی خیلی کمه اما به جون خودم قسم اگر یک نفر هم تشکر می‌زد من تا پایان این داستان می‌رفتم.. تک و تنها!!..اخه هرچیزی عشق می‌خواد؛ منم عاشق نوشتن هستم و هر خطی که می‌نویسم از احساساتم یاری می‌گیرم و

سعی کرده بودند خونس را از الکل تصفیه کنند؛ اما نشده بود... اصلا شدنی نبود.. انقدر الکل تنش را تسخیر کرده بود که کاری از پزشکان بر نمی‌آمد. حتی خودش هم با صحبت های دکتر فهمیده بود که جانش در خطر است... دکتر میانسال بدخلق هشدار داده بود که اگر لبی تر کند حکم مرگش را ثبت کرده است و او به جای ترس از مرگ و حساب پس دادن؛ از جدا شدن از عشقش وهم کرده بود... از اینکه او بیوه شود انهم در جوانی... وحشت کرده بود از اینکه در نبود او؛ در نبود او به عنوان همسرش، سپرش، ضامنش... در نبود او به عنوان سایه بالا سرش... گرگ صفتان درنده خو تنهایی اش را دیده و دندان آژ و طمع تیز کنند... زیبایی اش را دیده و قدم جلو بگذارند ان هم با منت... با شهوت*... از اینکه با بی باکی و درندگی جلو بیایند و تنهایی و پاکی اش را به نجاست بکشند. با پایان یافتن سخنان دکتر، جلوی او بدون درنگ، بطری کریستالی کوچک را که جیب بغل کتش مانند همیشه حافظش بود؛ خارج کرده و پیش روی چشمان خشمگین و متاسف ان پیرمرد با تجربه، یک نفس ان زهرماری را که شده بود پلی برای نابودی اش، نابودی جسم و روحش بالا رفت و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که ان مایع تلخ و سوزان داشت از مجرای نایش پایین می‌رفت که با انقباض ماهیچه های شکمی و یک بازدم عمیق روی کاشی های اتاقک پزشک بدخلق و بی اعصاب محتویات معده را بالا آورد و برای هفته ای هم بستری بیمارستان مجهز و اتاقی خصوصی که معلوم بود خدا تومن برای ماندن در ان خراب شده می‌گرفتند؛ شد.. گوش ان شخص را به جهت مبلمان چرم و یک یخچال کوچک در گوشه اتاق و سیستم تهویه ای؛ می‌بریدند و ان زمان بود که پیش خود گفت " خدا به داد کسی که ندارد برسد"... روز دوم بود که نادر را به باد فحش و ناسزا گرفته بود که او را از این اتاق و بیمارستان خارج کند... مگر اسکناس هایش را جوی آب آورده بود که حالا به سبب بیماری که اگر بخواهد هم درمانی ندارد به دهان این خلق پول پرست بریزد و شکم سیرشان را پر کند... با داد و بیدادی که او به راه انداخت بود اگر خودش هم نمی‌رفت، حراست انجا بود که با اردنگی حواله جایی دیگرش کرده و آرامش نسبی را به بیمارستان خصوصی باز می‌گردانند.

در تمام آن مدتی که در آن بیمارستان دولتی بستری بود امار عشقش را داشت.. امار رفت و آمد مداوم آن پلیس جوان... امار دل نگرانی و پی گیر بودنش برای همسر او... خدا خودش رحم کرد که فهمید دختری از محله خودشان شیرینی خورده اش است و نام "راد همتی" را یدک می کشد و قرار است به زودی مراسم عقد کنانشان هم برگزار شود وگرنه خوب می دانست به چه صورت تمام هیکلش را با خاک یکسان کند و شاخش را بشکند تا دیگر برای ناموس دیگری بیداری نکشد و تحقیقات به عمل نیآورد...! هه، مردک عوضی معلوم نبود قصدش از بیرون آوردن پرونده پزشکی اش و بازگو کردنش برای سوگند چه بوده...! هرچه بود هم خیالش راحت بود که حالا سایه اش روی آن دختر پایین شهری محله شان سنگینی می کرد و از حوالی او و عشقش دور بود و بعید.

خاکستر سر سیگارش را روی سرامیک های کف اتاق تکاند و برای فراموش کردن حرف های از دل نشات گرفته امشبش... برای از یاد بردن حرکت های امیخته با غریزه اوج گرفته امشبش که به سختی آن را فروکش کرده بود انهم به سبب یادآوری خیانت آن زنک عفریت نام و برگه سلامت دختر جوان روبه رویش؛ ته استکانی ویسکی را با سرسپردگی بالا رفت. نه! یک استکان انهم به این میزان برای فراموشی کفایت نمی کرد... اینبار ارتفاع را بالا برد و با دو نفس سر کشید... گرمای بدنش بالا رفت و لرزش دستانش متوقف... روتختی سفید را کنار زد و روی نیمه ای از تخت دراز کش شد. یاد نگاه اشکی سوگند آن هنگام که گفته بود دوشش دارد افتاد... یاد زخم ها و کبودی هایش... یاد آن شیار های عمیق زیر سینه و حاشیه دنده هایش افتاد و دیوانه شد... شقیقه هایش نبض گرفت و ارواره ها قفل یکدیگر. باید فراموش می کرد؛ هم خودش و هم او.. باید طرح آن لبان خوش فرم را.. طعم نابشان را فراموش می کرد و درمان برای این الزایمر اجباری و اختیاری شیشه ی سر پر ویسکی بود و بس!...

چند باری خواست تهوعش بالا بزند که دهانه شیشه را میان لبان نازکش گذاشت و و هر چه قرار بود بالا بیاید را به قعر فرستاد و با بی رحمی درد جوارح گوارشی و کبد تیره و تارش را سرکوب کرد... روی زمین، تکیه به تختواب، در حالی که هر دوپایش را با فاصله از هم دراز کرده بود و بطری خوش تراش تهی را میان آنها گذاشته بود و پشت سرهم سکسکه های دردناکی که با هر بار هک هک معده زخم الودش بالا و پایین می شد؛ نشسته و سرخوش از اینکه دیگر یاد آوری بی قراری امشب ازارش نمی دهد، بود.

بطری خالی را روی سرامیک های کف قل داد و تلوتلوخوران و بی تعادل به سمت اتاق بغلی رفت... در را به آرامی گشود و بدون آنکه پریز برق را بزند جلو رفت تا به تختخواب بزرگی که نصف فضای اتاق را اشغال کرده بود رسید و باز بدون آنکه کلید اباژور را لمس کند دست کشید جای جای آن تختی که تنها اختصاص به عشقش داشت... نبود... خبری از او نبود... خبری از سوگند در آن اتاق و روی آن تخت نبود و همین تهی بودن این فضا... این ساعت از شب... بعد از اتفاقات امشب؛ کافی بود که با آنکه یک بطری ۴۰ درصد الکل را تا قطره آخر به خون و جگرش تزریق کرده تا شاید فراموش کند دیوانگی امشب و شب های قبلی اش، تا شاید فراموش کند که بهترین روزگار جوانی با فاجعه ای که آن زنک بی وجدان به بار آورد، به بیچارگی و بطلالت گذشت؛ از دوباره شیار به شیار نیم کره های مخش را افکار مسموم اشغال کرد و این ضربان بالا رفته قلب و انقباض عضله های تمام هیکلش نشان از

دستوری بود که دستگاه لیمبیک به نیم کره های آن مخ ورم کرده فرستاد و این مرد مست را به اوج عصبانیت و جوش و خروش کشاند.

کورمانه کورمانه دست کشید و با خشونت اباژور صدفی رنگ را پخش سرامیک های برهنه کرد و با مشقت به سمت طبقه پایین روان شد... سینه اش می سوخت و سرش مانند دیگی در حال جوشش بود اما حالا با دیدن جثه اش که روی همان مبل چرم که از آن ساعت که به خانه بازگشت تا زمانی که او بیدار شود؛ رویش به انتظار نشسته بود؛ به آرامی خوابیده و بازوان لخت و عورش را هم به دور تنش پیچانده بود؛ از سوزش و جوشیدن افتاد. اشکش چکید... اشک هایش مردانه چکید... اشک هایش عاشقانه چکید... دیوانه وار و مجنون وار چکید و او توانی برای کنترلشان نداشت که نداشت! قلبش با دیدن بدن رنجورش که نشانی از آن دخترک چند ماهه پیش نداشت از دوباره لرزید و از دوباره نفرین کرد خودش را که با دیدن او، امروز در چارچوب در رنگ و رو رفته فلزی دلداده و شیدایش شده بود. این دل بی صاحب بدکردار منطق سرش نمی شود و هنوز هم که هنوز است با دیدن سوگند کریمی در هر شکل و شمایل... در هر خلق و خویی... در هر موقعیتی؛ می لرزد و می کوبد... می کوبد و می سوزد... می سوزد و حالا قرار است بسازد... قرار است با تمام وجود بسازد... عاشقانه خودش را فقط بسوزاند اما بسازد... دیگر مرد دل سوزاندن نخواهد بود، نخواهد شد. بس است دیگر... دیگر کفایت می کند اینهمه شکست دل... دل بی دین و مذهب خودش که سالهاست شکسته است و دل این دختر جوان هم که ماه هاست شکانده، پس اینبار می خواهد رسم جوانمردی را به جا آورد و تن به خودسوزی دهد...

بدون آنکه اشک های تبارش را پاک کند مستانه جلو رفت و برخلاف همیشه؛ به آرامی و حرارت در اغوش کشید و به سمت اتاق خودش که سالهاست طعم تنهایی را چشیده و با تاریکی و عطر الکل انس گرفته است؛ برد و در حالی که روی سرش بوسه ای می نشاند میان تختوابه با روتختی مشکی پر کلاغی خواباند و در کنارش، دو زانو، نشست و نخ سیگار ملتهبش را کنج لب نشاند... ضربان و کوبش بی امان قلب بی مصبش از روی رکابی چسب تنش هم مشخص بود و اشکار...! سیگار تا نیمه رسیده را میان دو درز لب گذاشت و با یک حرکت رکابی اش را از تن بی تابش بیرون کشید و با ریز بینی به ناحیه ای از سینه پت و پهنش که عایق آن تکه ماهیچه خود جوش بود نگرست و اخم هایش درهم شد... حالا نگاهش به روی سمت چپ بی قرارش و نگاه بسته زن معصوم مجاورش مدام در حرکت است و حالش خراب... حالش پریشان... روانش مشوش و طوفانی... باید کاری کند که این شب به نیمه رسیده، نیمه دیگرش را هم طی کند؛ آن هم به سلامت و بدون پشیمانی... پشیمانی برای عملی ناجوانمردانه که گرچه حق مسلم این مرد است اما می داند که اگر این تب بی امان از تنش صبحگاه خارج شود... می داند که اگر سحرگاه این الکل لعنتی از وجودش دفع شود؛ نادم و پشیمان می شود برای تعرض به پاکی این زن در شب قبل... دیوانه می شود و دیوانه می کند خودش و هر کس را که دم دستش باشد که چرا کسی دیشب جلودارش نبود... دست خالی از سیگار در شرف اتمام را مشت می کند و نرمه بین انگشت اشاره و شصتش را محکم به دندان می کشد تا شاید آرام بگیرد... نه! نمی شود... این راهش نیست... حتی دوری از او و این اتاق اشباع شده از وجود او هم راهش نیست... خاکستر نشسته سر سیگار پشت دستش فرو می نشیند و او از سوزشش کمی به خود می لرزد... کمی به خود می لرزد و لحظه ای اندک یاد و قرار آن کنار دستی فراموش می شود... لحظه ای!!

چشمانش را با فشار روی هم می فشارد و در یک لحظه با شتاب سران نخ سفید رنگ را که سرخ و سوزان است روی سینه چپش، درست روی سقف ان قلب نسناس می فشارد و اه و فغانش را با چسباندن لبان کبود رنگش پشت دست گرم همسرش خاموش و مسکوت می کند و بلاخره با کشیدن درد سوختگی روی سینه اش بعد از چند دقیقه ناله های حبس شده پشت لبانش که پوست نرم سوگند زندانبانشان هست؛ به خواب می رود و نیمه این شب طوفانی آرام را هم سپری می کند.

غلطی میزنم و ملحفه ساتن را تا زیر چانه ام بالا می کشم؛ بدون آنکه چشمان پف کرده ام را باز کنم... بویی تند و تیز در عین حال تلخ گیرنده های بویایی ام را ازار می دهد و با چند باری به مشام کشیدن این بوی ازار دهنده چشمانم را تا انتها باز کرده و در همان پوزیشن دراز کش، فضای پیرامون را که گواه از بودن در اتاق مرد این کاشانه دارد؛ می پایم و با شنیدن صدای لوله آب و شرشرش به سرعت خیز برمی دارم و ملحفه شب رنگ را با کلافگی کنار می زنم... اوف! سابقه نداشته است که غفور از این ناپرهیزی ها کرده و مرا به اتاق خواب مسکوتش دعوت کند... ان هم یک دعوت ناگاهانه و بدون اجازه...!!

روبروی ایینه قدی کنج اتاق می ایستم و چنگی ملایم میان تار تار موهای کرک و وز شده ام می کشم تا شاید کمی مرتب شود... که می شود و من برای اجرای برنامه های برنامه ریزی نشده امروزم که دیشب که تا ساعتی جلوی شومینه خاموش، روی تک مبل چرم نشسته بودم قصد کردم که فردا صبح کلنگش را بزنم؛ به سمت در خروجی رفتم تا به مقعر خود بروم... اما تا خواستم دستگیره را پایین بکشم دری که نزدیک در خروجی بود و صدای قطره های نا موزون آب هم از ان انجا نشات می گرفت تا میانه باز شد و هیبت درشت او که حوله ای قهوه ای سوخته ای به دور کمر و پایین تنه اش پیچانده بود در چهارچوب در نمایان شد و من بدون آنکه بخواهم دیگر از ان اتاق اشباع شده از بوی الکل و دود سیگار خارج شوم روی پنجه پا، بی صدا جلو رفتم و یکباره به پیش روی او که پشتش به من بود پریدم و دستانم را مانند کسی که انگار اسلحه به دست دارد؛ درست روی استخوان جناغش که خیس از قطره های سرد آب بود گذاشتم و با صدای بلند گفتم: - دستا بالا.. یاآا!!

بدون آنکه پاهای مستور شده زیر ان حوله قهوه ای تیره که با پوست سیاه و بی اندازه تیره اش هارمونی و هماهنگی خاصی داشت؛ تکان دهد چند سانتی بالا تنه خوش فرم عریانش را عقب کشید و ابروانش را بالا انداخت...

- چرا بربر منو نگاه می کنی؟؟... یا لا دستات رو ببر بالا..!!

من قبلا هم چشمه ای از شیطنت اندک وجودی ام را به رخ کشیده بودم... او قبلا هم لحن سرخوش و نازدارم را شنیده بود... بله، همان زمان، لب دریا، که "عمو" و "حاجی" اوازش دادم و نفهمیدم او هم مانند من از این شیطنت سرخوش شد یا فقط کیفش را خودم و سمیرا کردیم و بس... بدون آنکه ان اسلحه دستی را از روی سینه اش بردارم، قدمی جلو تر رفتم و با اخم و بینی جمع کرده ریش و سیبیل های نامرتبش که اساسی به روی

صورت تیره گونش دهن کجی می کرد و ظاهری خشن به او بخشیده بود، را از نظر انداختم و بدون آنکه گره های اخم را از هم جدا کنم با فشار انگشتان اسلحه گونِ مماس با سینه اش به عقب، به سمت ان در نیمه باز هولش دادم... اما ان هیبتی درشت نیمچه ای هم از روی تک سرامیک زیر پایش جم نخورد بلکه کمی هم به سمت من به ظاهر عصبی متمایل شد...

- برو تو!!! باهات کار دارم، برو تو!!!

با صدا بینی اش را بالا کشید... عادتش بود... عادتِ زمانی که نیکوتین خونش کاسته می شد و اعصابش مشوش... لعنت به این نیکوتین و کوفت و زهرمار که آرامش را از این مرد با صلابت سلب کرده است... انگاری باید از موضع دیگری به درونش نفوذ می کردم... معلوم بود از زنان بد خلق و ابرو درهم کشیده بیزار است و عاصی... محبت را بیشتر قبول داشت و می طلبید.

اسلحه ها را از روی استخوان میان دو فلات سینه اش برداشتم و انگشت اشاره ام را زیگزاگ گونه روی همان نقطه قبلی که دهانه اسلحه رویش نشسته بود حرکت دادم؛ اما با ثابت شدن نگاه پر شیطنتم روی دایره ی سیاه رنگِ گودی، درست روی عضله سینه چپش... چشمانم لبالب پر از آب شد و بدون آنکه از او علت این سوختگی فجیح را بپرسم با صدایی که از بغض خش دار شده بود گفتم:- برو تو حموم... زود باش دیگه!!

بازویش را اسیر پنچول هایم کردم و دمپایی های انگشتی سفید رنگ را که دو برابر سایزم بود را به پا کشیدم و همراه او وارد حمام بخار گرفته شدم... با اشاره چشم و ابرو خواستم تا لبه وانِ شیرِ رنگ بنشیند ان هم بدون حرفی... سعی داشتم نگاهم میخ ان سوختگی دردناک نشود تا بتوانم بدون آنکه اشک های دم مشکم سر ریز شود و دستان داغم به لرزه بیوفتند، تیغ دو لب تیز را تعبیه کنم در ان خود تراش دستی فلزی و بدون توجه به نگاه ناراضی او، بدون استفاده از کف ریش... خشک خشک روی موهای زخیم و مشکی رنگ دو سوی صورتش بکشم و بعد از چند دور بالا و پایین کردن لبه برنده تیغ و صدای خِس خِس گونه موزی که تنها اوای موجود در این محیط مرطوب خفقان آور بود با صدایی که از فرط بغض ورم کرده نا آشنا شده بود ارام نالیدم:- واسه چی داغ به دلت گذاشتی؟!... تو که دیگه طاقتش رو نداری..؟

خود تراش خوش دست را لبه روشویی تکاندم و از دوباره به صورت پر مو اش نزدیک کردم:- می داشتی رو قلب من... تو که کارت داغ به دل من گذاشته؛ خب... خب میومدی اینبار رو هم رو سینه من میذاشتی تا شاید داغای قبلی فراموشم بشه...

قطره های ویران چشمم روی سینه بالا و پایین به جهش درآمده اش می چکید؛ اما هنوز هم دستم از حرکت نیایستاده بود و تند تر از قبل چهره اش را از هر تار ضخیم مویی می زدودم... بدون آنکه دستی به سبیل های خوش فرمش بکشم که عجیب هم به فرم صورت و ابروان اش می آمد به سمت روشویی رفتم و خود تراش فلزی را زیر شیر آب سرد گرفتم و با پیچاندن سرش، تیغ کُند شده را جدا و ان را به گوشه ای با کلافگی انداختم... باید بگویم دیگر برود تا شاید یک دوش آب سرد حال خراب را میزان کند و درد قلبم را هم ملایم... کف دستانم را به

لبه سینک شیری رنگ زدم و به سمتش که پیش رویم ایستاده بود و با گرفتن چانه اش و چرخاندن سرش به طرفین سیبیل یک دست شده پریشتش را می پایید؛ چرخیدم و با لبخندی کم رنگ گفتم: - اجازه هست از حمومت استفاده کنم؟!

بدون آنکه نگاهش را از آئینه روبرو و موهای پشت لبش بردارد گفتم: - نه!... دستاتو بشور و بیا بیرون! هان؟؟!.. او چه گفت... با زبان خوش مرا از این حمام همه چیز تمام پر نور بیرون کرد و عین خیال مبارکش هم نیامد؟؟!.. خدای من، او دیگر چه جانوریست!!

دندان هایم را با حرص روی هم ساییدم و با شتاب بدون توجه به او که با اخم نظاره گرم بود بند های تاپم را پایین انداختم و تاپ سرخ رنگ را دیوانه وار از تن زخمی ام کندم و با صدایی متوسط روبه او که گره ابرانش باز که نشد هیچ.. بلکه فشرده تر هم شد؛ غریدم: - برو بیرون می خوام دوش بگیرم... (با دهن کجی گفتم) نترس داداش!.. حمومت رو نمی خورم..

دستانش را مشت کرد و کمی جلو آمد اما در نیمه قدم هایش از حرکت ایستاد و بعد از چند نفس کش دار طولانی با عصبانیت بیرون رفت و در را با قدرت پشت سرش کوبید.

قصدم حمام کردن با اب سرد بود؛ اما با رفتارهای مسخره این مرد دیوانه به نظرم گرفتن یک حمام اب گرم ان هم در این حمام لوکس، بیشتر چسبیده و اعصاب نا ارامم را ارام می کند.

شیر اب گرم را تا انتها پیچاندم و با نگاهی به جا رختی خالی از هر حوله ای، تمام سعی ام برای نرمش دادن به روانم، به هدر رفت و حالا نمی دانم چگونه احتیاجم را به یک حوله تر و تمیز برطرف کنم...؟!.. در را کمی گشودم و تا جایی که امکانش بود کاسه چشمم را برای دیدن خالی بودن اتاق چرخاندم.. با یقین رسیدن از اینکه انجا نیست، نامش را بلند جار کشیده: - جاوید!!!

چند باری با آخرین تن صدایم نامش را بانگ زده اما خبری نشد و به جای او بعد از دقیقه ای که از آمدن احدی ناامید شده بودم صدای "بله خانم" افاق را شنیدم و از او خواستم تا حوله تن پوشم را بیاورد.

پایش را از روی پای دیگر پایین انداخت و همزمان خودنویس را از بغل کت خارج کرده و امضای پیچیده و در ظاهر ساده اش را پای سند خانه ۱۲۰ متری واقع در منطقه ای به نسبت بالای شهر؛ نشانده و با خدا حافظی سرد و خشک همراه نادر از بنگاه املاک بیرون زد. با اتمام گفت و گویی کوتاه با وکیل جوانی که یک ماهی میشد به او اعتماد و او را از امورات و تصمیم هایی که داشت و قرار بود بگیرد آشنا کرده بود؛ به سوی خانه ای که از اولش هم رنگ بوی یک خانه و کاشانه ایرانی که تمام مردان ایرانی ازرویش را دارند، نداشت؛ راند و با هر ثانیه اظهار ندامت از این نیتی که بلاخره بعد از چند هفته امروز خاتمه اش را داد؛ قلوپی عرق دست سازی که یکی از رفقای قدیمی اش به دستش رسانده بود، بالا رفت و ارام گرفت و پلک هایش را روی هم چفت کرد.

- نادر!

نادر - جونم اقا؟؟!

دهانه کم قطر شیشه را بالا گرفت و با فاصله محتویات بی رنگش را داخل حفره دهانش ریخت و با چندی مریچ و مورچ کردن، با صدایی خف گفت: - سر راه از قنادی هم دو کیلو شیرینی خوب بخر... شیرینیش تر باشه ها!!

نادر - رو چشم اقا جاویدا!

ندانست که آن دو کیلو شیرینی را به چه قصدی می خواهد؛ وگرنه انطور با حرارت دستورش را اجرا نمی کرد و آن شیرینی که مصداق یک زهر هلاهل را برای این مرد در شرف مستی داشت را نمی خرید و پا روی پدال گاز برای زودتر رسیدن به خانه، نمی گذاشت... اگر می دانست مناسبت این شیرینی و شیرین کردن کام افراد آن خانه، به ویژه آن زن جوان چیست؛ به جوانی اش قسم آن شیرینی تلخ تر از شرنگ را نمی خرید و نمی بلعید. تا رسیدن به خانه نگاهش فیکس جعبه شیرینی بزرگی که روی صندلی چرم شاگرد قرار داشت، بود و معده دردناکش هم در حال جنگ و جدال با آن عرق سگی لامرّوت.

پرده را با داخل شدن ماشین کشیدم و رو به افاق که در حال جمع کردن میز ناهار بود کردم: - اومد... من جمع می کنم، شما غذای جاوید رو گرم کنید!

بشقاب چرب ماکارانی را داخل سینک گذاشت و: - اما اقا صبح که داشت می رفت گفت چیزی واسه ناهار براشون آماده نکنم!

دم ابرویم را بالا انداختم و: - اون صبح بود که گفت، الان با اجازت وقت صلاة ظهره!!... تو میز رو جمع کن، من خودم یه سینی واسش می برم.

به پیشانی چین افتاده افاق توجهی نکردم و با عجله یا بهتر است بگوییم با بی سلیقگی ماکارانی پیچی را داخل بشقاب چینی گل دار ریخته و در کنارش هم کاسه ای ترشی بیور گذاشته و سینی را روی دست انداختم. روی پله ی اول بودم که صدای موزیکی از طبقه بالا همزمان با به صدا در آمدن زنگ خانه، پلی شد... چه کسی می تواند باشد؟! نادر که کلید درب را داشت؛ هر که بود غریبه ای بیش نمی تواند باشد؛ اما بیش از آنکه از صدای زنگ که سابقه نداشته است تا به امروز به صدا درآید؛ حیرت زده شوم، از پخش شدن موزیکی، آن هم از طبقه فوقانی و از اتاق آقای خانه، به گوش می رسید متعجب شدم و با ابروهای بالا رفته به افاق که گفت "پست چی است و با شما کار دارد" نگاه می کردم!

- مطمئنی؟!... با من؟!

سینی فلزی را روی همان پله نخست با بی حواسی گذاشت و با شتاب چادر گل درشت افاق که روی دسته مبل رها شده بود را به سر کرده و به سمت دروازه روان شدم: - سلام، بفرمایید... با کی کار داشتید؟!

- منزل غفور؟ شما خانم کریمی هستید؟!

- بله! خودم هستم، سوگند کریمی!

پاکتی را به سمتم گرفت و:- این برای شماست... لطفا این جا رو امضا کنید!

پاکت سفید رنگ را با تردید گرفتم و امضایی در آن دفتر که مقابلم گرفته شد، زده و با کلافگی پرسیدم:- این نامه چیه؟! از طرف کی هست؟!

مرد جوان دفترش را داخل کیفی که روی دوشش انداخته بود گذاشت و با بی قیدی بدون آنکه نگاهی را بالا بگیرد جوابم را داد... جوابم را داد و رفت... جوابش را شنیدم و شک کردم... شک کردم از شنیدن اینچنین جوابی... به سلامت گوش هایم شک کردم و اما با پاره کردن پاکت سفید رنگ و خواندن آن برگه کذایی که رک و راست... بدون کم و زیاد... بدون رودربایستی... با قاطعیت همه چیز را بیان کرده بود؛ فهمیدم که جفت گوش هایم صحیح و سلامتند!

با دستانی یخ بسته چادر گلدار را روی سر شانه ام نگاه داشته و با نهایت قدرت و انرژی که برایم باقی مانده بود؛ به سمت اتاقش که صدای موزیکی غمگین کل فضای راهرو را پر کرده بود، رفتم و با دو دلی دستگیره را چرخانده و او را در حالی که پشت به پنجره ایستاده بود، دیدم و جلو رفتم. با دیدنم سیگارش را لب زد و آن موزیک دلنشینی که ابستن هزاران حرف بود را از دوباره، پلی ... همانطور که با صدای بلند همراه با خواننده زمزمه می کرد، با قدم هایی کوتاه در عین حال سنگین به سمتم می آمد و من بدون آنکه از جایم تکانی بخورم، با چشمانی اشک ریز و مغموم، پر چادر را هنوز روی سر شانه هایم محکم چنگ زده بودم و او را می نگریستم..

" من تو دستای تو مثل سیگار / تو خودم سوختم و دود شدم

عاشقت بودم و هستم اما / من تو این رابطه نابود شدم

مثل یه حسرت شیرین تو دلم / تو مته قصه و رویا بودی

مثل یه حادثه از سمت خدا / تو مته معجزه زیبا بودی

کاش تمام کند... کاش هم خودش و هم آن خواننده با آن صدای گرمش خفه شود و دلم را بیش از این به خاک خون نکشد... دهنش را ببند و بیش از این دل و ایمانم را بازی بازی ندهد. هنوز هم با آن صدای خوش دارش زمزمه می کرد و حالا در فاصله چند سانتی ام ایستاده بود و سیگارش را لب می زد. با صدایی بغض دار و عصبی دهن باز کردم و:- فکر کردی کی هستی!! تو فکر کردی کی هستی، لعنتی!!

موزیک به پایان رسید و حالا صدای خش خشی ام آزادانه به گوشش می رسید:- تو داری با من چیکار می کنی؟!.. لعنت به تو... لعنت به تو جاوید غفور؛ ازت نمیگذرم!.. من از تو پست فطرت نمی گذرم!!

با صدایی بم و تن پائین غرید:- می خوام تمومش کنم... همه چیز رو دارم تموم می کنم!

محکم گوشه چادر را به زیر چشم کشیده و خیسی گونه هایم را گرفته و با پوز خندی حرصی غریدم: - یادته...
یادته گفتم طلاق، چطوری اوار شدی رو سرم؟!... یادته چطوری خون به جگرم گذاشتی، یادته؟!...

جاوید- دهنتمو ببند سوگندا!.. هیچی نگوا

جار زدم: - میشم بلای جونت... داغ میذارم به دل هردومون... جدا نمیشم؛ لعنتی تو حق نداری منو بازی بدی (ناله کردم) من...

با خشم غرید: - دهنتمو ببند وگرنه فکت رو خرد می کنم!

سیل اشک هایم از دوباره روان شد و: - من دیگه...

با پر خاش و در عین حال با شتاب دستش را به پس سرم برد و موهای کلیپس شده ام را در چنگال گرفت و تا امدم دهان باز کنم، لبان سیاه و تارش را روی لب های تر شده از سقوط اشک های سوزانم؛ جا گذاری کرد و مثل همیشه با صلابت و بی رحمی بوسه هایی با وقفه و نفسگیر گرفت و مذهب مرا به دست نابودی سپرد.

تمام سلول هایش فریاد می زدند که حاضر نیست این زن را که تمام زندگی اش است را از دست بدهد... حاضر نیست این زن که به او تعلق دارد را رها کند؛ اما قسم خورده بود... به خودش قول مردانه داد بود و حاضر به نقض قسم و قول مردانه اش نبود!

تو هنوزم همه ی وجودمی / من هنوزم با یاد تو درگیرم

من هنوزم واسه تو دلتنگم / من هنوزم واسه تو می میرم

اسمم تو خلوت صدا بزن / منو که این همه بی قرارتم

هنوزم دیوونه وار عاشقتم / هنوزم حس می کنم کنارتم

بلاخره امروز حکم را دادند و تمام... تمام به معنای واقعی اش... تمام به معنای حقیقی اش. بله، دیگر زندگی برای این مرد به پایان رسید با دادن حکم طلاق، ان هم بعد از یک هفته درگیری با ان دخترک بی پناه که ضجه می زد که حاضر به جدایی نیست... ضجه می زد که نمی خواهد بازیچه شود... شیون می کرد روی پله های صیقل داده شده دادگاه که او را به خود خدا واگذار کرده... شیون و ناله سر داد که به خاطر اینهمه عذابی که به او متحمل شده است، هرگز حلالش نمی کند.

با کلی این در و ان در زدن و به قول معروف با چرب کردن سیبیل چند نفری بلاخره حکم ازادی ان زن جوان و حکم مرگ ابدی خودش را امروز گرفت و حالا بدون انکه توجهی به او که سر تا پا مشکی تن کرده و بی حال و جان روی پله های میانی قضاوت خانه افتاده است؛ به راه خود ادامه داد و بی اهمیت به اطراف و کشوری اسلامی که در

ان حیات می کند؛ لاجرعه قمقمه مشکی رنگ را سر کشید و با کمک نادر که حال او هم تعریفی نداشت؛ به سمت ماتمکده اش روان شد.

افاق از پشت شیشه نم گرفته اشپزخانه آمدنش را دید و با سرعت به سمت در چوبی قدم برداشت تا احوال ان مرد خونین دل را ببیند و کمی آرام شود. در را تا انتها گشود و با صدایی لرزان گفت:- سلام اقا، خوش اومدیدا! مستانه قهقهه ای سر داد و دستش را در هوا تکان:- معلومه که خوش اومدم... افاق من امروز خوش و خرم اومدم... از امروز دیگه خوش خوشانم هستش!!

با انگشت اشاره نم زیر چشمش را گرفت و به سمت بوفه ای که فقط چند بطری در آن دیده می شد رفت و با کمی مکث شیشه "ودکا" را بیرون کشید و نادر را با صدایی بلند و کش دار آواز داد:- نادر بیا امروز با هم یه لبی تر کنیم.. تنهایی امروز بهم نمی چسبه!

روی دو پله وسط پذیرایی، روی سرامیک های سرد و برهنه، نشست و :- پپر دو تا استکان و یه کاسه ماست خیار بیار که می خوام به یاد قدیم بنوشیم تا خود خود سحر..!

از قدیم فقط همین را به یاد داشت و بس!!؟... نادر با خودش فکر کرد که کاش می شد قدیم ها برگردد و این مرد را اینگونه زخم دیده و شکست خورده نبیند... نبیند که حالا با دیدنش انگار خنجر به پهلوش می کشند و او نمی داند به کجا ها بگریزد. با اکراه و بی میلی آنچه را که خواسته مهیا می کند و بعد از دقیقه ای رو به روی این مرد تنهای نخورده مست؛ می نشیند و استکانش را تا نیمه پر کرده و نیمه دیگر را هم، با ابی سرد.

یک بطری را با همکاری هم تا قطره آخر سر کشیدند و حالا اوایل دومی است که با صدایی زمخت شروع به حرف می کند:- تمام و کمال مهریه شو دادم و خلاص، خلاص!! هیچ... هیچ دینی به گردنش ندارم. اون هیچی رو از دست نداد، اما من چی!!؟ (با انگشت روی سینه چپش ضربه زد) من هرچی که داشتم رو از دست دادم... اون لعنتی منو دیوونه خودش کرد و حالا نیست که جوابگوی این دل لاکردار باشه (استکانش را با استکان نادر مماس کرد) به سلامتی هرچی عاشقه.. به سلامتی!

همزمان با هم شات بعدی را هم به سلامتی "هرچی عشق است" بالا رفت و از دوباره شروع به صحبت:- به نظر تو یه بیوه باشی بهتره یا یه مطلقه!!؟... هوووم!!

نادر بدون آنکه جوابی دهد، استکانش را خشک و خالی سر کشید و گردن کج شده اش را روی شانه اش گذاشت. برایش مهم نبود نظر این نوچه با وفا چیست!... نظر، فقط نظر خودش.. حرف، فقط حرف خودش.. حکم، فقط حکم خودش که می گفت بیوه بودن بهتر از مطلقه بودن است؛ چرا که زنان مطلقه به وفور طعمه درندگان پیرامونشان می شوند و دسترسی به آنها چه بسا اسان تر از یک بیوه ی دل مرده است؛ اما این را منطق می گفت... همه این ها را می دانست اما به هیچ طریقی نمی خواست؛ ان دختر بی کس و کار تا پایان به فنا رفتن جوانی اش.. تا پایان شکستن کمرش... تا پایان خود سوزی اش؛ در جوارش باشد؛ می خواهد با نفرت یا عشق... با محبت یا یاس،

دردش را ببیند که اینگونه اگر می بود؛ این نابودی زودرس برایش بسیار سخت می شد و به کلام الله قسم، خدا را خوش نمی آمد.

سرش را پایین انداخته بود و هنوز داشت حرف های دلش را به این رفیق نزدیک تر از برادر می گفت و خبر نداشت که دقیقه ای می گذرد که این مرد چاق، از فرط مستی و زیاد روی به خوابی سنگین، رفته است و گوش به حرف های سنگینه دل مرده ی این مرد ندارد... حرف هایی که هر که به آنها گوش سپارد شکست دل او را... غم وجود او را... جنون سر به فلک کشیده او را با گوشت و خون حس می کند و همانند او می شکند و مردانه می گرید؛ می خواهد حتی آن شنونده زن باشد، اما اگر این حرفای از دل نشات گرفته را بشنود مردانه می گرید و مردانه هم ضجه می زند... آخر شنیدن این سخنان راست و حسینی مرد طلب می کند.. باید مرد باشی و به آنها گوش بسپاری... آخر این حرف های پر حرارت، مرد افکنست و جان گذا!

دکمه های پیراهن مشکی اش را یکی یکی با بی صبری باز می کند و رو به درب خروج می رود. صدای قطرات باران در اواخر بهمن ماه به گوش می رسد و به جای آنکه حال و هوایش را عوض کند؛ غم دلش را سنگین تر از پیش کرده و گرمای تنش را هم به اوج می رساند. در آن هوای سرد زمستانی، روی پله ی دوم، همان ناحیه ای که لباس های سبزه رنگی را با چند قطره ای بنزین به آتش کشید، زیر ناودان بالای سرش که قطره های سرد باران، درشت درشت از آنجا روی سر و شانه های افتاده ی لرزانش شیرجه می روند؛ می نشیند و به حال خودش با صدایی آرام می گرید... می گرید و خدا رو شکر می کند که کسی او را که همیشه مظهر مقاوت و ایستادگی بود، نمی بیند... خدا را شاکر است که سوگند، اکنون آنجا نیست که او را ببیند و با او در این سوگواری همراه شود. اشک شوق می ریزد بعد از اندکی اشک غم ریختن که عشقش در این حوالی نیست که دلیل خیانت آن روزش را بپرسد و او نداند و نخواهد که جواب آن عمل شرم آور را بدهد... بگذار تا ابد در این وهم باشد که او یک مرد عیاش عوضیست که لیاقتش فقط و فقط آن خیابانی ها هستند و بس... اری، بگذار نداند که او توان بودن با همسرش را نداشت و می خواست تا ابد در نظرش او دختری پاک و دست نخورده باقی بماند؛ چرا که این مرد، داغ دیده، بود و زخم خورده... چرا که این مرد را مجبور به ازدواجی اجباری کردند و او تا خواست معنی ازدواج و زندگی مشترک و تاهل را بفهمد، خیانت محرمش اشکار شد و افکارش به سیاهی و ظلمات کشانیده شد!

دکمه آخری را هم کند و با بی قراری لباس سیاه را از تن کشید و به جلوی پایش، روی موزاییک های در حال شست و شو از نزول باران، انداخته و بالا تنه عریانش را رو به آسمان گرفت. در لحظه ای تمام شیار به شیار تنه ی سفت و سختش مملو از قطرات درشت شدند و گر گرفتگی اش برطرف... اما این برطرف شدن شامل تمام جوارح اش نمی شد؛ آن تکه ماهیچه در حال آتش گرفتن بود و اگر تکه یخ هم رویش می نشاند هم آرام نمی گرفت و به جوش و خروش ادامه می داد تا خاکستر شود. انگشتان لرزان دست راستش را روی سینه چپ نشاند و ناخن های کوتاهش را در آن فرو نشاند... دلم واست تنگ شده... دلم واست تنگ شده!!

همانطور که این جمله را پشت سر هم به زبان می آورد؛ تنش را عقب کشید و چشمانش را بسته و دل خسته اش را به آرامش دعوت!

ماتم زده در میان آن همه گرد و غبار و فضای سرد، چسب بخاری خاموش زانوی بیچارگی بغل کرده ام و به حال خودم و این سرنوشت تیره ام که هیچگونه به میل و عشق خودم رقم نخورد و جلو نرفت؛ افسوس می خورم و آه از عمق دل سر می دهم... بی اراده سر چهار انگشت سوزن سوزن شده ام را روی لبان خشکه زده ام کشیده و به یاد آن بوسه ی گرم و خشنی که از لبانم گرفته بود افتاده و چشمان پف کرده ام به سوزش در می آید... یاد آن بوسه ای که حسن ختام این رابطه ی بی بُن و اساس بود و بدون آنکه به یکی شدن برسد... بدون آنکه به "ما" شدمان تبدیل شود، به جدایی و ترک یکدیگر ختم پیدا کرد و جگرم را سوزاند... آن بوسه ی عمیق و ناگهانی، آن بوسه ی پر حرارت و دلنشین به جای آنکه رابطه نداشته مان را قدرت دهد، تک رشته محوی هم که بینمان جاری بود را از هم گسست و دو فردای آن بود که با زور و تهدید راهی دادگاه کرد و با هر وسیله و قدرتی که داشت حکم را برید و با دادن آن مهریه کذایی مرا راهی خانه پدری ام کرد.

تمام این یک هفته، هر بار که دیدمش با انزجار سرش فریاد کشیدم که تا خود قیامت هم حلالش نمی کنم که نمی کنم... او را که از همان اول اشنایی شکنجه گرم شد و نگذاشت یک روز.. فقط یک روز، اب خوش از گلی خشکیده ام پایین رود را حلال نمی کنم، چه این دنیا و چه دنیایی دیگر!... شناسنامه ام را باز کرده و خیره به آن نام خط خورده که به رویم زبان درازی می کند، می شوم و بلاخره آن سوزش چشم ها به اشک هایی زلال مبدل شده و روی آن نام خط خورده ی به رنگ تاریکی می بارند و قلبم به آتش کشیده می شود. قرار بود به نصایح هوشنگ بهنود جامع عمل ببوشانم و کمک حال شوهرم شوم؛ اما حالا کجاست آن پزشک دنیا دیده و متشخص ببیند که بیمارش قدر کمکم را ندانست و دست رد به سینه ام زد... کجاست ببیند که جاوید غفور، تکدانه پسر یوسف غفور، پسر همان مردی که از رفقای جان جانی اش می بود و هست، دست رد و نفی به تمام پیکر نحیف این زن کوبید و او را با قساوت و تهدید از زندگی اش... از شناسنامه اش... از حریم اش، بیرون کرد و جزای این چند ماه شکیبایی و صبر و طاقتش را هم با به نام زدن سند یک خانه ۱۲۰ متری در منطقه ای خوب و دادن تمام سکه هایی که جزو صداقش می بود، داد و بدون هیچ حرف و سخنی... بدون هیچ چمدان و ساکی... با همان لباس سیاهی که پا به خانه اش گذاشته بود در آن روز بارانی، با همان لباس سرتاسر سیاهی، راهی خانه بابای نداشته اش کرد و در دلش به گور جد و ابادش خندید و بطری اب شنگولی اش را بی امان و لاجرعه در ملاعام، بین آن همه چشم بی تفاوت که نمی دانستند و خبر نداشتند آن قمقه ی کذایی محتوی چه مایعیست؛ سر کشید و همراه با نوچه سنگ دلش، راهی جایی دور از او شد. سخت است رو دست خوری و کسی هم، دردت را نفهمد... اصلا می دانی سخت کجاست؟!... اینکه کسی در حوالی ات نباشد که به تو رودست خورده یا نه بهتر است بگویم به تو شکست خورده کمکی کند؛ شده حتی کمکی کوچک و ناچیز...! به مولا علی قسم سخت است تنها بودن در این کارزار.. سخت است تنهایی دست و پنجه نرم کردن با بازی های ناجوان مردانه چرخ گردون...! این گیتی لافتی (ناجوانمرد) مرد و زن نمی شناسد... فقیر و پولدار نمی شناسد... اگر طلب کند هر چه را که سر راهش باشد

از ریشه بر می کند و مسیر رو به رویش را سپری...!..هه! خوشا به احوال آنها که هر چه زودتر رخت از این روزگار لامرّوت بستند و کمی کمتر درد خنجر مهلک روزگار را کشیدند و کمرشان خمید... خوش به حال و روزشان.. خوش!! دستروی جلد قرمز شناسنامه خط خورده می کشم و هم او را به گوشه ای پرت می کنم و هم خودم را... سر روی فرش پر از غبار می گذارم و بعد از چند روزی بی خوابی و خود خوری، بدون هیچ قرص و آرامبخشی، در این خانه ی کوچکی که دیگر به بودن در آنجا عادت ندارم به خوابی نچندان عمیق و بدون لذت می روم و شده برای مدتی کوتاه هم از زمان و مکان کنونی ام جدا می شوم... نه جسمم، بلکه روح متزلزل!

***سه روز است در بستر بیماری روی تخته خانه خودش، همان شعاعی که انشب عشقش اشغال کرده بود و خودش هم تا سپیده دم در میان غبار خاکستری سیگار، کنارش نشست، با بدنی بی جان و کم قوت دراز کش شده و طلب عشق می کند... طلب محبتی از جانب او می کند... او زنش را می خواهد، همسر قانونی اش را می خواهد؛ نه پزشک و پرستار... درمان درد او فقط و فقط حضور آن دختر تنها هست و بس!.. اما.. اما نمی تواند نام درمانش را جار بزند... پس قول مردانه اش چه می شود...؟!.. نگاه مردم به ریشش نمی خندند...؟!.. ریشخند نمی زنند که "هی مردک دیوانه! خودت طردش کردی و حالا هوایش را...؟!..". با هر مکافاتی شده آن پزشک پیر را به همراه پرستاره همراهش مرخص کرده و حالا او در آن اتاق نیمه روشن با پرده های مخمل سرتاسر کشیده؛ با هوشنگ بهنود که گره ابروانش در تمام این چند روز از هم نیمچه فاصله ای هم نگرفته اند، تنها مانده و به او که هرچه هم اخم و تخم کند باز هم چشمان اقیانوسی اش نگرانی و غم پدرانه را با تهی دستی فریاد می زنند، خیره شده و منتظر است برای شروع نصایح بی فایده اش... بی فایده است دیگر... برای کسی که چیزی جز مال و مکتب برای از دست دادن ندارد، این حرف های صد من یه غاز، چاره ساز نیست و به درد برنامه های تلویزیونی می خورد و بس!

جاوید- اگه می خوای حدیث بگی واسم، نگو...!.. نگو که اینا به درد ادمی مثل من نمی خوره..

حرف راست که جواب ندارد... برای حرف حق که دیگر بهانه نمی آورند!.. دستان این روان پزشک با تجربه خالیست و چیزی برای گفتن ندارد. نه می تواند دلداری دهد و نه شکایت... نه می تواند سرش که خوب می داند در آن چه بل بشویبست، فریاد بکشد و نه لالایی پدرانه برایش سر دهد... این مرد دنیا دیده که در تمام مدتی که پا به این فن و حرفه گذاشته است تا به امروز حرف برای گفت زیاد داشت... می گفت و می گفت؛ می خواستند گوش دهند یا نه.. او کارش را می کرد و پولش را می گرفت؛ ساکت است... عجباً که امروزها با دیدن احوال ناخوش این مرد جوان که در اوج جوانی بد خنجری بر قلبش فرو نشست، نمی داند چه بگوید... نمی داند چه واکنشی نشان دهد که هم او را آرام کند و هم خودش را... آخر یوسف و مرضیه جاوید را به او سپردند و راهی غربت

شدند... آخر خواهرش شهلا با تمنا و خواهش این مرد از درون آسیب دیده را به او سپرد و حالا اگر بفهمند در بستر بیماری لاعلاجست، چه کند... اگر بفهمند که الکل پدر جد کبد و جداره های معده اش را درآورده، چه کند... یا خدا! اگر یوسف خان بفهمد که یگانه پسرش اینچنین نزار و بی جان خوابیده است، در آن دیار غربت و غریب نشینی چه حالی می یابد و چه ها از دستش بر خواهد آمد...؟!... اینها به کنار، یوسف و شهلا اصلا به کنار... خدا خودش رحم کند! اما وقتی به گوش مرضیه برسد که جگر گوشه اش با دستان مردانه اش این مرض لامداوا را به ریش خود بست، چگونه می شود وضعشان...؟!... اصلا طاقت شنیدنش را دارد... طاقت سر کردن در آن ایالت پهناور، دور از تتغاری اش را دیگر دارد یا او هم همراهی اش خواهد کرد...!!

- خوبه طلاقش دادم، نه؟! خوبه الان اینجا نیست که اینطور تماشام کنه.. (پوز خندی زد) مثل تو دکتر!... اما این دل لعنتی هنوزم ول کن نیست.. لاکردار بد مدل هواشو کرده..

سرفه های اغشته به خون و مسکن های قوی که آسه آسه اثرشان را داشتند بر جا می گذاشتند، مجالی برای ادامه حرف های تلنبار شده اش ندادند و پلک هایش به روی هم افتاد.

***تکه های درشت مرغ را داخل سینی گذاشتم و شیر اب سرد را به رویشان باز کرده... بدون آنکه دستکش های پلاستیکی را دست کنم، با بینی چین افتاده و دندان های کلید شده روی هم؛ به جان تکه های اغشته به خون افتاده بودم و یکی یکی زیر اب سرد، می شستمشان... با خشم بند های سر انگشتم را داخل حفره و شیار های تیزش می کشیدم و حواسم نبود که با هر بار انگشت کشیدن به استخوان های ظریف و برنده اش، خونی اضافه می شود به خوناب های موجود در سینی و تکه های مرغ خورد شده...

با بیرون آمدن از اوهام و سوزش افتادن سر ده انگشت و دو چشم خون فشانم، با انزجار تکه ی رانی که در دست داشتم را به روی بقیه اجزای آن دو مرغ انداخته و با کلافگی ناله سردادم و عینهو دخترکائی خردسال، پا روی زمین سرد مطبخ کوفتم و چگه چک هم قطره ی زلال اشک روان کردم!... حالم پریشان بود... اوضاعم پریشان بود؛

اصلا امروزها همه چیز پریشان بود و من تحمل این پریشانی را نداشتم. دلم هوای خانه غفور و سکوتش را داشت... دلم هوای نشستن در حوالی آن شومینه اکثر اوقات سوزان و چشم دوختن به شعله های سرخ و ابی اش را داشت... از این خانه کوچک و اثاثیه اش بدم می آمد. دیگر به بودن در این جا و سر کردن با وسایلی عادت نداشتم.. اری، فقط چند ماهی در آن خانه لوکس و آن محله بالانشین روزگار گذراندم؛ اما من دیگر خودم را متعلق به آنجا می دانستم.. من دیگر با این خانه پدری و لوازمش انسی نداشتم. از خانه پدری و سپری کردن شب و روزم انهم در تنهایی واهمه داشتم و تنفر!.. باورتان نمی شود نه؟!... باورتان نمی شود که من نه دلم برای این خانه تنگ شده و نه صاحبش...؟!.. آخر مگر دلی هم مانده است...؟ مگر دلی در این سینه هست که حالا دلش برای خانه پدری و پدرش تنگ شود...؟!.. چه کسی حال پریشان این روزهای طاقت فرسایم را می فهمد... چه کسی باورش می شود

که من سوگند، دل و ایمانم را در آن خانه بالا شهری درندشت جا گذاشته ام...؟! چه کسیست که بفهمد آن مرد استثمارگر خدانشناس دل کوچک و نازک نارنجی ام را جزو مایملکش کرد و مرا بی دل و ایمان...؟! خدا خودش شاهد است که اینها که گویم انقدرها هم باورنکردنی نیست... انقدر هم عجیب نیست که احدی باورش نشود؛ هر که هم بود اینچنین همانند من با زانوان و گردنی خمیده به زیر، اشک می ریخت و ناله ای برای این رسوایی سر میداد... رسواییست دیگر...؟! بله این رسوایی به حساب می آید که من دارم برای دلی که در آن خانه به جا گذاشته ام می گریم... این رسوایی است که می خواستم دلم را به دل آن ستیزه جو قولنامه بزنم اما تا امد دست بجنبانم، مهر جدایی را خیس کرد و کوباند بر فرق سرم... بینی ام را پر صدا بالا می کشم و از دوباره با کرختی شروع به شست و شو تکه های مرغ کرده.

جاوید - رفتش؟؟

سه پاکت خالی سیگار را داخل زباله دانی سرامیکی انداخت و:- بله اقا.. خودم رسووندمشون مطب.

- نادر، اگه باز اومد اینجا سراغمو گرفت یجوری بیچونش!... حوصله هیچکس رو ندارم..

نوپه بامعرفت، ناشیانه بغض اش را قورت داد و به جمع کردن بطری های کریستالی تهی و فیلترهای سیگار مشغول شد.. دلش می خواست بر سر رئیس دردارش فریاد بکشد و بپرسد چرا؟! چرا وضع را بد تر کرد...؟! چرا دارد بد ترش هم می کند...؟! می خواهد یقه اش را بچسبد و بدون آنکه صدایش بلرزد و نگران شکستن حرمت ها باشد؛ نعره بزند که چرا هنوز هم دست از سر این بطری های کوفتی بر نمی دارد... چرا میزان مصرفش به جای آنکه کم شود، بالا زده و دارد خودش را در این منجلاب لعنتی غرق می کند...؟! با صدای جاوید سرش را بالا گرفت و :- بله اقا...؟! چیزی گفتید؟!

او دیگر چرا؟! این مرد خپل دیگر چرا دارد بی صدا اشک می ریزد.. او دیگر چرا با بغض جوابش را می دهد؟! کم از دست او کشیده ، کم امر و نهی شنیده و پادویی کرده...؟! بالشت زیر سرش را میزان می کند و با اخم هایی درهم روبه او که در حال رفت و روب است می پرسد:- هنوز جابه جا نشده؟

لعنت و نفرین خدا به آن دخترک شوم.. نفرین به تمام وجود آن دختر غربتی که هر چه این مرد می کشد از دست او است و بس!.. اگر امروز در درگاه ان خانه کلنگی دل اوستایش را از آن خود نمی کرد و او را اینچنین عاشق و شیدا نکرده بود؛ حالا اوضاع این مشدی اینگونه نبود.. به قران محمد قسم که نبود.. به که بگوید که مسبب این مستی روزانه و درد و غم این روزهایش عشق ان زنک بدقدم است...؟! لعنت به ان زن... نفرین به ان زن!

با صدایی خشدار غریب:- اقا نادر، با شما بودما!

نادر - نرفته.. تو همون مرغدونی چپیده و هنوز جایی نرفته!

- امار محله رو گرفتی؛ یا کارت شده دماغتو بالا کشیدن...؟!

راست می گفت.. تمام این چند وقت کارش شده بود پرسه زدن در حوالی این مرد بیمار و اشک ریختن برایش... راز و نیاز برایش. از مادرش خواسته بود که از سیدی که در روستایشان مقیم است بخواهد دعایی برای شفایش بنویسد، که نوشت و همین دیروز عصر بود که اکبر، خواهر زاده اش، که مدام در راه روستا و شهر در رفت و آمدست؛ بدستش رساند و او هم بدون معطلی تکه کاغذ چند لایه شده مثلثی شکل که با خطی خوش نام "جاوید" رویش نوشته شده بود را به اتاق اقاایش برد و وقتی از خواب بودن ان مطمئن شد اهسته دعای نوشته شده را به زیر بالشت او گذاشت و با تمنا و استیضاع از اقا ابا عبدالآله خواست تا این از برادر نزدیک تر را خودش شفا دهد و بس!

سر چرخاند و وقتی از تمیزی اتاق اطمینان حاصل کرد با بی حوصلگی دهن باز کرد و:- اکثرها همه همون همسایه های قدیمی اند و خانوار جدیدی به محل اضافه نشده.. تمام این چند روز تو خونه بوده بغیر از امروز صبح که واسه خرید نیم ساعتی از لونش بیرون زدا!

از اینهمه نفرت در لحن بیان نادر سر در نمی آورد و سعی داشت چیزی نگوید که حرمت رفیق بودنشان بشکند؛ به همین خاطر سیگاری کنج لب نشاند و با اشاره دست خواست تا گورش را هرچه سریع تر گرم کند... دود سیگار را از سوراخ های بینی اش بیرون داد و تلاش کرد احساس دلتنگی اش که باز هم داشت به اوج می رسید را سرکوب کند.. اما نمی شد.. دیگر چقدر این دل طاقت سرکوب شدن داشت...؟.. دیگر چقدر این مرد تحمل زورآزمایی با حس های سرکش اش را داشت...؟!

روتختی کرمی رنگ که لکه های الکل و سینی مزه ای که دیشب افاق با هزار غرلند برایش محیا کرده بود، را با انزجار به کناری پرت کرد و سلانه سلانه راه حمام و دوش آب سرد را پیش گرفت.

در ان کوچه باریک که دقیقه ای یکبار رهگذری از انجا، عبور می کرد و نیم نگاهی هم به او که همانند پسران بی سر و پا که یک پایش را به دیوار سیمانی پشت سرش تکیه زده و فندک نقره ای رنگی که با خط خطی های براق مشکی مزین شده است را در میان انگشتانش می چرخاند و با دست دیگرش هم نخ سیگار را به لبان کبودش دور و نزدیک می کرد؛ می انداخت و اگر ان کت و شلوار نوک مدادی مارک و پیراهن یقه اسکی یشمی را به تن نداشت... اگر برق کفش های واکس خورده اش چشم را نمی زد... اگر بوی عطر تند و تیزش تمام شعاع اطرافش را اشباع نمی کرد؛ به یقین که یکی از این عابران و همسایه های فضول که تنشان برای پلیس و اژییر کشی به شدت می خارد اطلاع رسانی می کرد به ان ماموران وظیفه شناس که بیایند و این مردک اراسته ی بالا شهری را که از عصر تا همین حالا که ساعت ده شب را نشان می دهد در ان انجا ایستاده را ببرند و تکلیف این نگاه خیره و بدون تحرکی که به ان خانه کلنگی و طاق سیمانی اش دارد را مشخص کنند...

نصف پاکتی را دود کرده و چند قلویی هم از قمقمه اش سر کشیده؛ اما خبری از او نیست... چند نخ به فیلتر رسیده را زیر پاشنه های تر و تمیزش له کرده؛ اما خبری از او نیست... کمی بغض کرده و کمی هم از درون بدون آنکه ظاهر مردانه نو نوارش بهم بریزد نالیده؛ اما خبری از او نیست... خبری از شخصی به شکل و شمایل همسرش که حالا چند روزیست نام یک مطلقه را یدک می کشد، نیست... حدوداً شش ساعتی می شود که خیره به دروازه بی رنگ و روی خانه اش است تا شاید فرجی شود و شده برای یک دقیقه چهره زیبایش را ببیند و ریتم قلبش میزان شود؛ اما خبری از او نیست... چند باری عزمش را جزم کرد و قدم از قدم برداشت تا برود و با مشتش به سینه ی آن در زنگ زده، بکوبد و بخواهد تا یک توک پا بیاید تا این مردی که چند روزیست شده غریبه ای درداشتنا ببینتش و به حال سرنوشت اش بی صدا بگرید... اما نشد و نتوانست... نتوانست.. آخر ترسید؛ ترسید که قد و قامت آن یار غم دل را ببیند و جان دهد... به خدا قسم ترسید آن چشمان همیشه اشک ریزش را، آن یک جفت چشم همرنگ چشمان بی فروغ خودش را ببیند و همان جا... همان لحظه... همان جا جلو روی زن رویا های هر شبش دین و ایمانش را از نو ببازد و طاقتش لبریز شود... گرچه همین حالا هم بی طاقتست و دیوانه... گرچه همین دم هم شیدایست و شوریده حال؛ اما نفسش می رود و باز می آید... دمی می رود و باز دمی پی اش بازگشت می کند؛ اما خدا خودش می داند که اگر در این خانه چهارطاق باز شود و رخ زیبایش نمایان؛ فرو رفتن و برآمدن این نفس پر سوز و گداز محال است رفت و برگشتنی باشد... محال است دامن برچیند و روی گردان شود... اخ که چقدر قدر سخت است چشم انتظاری... چقدر مشکل است چشم به راهی؛ انهم چشم به راه یک عزیز بودن... چشم انتظار یک تنی که حاضری برایش جان دهی و جان ببازی... جان این مرد به قربان او رود که تحمل این جدایی و ترک خانه کردن به این حال و روز وادارش کرده... جان این مرد خسته جان به قربان آن زن رنج دیده برود، همان جانی که دارد دستی دستی می بازدهش... جان این مرد به قربان آن زن!!!

شماره ی وکیل جوان تازه استخدامی که جا برای شهرت دارد، مدام روی صفحه گوشی چشمک می زند... الو.. جناب غفورا!

-گویشم با شماست!

- احوال شریف؟!.. شرمنده بد موقع مزاحمتون شدم.. دم غروب سری به منزل زدم اما نبودید..

به میان حرفش بی حوصله پرید:- مدارک رو تنظیم کردید..؟

- بله بله.. به همین خاطر تماس گرفتم.. تمام مدارک آماده است و با چند نفری هم که دست به نقد بودند، واسه فروش خونه صحبت شده و قراره فردا تماس بگیرند... و همچنین جناب بهنود اطلاع دادند که همه کارها روبه راست برای معالجتون...!

معالجه؟!.. مگر این درد بی درمان هم علاجی دارد؟! مگر می شود از نو نام خودش را در شناسنامه این زنی که چند قدمی با او فاصله دارد، بزند؟!.. نه، نه که نمی شود... نه که درمان ندارد... :- جناب غفور برای دو روز دیگه ساعت ۸ بامداد پرواز دارید و من سعی می کنم همه عوامل رو برای مدتی که در کشور سکونت ندارید محیا کنم..

کامی از سیگارش گرفت و:- سعی کن همسر سابقم رو قانع کنی که به اون خونه که به نامشه نقل مکان کنه... اقای وکیل نمی خوام تو محله پدریش باشه... واسه خنوشون یه مشتری جور کن... اصلا خودم می خوام بخرمش؛ خودت برو جلو به نام خریدار... شنفتی حرفمو؟!

وکیل جوان که عجیب از این مرد خشن حساب می برد، حالا با شنیدن تن صدای خش دارش و اینچنین لحن آمرانه ای، به تندی و بی درنگ شروع به تایید دستورش کرد:- بله.. بله.. هر چی شما بفرمایید.. قانع کردن اون خانم فکر نکنم کار مشکلی باشه.. به روی چشم!

ابروانش بهم دیگر گره می خورند و مشتش مشت.. با صدایی آرام اما محکم زمزمه می کند:- قاطی مرغا شدی؟؟! پسرک جوان که انتظار چنین سوالی انهم با چنین لحن مرموز و هشداردهنده ای نداشت، با تک خنده ای تصنعی گفت:- بله.. چهار سالی میشه!

گره از هم باز شد و مشت مردانه هم گشوده... خیالش راحت شد.. راحت از اینکه مرد جوان که سیمایی خوش هم داشت خودش اهل و عیال دارد و امکان بختک شدن به روی زندگی ان دخترک تنها که حتی اگر جدا از او هم باشد جزو حریم جاوید خان است، بعید شد و غیر ممکن.... دیگر از این گفت و گو خسته شد بود و کلافه.. کاش قطع کند و او را به حال خود واگذارد...:- حرف دیگه ای مونده؟!

- نه.. فقط اینکه من بلیط پروازتون رو به دست اقا نادر دادم... حرفی نیست؛ شبتون بخیر!

تماس را قطع کرد و نگاهش بازهم میخ طاق سیمانی روبرو که شده بود حصار برای ان در زنگ زده، کرد و تصمیمش را گرفت... عزمش را جزم کرد و گامی بلند به سوی چند قدم روبرویش برداشت... چشمانش را بست و مشت یخ زده اش را به روی تخت سینه فلزی پوخته داده فرو نشاند...

صدای قطرات درشت باران همزمان با به صدا درامدن دروازه به گوش می رسد و نگاه من کشیده می شود به ساعت کوکی روی طاقچه که دارد ده و ده دقیقه نیمه شب را نشان می دهد... خدای من، چه کسی می تواند باشد انهم این ساعت از شب!!!

با جان گرفتن از دوباره کوبش های ان شخص پشت در، بدون انکه توجهی به ظاهر درهم و موهای پریشان لخت شده به روی شانه هایم، کنم؛ چادر نماز سفیدی که شکوفه های صورتی رنگش عجیب دل را می برد، به سر می کنم و پا تند به سمت دروازه که کم مانده است از لولا کننده شود...:- کیه؟؟!... صبر داشته باش اومدم!!

خودش است.. همین را می خواهد؛ همین طنین خوش صدایش را می خواهد. همین ناز امیخته با تک تک واژه هایش را این دل بی ریا می خواهد... درست همان ژست و فیگور امروز را می گیرد؛ یک دستش را به طاق بالای سر زده و دست دیگرش را هم تا میج در جیب شلوارش فرو کرده... در با صدای قژی گوش خراش تا نیمه باز شده و نیم تنه چادرپوشش اشکار.. کمی گردنش را کج کرده تا نور تیر چراغ برقی که چند خانه آن ور تر قد علم کرده به روی رخ زیبایش سایه روشن بی اندازد و چهره معصومش در آن چادر سفید گل گلی مشخص...- بفرمایید!.. با کی کار داشتید؟!

یعنی انقدر زود فراموش شد... انقدر سریع به خاطرات پیوست!!.. خمیده تر می شود و سرش را نزدیک می برد.. با صدایی خف و بم می نالد:- چه زود از یاد رفتم!

- یا اباالفضل!!

این لفظ ناخودآگاه به زبان می اورم و با رعشه ای که به تمام پیکره ام منتشر شده است به چادر پُر از شکوفه ام چنگ زده و قدمی به عقب بر می دارم... او انجا، این ساعت از شب چه می کند...؟!.. دیگر چرا.. دیگر چرا به سراغم آمده؟!..

جاوید- نترس!.. یه امانتی پیشت داشتم اومدم ببرمش.

از کدام امانتی حرف می زند... من که یک چوب کبریت هم از آن خانه برنداشتم، پس چه می گوید او امشب؟!

- از.. از اینجا بروا.. برو جون عزیزت!!

بدون آنکه فیگور ایستادنش را تغییر دهد، اندکی به سمت او مایل می شود و می غرد:- قسم نده!.. جون عزیزمو قسم نده؛ اخه جونش واسم خیلی عزیزه!.. می خوام واسش جون بدم..

بدون آنکه به حرف های هذیان مانندش اهمیتی دهم؛ با گلوبی ورم کرده از حجم عظیم بغض کهنه، گوشه ی دروازه فلزی را به میان انگشتان بی حسم می گیرم و می خواهم به روی صورتش بکوبم تا نبینم قامت بلندش را که در انبوهی از سیاهی غرقست و چیزی مشخص نیست از جزئیاتش؛ اما مشت قدرتی اش را به میان آن فلز بی رنگ و لعاب می کوبد و با خس خسی گوش خراش عربده ای کم صوت می کشد:- دُم دراوردی!.. خانم خانما می خواد منو فراموش کنه؟!.. ها!.. داری رو من در میبندی؟!

برعکس او، با لحنی محزون و غصه دار می نالم:- از اینجا برو.. برو که دیگه فراموش شدی!.. از اینجا برو که دیگه برام تموم شدی!

مشتش را دوباره بر فرق آن دروازه پوسیده فرو نشاند و پچ پچ وار گفت:- اونو بهم پس بده.. اون حسی که اونروز تو همین نقطه که ایستادم.. که ایستادی؛ بهت دادم.. بهم دادی رو پشش بده.. اون قلبی که اونروز واست لرزید.. داره میلرزه رو پشش بده..

شر شر باران به روی قد و بالای درشتش و چک چک اش هم از موهای بلند شده اش به روی سرم که درست زیر چانه اش قرار داشت، می ریخت و با قطره های بلوری اشک هایم میکس و به زیر چانه و گردن عریانم سقوطی نرم رفته.... او چه می خواهد؟! آمده است به دنبال محالات... به دنبال غیر ممکن ها... به دنبال چه آمده این شب بارانی.. نکند به دنبال عشقی که جنون وار نثارم کرد و دیوانه وار هم پس گرفتش، آمده...!!... چی چیزها.. چه جسارتا.. چه گستاخی ها!.. خدای من این بی شرف دیگر کیست که به من راست امد!.. او دیگر چه اهریمنیست که پیش روی من گذاشتی....؟! بغض صدایم می شکند و با حق هقی مستانه می نالم:- پشش دادم؛ همون روز.. سر پله های دادگاه که بدون اینکه پشت سرتم نیمچه نگاهی بندازی، بهت پشش دادم... برو.. برو خدا عشقتو جایی دیگه حواله کنه. اینجا.. پیش اینکه جلو روش واستادی، خبری از عشق و عاشقی نیست.. اینجاها غم خیرات می کنند؛ اونم صلواتی..

در را با طومانی به رویش بستم و زیر ان قطرات درشت باران سرد زمستانی، وسط حیاط کوچک خانه پدری، چمباتمه زدم و زار زار اشک ریختم... زار زار نالیدم از عشقی که داشت جوانه می زد در خاک دلم اما تا امد کمی.. فقط کمی سبز شود و قد دهد، ان خدانشناس بی موجود تیشه به ریشه اش زد... زار زدم.. شکوه کردم؛ اما کسی در زیر این باران سرد زمستانی، در وسط حیاط کوچک خانه پدری، به فریاد فریاد های درونی و شکوه های کم قوتم نرسید و من تک و تنها زار زدم.

چند باری با نهایت قدرت مشت کوبید و بی صدا نعره کشید؛ نه برای انکه این در پیش رویش از دوباره باز شود..نه، فقط برای تخلیه خشم و اضطرابش اینگونه ضربه می زد... برای جلوگیری از ترکیدن بغض ورم کرده اش اینگونه ضربه می زد!

با حالی خراب و مغزی در حال انفجار پا تند کرد در زیر این باران شلاقی به سوی ارامگاه خودش... امشب باید ارام می گرفت... باید ارامش کسب می کرد... به میزان زیادی ارامش خیال احتیاج داشت؛ کسب ارامش خیال از اینکه ان زن یاغی او را به فراموشی نسپرده... به فراموشی نخواهد سپرد. اگر ارام نشود... اگر تنظیم نشود، وای.. وای؛ امشب به ولّاه به جنون می رسد... امشب در ارامگاهش... اری، امشب در ارامگاهش که حالا تهی از بودن زن شب های پُر از سردردش است، به خدایی خدا دیوانه می شود... امشب شام غریبان خواهد گرفت... قرار است شب زنده داری کند انهم به کمک بطری های مسمومی که کمر به قتل او بسته اند... خدا خودش رحم کند... خدا خودش امشب را به خیر برساند، بنده اش که کاری نتوانست کند... یعنی می توانست؛ اصلا حلال مشکلات این مرد دیوانه ان بنده ی نامروّتش است.. اما ان زن خواستنی امشب کله شقی کرد و حالا فقط خود خدا باید فریادرس باشد و امداد نجات!

بدون آنکه ماشین گرانقیمتش را قفل کند؛ با وضعی پریشان می دود به سوی پله ها و با گام هایی نا موزون به سمت بوفه کنج مطبخ قدم کج می کند... نیست... خبری از هیچ یک از آن کریستال های رنگی و گرانقیمت نیست... با خشم چنگ می کشد میان موهای خیس ایش و نعره می زند: - نادر!.. افاق!؟

کدام گوری رفته اند؟!.. از دوباره فریاد می کشد و با بیقراری نامشان را آواز می دهد که پس از دقیقه ای افاق سراسیمه و نفس زنان در درگاه آشپزخانه ظاهر می شود و :- همین فردا جوت و پلاست رو جمع می کنی و میری همون داهات کوره ای که ازش میای!!.. شنفتی چی گفتم؟ (فریاد کشید)

پیرزن که ثانیه ای پیش، از فریاد هایش هول کرده بود حالا با شنیدن این حرف از زبان مردی که از همان ابتدای تولد تا به امروز بیش از مادرش حافظ و نگهدارش بوده؛ چشمانش لبالب اشکی می شود و بدون حرفی فقط و فقط به چشمان به خون نشسته اش خیره می شود.

او امشب در قالب گرگینه ای درآمده و می خواهد هرچه دم دستش می آید بدرد... می خواهد روح و جسم همه را تکه تکه کند؛ می خواهد آنکس این دایه مهربان تر از مادر باشد یا اصلا خود مادر غربت نشینش.. عشقش او را پس زده و در را به رویش بسته... عمرش او را فراموش کرده و در را به رویش بسته... خدا خودش رحم کند امشب را!..!

- این بوفه رو کی خالی کرده؟!؟

یکی یکی کابینت ها را زیر و رو می کند و مدام سراغ بطری هایش را می گیرد... خبر ندارد که هوشنگ بهنود با کمک نادر تک تک آن قیمتی ها را که خداتومن پول پایشان داده است، در چاه توالت خالی کرده و بطری هایش را هم در باکس سر خیابان..

با بی قراری سیگارش را آتش زد و مانند کودکانی که بهانه وسیله بازیشان را می گیرند، پا روی زمین کوبید و نالید: - افاق!.. افاق خانم، بگو کجا گذاشتیشون!.. نکنه بردی گذاشتی انباری کنج حیاط.. هومم؟!.. افاق!..!!

اشک هایش را پاک نمی کند اما گلوش را صاف چرا!..- نادر و دکتر همه رو جمع کردن.. همشون رو..

با چشمانی متحیر و ابروانی بالا رفته آرام آرام جلو می آید و سینه به سینه افاق که از ترس یا شاید غم و اندوه می لرزد، می ایستد و زمزمه وار می گوید: - اون حروم لقمه ها غلط کردن... او بی همه چیزای مادر...

باقی حرفش را نیامد و با شتاب افاق را کنار زد و به سمت اتاق خوابش دوید. "هنسی" نشسته در طبقه آخر کمد دیواری اش را برداشت و بدون آنکه از لیوان مربعی شکلی که روی دهانه بطری تعبیه شده بود، استفاده کند..

همانند تشنگان قحطی زده، سر شیشه را کمی دور از دهانش بالا گرفت و با بی قراری چند قلوپی در حفره دهانش تخلیه و با تمام وجود و با نهایت میل و اشتیاق طعم گس و تلخش را مزه مزه کرد و با چند باری تکرار مکرر این عمل در خلسه ای شیرین و دلچسب فرو رفت... البته با کام گرفتن از چند نخ سیگار هم به دنبال هر بار فرو دادن آن مایع تلخ و سوزان.

با پایان رسیدن بطری یک لیتری باز هم اشفته حال می شود و با یک حرکت شیشه ضخیم را روی مرمر های کف زمین خرد می کند و بدون توجه به خرده شیشه های پراکنده شده در جای جای کف اتاق، چهار دست و پا به سمت در می رود و از میان در تا نیمه باز شده افاق را صدا می زند.. افاق اینبار بدون معطلی و فوت ثانیه ای وقت به پیشگاهش می رسد و با شهادتی اندک به سمت او که با چشمانی خمار و حالی خراب روی دو زانو به چهارچوب در تکه داده می رود:- بله اقا!.. بفرمایید!؟

با صدایی خش خشی و واژه هایی کشیده می گوید:- هم عرقم ته کشید.. هم سیگارم.. یه زنگ به اون عوضی بزن بگو جاوید خان گفت دست خالی بیاد اتیشش می زنم... (بینی اش را بالا کشید و خاکستر سیگارش را روی شلوار خوش دوختش تکاند).. افاق اصلا گوشی رو بده خودم بهش می گم.. اون نادر پدرسگ علوفش زیادی کرده نانجیب شده...!

افاق که از وحشت این شب پر دردسر حالی خوش نداشت، با اکراه دقیقه ای بعد گوشی بدست کنار دست جاوید بد مست نشسته بود و در حال انتظار برای الو گفتن نادر.

نادر - الو.. الو افاق خانم

جاوید که با شنیدن صدای نادر چشمان خمار نیمه بازش تا انتها گشوده و رگ گردنش برآمده شده بود، نگذاشت افاق جوابی دهد و با شتاب گوشی بی سیم را از دستان چروک لرزانش قاپید و با تُنی بالا فریاد کشید:- نادر!!.. بی همه چیز از خونه من دزدی میکنی!؟

نادر که از لحن مست و کلمات کشدارش فهمیده بود که این پر خاشگری و "دزد" خطاب شدن به چه علت است؛ با لحنی آرام و خونسرد گفت:- اقا جاوید الان خودم رو می رسونم.. شما فقط اروم باش تو رو مولا!

خودش را می رساند.. نکند دست خالی بیاید!؟.. او الان فقط و فقط به یک بطری دیگر و چند پاکت "اسی بلک" نیاز دارد و بس!.. تُن صدایش فروکش کرد و با کلافگی زمزمه وار نالید.. انقدر صدایش آرام و محزون بود که هم افاق و هم نادر از اینچنین لحنی که دل سنگ را ریش می کرد و اشک چشم را روان، حیرت زده شده بودند و مغموم....- نادر... نادر داداش!.. جون عزیزت بیا!.. اما دست پُر؛ نادر دارم داغون میشم بیا.. بیا فقط دست پر..

گوشی از میان انگشتان سستش شل شد و روی سرامیک های بین خودش و افاق قل خورد... نادر خوب می دانست منظور از لفظ "دست پر" چیست... خوب می دانست امشب چه غوغایی بر پا می شود اگر دست خالی برود... چه اشوبی بر پا می شود اگر دست پر نرود... خدا خودش رحم کند!

مانند جنون زدگان، بی تعادل، کشو و کابینت ها را یکی یکی باز و بسته می کرد به دنبال یک بطری.. اما دریغ از یک استکان.. دریغ از یک قطره.

- افاق!.. یه زنگ بزن به اون بی وجود، ببین کدوم جهنم درّه ای موند پس... (بی امان نالید) آآی خدا دارم می میرم.. خدا!!!!

وسط مطبخ، روی دو زانو خودش را انداخت و پیشانی خیس عرقش را به سرامیک های زرشکی چسباند و بی قراری کرد... بی تابی کرد... آرامشش سلب شده بود و درمانی برایش موجود نبود... نه سیگاری بود و نه الکلی... نه عشقی بود و نه همسری... احساساتش در حال فوران بودند و کسی نبود که این عشق غلمبه زده را نثارش کند... دلش سوگند را می خواست... دل وامانده اش نخعی سیگار می خواست؛ این قلب غربت نشین یک گیلای پر زهرماری می خواست و تا صبح دَمَر خوابیدن روی ملحفه های سرده اتاقش... این تکه ماهیچه خدانشناس امشب دلش عشق بازی می خواست... دلش عشق بازی با همسرش را می خواست؛ او را در اغوش بگیرد و نگذارد تا طلوع خورشید از اغوش نوازشگرش جُم هم بخورد... به این هم اغوشی کم نهایت هم می توان نام "عشق بازی" را گذاشت؟؟!.. به این که فقط و فقط همسرت را در اغوش بگیری و روی لبان بدون سُرُش بوسه هایی بنشانی؛ می خواهد نرم و با ملایمت باشد یا خشن و با صلابت، ایا می توان نام "عشق بازی" را گذاشت؟؟!.. برای این مرد می شود... برای او میشود نام عشق بازی را گذاشت؛ برای او که دلش می خواهد همین حالا سوگند را در اغوش داشته باشد و بدون آنکه از خط قرمزهایی که برای خودش معین کرده توک پایی هم فراتر بگذارد آن زن زیبا را تا خود سپیده صبح در میان بازوهای مردانه اش حفظ کند و نفس تند و تیزش را روی بناگوشش بدمد؛ می شود... سخت است اما او حاضر به رد کردن آن خطوط قرمز و باریک نیست و شاید اگر بخواهد هم دیگر نشود.

نادر با دیدن ماشین جاوید که همانگونه جلوی درب رها شده است به تندی از ترک موتورش پایین پریده و در حالی که مُشمای مشکی رنگ را روی صندلی شاگرد گذاشته است؛ درب حیاط را تا انتها گشوده و اتومبیل را در جای همیشگی اش پارک می کند و با بی میلی آن کیسه لعنتی را که افاق دقیقه ای پیش با هول و ولا تماس گرفته بود و خواسته بود هر چه زودتر محتوای درونش را که شامل چند پاکتی سیگار و چهار شیشه ای هم از بهترین مارک و نوع بود، را بدست اقای برساند که دارد هلاک می شود... که کم مانده تمام اثاثیه منزل را خاکشیر کند و دست به خود زنی هم بزند؛ او هم اب دستش بود به زمین گذاشت و با اکراه اما سرعتی خودش را رساند... انهم با دستانی پر، نه با دستانی پر از خالی!

به امید آنکه شاید از فرط بی قراری و کلافگی با کمک بطری که ساعتی پیش ته اش را درآورده بود حالا به خواب رفته باشد؛ در چوبی را به آرامی گشود و پاورچین پاورچین داخل شد... خانه مسکوت بود و بهم ریخته... دکوری های قیمتی قطعه قطعه شده و خرده هایشان هم پراکنده در همه جا... کاناپه های گوشه ای از سالن با بی نظمی به طرفین جابه جا شده بودند و سیستم پخش که همیشه جایگاهش زیر ال ای دی کنج پذیرایی بود در نزدیکی همان مبلمان، تکه تکه شده بود و لاشه اش هم دهان کجی می کرد... با چشمانی گشاد شده کیسه را روی این گذاشت و خواست به سمت پله ها رود که با به گوش رسیدن ناله هایی، ترسان ترسان به درگاه مطبخ گام برداشت و آن مردِ مردستان را... آن مردِ مردستانِ عاشق را، در حالی که سرش را روی سرامیک های کف چسبانده بود و خس خس گونه، ناله می کرد؛ دید و با چشمانی غم زده و مملو از اشک هایی مردانه به سوی خیز برداشت و سرش را میان دستانش گرفت و بلند کرد... نادر... به توی پدرسگ چی بگم اخه...! من دارم اینجا جون میدم توی نانچیب معلوم نیست کدوم لونه سگی موندی...! نادر... من.

گردن شل شده اش روی ساعد نادر افتاد و از دوباره ناله سر داد:- امشب با همه شبای دیگه فرق داره؛ من می خوام تا خرخره بخورم.. تا خرخره پشت سر هم "ویسکی" سر بکشم اونم به یاد یک نفر.. (قهقهه ای بی جان زد و انگشت اشاره اش را جلوی چشمان رفیقش گرفت) فقط به یاد یک نفر که می دونم تو اصلا چشم دیدنش رو نداری.... هه! پدرسگ، دیدم چطور نگاهش می کنی.. شنیدم لحن صداتو وقتی راجع بهش نطق می کنی... دیدم (چشمان خمارش را به زور کمی گشاد کرد) با همین چشم... شنیدم (دست روی گوش راستش کشید) باهمین گوشام... نادر...؟؟

از اینکه می دانست که از آن غربتی خانه خراب کن دل خوشی ندارد اصلا شرمسار نشد اما چشمانش را هم به چشمان اوستایش که عاشقی را فریاد می زدند، نینداخت و همانطور سر به زیر گوشش را به سخنان بوی غم داده ی او سپرد..

- نادر تو میگی من الان مستم؟!.. ها؟!.. نفسمو بو کن..!

دهانش را باز کرد و نفسش را به بیرون "ها" کرد.. مست بود و پاتیل.. مست بود و نیازی به به مشام کشیدن نفس تند و تیزش نبود؛ آخر این مستی از تمام وجناتش می بارید... آخر این مستی از تمام حرکاتش، از تمام واژه های کش دارش عیان بود و اشکار؛ پس چه نیازی به این نفس بود و چه دلیلی برای این پرسش؟!..

دستش را روی زرشکی های کف زد و در حالی که داشت می خندید، نیم خیز شد و با کمک نادر که زیر بغلش را گرفته بود برخاست و روبه آن مرد گوشتی که معرفت و رفاقت از سر تا پایش می بارید، کرد و با همان لبان کش آمده گفت:- نه! من مست نیستم.. یعنی هستم اما مست مست نیستم؛ هنوز هفت خط رو پر نکردم و گرم نشدم... نادر میدونی شاعر چی میگه؟!..

با دیدن مشمای سیاه روی این، گردنش را راست کرد و با تمسخر و شنگولی سرش را تکان تکان داد و جلو رفت.. جلو رفته و بینی اش را به مشما نزدیک کرده و بو کشید... تمام سمت و سوی آن کیسه تیره را مانند سگی شکاری بو کشید و بلاخره طاقتش لبریز شد و دست از نمایش و مسخره بازی برداشت و بطری های کریستالی را خارج کرده و پیش رویش چیدمان کرد. عینهو خون اشامی که یک گردن سفید و یک رگ برآمده که خونی تازه در آن جریان دارد را دیده باشد، به آن شیشه های رنگی و بی رنگ هم به عنوان یک رگ ورم کرده و مایع تند و سوزانش را هم همانند خونی تازه و خوش طعم، نگاه می کرد و زبانش را روی لب کشیده و تند تند آنها را خیس می کرد و به دردی که از ناحیه شکم و روده هایش به تمام نقاط نشر می یافت هم توجهی نداشت.

نادر با لحنی آرام جلو آمد و دست روی بازویش کشید:- اقا، میگم واسه امشب کافیه.. بذارید واسه فردا.. الان..

لبخندی با سرخوشی زد و در حالی که دو تا از بطری ها را به زیر بغل می گرفت و به سوی پذیرایی قدم بر میداشت و گفت:- چی چی رو واسه فردا بذار!!.. امشب می خوام تو بشی ساقی و تا خود نماز صبح عرق بریزی تو حلقم... نادر اون گوشی بی صاحب پیشته؟!..

چه می خواست از او!... اینکه امشب ساقی شود و دست به نابودی این مرد که حاضر است جانش را هم فدایش کند، بزند... لا اله الا الله!... خدایا، بیا امشب کرمش را به این نوچه و اوستایش روا دار.. بیا امشب خدایی کن و نگذار اشوب به پا شود... نگذار دشمن شاد کن شوند و بیچاره... بیا خودت نگذار!!

صدای آن خواننده که خودش سلطان مستی و می پرستی بود در فضای خانه از سوی همان گوشی موبایل زیر تی از مدل افتاده پخش می شد و جاوید هم که داشت تا خرخره خودش را خفه می کرد به همراهش با صدایی که خش دار بود و بم، حنجره پاره می کرد و اهمیتی به افق که زیر پله، غمبرک زده و مادرانه با تسبیحی سوغات کربلاش دعا می کند و صلوات ختم می کند... به نادری که یک استکان هم نخورد تا با حواس جمع چشمش به آقایش باشد تا مبادا اوضاعش خراب شود و کارش از دوباره به بیمارستان و شلنگ کشی بیوفتد، نبود و برای خودش می می نوشید و آواز مستانه که عجیب هم مصداق حال و اوضاع اشفته اش بود، سر داده بود...:

مستی ام درد منو

دیگه دوا نمیکنه

غم با من زاده شده

منو رها نمیکنه / منو رها نمیکنه

.....

کی میاد به حرفای من گوش بده

اخه من غریبه هستم با همه

یکی آشنا میاد به چشم من

ولی از بخت بدم، اینم غمه / ولی از بخت بدم، اینم غمه

از دوباره اهنگ را پلی کرد و از دوباره هم با صدای خوش و ملکوتی خواننده همراه شد... از دوباره گیلانش را بالا رفت و از دوباره قلبش پر از درد شد... برای چندمین بار چشمانش پر از اشک شد و نفسش منقطع... دیدگانش تار شد و قفسه سینه اش دردناک و سنگین... معده اش فریاد می کشید و ماهیچه های شکمی منقبض... ریه هایش پر و خالی میشد و سر شکم متورم... اه و فغانش بالا می زد و استکانش هم بالا می رفت... اما تارهای حنجره اش از ارتعاش نمی ایستادند و با قدرت تر اهنگ دوست داشتنی اش را که انگاری شاعر برای روزگار او نوشته بود و خواننده هم ویژه او فقط خوانده بود، می خواند و به دو عزیزی که یک نزدیکی نشسته بود و دیگری هم در فاصله ای نچندان دور، اهمیتی نمی داد و در حال و عیش خودش بود.

صدای گرم خواننده قطع شده بود و تنها صدای خرناس و هذیان های جاوید غفور که روی بالشتک بزرگ زیر دستش لم داده بود و سر کم قطر بطری را در دست داشت، می آمد نه چیزی دیگر... افاق همانجا، زیر پله، تسبیح بدست ارامیده بود و نادر هم روی گوشه ای دیگر از آن بالشتک سبز رنگ بزرگ...

تمام تنش تبادار بود و در حال سوزش... شقیقه هایش با ضربان بالا به استخوان گیجگاه می کوبیدند و گرما تولید می کردند؛ گرمایی که مجمله اش را عینهو دیگ در حال جوشش کرده بود. از همه اینها هم بگذریم به درد جوارح شکمی اش می رسیم... به درد دستگاه گوارشش... به درد و مرضی که بزرگترین غده بدنش مبتلا شده می رسیم؛ همان غده ای که بعد از مغز پیچیده ترین اندام است و حالا این مرد، این مرد می پرست با مصرف الکل و دود کردن پی در پی نخ های سیگار، کبد بیچاره اش را سیاه و کبود کرده و به جای پالایش این کبودی ها، دارد اوضاع را وخیم تر می کند و کسی هم جلودارش نیست که نیست!!

با احساس تهوع و پیچش زیر شکمش، هول چشمانش را باز کرده و نیم خیز می شود... کف دستش را جلوی دهانش می گیرد تا مبادا دوباره آنچه را که به ناف خود بسته بالا بیاورد و همه تلاشش برای مستی... برای شیدا شدن... برای فراموش کردن اینکه آن زن مطلقه گفته بود جاوید غفور دیگر تمام شده و قرار است به خاطرات بییوند، به هدر برود... اما اوضاع خراب تر از آنست که بشود جلوی مایع غلیظ زرد رنگ با چاشنی چند لخته خون سیاه رنگ را با فشار کف دست گرفت... با شدت عوق می زند و به هرچه جلو دستش می آید چنگ می کشد و از شدت دردی که متحمل می شود؛ چشمان خمار عسلی رنگش که آنها هم عجیب با پوست تیره ای که انقدر تیرگی اش زیاد بود که دوستان دبیرستان همیشه او را سیاه سوخته می نامیدند، هارمونی و تناسب دارد؛ مملو از قطرات گرم و زلال اشک شد و با عوق زدن های شدتی بعد، سیل وار روان شدند روی گونه و از آنجا هم به زیر گلو و سپس کم شتاب و کم سرعت به میان دو فلات سینه ی منقبض شده و رنج دارش فرو افتادند و او برای آنکه آن دو شخصی که تنها شخص های موجود در حوالی اش بودند این بدبختی و زلالت را امشب.. اری، فقط امشب که شب اوست، نبینند؛ با سراسیمگی کف دستانش را روی وضع نکبت باری که جلو رویش ایجاد کرده بود گذاشت و تلو تلو خوران و بی حواس از پله ها بالا رفت و هجوم برد به سمت پلاستیک پر و پیمان دوا هایش تا شاید بجوید آن قرصی که ویژه همین لحظات دردناک بود و تسکین دهنده ای برای درد معده و خونریزی اش.

کپسولی درشت را به همراهی قرصی کوچک که همیشه دیده بود افاق آنها را به خوردش می دهد، بلعید و پارچ اب را هم که کنار پایه تخت خودنمایی می کرد، سر کشید و متوجه نبود که این دو قرص آن دو قرصی که همیشه خوراکش بود، نبود و فقط شباهت داشت... لعنت به این شباهت ولعنت به این شب شوم... لعنت به این شبیه بودن... لعنت به این شباهت!

در حالی که مشتش را روی ناحیه راست شکمش گذاشته بود، مانند ماری زهراگین به دور خود پیچ می خورد... مدام به طرفین می چرخید و مدام چشمان اشک بارش را از آن قطرات سرعتی شفاف، پر و خالی می کرد... اما باز هم هوای یار را کرده بود... در این موقعیت که درد با تک تک سلول هایش عجین شده بود، دلتنگ یار شده بود و دلش هوای آن کوچه باریک و چشم دوختن به آن در زهوار در رفته و چشم انتظاری برای دیدن ثانیه ای جلوه ی

رخ محجوبش... برای دیدن عسلی چشمانش و غرق شدن در شیرینی که هرچه زمان سپری می شود به جای آنکه دل را بزند آن شیرینی عظیم، دلچسب تر می شود و دل انگیز تر؛ را کرده و باز هم نمی تواند جلوی هوش را بگیرد... هوس دیدن دوباره اش را کرده؛ اینکه در را بکوبد و همان ژست آن روز پاییزی را بگیرد... یک دستش را به طاق بالا تکیه زده و دست دیگرش را هم تا میچ در جیب شلوار پارچه ای اش... خدای من! این مرد امشب هوس تجدید فراشی دوباره کرده است... اینکه برای دومین بار به آن دختر بپیوندد و انقدر آن پیوند را ناگسستنی کند که استغفرالله... که استغفرالله اگر خدا هم بیاید نتواند آن دو نفر را از هم جدا کند و ریسمان ابدی شان را از هم بدرد.

تن سرد و سنگین شده اش را با مشقت از پله ها پایین می کشد و با لگدی نچندان آرام به ساق پایِ نادر خروپف کنان، او را از خواب بیدار کرده و می گرد:- تنِ لشت رو تکون بده، باید بریم جایی..!

نادر که هنوز درست حسایی به هوش نیامده چشمانش را تنگ و گشاد می کند و بعد از چند خمیازه داش مشدی و عربده نچندان بلند جاوید که جلوی درب خروج ایستاده، با هول و ولا و بسم الله زیر لب، کتش را به زیر بغل زده و می دود به سوی جاویدی که به زور هیکلش را تکان می دهد و هر لحظه ممکن است پخش زمین شود...- اقا! این ساعت از شب کجا تشریف می برید؟؟

بدون توجه به نادر که در شاگرد را برایش گشوده، روی صندلی عقب لمش را می دهد و زمزمه وار می گوید:- برو دمِ خونه سوگند... بدون زر زر زیادی برو سمت اونجا!

با شنیدن این دستور عصبی می شود اما چاره ای ندارد... کسی جلو دار جاوید خان مردسالار نیست، حتی پدرش، یوسف خان، که سری در سرا داشت و یک مرد سالار به تمام معنا بود... یک ربع بیست دقیقه ای طول می کشد اگر خیابان ها خلوت باشد و اگر مهارت در رانندگی و پیدا کردن فرعی بالا، تا به منزل آن زن برسند... اما از شانس بد جاوید و از شانس خوب نادر، از شدت باد و باران زمستانی در یکی از کوچه هایی که عبور از آنجا مسیر را کوتاه می کرد، با کنده شدن درختی و کج شدن روی کابل برق؛ مسیر بسته شده بود و ترافیکی نچندان کوچک ایجاد شده....

امشب عجیب دلشوره ای دامنم را گرفته... انقدر وسعت این دلشوره و رخت شویی در دلم بالاست که حالت تهوع گرفته ام و دو باری آنچه را که خورده و نخورده ام در باغچه کنج حیاط بالاآورده و تن لرزانم را برای چندمین بار به اغوش گرفته ام. زانوانم را جمع کرده و سرم را روی ساعد های نشسته روی کشکک دو زانویم گذاشته و لندو وار جلو عقب می روم و عقب جلو... در همان پوزیشن، گوشه ناخن شصتم را به لبان قاچ خورده ام می کشم و باز هم به یاد آن بوسه ی دردناک اخری میوفتم و هوشش را می کنم... باز هم رسوا می شوم و بی ابرویی می کنم... باز هم گریه سر می دهم و باز هم عقب جلو می روم و جلو عقب... تیک تیک ساعت کوکی روی طاقچه اعصابم را خط خطی می کند و در یک حرکت سریع و جنون وار؛ خیز بر میدارم به سویش و با کوبش آن ساعتی که یادگار پدرم

که مدتیست با خاک یکی شده، به سمت دیوار گچی پیش رویم کمی تخلیه می شوم و کمی آرام... اما ان قطرات تخس و بدمصّب قرار ندارند و مدام بی قراری می کنند... مدام سقوط آزاد می روند و بی تاب می کنند... سهم من از این زندگی چیست؟!... سهم من در این مدتی که روزگار گذراندم با ان مرد شکاک چه بود... سند منگوله دار یک خانه در بهترین نقطه شهر و حسابی سر پُر به ازای ان سکه های طلا که صد اقم بود...؟!... خدای من، پس سهم این دل تنگم چه می شود...؟ سهم این دلی که برای همسرش تنگ شده کجاست و از که باید طلبش کنم...؟!... اشک می ریزم؛ قطرات اشکی که مرهم دردم نیستند و به جای انکه دل لبریز از غم و غصه ام را خالی کنند، جرمش را سنگین کرده و حجم اش را هم همچنین!

نادر - اقا مگه نمی بینید ترافیکه!!

مُشتی به روی شانه اش کوبید و تشر زد:- مرتیکه! مگه مجبوری از این خراب شده بری؟!... بنداز یه خیابون دیگه... آهه!

نادر که هنوز از خواب سیر نشده بود و اینکه مقصدشان هم این ساعت از شب، ان محله لعنتی و ان کوچه بود؛ زیر لب غرغر می کرد و هوش و حواسش به این مردی که تن تبادارش به سردی سوق می یابد، نبود... حواسش به این جاویدی که پلک هایش سنگین شده و نفسش قطع و وصل می شد، نبود... اخ که این نوچه چندین ساله نمی دانست که این مرد نیک سرشت که روی صندلی های چرم افتاده و مدام به خود می پیچد و ناله های جگرسوزش را در همان نطفه خفه می کند، چه احوالی دارد و چه روزگاری. اخ که کاش مادرِ غربت نشینش حال اینجا می بود و تن جگر گوشه اش را در اغوش می گرفت و از خدا شفاعتش را طلب می کرد؛ شاید گرفت... شاید دعای مادر گرفت و شفا یافت...!

با نوک انگشت، استخوان جناغش را می فشرد تا شاید راه نفسش باز شود... سوراخ های بینی اش را باز تر می کند تا شاید راه نفسش باز شود، تا شاید دمی بگیرد و بازدمی پس دهد... به صندلی اتومبیل شکلیش ناخن می کشد و لبانش را با دندان های پیشش گاز می گیرد تا شاید این دردی که به اوجِ اوجش رسیده ساکت شود و محتویات معده اش که در حال بالا کشیدن از دیواره ی نای هستند متوقف شوند و باز هم با ان مایع صفرا مانند و ان لخته های سرخ، همه جا را به نجاست نکشد... اخ که کاش پدرش اینجا می بود تا پاره تنش را، از گوشت و خون خودش را بوسه باران می کرد و دست مردانه اش را حامی وار روی سر منجمدش می کشید تا گرمای بند بند انگشتانش... تا حرارت بوسه های بابا گونه اش، تمام پیکرش را داغ می کرد و نگاه بود که یکی از آمال و ارزو هایش برآورده می شد و کمی از حسرت هایش، کاسته.

سرعت ماشین را کم کرد و آرام از عرض ان کوچه باریک گذشت تا به ان در زنگ زده رسید و ایستاد. با صدایی حرصی و آرام روبه جاوید گفت:- اقا!... اقا جاوید، رسیدیم داداش..

با سستی و آوایی کم صوت پاسخ داد:- برو.. ب.. برو صداش بزن!

بدون آنکه به صندلی پشت نگاهی بندازد؛ خمیازه کنان از ماشین پایین پرید و زنگ را فشرد... صدای زنگ دروازه
شان به ناقوس مرگی می ماند... همانند شمارشی معکوس برای رفت و برگشت نفس هایش.. زیر لب نجوا کرد با
خودش... با خدایش... با... زیر لب زمزمه کرد با سوگندش، عشقش را می گویم...- دوست .. دارم.. خدا.. خدا
بهش.. بهش بگو چقدر دوست.. دوستش داشتم... دردش به جونم... دردِ عشقم به... به جونم!..
با سرفه ی محکمی که زد، باریکه ای خون از کنج لبانِ کبود در حال لرزشش به بیرون راه گرفت و او باز هم نجوا
کرد و ادعای عاشقی....

بافت قهوه ای نازکی که به تن داشتم را تا زیر سینه بالا زده بودم و با نوک انگشتان دست راستم روی شیارهایی
که نیاز به زمان داشتند برای محو شدن، دست می کشیدم و با دست دیگرم عروسک پلنگ صورتی خواهر خدا
بیمارزم را بازی بازی می دادم؛ در حالی که نگاهم میخ سقف بود و خیالم میخ چند ماهی که گذشت.
زیر لب فحشی پدر مادر دار نثار زن ساکنِ خانه کلنگی پیش رویش کرد و با بی میلی زنگ را فشرد...
صدای زنگ دروازه به گوش می رسید... دست پاچه و مضطرب شده بودم؛ آخر می دانستم که آن مرد است... یقین
داشتم که اوست این ساعت از شب دوباره دارد پاشنه در را از جا می کند... مردک به حتم رفته است خودش را
کوک کرده و با سرمستی تمام، حالا سر وقتم آمده؛ انهم چه موقع!!.. نزدیک دو نیمه شب!..
می خواهم بروم... بگذار تا خود طلوع هور زنگ بزند و در بکوبد... بگذار زیر این باد و باران انقدر لنگ در هوا بماند
تا جانش در آید... بگذار این دل بی ابروی من در تب دیدن دوباره اش تشنج کند و از حرکت بایستد... آخر من...
آخر من....

چند باری پشتِ سرهم زنگ به صدا درمی آید و چند باری پشتِ سرهم چشمان سرخم از اشک پر می شوند و از
نو خالی... عروسک پلنگ صورتی را همانگونه معلق در فضا نگه داشته ام و با قدرت ناخن های بلندم را به میان
پارچه سرش فرو می نشانم.. آه! چرا نمی رود... چرا سایه اش را از سرم کم نمی کند...؟؟

نادر با عصبانیت بدون توجه به ساعت و اینکه ممکن است همسایه ها معترض شوند؛ با کف دست محکم تخت
سینه دروازه کوبید و فحش داد... برایش مهم نبود که ممکن است جاوید بشنود و جوشی شود... اوف، اصلا مهم
نبود.. مهم فقط این بود که این در باز شود و آن غربتی منحوس ظاهر شود. ثانیه ای نگذشته بود که در به آرامی باز
شد و او که چادری سفید با شکوفه های پراکنده به سر داشت پیش رویش قد علم کرد و با اخمی غلیظ به هیبت
گوشتی نادر خیره شد..

- هه...؟؟!!... چه خبر تونه این وقت شب؟!..

بدون آنکه به من نگاهی بندازد؛ عصبی دهان باز کرد: - اقا جاوید باهاتون کار داشت.. (پوزخندی زد) کار واجب! گردنم را کج کردم و به ماشینی که عینهو تانک کل پهنای کوچه را اشغال کرده بود نظری انداختم؛ اما کسی آنجا نبود.. نادر که انگار فهمیده بود تعللم برای چیست با لحنی سرد و دستورمآبانه گفت: - حالشون خیلی خوش نیست.. باز زیاده روی کرده که همشم شما مقصرید... پشت دراز کشیده؛ راه بیوفتید!

چشمانم را گشاد کردم و دم ابرویم را بالا... چه می گوید این؟؟ عرق خوری کرده انهم تا خرخره، مقصرش من هستم... بد مستی کرده و تقصیرکار من هستم؟!.. هه، چه می گوید این؟

تکیه اش را به دیوار سیمانی خانه زد و سرش را در میان گریبانش فرو... با هر دو دست لبه های چادر را چسبیده بودم و سرم را به ناحیه از در تکیه... می ترسیدم به سمت او روم... می ترسیدم از اینکه اگر یکبار دیگر دهان باز کند و مثل همیشه بی ریا و بی افاده حرف دل و احساساتش را جار بکشد، طاقت از کفم برود و من هم جار کشی کنم... من هم با کلمات و جملاتی که بار و وزنی عاشقانه و عارفانه دارند ابراز دلتنگی و تاسف کنم و او مثل همیشه پسم بزند و طردم کند... مثل همیشه بگوید که باور ندارد و این حرکات و حرف ها دروغی بیش نیستند و نخواهند بود... با خرناسه بلند نادر، تکانی می خورم و یکی از لبه های چادرم را به دندان گرفته و با احتیاط زیر شرشر شدتی باران قدم تند می کنم به سمت تانک پیش رویم...

گوشه دیگر چادرم که به زیر بغل زده ام را جا به جا می کنم و با سستی در عقب را تا آخر باز... به پهلوی دراز کش شده است و سرش از روی صندلی اویزان... مگر کار واجب نداشت، پس چرا اینگونه عمیق خوابش برده و مثل همیشه که مست می کرد؛ ناله نمی کند و هذیان سر نمی دهد...؟ در را می بندم و به سمت دیگر ماشین رفته و در را باز می کنم و روی صورتش خم می شوم... - بلند شو!.. جا... جاوید؟

با احساس گرمایی روی ناحیه ای از بازویش و صدایی که از دور دست ها به مجرای گوشش راه می یابد؛ با سرسختی پلک هایش را از هم دور می کند و سیمای او را که رویش خیمه زده، با دیدگانی تار و محو می بیند و قبل از آنکه او دهان باز کند و چیزی بگوید که به مذاقش خوش نیست، با مکافات و صد البته با لحنی غصه دار و محزون... با لحن و تن صدایی که بوی مرگ و فنا شدن می دهد... با نوایی که حسرت در آن فریاد می زند و عشق در آن بی داد؛ شروع به حرف می کند...: درد.. درد.. به جونم..

گوشه گوله شده چادر سفید رنگ با شکوفه های صورتی اش از زیر بغلم ول می شود... لبه تر شده چادر سفید رنگ با شکوفه های صورتی اش از میان دهان و دندان هایم رها می شود و من با دست و پای سست شده و چشمانی متحیر از دیدن این نوع خوابیدنش و تن و لحن صدای خس خس گونه اش که تن و بدن ادم را می لرزاند؛ خودم را جلو تر می کشم و ناباورانه می نالم: - چته تو؟!.. چی... چی شده؟؟!!

جاوید - بذار بگم... هیچ.. نگو!.. م.. (سرفه ای زد) من می گم... اخ! چرا گر.. گریه!!

بدون آنکه اشک هایم را مهار کنم به حق هق افتادم و دستم را روی گونه اش نشاندم... چرا اینگونه با جان کندن حرف می زند... من صد ها بار مستی اش را دیدم؛ اما هیچ بار نفس کم نمی آورد و تنش اینچنین سرد نمی شد، برعکس گرم گرم می شد و نطقش هم عینهو طوطی، باز.

جاوید- عاشق.. عاشقتم. دخ.. دختر، بد مدل دیوونم کمر (چشمانش را تنگ و گشاد کرد و سرفه ای شدید) کردی!

دستم را از روی گونه هایش به سمت پیشانی و از آنجا هم روی شقیقه هایش که سرد سردست و خیس قطرات عرق، حرکت می دهم و پیچ پیچ گونه می نالم:- یا فاطمه زهرا!! یا فاطمه زهرا...

می خواهد باز ادامه دهد که مجالی نمی دهم و با شتاب نیم تنه ام را از ماشین خارج کرده و با جیغ خفه ای، نادر را که همانطور سرپا زیر این باران و هوای سردش، در زیر طاق سیمانی خانه مان چرت می زند، صدا می زنم:- زود باش!!... نادر، جاوید؟؟!!

با فریادم متوجه اوضاع می شود و بدون کشتن ثانیه های طلایی، به سمت نزدیک ترین بیمارستان گازش را می گیرد... سرش را روی پایم گذاشته و پیشانی ام را مماس با پیشانی سردش کرده و کف دستم را با هر مکفاتی شده، از درز دو دکمه میانی پیراهنش، رد کرده و روی نقش قلبش فیکس. کند می زند... انقدر کند که شنیدنش نیاز به سمعک دارد... انقدر کند که قلب دردناک مرا هم اغفال کرده و او را هم به کند نواختن وادار..

با بغضی شکسته و نجوایی غصه دار شروع به حرف می کنم:- بیا و دردت رو بریز به جون من... بیا و هرچی درد داری بریز تو جیگر من تا شاید اینطور نبینمت!!.. اخه من طاقتش رو ندارم؛ طاقت غمت رو ندارم... اخ.. اخ (ضجه زدم) اخ دردت به جونم، چرا چیزی نمیگی؟؟!!.. چرا چیزی نمیگی.. تو که نمی خواهی بی وفایی کنی؟؟!!.. جاوید؟..

پیشانی ام را ملایم روی پیشانی اش می کشیدم در حالی که چشمانم بسته بود... چشمانم بسته بود اما اشک های رگباری با هر راهی شده، خودشان را از گوشه و کنار مژگان های ترم خلاصی داده و روی صورت منجمد مردی که سرش را در اغوش کشیده بودم و برایش مرثیه خوانی می کردم و حواسم نبود که گوشش بدهکار این روضه ی جگر سوز نیست؛ جاری می شدند.

- جاوید من دیگه می خوام فراموش کنم.. هر چی شد بمونه تو همون گذشته (لحنم کودکانه شد) البته باید راجع به اون شب که قالم گذاشتی مفصل حرف بزنیما!!

کف خیس عرق دستم را محکم تر روی عضله سینه چپش کشیدم و با هق هقی دیوانه بار نالیدم:- اصلا نمی خواد، غلط کردم... جاوید فقط خوب شو!... لعنتی تو فقط بیا و خوب شو...

نمی دانست که دیگر نمی شود... هنوز خبر نداشت که دیگر فرصتی برای خوب شدن نمانده است.. هنوز آگاه نشده بود از حال جاوید خانِ غفور که همین چند لحظه پیش جانش را به جان افرین باخت؛ اری، حتما نفهمیده که اینگونه مشت های کم قدرتش را روی قلب خاموشش می کوبد و با گلایه می خواهد که چشمانش را از هم بگشاید و چیزی در جواب گلایه ها و شکایاتش بگوید... مشت مشت می کوبد، هم روی دلِ داغداره خودش و هم دل حسرت کشِ آن زیر دستی... مشت مشت می کوبد روی قلبِ کم تپش خودش و قلبِ بی تپش آن زیردستی عاشق که تا لحظه آخر، بی ادعا... بی غرور... بی چشم داشت؛ عشق و محبتِ جوشانش را ابراز کرد و جان داد... اخ، اخ که چه سخت است تازه به جرگه عاشقان پیوسته باشی و حالا جان دادن و جان باختن عشقت را با کمترین فاصله ببینی... به خداوندی خدا قسم، سخت است... سخت است تازه تب دار عشق شده باشی و تازه هم تب دارِ مرگِ عشقت.. به خداوندی خدا، سخت است!

با به اوج رسیدن شیون و زاری های بی حدّ و اندازه منی که چادر نمازِ مملو از گل و شکوفه ام را روی خودم و عشق به فنا رفته ام گسترانده ام، ماشین ترمز می زند و بعد از ثانیه ای، چندین پرستار و دکتر برانکار دبدست به سویمان روانه می شوند و این می شود آخرین دیدار من و مرد مردستانم... آن لحظه که چادر نماز سفیدم از روی چهره نزار و گچی اش به کنار زده می شود و من در میان دستانی که او را بیرون می کشند از میان اغوش که هیچی نشده دلتنگی می کند و مالکیت؛ رخس را می بینم و این رخ در رخ شدن... این میخ شدن نگاه پریشانم با نگاه بی نگاه بسته ی او، می شود آخرین نگاه و من می شوم زنی با کوله باری از دردِ بی درمان و دلی شکسته و متشنج در سینه و روحی رنجور در پیکر. خدا به هیچ جماعت عاشقی اینچنین غمِ بزرگی را نصیب نکند که به خون حسین قسم، کمر شکنست و مرد افکن... خدا به دشمنش هم داغی اینچنین نصیب نکند که روح افکنست و دل شکن....!

***خیل جمعیت در حالی که لفظ "لا اله الا الله" را مدام آواز می دهند به سوی گوری که در اتاقکی به نام خاندان غفورهاست، کنده شده؛ می روند و در این میان بیش از هر صدایی می توان فریاد های نادر را از میان صدای انبوه جمعیت اشک ریز تمییز داد؛ چرا که جگر او در حال آتش سوزیت... چرا که خود را اخوی آن مرد می دانست و حالا دارد سوگواری می کند برایش.... در میان جمعیت اندک زن های حاضر هم که اکثرا از همسران دوست و آشنا هستند؛ تنها ضجه مویه های یک نفر به گوش می رسد... همه بانوان در حالی که شال های گیپور مشکی و بارانی های قیمتی به تن دارند، عینک های مارکشان را فیکس چهره ی آرا ویرا شده شان کرده و با خونسردی تمام سکوت اختیار؛ تنها پیرزنی دیده می شود که چادر مشکی اش را روی پیکر نحیف خودش و شعاعی نزدیک گور پهن کرده است و از بُن جگر زاری سر می دهد و مشت مشت خاک بر روی سر و صورتش می پاشد. مادرست دیگر... مادرست و کسی دردش را نمی فهمد... مادرست و با این دفعه می شود دوبار که داغ فرزند می بیند... می شود دوبار که طعم تلخ و زهراگین داغ فرزند را می چشد و می نالد... وکیل جوان با آنکه چند ایامی نبود که با این مرحوم آشنا شده، اما حالا از صمیم قلب متأثر است و شانه به شانه هوشنگ بهنود که شانه هایش خمیده و لرزان است و نادر که یقه پیراهن مشکی اش تا زیر سینه تکه پاره شده، گوشه دیگر تابوت را گرفته و همانند آنها شانه می لرزاند...

یک هفته پیش تمام مدارک را منظم کرد... مدارکی که نشان می داد تمام اموال مرحوم جاوید غفور به نام دو طفل یتیم شهلا غفور است... شهلائی که در سن سی و شش سالگی همسرش را در یک سانحه تصادف در دیار غربت از دست داد و از او دو پسر خردسال به یادگار دارد... شهلائی که مسبب بدبختی تتغاری خانه شان شد... اری، او مقصر بود... او بود که مژده را وبال گردن برادرش کرد و تمام خانواده را راضی به این وصلت... اویی که اگر چیزی را می خواست یوسف خان محال بود "نه" بیاورد و همین زبان چرب و نرم فتنه به پا کرد و تمام وجود پسر تخس خاندان غفور را زیر و رو... وکیل جوان خود خبر مرگش را با تماسی تلفنی به گوشیشان رساند و قرار شد در مجلس ختم و دفنش شرکت کنند؛ اما حالا هرچه چشم در میان انبوه جمعیت می چرخاند هیچ نشانی از یک آشنا با رابطه ای خونی نمی بیند و متعجب است از این همه بی خیالی و بی عاری.

اما این وکیل تازه به دوران رسیده چه می داند که یوسف خان چه حالی دارد...؟. مرضیه چه غوغایی در آن خانه ویلایی به پا کرد؟ چه تمنا و التماس هایی سر داد که بگذارند در مراسم جگرگوشه اش شرکت کنند... اما پیرمرد پدر نگذاشت؛ چرا که عقیده داشت آن پسر سالهاست که برایشان مرده و جزو اموات به حساب می آید... حتما پیش خود می گوید چه خبثتی... چه دل بی رحمی...! اما بگذار همه او را خبیث پندارند... بگذار یک پیر مردسالار سنگدل خطابش کنند مادر و دختر، چرا که نمی خواهد کسی بداند که این پدر عصا به دست، روی دیدن فرزندش را نداشت... روی چشم در چشم شدن با آن پسر همه فن حریفش را نداشت؛ چه برسد به حالا که باید برود و چشم به جنازه اش بدوزد... برود و با هیكل کفن پوشش روبه رو شود... بگذارید همان سنگدل خطاب شود که این مرد، طاقت دیدن جنازه تتغاری اش را به ولّاه ندارد.

پتوی سبز رنگی را که روی برانکارد انداخته بودند، پیرمرد گورگن کنار زد و به همراه پسرک جوانی که داخل گور ایستاده بود، جنازه کفن پوش را بلند کرده و میان قبری که آرامگاه ابدی مردی که تازه دهه بیست سالگی عمرش را تمام کرده و پا در سی امین زمستان زندگی اش گذاشته بود، قرار داده و همزمان همه جمعیت بالا زد و جیغ ها و شیون های افاق در زنان و عربده های گوش خراش نادر که از دوباره چنگ به پیراهنش کشید و یقه جرواچرش را پاره پوره تر کرد؛ در مردان سیه پوش بیشتر به چشم می آمد...

رحمان که در فاصله ای از اتاقک و جمعیت به دستور نادر ایستاده؛ با دیدن زنی جوان که سر تا پا سیاه به تن کرده بود و سعی داشت در برابر وزش شدید باد و شرشر بی امان قطرات باران، چادر مشکی اش را روی سرش حفظ کند؛ سیگارش را با پاشنه کتانی هایش له کرده و گردنش را چپ و راست، تا بفهمد همان موردیست که نادر نشانی داده یا خیر... زیر این باران و انطور که آن زن سرش را در گریبان فرو کرده بود و تند تند دستمال به زیر چشم و چالش می کشید، یقینا چیزی مشخص نبود... رحمان زیپ کاپشن چرمش را تا انتها بالا کشید و چند گامی به سوی زن سیه پوش که داشت نزدیک آرامگاه غفورها می شد، برداشت...

رحمان - هی خانم!!! کجا سرتو انداختی و داری میری؟؟؟!

با بلند کردن سر و عیان شدن چهره اش، نوچه جوان دو هزاری اش افتاد که خودش است... همسر سابق جاوید خان میلیونر که نادر گفته بود به هیچ صورتی حق ندارد در این مراسم شرکت کند... یک باند هزاری تخت سینه اش کوبانده بود و قد بند انگشت تریاک درجه سه در میان مشتش، که اگر آسمان هم به زمین امد نگذارد این دختر وارد جمعیت موجود در قبرستان شود؛ وگرنه حسابش با کرام الکاتبین است!

با دیدن او که از دوباره چادرش را فیکس تنش کرد و با سری به زیر افتاده قدم از قدم برداشت، غوزش را راست کرده و همانند لات های بی سر و پا، سد راهش شد: - هوی!!

سوگند با همان چشمان سرخ و سوزانش به او نگاه کرد... پسرک آسمان جُل که غرق چشمان خمار زن پیش رویش شده بود با نیشخندی جلبانه سرتاپای مستور زیر پارچه مشکی را برانداز کرد و گفت: - خوشگل خانم!.. میگم کجا سرتو انداختی و میری؟؟...

خواست جوابی به این مزاحم وقت شناس بدهد که با شنیدن شیون های مادرانه افاق و نعره های برادرانه نادر، چشمانش پر شد و بغضش شکست... می خواست تا وقت است برای آخرین بار چهره مردانه اش را ببیند... می خواست فقط یک لحظه رخس را ببیند... فقط برای یک لحظه... با بی حواسی رحمان را کنار زد و سلانه سلانه به راه افتاد.

رحمان که دید مرغ دارد از قفس می پرد و فقط چند قدم تا رسیدن به مقبره و خیل جمعیت فاصله دارد؛ با سرعت به سوی نادر که چمباتمه زده بود کنار قبر در حال پر شدن با ذرات خاک، دوید و در حالی که به تنه پته افتاده بود، با زبانی الکن دم گوش آقایش گفت: - اق... اقا نادر... اومد... اون زنیکه داره میاد.

با شنیدن این خبر همانند گاوی وحشی که پارچه ای سرخ دیده باشد، چشمانش را گرد کرد و سوراخ های بینی گوشتی اش را باز و بسته...: - کو؟!.. کجاست!؟

سرخ را چرخاند و با انگشت اشاره زنی که در چهارچوب اتاق ایستاده بود را نشان داد... نادر امتداد داد نگاه ژيانش را و به آن بدقدم منحوس که گوله گوله اشک می ریخت و بی جان و قوت مشتش روی سینه اش می کوبید، رسید و با شتاب هوشنگ بهنود و وکیل را که هنوز متوجه چیزی نشده بودند و ریز ریز اشک می ریختند و سر از روی تاسف می چرخاندند، کنار زد و به سوی سوگند خیز برداشت...

با ضربه محکمی که به بازویم خورد تکانی خوردم و نگاهم از روی گودالی که مرد عاشقم را داشت می بلعید، گرفتم... نادر بود... نادر بود که با قدرت روی بازویم کوبیده و تن نحیفم را از دروازه اتاق دور کرده بود... حوصله بحث با این مردی که می شد غم و غصه را به وضوح از سر و شکلش فهمید، نداشتم... دستمال چروکیده را زیر چشم هایم کشیده و خواستم از دوباره نزدیک شوم و اینبار جمعیت را کنار زده و خود را به نزدیک جنازه عشقم بکشم، که هیکل درشتش را جلو انداخت و با بی قیدی دهن باز کرد و نالایق نثارم...:

نادر - هوی!.. عفریته خانم، اومدی واسه تماشا؟!.. اومدی جنازه کسی رو که کشتی از نزدیک ببینی؟!.. مگه از نعش من رد شی... مگه از نعش من رد شی که بذارم قبر اقامو ببینی.... نمیذارم از یه متری این اتاقم رد بشی؛ داغ نشستن سر قبرشو و اشک ریختن واسشو به دلِ سگ مصیبت می ذارم... داغ هرچی بلا ملا به سر اون پسر آوردی، به دله تو بی همه هیچ می ذارم...

همزمان با جمله آخرش چکی روی نیمه ای از صورتم نشاند و عربده کشید: - خودم توی حرومی رو می کشم.... خودم با این دستام (دستانش را جلوی صورتم گرفت) سقطیت می کنم... بی وجود نحس!!

سیلی دیگری روی همان ناحیه قبلی کوفت و خواست زیر مشتش و لگد بگیرم که کسی جلودارش شد.

-اقا نادر!!.. شرم کن برادر؛ مگه مردم دست رو زن بلند میکنه!!!

جلو پای نادر نزدیک سنگ قبری که مالکش پیرزنی بود، افتاده و از شنیدن انهمه نالایق که یکی شان هم صحت نداشت بغض کرده بودم و دست گلی شده از تماس با زمینی که در اثر بارش باران نرم شده بود را روی ناحیه ای از صورتم که ضربه شصت نادر را چشیده، می کشیدم...

نادر که از دخالت بی جای آن مرد عصبی شده بود؛ حالا با شنیدن این جمله اش که یکجورهای مردانگی اش را زیر سوال برده بود؛ با نهایت قلدری چرخید و سینه به سینه اش ایستاد... بینی اش را جمع کرد و چشمان ریزش را ریز تر از حدش: - حاجی مون چی بلغور کرد واس خودش؟؟!!

- عرض کردم که، این حرکت شما جایز نبود و نیست!

دستش را به کمر زد، نمه ای جلو تر آمد و با دهن کجی گفت: - چه عرضی؟!.. کدوم حرکت؟!!

ماشین اش را پارک کرده بود با هر مکافاتی و در حالی که کت مشکی اش را داشت به تن می کرد، دید که نادر دستش را بالا برد و روی صورت زنی که چادرش را سعی داشت حفظ کند، فرود آورد... با دیدن این صحنه سر جایش ایستاد در همان وضع که یک دستش را فقط داخل استین کت کرد بود و بقیه اش اویزان... سرش را دو باری از روی تاسف به چپ و راست گرداند و خواست دست دیگر را هم در استین آن کت کذایی داخل کند که از دوباره آن صحنه تاسف بار تکرار شد و بار دیگر سیلی اب نکشیده روی صورت زن چادری فرود آمد... از اینهمه سندنلدی مردک، خونس به جوش آمد و کت را از نیم تنه اش بیرون کشیده و گوشه ای انداخت و با شتاب به سمت آنها دوید و تا خواست نادر پایش را روی پیکر زن بنشاند، کمرش را سفت چسبید و ملامتش کرد...

مهره ای از مهره های تسبیحی که در مشتش پنهان کرده بود را به جلو هدایت کرد و قصد کرد از دوباره دهن باز کرده و بگوید که دست روی زن بلند کردن و قلدری برای آن جنس ضعیف به هیچ عنوان هنر نیست؛ اما تا لب های ذکرگو اش از هم فاصله گرفت، مشت قدرتی نادر به زیر چانه اش کوبانده شد و بی تعادل عقب عقب رفت... - بچه مفلس عوضی! تو کی باشی که به نادر درس مردونگی یاد بدی!!

تسبیح اش از میان مشتش رها شد و روی چادر آن زن که بی حواس از دور و اطراف؛ چادرش را تا زیر گلوله پایین کشیده بود و معلوم نبود از برودت هواست که اینچنین همانند گنجشکی سرما زده به خود می لرزد یا از غم ناشی از این مجلس سوگ و عزا، افتاد. دستی روی چانه ضرب دیده اش کشید، کمر راست کرد و با حرص گفت...: نادر خان! نادر خان این کارتون درست نیست...

اینبار مشتش مشت شد و روی گونه چپش سقوط آزاد رفت... نادر در حالی که با کف دست محکم روی قفسه سینه ی خود می کوبید به سمت سوگند رفت و لگدی جانانه نثار پهلویش کرد... سرش را به سمت پسرک ریشویی که همیشه سرش به کار خودش گرم بود و حالا امروز که نباید احدی مداخله می کرد در این غرض شخصی، آن بچه مومن دم در آورده بود و سرش را از لاک بیرون؛ چرخاند و فرصت را غنیمت شمرده و تا او بیاید و از روی آن گل و لای بر خیزد و از دوباره شاخ شود، دو سه لگدی دیگر روی تنه آن غربتی خانم نشاند و ناله و فغان سوزناک او را به اوج خود رساند و از دوباره هرچه از دهانش آمد بار آویی که از درد به خاک گل شده زیر دستش و سنگ قبر پیش رویش چنگ می انداخت؛ کرد و تا آمد قدمی دور شود و به سوی اتاقکی که مملو از جمعیت بود برود، یقه اش توسط احمد چسبیده شد و به روی زمین افتاد...

صدای مداحی که حزن صدایش غوغا می کرد، در میان فضای قبرستان پیچیده بود و من در حالی که گوش هایم را به صدای مغموم او سپرده و تن لرزانم را هم به خاک زیر پایم؛ از درد ضربات سهمگین آن چاکر پر از نفرت و غرض؛ می نالیدم و فغان می کردم... جیغ های خفه می کشیدم و فریاد های بی فریادرس... کمی خودم را چرخاندم و مردی را دیدم که سر تا پا مشکی به تن دارد... مردی را دیدم که پشت به من روی سینه نادر نشسته و بدون توجه به مقاومت او برای خلاصی و فحش های رکیکی که از دهان بی چاک و درزش خطاب به همه جد و آبدارش روانه می شود، پی در پی مشت می کوبد روی سر و صورتش... مردی را دیدم که چندان شانه هایش پهن نبود... چندان مشت هایش قدرتی نبود... چندان اهل دعوا و مشاجره تن به تن نبود؛ اما خوب حمایت کردن و یاری رساندن به خلق اله را از بر بود... خوب می دانست چگونه باید به یاری یک بی پناه برسد و حق آن مظلوم را از ظالم بستاند... اری، خوب این اصول را فرا گرفته بود و حالا خوب داشت اجرایش می نمود...

افاق دست دراز کرد و پارچه کفن را کمی کنار زد... با دیدن چهره جاوید که غرق در سکوت بود... با دیدن چهره او که صامت بود؛ طاقت نیارود و از حال رفت... هوشنگ هم که در طرف دیگر قبر ایستاده بود، با دیدن چهره آن پسری که قرار بود امانت باشد پیش او... قرار بود در نبود خانواده، او کمک حال روزهای پر از دردش باشد؛ او هم طاقتش لبریز شد. با پرخاش جمعیت را کنار زد و در حالی که سعی داشت صدای بغض شکسته اش انچنان بالا نزنند، به بیرون شتافت و خواست از آن حوالی که بوی مرگ و عزا می داد فاصله بگیرد که تا سر چرخاند؛ احمد را دید که با نادر گلاویز شده است... سوگند کریمی را دید که در چند قدمی آن دو نفر روی گل و لای ایجاد شده بین دو سنگ قبر افتاده است و دستش را به سوی آن دو نفر دراز کرده و چیزی زیر لب می گوید... با دیدن این وضع و اوضاع اشک هایش بند آمد و بغض جدیدی که سعی داشت بشکند، در گلویش اطراق کرد برای ساعاتی بعد...

نمی دانست دلیل این دسته به یقه شدن چیست... احمد را خوب می شناخت؛ پسر یکی از بازاری های راستای پارچه فروش ها بود و سرش در کار خود... نه اهل بد خلقی بود، نه دعوا... نه حاضر جوابی می کرد و نه جواب سر بالا... اصلا باورش نمی شد... باورش نمی شد که این احمد باشد که چند لحظه یک بار مشتش را دور خیز می کند و سپس روی جای جای صورت نادر که به جای جواب دادن به ان ضربات، دهانش را باز کرده و ناسزا هایی رکیک بارش می کند، فرود می آورد... احمدی که تا به امروز نه عصبانیت اش را دیده و نه خوشحالی اش را... اویی که نه اخم روی جبین اش می نشاند، نه لبخند روی لب هایی که همیشه زیر ان محاسن مرتبش، پنهان است...

سیگاری که قصد داشت روشن کند تا کمی اعصاب داغانش ملایم شود را داخل جیب پالتو اش انداخت و به سوی ان دو دوید و در حالی که چند گام مانده بود به ان ها برسد با عصبانیت، غرید: - نادر!.. احمد.. تمومش کنید!!

با سر رسیدن دکتر، دست از تقلا برداشتم... دستی که به سمتشان دراز کرده بودم را پایین آورده و روی پهلویم گذاشته و دهانی که سعی داشت با گفتن " تو رو خدا بس کنید " ان دو را که انگار سالهاست منتظر چنین دقایقی بودند که از خجالت همدیگر در آیند، آرام کند را هم بستم.

هوشنگ بهنود چنگ به یقه منشی همیشه سر به زیرش انداخت و با تشر سعی کرد از روی سینه نادر بلندش کند: - احمد!.. بس کن!.. آهه، با توام.. میگم تموم کن.

او که خودش هم افکنده شده بود از این جدال... این جدالی که اولین بار بود بین او کسی دیگر شکل می گرفت؛ با فشار دست صاحب کارش از روی تنه ان مردک برخاست؛ در حالی که نفس نفس می زد و تمام هیكلش خیس اب بود... نفس نفس می زد و سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد... نفس نفس می زد و پر اخم به نادر که شکایتش را داشت به دکتر می کرد، خیره بود... اما با شنیدن صدای گریه و ناله ضعیفی، به سرعت سر چرخاند و ان دختر را دید با چادری که خیس اب بود و ذره های گل، به خود می پیچد و کسی کمک حالش نیست... کف دستش را محکم روی صورت کشید و موهایی را که روی پیشانی افتاده بودند را با قدرت بالا زد و قدم تند کرد به سوی ان جسم مُچاله شده..

احمد - خانم... حالتون خوب نیست، نه؟؟!! خانم؟.. جاییتون ضرب دیده؟؟!!

بدون انکه از ان پوزیشن خارج شود، زمزمه وار و صد البته پر درد شروع به التماس کرد: - تو رو به امام حسین بذارید ببینمش... یه باره دیگه ببینمش... نادر میگه نمیذارم... میگه داغ نشستن سر مزارش رو به دلت.. به دلت میذارم... میگه نمیذارم و اسش اشک بریزی؛ اقا تو رو به امام حسین قسم، بذارید ببینمش... اقا جون عزیزتون بذارید من اونو ببینم!!

شانه هایش می لرزید... دستانش که دو طرف سرش افتاده بود می لرزید... اصلا تمام پیکره مچاله شده اش می لرزید... انقدر شدتی می لرزید که می توانستی رعشه تمام عضلاتش را از زیر این چادری که عینهو پارچه ای سیاه رنگ، رویش خیمه زده بود را ببینی و تو هم از درون بلرزی... تو هم از درون بلرزی انهم بی صدا... بی حرف...

احمد با فاصله روی دو زانو کنارش نشست و سعی کرد با حرف ارامش کند تا شاید نلرزد... تا شاید نلرزد و او را که اصلاً اهل از کوره در رفتن و شر بازی نبود را بیش از این عصبی نکند؛ چرا که با هر موجی که به آن پارچه مشکی وارد می شود... با هر صدای حق هقی که از گلوی آن زن بیچاره خارج می شود؛ حس حمایتگری این مرد جوان ورم می کند و دلش می خواهد از دوباره با آن نوکر بی اجر و پاداش، گلاویز شده و علت این بی رحمی و قساوتش را بفهمد: - خانوم می تونید تکون بخورید؟!.. اسیب که ندیدید؟!.. اوف؛ آله اکبر.. خانم کریمی..؟

نادر هوشنگ بهنود را که پی در پی ملامتش می کرد و می خواست کمی آبروداری کند در این روز و در این جمع؛ با پر خاش کنار زد و با قدم هایی ناموزون به سمت سوگند که هنوز هم حاضر نبود از جایش تکانی بخورد و در حال و هوای خود بود؛ رفت و با لحنی زشت گفت: - هوی!!.. بلند شو گم شو تا پدرتو در نیاوردم...

دکتر با تندی میان حرفش پرید: - نادر!!.. احترام مردم رو نگه دار... چکار به این طفل معصوم داری!!؟

تای ابرو اش را بالا انداخت و همانند خودش با تندی گفت: - دکتر!!.. دکتر بیا و خودت احترام نگه دار و تو این ماجرا دخالت نکن.. نه خودت (بدون آنکه به سمت احمد بچرخد، با اشاره انگشت گفت) نه این بچه مومن ناکس!

احمد با حرص نگاهش را از نادر گرفت و وقتی گردن چرخاند به سمتی دیگر؛ تسبیح ابی رنگش را دید که روی گوشه چادر آن دختر، جفت دستان لرزانش افتاده بود... دست دراز کرد تا به چنگ بکشد آن سوغاتی دوست داشتنی را که تا دستش روی مهره های درشتش نشست؛ آن دست لرزان که ظریفی اش بیش از اندازه بود؛ همزمان جلوس کرد روی دست گرمش و او با این برخورد چشمانش تا انتها باز شد و سرعتی دستش را کشید... دستش را کشید و گذاشت آن تسبیح مالکش آن دست سرد باشد... گذاشت ارامش نهفته در آن ابی های خوشرنگ به چنگال یخی و سست آن زن نفوذ کنند، تا شاید دیگر نلرزد... تا شاید دیگر نلرزد و دل دیگران را هم با آن ناز امیخته با حق هقی هایش نلرزاند... تا دیگر با آن همه ناز و نوازش ناله سر ندهد و سکوت اختیار کند؛ چرا که شاید نامحرمی در این حوالی باشد و دلش لرزه بگیرد... تب کند و تشنج بگیرد... چرا که شاید نامحرمی در این حوالی باشد.

دکتر - این تو هستی که نباید دخالت کنی... تویی که فقط داری رسوایی به بار میاری...

انگشت اشاره اش را محکم به شانه او می زند و همزمان ادامه می دهد: - این دختر هیچ گناهی نداری...

می خواهد ادامه دهد که نادر با صدایی کم جان می غرد: - اون کشتش... اون اقامو راهی اینجا کردی...

نمی خواهم گوش به این اراجیف دهم... نمی خواهم چرندیاتش را بشنم... می خواهم بلند شوم که نمی شود... توانش را ندارم؛ توان ایستادن با این درد مودی که در زیر شکمم و دو پهلویم پیچیده را ندارم. بدون توجه به مردی که کنارم نشسته، او بی هنوز چهره اش را ندیده و قصد دیدنش را هم ندارم؛ همانند کودکی؛ چهار دست و پا شروع به حرکت به سمت آن اتاقکی که کم کم دارد از آن جمعیت عظیم خلوت می شود، می کنم و نه اهمیتی به "

خانم خانم " گفتن ان مرد که زانو به زانو چند قدمی را همراه می آید، می دهم و نه به چرند و پرند گفتن های ان نوچه خدانشناس....

نادر چه می گفت؟!.. چرا حرف ناحق می زد...؟!.. دکتر با عصبانیت از ابلهی مرد پیش رویش، با صدایی محکم غرید:- چی می گی؟!... مردک! اون پسر رو الکل کشت.. ارامبخشی که بعدش خورد کشت؛ میفهمی... میفهمی سنگکوپ چیه...ها؟!؟!.. جگرش چرخ شد.. جگرش ذره ذره شد... میفهمی اینا رو..؟

در همان وضع که زانو زانو می روم، با صدا اشک می ریزم و زیر لب التماس ان روانپزشک میانسال می کنم که نگوید.. که دیگر چیزی نگوید و داغ دلم را بالا نبرد... نگوید که من می خواهم از دانستن معنی حرف هایش جان دهم... جان دهم... که من می خواهم جان دهم از معانی حرف هایش..

نادر که با این حرف ها، از جوشش درونی اش کاسته نشده؛ با قدرت روی سینه ای که با بی قیدی باز است؛ می کوبد و با بغضی شکسته می نالد:- اقامو الکل نکشت... اقامو قرص نکشت؛ اون کشت (با انگشت سوگند را اشاره می زند)... عشق اون لعنتی کشت...

با شنیدن حرف اخرش ثابت ماندم... دست هایی که عمود بود روی گل و لای موجود، سست شدند... زانوان کم قوتی که اسه اسه یاری ام می کردند، سست شدند... عدسی چشمانم که باریک شده بودند، تا اخر گشاد شده اما گریه ام هنوز ادامه دارد... گریه کردن هنوز ادامه دارد و سرعت جاری شدن قطرات اشک هم با شنیدن این نیم بند جمله... با شنیدن ان واژه لعنتی؛ "عشق" را می گویم، بالا رفته اند و من می خواهم باز اهمیت ندهم... باز توجه نکنم... می خواهم باز خودم را به ناشنوایی بزنم و نَمه نَمه به سمت کپه خاکی که قطعه قطعه اش با شاخه های گل سفید رنگ... با دسته گل های تزیین شده با روبان مشکی، پر شده، بروم... می خواهم به سوی افاقی که هنوز هم دست از شیون و چنگ کشیدن به سر و صورتش برنداشته بروم و همراهیش کنم... سرم را روی سینه اش بگذارم و در این سوگ و عزا یاری اش دهم؛ اما با شنیدن جملات پی در پی بعدی او سست تر می شوم و خمیده تر... داغ دار تر می شوم و غمگین تر.

نادر- به خدایِ محمد، به خدایِ محمد؛ این زن کشتش.. عشق این جونش رو گرفت، نه عرق، نه قرص (عربده کشید و محکم تر روی عضله سینه اش کوفت) فقط عشق اون... دلش رو برد اما خودش دل نداد.. بابا این، اقامو سوزوند اما خودش حاضر نشد بسوزه... به مولا اقامو این کشت..

دیگر نمی خواهم... نمی خواهم روانه شوم؛ نمی خواهم به سوی ان تپه خاکیه مزین با گل های سپید، روانه شوم... از اینکه ان حرف های دلی راست باشد، می ترسم... از اینکه ان عربده های از دل برآمده اش حق باشد، می ترسم... من می ترسم... من از عشق می خواهم بترسم... از هرچه عاشقیست پروا خواهم داشت و بیم... از هرچه عاشقیست گریزان خواهم شد و فراری.... سوگند کریمی می ترسد... از عشق!!

هوشنگ بهنود ما بین وکیل جوان و احمدی که سعی داشت بازی یقه اش را با هر مکافاتی شده بسته نگه دارد؛ ایستاده بود و یکی یکی عرض تسلیت افرادی که حضور داشتند را می شنید و به جز تکان جزئی سر و گردنش

توان واکنشی دیگر را نداشت؛ چرا که امکان شکست بغضی که نیم ساعتی می شود در گلویش جا خوش کرده، وجود دارد. احمد در حالی که دستش را چفت یقه ای که با کنده شدن دکمه هایش تماما باز است و نمایان؛ جواب تسلیت های حاضرین را می دهد و ثانیه ای یکبار هم نامحسوس چشم می چرخاند تا شاید آن زن چادری داغ دیده را که با پایان عربده های نادر با هر زوری شده پا به فرار گذاشت را ببیند؛ اما نیست... هرچه چشم می گرداند، نیست... پاسخ آخرین گروه از جمعیت را می دهند و او قصد دارد سر و گوشی در این حوالی دهد شاید ردی از او بیابد؛ چرا که ممکن است با آن حال و روزی که او داشت در گوشه بیهوش شده باشد؛ اما تا چند قدمی برمی دارد دکتر اوازش می دهد:- احمد؟

سرش را می چرخاند به سمت دکتر که سعی دارد پیرزن بیچاره را مدد دهد تا از اتاقک غم گرفته خارج شود:- بله اقا؟

دکتر - احمد جان وسیله داری من و حاج خانم رو هم برسونی؟؟!

نادر که داشت قفل را بین دو درز میله ای در چفت می کرد، با سردی، بدون آنکه دست از کار بکشد گفت:- خودم افاق خانم رو می رسونم.. افاق خانم، یه دقیقه صبر کنی کارم تمومه!

با چند باری عقب جلو کردن در فلزی که عینهو در زندان، میله ای شکل بود، بلاخره قفل را جاگذاری کرد و با اخم و تخمی غلیظ زیر بازوی افاق که نایی برای ایستادن و قدم از قدم برداشتن نداشت و هنوز هم ناله هایی خفه و پیچ پیچ گونه ای زمزمه می کرد؛ را گرفت و با لحنی نرم روبه او گفت:- بذارید کمکتون کنم... تکیه تون رو بدید به من!

دکتر که حوصله جر و بحث با آن مرد بی خرد را نداشت با اشاره چشم و ابرو به منشی اش، خواست تا دیگر بروند... احمد که هنوز هم با موشکافی و چشمانی ریز شده شعاع اطراف مقبره غفور را می پایید، به سوی صاحب کارش رفت و دوشادوش او بدون توجه به نادر و افاقی که دائما سر می چرخاند و آن اتاقی که حالا شده بود منزلگاه ابدی جسم پسرکش را می پایید و ریز ریز اشک را سر ریز می کرد، به راه افتاد

هوشنگ بهنود نگاهی به او که حالا دستش را از یقه ای که تا زیر سینه اش باز است، جدا کرده، انداخت و گفت:- دنبال کسی می گردی؟؟

با صدای دکتر، سرش را با بی حواسی به سمت او چرخاند و زیر لب گفت:- خبری ازش نیست!

او که خوب می دانست منظورش کیست با کلافگی گفت:- نبایدم باشه.. دیگه نیازی به حضورش نیست!

پسرک منشی که چیزی از حرفش نفهمیده بود دوباره با اخم هایی درهم اطراف را پایید تا بلاخره به اتومبیل امانتی اش رسیدند...:- بفرمایید!

سوییچ را از جیب شلوارش خارج کرده و پشت رل نشست... دکتر در حالی که تا ابروایش بالا انداخته بود در را بست و رو به احمد که باز هم اطراف را واری می کرد، نشست و گفت:- مبارک باشه!

در همان وضع که دو دستش را دور فرمان پیچانده بود و با بالا تنه خمیده سعی داشت از داخل ایینه بغل دور و ور را هم نگاهی ببیند، با گنجی راست نشست و پرسید: - بله؟!

دکتر - ماشین رو میگم.. مبارک باشه!

گوشه لبش را بالا برد و سر به زیر پاسخ داد: - ماشین حاجیه!.. امروز رو دستم امانته..

بلاخره طلسم پا به مزار عزیزان نگذاشتن شکست و من امروز بعد از ماه ها، با دلی شکسته تر از قبل... با دلی بی تاب تر از قبل... اصلا بگذار حرف دل را ننویسم؛ بگذار اینبار از جسمم بگویم که خسته تر از روح و احساسم است... از جسمم بگویم که هم سنگینی بار غصه هایم را تحمل می کند و هم سنگینی خرده های قلب ویران شده ام را... سنگین است.. آوارهایی که از قلب خرد شده ام به جا مانده بسیار سنگین است و سینه ام تحمل وزنش را ندارد... دو ستون بدنم قدرت سر پا نگاه داشتن پیکره ام را ندارند و من بی حواس از همه جا خود را روی سنگ قبری که نام دختر بچه ای شش ساله را رویش حکاکی کرده اند رها کرده و کمی از خرابه های موجود در زیر استخوان قفسه سینه ام را که محافظ آن تکه ماهیچه نسناس است، با حرف های دلی که فکر نکنم خواهرکم گنجایش شنیدن و درک چنین سخنانی را داشته باشد؛ تخلیه می کنم و کمی اسوده خاطر... کمی اسوده خاطر و کمی هم سبک بال می شوم... سنگین بودند... بارشان سنگینی می کرد؛ بار آن حرف هایی که چند ایامیست حملشان می کنم و امروز بلاخره مجالی شد که به زبان بیاورمشان؛ روی دلم سنگینی می کرد و حالا با بازگو کردنشان آن هم برای دخترکی خردسال که اگر اکنون پیش رویم نشسته بود، محال بود کلمه از این حرف هایی که همیشه گفته ام مرد طلب می کند شنیدنشان، فهمیده باشد؛ حالا کمی آرام گرفته ام و اگر درد پیچیده در، از کمر به پایینم ول کن مآجرا شود، می توانم تا خود سپیده ی صبح اینجا بنشینم و حرف دل بازگو کنم برای یک جفت گوش کوچک مُفت....

با به گوش رسیدن صدای خوش قرائت قرآن، سر را از روی زانوانم برداشته و با چشم گشودن و دیدن تاریکی آسمان و خلوتی محیط، هول کرده و اگر بخواهم صادق باشم باید بگویم اندکی ترسیده ام... باید بگویم اندکی از تنهایی ام ترسیده ام.... اگر با خودم روراست باشم، باید این را هم بگویم که دلم برای مرد جان باخته در اغوشم تنگ شده و حال، دلم بدجور هوایش را دارد.... دلم هوای اغوشی که همیشه دریغ بود را کرده و همینطور دل لاکردارم هوای شنیدن ابراز محبت های زیر پوستی اش را... اخ.. اخ که من دلتنگ ادعا هایش شده ام... آن زمان که تنش را چفت تنم می کرد و بی غرور و بی پروا جار می کشید که عاشق است و دوستدار... من... من زن، دلم تنگ همسرم است... من مطلقه، هوای حال و هوای همسر سابقم را کرده ام و تمام وجودم طلبکار اوست... تمام وجودم محتاج اوست... تمام وجودم خواستار اوست و او دیگر نیست رفع و رجوع کند این نیاز و احتیاج را... دیگر نیست تا وصول کند این طلب را... جاوید غفور دیگر نیست... او بدرود گفت به من و روزگاری که برایم سیاه و تار

کرد... او رفت و با آنکه حلاطیت نطلبید، اما من حلالش کردم و می گویم خوش حلالش که هرچه آورد بر سرم...
خوش حلالش!..

پاییز / دو سال و چهار ماه بعد

بدون تشکری، کمک زوج جوانی که از فرط هیجان کم مانده است جوان مرگ شوند را در همان راه پله ی پر نور رد می کند و بدون آنکه اشک هایش را پاک کند... بدون آنکه عصبی شود از نگاه های کنجکاو عابرین و قبول یاری از سمت و سوی پیرزن های فضول سر مسیر؛ با رنگ و رویی پریده و در عین حال سرخ از شدت بغض پراکنده در گلو و اشک روان شده از گوشه چشم، با بی حواسی و کم دقتی، از وسط پیاده رو شروع به دویدن می کند و توجهی ندارد به تنه های کم قدرت اما پر شتابی که به رهگذران سر راهش می زند... فقط نیتش فرار است... فرار از جوابی که بعد از ماه ها رفت و آمد... بعد از ماه ها دوا درمان و آزمایش؛ امروز پاسخش را شنید و گرفت... فرار از درد بی درمانی که گریبان گیرش است... در همان حال که پا به دویدن گذاشته... در همان حال که گریه امانش را بریده؛ گله و شکایتش را هم زیر لب به خود خدا می کند... بد دردیست؛ شکوه می طلبد... بد دردیست؛ شکایت و اعتراض می طلبد... انقدر این درد بی درمان کمر شکنست که هرچه هم گلایه هوا دهی... هرچقدر بانگ اعتراض سر دهی؛ باز هم خالی نمی شوی، تخلیه نمی شوی... وای، وای که این غم انقدر حجمش بالاست که تک نفری حملش مشکست و مرگ اور... باید این حجم پر حجم غم را با کسی قسمت کنی؛ آخر سنگین است و انرژی بر... آخر یک زن به تنهایی کم می آورد و طاقتش لبریز... اما، امان از شانس این زن نگویند بخت که آنکس که باید شریک این غصه بی درمان باشد، اهل شراکت و تقسیم کار نیست... اهل راه آمدن با دل دلدارش نیست... امان، امان از بدشانسی، که بد کسی گیر این زن نازک دل افتاد است... امان... امان از این درد بی درمان!

با لرزش گوشی در جیب مانتوی جینش، از دویدن دست می کشد. با دیدن نام او و عکسی کوچک در گوشه نمایشگر، قلبش برای دقیقه ای از حرکت می ایستد و گریه اش برای ثانیه ای بند... شهادت پاسخ گو شدن ندارد... شهادت و جرعتی در خود نمی بیند که با نوک انگشتش خط ممتد سبز رنگ را بکشد و بشنود سوالی که ماه هاست بی جواب مانده... سوالی که مدام بعد از هر بار ویزیت شدن و پا از مطب بیرون گذاشتن می شنود و هر بارش هم سکوت پاسخ است و بس. خدایا خودت به فریاد این زن برس؛ که دیگر شرم می کند باز هم بد خبر پا در خانه اش بگذارد... به ولّاه خجل است از اینکه باز هم با رنگ و رویی گچی و گلویی ورم کرده و چشمانی شبه قدحی پر خون؛ پا در آن خانه زندگی همه چیز تمام بگذارد و جواب خاندان پر محبت شوهر که تا امروز از گل کمتر به او نگفته و اهل دل شکستن به هیچ صورتی نیستند؛ را بدهد... شرم دارد و درد دارد... درد دارد و غم دارد... غم دارد، غمی به وسعت یک دریا با ابی نمکی... اخ که امان از غم های ناشی از دردهای بی درمان... امان!

کارتن بسته بندی شده که شامل سیتی از ظروف شیشه ای اشپزخانه جدیدم است را هم به عنوان اولین چیزی که ان اشپزخانه بزرگ می خواهد، داخل اتومبیل صفری که یک هفته ای می شود پلاک شده؛ می روم که بگذارم اما در یک لحظه پرت شدن از حصار دستانم را می بینم و لحظه ای بعد هم صدای خرد و خاکشیر شدن ان بشقاب و کاسه های خوش طرح خارجی را... خدای من، این دیگر چه فاجعه ای بود؟

- هیین!!! وای.. خانم.. معذرت.. معذرت می خوام..

زنی را پیش رویم می بینم که تمام قرص چهره ی خواستنی اش خیس اشک و اندوه است و با صدا و وضعی پریشان سعی در جمله سازی و عذرخواهی به سبب برخوردش با منی که چند قدمی مانده بود به جدول و اتومبیل پارک شده ام برسم؛ دارد.... یعنی برای این اصابت تصادفی اینچنین زاری می کند؟؟؟!

- عزیزم! اشکالی نداره... تصادف بود دیگه، هووم؟؟!

- حواسم... حواسم نبود.. خسارت میدم.. هرچقدر باشه خسارتش رو می دم!

با نوک کفش های پاشنه دار روبسته ام ضربه ای به ان کارتن پر از شیشه و چینی خُرده می زنم و با نزدیک شدن به ان خواستنی لرزان، دست روی کتفش گذاشته و با لبخند و لحنی نرم سعی در برقرار کردنش دارم...- هیش!!! اروم دختر... چرا گریه؟ چرا اشک؟

دوباره گوشی سفید رنگ شروع به زنگ زدن می کند و قلب او هم شروع به نکوبیدن چند دقیقه ای و گریه اش هم شروع به قطع شدن... بدون آنکه نگاهی به ان اسم شش حرفی و عکس کوچک کنار صفحه بندازد؛ انگشتان بی حسش را داخل جیب مانتو کرده و ریجکت می کند.

- خانم؟! حالتون ظاهرا خوب نیست!.. رنگتون خیلی پریده..

سرش را به چپ و راست می چرخاند و با بی حواسی زمزمه:- نه، نه خوب نیستم.. خوب نمیشم... دکتر گفت خوب شدنی نیستی... چطوری بهش بگم؟.. ها؟ چطور بگم درمان نمیشم؟؟

هر دو شانه اش را فشردم و با چشمانی ریز شده و چهره ای کنجکاو و در عین حال نگران برای احوال پریشانی که او دارد، همانند خودش زمزمه وار گفتم:- بیشتر توضیح بده!... متوجه نمیشم!

در همان حال که زیر لب تکرار می کند عبارت "خوب نمیشم" را؛ خودش را از حصار دستانم آزاد کرده و می خواهد راهش را از سر بگیرد که با برخورد به کارتن بزرگ جلو پایمان، سکندری می خورد. دست دراز می کنم و اینبار بازویش را اسیر...- وایسید!.. حالتون خوش نیست، ممکنه مشکلی خدایی نکرده واستون پیش بیاد..

- خوبم... نه، یعنی خوب نیستم؛ اصلاً هم قرار نیست خوب بشم... خانم دکتر امروز اب پاکی رو ریخت رو سر و صورتم... (با دو دست محکم دو طرف صورت خیس اشکش کوید و ناله سر داد) وای، وای که چی باید بهش بگم...؟ تو بگو، بگو من چی بگم...؟؟ ای وای.. ای وای..

در شک آن ضربه اولی که نثار خودش کرد بودم و چشمانم متحیر، که تا خواست بعدی را هم فرو بنشانند، خیز برداشتم و با صدایی بلند و تشر گونه گفتم:- ای وای!.. چرا همچین میکنی؟؟!!.. اروم باش دختر.. هیش، هیش..

عابرینی که در حال عبور بودند با دیدن خود زنی این زن بی قرار، هر کدام اظهار نظری می کردند و گله ای از پسران علاف هم تکه هایی ناجور... اما او عین خیالش نبود.. گوش هایش چیزی نمی شنیدند.. من هم عین خیالم نبود.. گوش های من می شنیدند اما پیامی برای واکنش، به مغز صادر نمی کردند. محکم در اغوش کشیدمش و آرام روی کتف و گرده اش دست نوازش کشیده و عینهو سشواری با آخرین درجه، "هیش هیش" اواز دادم در نزدیکی گوش های مستور زیر شال سرمه ای خوش طرحش.

- گفت هیچ راهی نیست... گفت بدنت جواب نمیده.. میگه.. میگه...

نگذاشتم هذیان های بی محتوایش را ادامه دهد آن هم با این تَن بالا و در این پیاده روی پر هیاهو... کشان کشان سمت جدول بردم و بعد از چندی اصرار و ابرام متقاعدش کردم تا سوار ماشین صفر کیلومترم شود؛ تا هرچه زودتر از این خیابان و این محله که انگاری دلش برای کمی هیجان تنگ شده است؛ دور شویم و بعید.

روی کاغذ کوچکی شماره موبایل و ادرس خیاط خانه را یادداشت کرده و سرش می دهم سمت دستان چفت شده در هم و مماس می کنم با آنها... تیلو های قهوه ای زلالش را به نگاه شفاف من قرض می دهد بعد از انهمه خیره شدن به آن فنجان چایی سبز یشمی و قبل از آنکه بخواهد زبان باز کند و چیزی بگوید، لب از هم میکشایم :- زنگ میزنی بهم! اونجور چشاتو گرد نکن که مجبوری... میپرسی چرا؟ چون ممکنه تنهایی کم بیاری؛ ممکنه...

نگذاشت ادامه دهم.. خدا خیرش دهد، آخر بغض نهفته زیر شال گردن بنفشم در حال ترک خوردن بود... خدا خیرش دهد که سد در بین جمله پخش و پلایم شد و با لبخندی که هیچ هم شباهت به لبخند نداشت، با صدایی خش دار و گرفته گفت:- زنگ می زنم.. رفیق زیاد دارم اما بهشون نمیگم... عمرا بگم.. رفیقن اما نقاب دارند... تو رفیق نیستی اما روراستی... اره، زنگ می زنم، زنگ میزنم.

صورتحساب آن فنجان چای سبزه لب نزده و اسپرسوی تلخی که یک سالی می شود شده است جزء علایق و امیال و منابع ارامشم؛ را پرداخت کرده و شانه به شانه مرجان که شانه هایش از سنگینی این مرض ناعلاض در حال شکستن است و خم شدن؛ از آن کافی شاپ همیشه خلوت و دنج، بیرون می زنم. هردو زبانمان را در دهان اسپر کرده و در سکوت به سمت ماشین صفر کیلومتر رفته و در سکوت من راننده می رانم و در سکوت در همسایگی برجی نچندان بلند، با نمایی تازه ساخت و خاص، ترمز می کشم؛ و نه او و نه من بدون آنکه این سکوت

مسکوت را بشکنیم از هم جدا شده و من انتظار زنگ و تماسش را می کشم و او انتظار رویا رویی با همسری که گوشش نه بدهکار بهانه است و نه ترانه...

***بند کفش های چرمش را در همان حال که از اسانسور خارج میشد، باز کرد و وقتی سرش را بالا گرفت با در نیمه بازه خانه و صدای گوشخراش موزیکی راک مواجه شد. او که عادت نداشت این ساعت از روز منزل باشد، به حتم برای مواخذه و دلیل جویی آمده بود و او به جای آنکه سعی کند رد اشک هایی که همین چند لحظه پیش، داخل اسانسور، به جای گذاشته بود را پاک کند؛ با همان بدنی مرتعش و حالی نزار، نیمه دیگر را هم با توک پایش عقب راند و بعد از گذشت از راه روی مقابله، او را دید که همراه با موزیک روی پیشخوری جلو پایش ضرب گرفته است. حوصله اش را نداشت... حوصله پاسخ به آن سوال عذاب آور را نداشت، شاید فعلاً! پس بدون آنکه جلب توجهی کرده باشد، از گوشه دیوار راهش را به سوی طبقه بالا گرفت و تا خواست از پیچ راهروی پر از قاب عکس های شکیل رد شود؛ در حصار بازوان محکم عشقش اسیر شد و رها شد... تمام عضلات منقبض شده اش با برخورد آن عضلات سفت و در عین حال اتشین، انبساط یافته و اگر آن مرد سفت تر نچسبیده بودش امکان رها شدن و زمین خوردنش حتمی می بود...- کجا بودی؟!

- دیگه تموم شد!... هیچی نپرس، هیچی نپرس که دیگه جوابی ندارم.

می خواست خودش را به نفهمی بزند... به زبان نفهمی منظورم است؛ یعنی بخندد و چرخی در میان زمین و آسمان در حالی که دلدارش را در اغوش دارد، بزند و با پوزخندی شیرین بپرسد "چه چیزی تمام شد؟".. اما نمی شود... هر کاری می کند لبان خشک شده اش به لبخند یا شاید هم پوزخند و ریشخند مبدل شود؛ نمی شود... هرچه می کند بتواند کمی پیچ و تاب دستان اش را دور کمر این پریچهره محکم تر کرده و چرخی در فضای اطراف بزند؛ نمی تواند و نمی شود... با تقلایی که مرجان می کند، از اوهام خارج شده و در حالی که نگاهش میخ شال سورمه ای روی سر و نیم رخ رنگ پریده اش است، رهایش می کند؛ اما قبل از آنکه به اتاق خوابشان پناه ببرد، با عربده ای بلند و جهنمی او را سرچایش متوقف کرده:- تموم نشده... حق تموم شدن هم نداره!... دوباره تلاش می کنیم، باز هم...

آن زن خوب می دانست معنی این چند جمله و این نعره گوش خراش چیست؛ اما او دیگر طاقتش طاق شده بود... از این همه گرم بودن این مرد و خودخواهی اش، ناشکیبا شده بود و فقط می خواست مدتی رهایش کند به حال و احوال خودش و برود... فقط مدتی. عمراً به خرجش می رفت که باید از ارزو و رویای همیشگی اش دست بکشد و عمری حسرت چیزی که اصلاً به خاطر همان تن به ازدواج و شرعی و قانونی کردن روابط اش داده بود، را بکشد؛ چرا که این حسرت کشی برایش غیر قابل تحمل بود، صد البته، دست کشیدن از این دختر که خودش هم خوب می دانست میزان عشق و محبتی که به او داشت!

مرجان به سرعت دستگیره را چرخاند و داخل شد اما تا آمد در را ببند و پی اش هم کلید را بچرخاند، او خودش را داخل انداخت و با ابروانی بالا انداخته و قیافه ای جدی براندازش کرد. در همان حال که عقب عقب می رفت، با لحنی سوزناک هم اعتراضش را هوا می کرد:- همیشه... دکتر گفت شما دوتا نمی تونید. نترس! گفت منم که مشکل دارم.. منم که باید تا آخر عمر حسرت بچه دار شدن و مادری کردن رو بکشم.. تو برو خوش باش.. تو حسرت پدر شدن رو نمیکشی.. اما من...

دو پایش دیگر قدرت یاری و مدد نداشتند؛ خود را لبه تخت انداخت و هق هقش را به زیر کشید... امروز دیگر پاسخ گوی سوال همیشگی اش شد... دکتر بعد از نزدیک دو سال اب پاکی را روی دستش ریخت، امروز هم او این مرد را که حاضرست به سبب گرمای عشقش جان بازی هم کند از ان همه کشمکش خلاصی داد و دعا دعا می کند فهمیده باشد و باز خوی زبان نفهمی اش گل نکند و باز هم او را مجبور به عشق بازیی نافرجام و بی ثمر نکند، که دیگر امیدی نیست و یأس سراپایش را فرا گرفته است.

با صدایی بم و خوفناک چرخی زد به دور شعاع اشغال کرده تختخواب و غرید:- غلط کرد!.. اصلا هم تو غلط کردی هم اون دکتر دزد!.. فکر کردی با این حرفا ول کن تو میشم، هه! عزیز دلم کور خوندی، تا آخره عمر بیخ ریشتم، خلاص!..

یک زانویش را میان تخت گذاشت و نیمه نیمه جلو تر آمد و همانند تمساحی که بی سر و صدا و آرام وارد عمل برای صید شکارش می شود، زانوی دیگرش را هم جفت دیگری کرد و از پشت روی زن خونین دلی که با بالا تنه ای خمیده هق هق می کند و دو کف دستش را هم روی خطوط اشک گذاشته است؛ خیمه می زند و بدون توجه به جیغ و التماس های او که مدام می گوید که رهایش کند که این عشق بازی ها بی نتیجه است و بی سرانجام، او یکی یکی لباس از تن می کشد و تا انتهایش پیش می رود... تا انتهایش پیش می رود و توجهی به زنی که بعد از انهمه ناله و تمنا سکوت اختیار کرده است، ندارد... توجهی به لطمه ای که به تمام روح و روان عشقش می زند، ندارد و فقط تا انتها پیش می رود... او فقط تا انتها پیش می رود!

به او که قصد پوشاندن پایین تنه برهنه اش را ندارد، با کلافگی نظری انداخته و همانطور که به سمت حمام رفته، صدایش را بالا می برد:- خودت رو ببوشون!.. اگه حالت خوش نیست بریم دکتر؟!.. (پوزخندی زد) هه! شاید اینبار فرجی شد، خدا رو چی دیدی؟؟!

کف هر دو دست را روی جفت گوش هایش که هنوز هم زیر شال سرمه ای رنگش مستور است گذاشته و لب روی هم می فشارد... حس کسی را دارد که مورد تجاوزی* وحشیانه قرار گرفته است... حس دختری دبیرستانی که با

ندانم کاری و جهالت حیثیتش را به فنا داده و حالا هیچ جای تاسف و برگشتی برایش باقی نمانده... تجاوز بود دیگر؟.. اینکه بدون میل و رضا پا به حریمت بگذارند؛ انهم با وحشی گری و قساوت، تجاوز نام دارد، دیگر؟؟!.. چند بار.. چند بار تا به امروز با او اینگونه رفتار کرده است...؟؟.. چند بار در طی این دو سال و نیم برای دقیقه ای در میان تنه ی عریانش اسیر شده است؟... چند بار مرد عمل شد، به قصد باز شدن فرج و گوشه چشمی از سوی خدا؟.. اما.. خدا نگاه نکرد؛ حتی با گوشه ی چشم هم این زوج جوان را تماشا نکرد... خدا نگاه نکرد؛ به این زن جوان که بعد از هر بار مراجعه به دکتر زنان و برگشت به خانه و مواجه شدن با سیل سوال های شوهرش که می خواست بداند این بار رابطه چند هفته پیششان نتیجه ای داشته یا خیر؛ نگاه که باز هم روز از نو میشد و روزی هم از نو و دوباره دقیقه ای بعدش مورد حمله و اسیری در اغوش برهنه و تشنه اش قرار می گرفت؛ نگاهی نکرد و نگاهی نکرد... خدا نگاهی نکرد. خدا حتی به این مرد جوان هم نگاهی نکرد... اویی که عشق پدر شدن دارد؛ عشق بابا شدن دارد و این عشق به فرزند داشتن انچنان نیرومندست که پا روی تمام هرز پریدن ها گذاشت.. چشم روی تمام غیر مجاز ها بست و دست رد روی سینه ی هر چه نا اهل و غیر شرع بود زد و شد مرده زندگی... شد از ان دسته مردانی که هر دختره دم بختی ارزوی عروس خانه اش شدن را دارد، ارزوی اینچنین اقایی داشتن را دارد... از انها که شانه هایشان را انقدر ورز و وسعت داده اند که اگر تا قیام قیامت هم سر رویشان بنشانی، افتادنی و سست شدنی نیستند... تا قیام قیامت کمرشان تا شدنی نیست و... اری، خدا به این مرد هم نگاهی نیانداخت؛ به او که حاضرست جاننش را هم برای این دلدار، که حالا با چشمانی اشکی به نقطه ای نامعلوم خیره خیره نگاه می کند و حاضر به پوشاندن پیکرهء لرزانِ عریانش نیست؛ بدهد اما به یک شرط... به یک شرط.. انکه فرزندی به او دهد؛ فرزندی که خون هردویشان در عروقتش جریان دارد... اولادی که جگر گوشه هردویشان باشد نه از یک غریب... نه از یک غریب نااشنا. او می خواهد در تشکیل نطفه ی ان پاره تن، هردویشان مقصر باشند نه یک نفر... نه فقط او.. نه فقط این مرد. او عاشق است... عاشق دو چیز در تمام زندگی؛ کودکی که از خون خودش است و مادر ان کودک... او عاشق است، عاشق عاشق کردن و عشق دادن است... این مرد عاشق است، عاشق عشق گرفتن و عشق بازی با عشقش است... این مرد جوان عاشق است، عاشق عشق بازیء پر ثمر است... عاشق میوه ی عشقش از همسرش است... همان که می گویند شیرینی زندگیت... همان که می گویند با وجودش برکت به خانه می بارد و پایه های زندگی تان پایدار تر می شود... به خدا قسم این مرد که سعی دارد تن داغ و سوزان زنی که قصده پوشاندن پایین تنه برهنه اش را ندارد، عاشق است و حاضرست جان بیازد و جان در دهد اما فقط او یک اولاد که نیمی از هردویشان هست را تقدیمش کند...

خودش را میان تخت انداخته و با حریصی مرجان را که خفیف می نالد و خفیف می لرزد و عمیق تب می کند را به اغوش خیس قطرات به جا مانده از دوش اب سردش گرفته و لندو وار تکان می دهد و تکان می خورد و عذر می خواهد و عذر می خواهد... شال سورمه ای اش را از سرش می کشد و مانتوی جینش را با پر خاش از تنش می کند و از دوباره از پشت به اغوش خیس قطرات به جا مانده از دوش اب سردش گرفته و لندووار تکان می دهد و تکان می خورد و بوسه روی نیم رخ داغش می گذارد و با صدایی بلند، یا شاید بهتر است گفت با فریادی بلند، عذر می

خواهد و عذر می خواهد... و عذر می خواهد. جواب عذرخواهی هایش را نمی دهد و تقلایی برای رها شدن از ان اغوش خیس قطرات آب نمی کند و هنوز هم حاضر به پوشاندن پایین تنه ی برهنه اش نیست و هنوز هم به ان نقطه نامعلوم چشم دارد و به ان بوسه های گرمی که روی گردنش و سرشانه هایش می نشاند جوابی مثل همیشه نمی دهد و این مرد را حالا پشیمان و نادم از حمله وحشیانه ای که می خواست بعد از دوش آب سردش اعلام کند که یکی از بهترین رابطه های تا به امروز داشته شان بوده است، کرده و او حالا با فریادی بلند، یا شاید بهتر است بگوییم با نعره ای بلند؛ به غلط کردن افتاده است و به غلط کردن افتاده است... و این مرد نادم به غلط کردن افتاده است....

***با وسواس دستمال می کشم روی یکی یکی ظروف و بعد از مطمئن شدن از نبود لکه و نشانی از رطوبت، در طبقه طبقه کابینت های خوشرنگه این خانه دلباز می چینمشان. زرد قناری... رنگ براق کابینت ها را می گویم، زرد قناری هستند و چشم را نوازش می دهند با هر تماشایشان... با لبخندی گل و گشاد برای هزارمین بار تک تک اسباب اثاثیه تکمیل خانه را از نظر می گذرانم و برای صد هزارمین بار حض می کنم... اری، حض می کنم از این اسایش و رفاهی که ان مرد از خودش به یادگار گذاشته است... چشمانم پر از حلقه های ریز و درشت اشک می شود از این اسایش و رفاهی که ان مرد مردستان از خودش به یادگار گذاشته است... بغضم می ترکد با دیدن و چشیدن آرامش و رفاهی که تمام فضای این خانه را اشباع کرده است... بله، من اشک می ریزم و بغض می ترکانم، با لمس آرامشی که با وجود او هیچ گاه نداشته ام اما حالا در نبودش دارد غوغا می کند... دارد غوغا می کند حس دلتنگی نهفته در لایه لایه قلب دیوانه ام... به خدایی خدا قسم، بد هیاهویی به پا کرده است این قلب، با دیدن این اثاثیه... با حض کردن از این اثاثیه... هه! با چشیدن این آرامش و رفاه، بد هیاهویی به پا کرده است... دست خودش نیست... دست خودم نیست؛ این حض کردن و اشک ریختن را می گویم... دست خودش نیست... دست خودم نیست؛ این حض کردن و ترکاندن بغض ورم کرده ام را می گویم... دل است دیگر، دل من است دیگر... مثل همیشه... مثل همیشه، زبان نفهم و دیوانه... دل من است دیگر، مثل همیشه... مثل همه ی این چند ماه که از بود و نبودش می گذرد؛ شوریده حال است و دلتنگ یار بی وفایش... دلتنگ یار بی معرفته عاشقش.. اخ، اخ که عجب دل لاکرداری نصیبم شده که بعد از اینهمه خفه کردن خودم در ان خیاط خانه و دم به ساعت کشیدن طرح های ناب، باز هم او را یاد می کند... وای بر احوال من که بعد از انهمه خستگی و سگ دو زدن برای گذران زندگی، باز تا سرم به بالشت می رسد ان مرد همیشه مست می را طلب می کند و هرچه اسپرسوی تلخ می نوشم... هرچه اسپرسوی تلخی که همیشه گفته بودم که چقدر از طعم و بویش نفرت دارم، را سر می کشم، باز هم حضورش را در اطراف حس کرده.. و حضورش را که در اطرافم حس کرده ام را طلب می کنم. دل است دیگر؛ دل من مطلقه است دیگر... منی که اگر نگاه های الوده ی مردان محله مان نبود؛ پا به این خانه نمی گذاشتم... اگر پیشنهاد دیوانه کننده حاج منصور، دست به خیر محله مان نبود؛ پا به این محله بالا نشین نمی گذاشتم. اولش با دخترم دخترم جلو آمد و دست کمک و یاری به سوی منی که تنهایی و بی کسی ام زباززد کوچه پس کوچه های محله شده بود، دراز کرد.. اما یک ماه پیش بود که دم عصر، با دسته گلی پر از عطر و بوی مریم، در درگاه در حاضر شد و به جای

دخترم گفتن، "سوگند خانم" خطابم کرد... سوگند خانم خطابم کرد و خواست خانم عیونی اش شوم... خودم شنیده بودم؛ از زینب خانم شنیده بودم که به جز ان خانه کلنگی که چند خانه بالاتر از خانه مان هست، یک خوبش را هم در ان بالا ها دارد... خودم شنیده بودم که اهل یقه دیپلمات و تسبیح چرخاندن نیست؛ بلکه، از زینب خانم باز هم این را شنیده بودم، که همه شان ریا است و تزویر... داشتم می گفتم؛ اگر بعد از انکه دسته گل پر از عطر و بوی مریمش را جلو پایش انداختم و در را هم روی خود بی سیرتش کوفتم؛ رفته بود و پشت سرش را نگاه هم نمی کرد... اگر رفته بود و دم به دقیقه سر راهم سبز نمی شد و پیشنهادهش را دوباره و چند باره زیر لب تکرار نمی کرد؛ خدا خودش شاهد است که حاضر به قدم گذاشتن در این اپارتمان مبله ی همه چیز تمام؛ نبودم و حالا دم به ساعت با چرخاندن سر و خیره شدن به اسبابه موجود، چشم و چالم را اشکی نمی کردم و گلویم را هم با بغض، میهمان.

با شدت درهای زرد قناری را می بندم و با اوج گرفتن هق هق و تخلیه نشدن عصبانیتیم؛ با همان بلوز شلوار ورزشی به زیر دوش می دوم و بعد از دقیقه ای خودم را در میان حجم زیاد اب موجود در وان دایره شکل رها کرده و چشم روی آرامش و رفاه موج زده، بسته و باز حضور بی حضورش را در این حوالی حس می کنم... اما حاضر به گشودن چشمان همرنگ خودش ندارم و می خواهم در غم نبودنش امروز را سوگ واری کنم و فردا را خیرات... فردا با سینی پر از حلوا به مزارش می روم... مثل همیشه ان حلوا هایی که نیمی از شب را برای مهیا کردنشان وقت گذاشته و نیمی دیگر از شب را هق هق سر داده ام؛ می چرخانم و با اتمامش به سوی ان اتاقک خاموش می روم... مثل همیشه به رویم بسته است... قفل قفل شده اش زبان درازی می کند و مرا به یاد انروز بارانی می اندازد که نادر با هر زوری شده دو طرف ان در فلزی میله میله را بهم رساند و ان قفل لعنتی را جا انداخت بین دو حلقه جوش خورده... به یاد انروز میوفتم که بعد از ساعتی اشک ریختن بر سر قبر خواهر کم و اشک نریختن برای پدری که مهر و محبتی از سویش نصیبم نشد؛ راه کج کردم به سوی ان کپه خاک. پشت شیشه های بخار گرفته ی ان اتاقک که پر از شمع بود و فانوس... که پر از شاخه ی گل بود و دسته ی گل... که پر از پارچه مشکی بود و پر از غم و ماتم؛ نشستم و برای او هم که شده بود همه کسم و داشت می شد همهء عمرم، اشک ریختم و ضجه مویه به سانِ افاق سر دادم... و به سانِ افاق زیر لب نجوا هایی بی معنی و بی مفهوم اواز دادم و خودم هم نفهمیدم چه گفتم و چه گفتم... بلکه، قصد دارم، هم امشب و هم فرداشب را برای عشق ناکامم عزاداری کنم... دلم می خواهد امشب لباسی سیاه بپوشم، مداد مشکی را چند باره و چند باره بالا و پایین چشمان عسلی ام بکشم؛ انقدر که سیاهی اش ذوق را بزند... کیف ارایشی ام را با کلافگی روی پارکت های کف خالی می کنم... اوف!! کاش یک رژ مشکی هم داشتم... اصلا رژی ان رنگ هست؟؟!!... ولش کن، بی خیال... اصلا رژ نمی زنم... چه دلیلی دارد عزادار لبانش را لعاب دهد؟؟!!... موهای خیس ابرم را به همان حال و روز خودشان وا گذاشته و پیراهن تا روی مچم که استین های بلندش تنگ و چسبان است را با یک حرکت به تن می کشم و شروع به کشیدن خط های کج و معوج مشکی در دور ان چشمان همرنگ ان بی وفا می کنم... به جهنم که مرتب نیست، که راست و مستقیم نیست... گور پدرش که رژی مشکی در بساطم نیست... اصلا گور بابای تمام مردان بی وفا.. تمام مردان بی معرفت که عشقشان را در نیمه مسیر جا گذاشته و خبری از حال و روز داغانشان ندارند که ندارند... اصلا گور بابای نداشته

خودم که می خواهم به جای گوش سپردن به صدای اه و ناله هایم و گله به ان خدایی که بد قلبی را نصیبم کرده؛ به صدای گرم هایده گوش بسپارم و آرد الک شده را با سرسپردگی و بی حواسی تفت دهم... با بی حواسی گلاب و شکر و مابقی را اضافه کرده و تفت دهم و باز بی حواس و باز بی حواس سینی بزرگی پیش رویم گذاشته و حلواهایی که شکل و شمایل شکوفه دارند را چیدمان کرده و باز بی حواس، تا خود طلوع خورشید به صدای ملکوتی هایده گوش بسپارم و حق هقم را با صدایی کم اوج و کم صوت در دهم...

چشمان پوف کرده ام میخ عقربه های ساعت است... نه صبح را نشان می دهد... منگ هستم و پریشان، اما کوتاه نیامده و بعد از دوشی سرسری؛ پانچوی مشکی و شال مشکی ام را تن کرده، سر کرده و سینی بغل، به سمت ماشین تازه قولنامه و پلاک شده ام می روم و می خواهم سوییچ را بچرخانم که صدای گوشه همراه بلند می شود و شماره ای ناشناس چشمک می زند... با پیشانی چین خورده و صدایی گرفته تماس را برقرار و :- الو، بفرمایید!

-سوگند!!...

نکند او هم شب را تا سحر با تن و بدنی خیس به سحر رسانده که اینچنین صدایش خش دارد و بغضش بی داد می کند!!؟ :- مر جان!.. خودتی عزیزم؟

- من دم خیاطی هستم.. کجایی؟ یکی از خانما گفت امروز رو نمیای، اره؟!

دم خیاطی؟؟... هشت روزی می گذشت از ملاقت تصادفی مان و دوستی ناخواسته مان و شنیدن درد و دل های سوزناکش. دردش را گفته بود.. همان دردی که عقیده داشت خوب شدنی و درمان شدنی نیست... از شوهرش گفته بود؛ شوهری که عشق پدر داشتن را دارد و اشتیاقش به داشتن یک موجود از رگ و ریشه خودش انچنان بالاست که خون این دختر بیچاره را داخل شیشه کرده است... انچنان خود رأیست که نه حاضر به دل دادن به دل حساس اوست نه حاضر به جدایی و دست کشیدن... پشیمان ام، از اینکه امروز کمکش کردم و گوش به حجم عظیم دردهایش سپردم، پشیمانم... از اینکه شماره و ادرس را با سخاوت به دستش دادم نادم هستم؛ چرا که حوصله غم دیدن و غمگین شدن را ندارم؛ انهم غمگین شدن برای یک غریبه که غمش دسته کمی از غم خودم ندارد... گرچه مال من وسعتش بسیار است... گرچه غم من دریاییست برای خودش اما مال او هم عجیب جگر سوزست، عجیب اشک درارست... خدا خودش به خیر کند این اشنایی و دوستی تصادفی را... خدا خودش رحم کند.

نگاهی به سینی پر و پیمان کنار دستم انداخته و در حالی که سعی در کنترل خمیازه عمیقم دارم، با خستگی و اکراه پرسیدم:- مر جان، اتفاقی افتاده؟؟!.. چون من یه جایی کار داشتم و..

با شتاب به میان حرفم پرید و تند تند شروع به عذر خواهی کرد:- ای وای! .. نه، نه.. شرمنده. نه، مزاحمت نمیشم... خدانگهدار.. سوگند جان ببخشید، خدانگهدار!

انقدر بی وقفه و بی نفس حرفش را زد و سپس کلامش را قطع، که من ماندم چه بگویم و چه کنم اصلا... خدای من، نکند برای ان دختر... اوف! گوش شیطان کر باشد... زبانه لال شود...! سینی را روی دست می اندازم و از همان ابتدای راه، پیش روی هر کس که می آید می گیرم و می خواهم فاتحه ای بی منت برای روح همسر سابقم بخوانند. سعی دارم بدون آنکه سنگ قبرها را لگدمال کرده، از فواصلشان گذر کنم که پسر بچه ای جین پوش را می بینم در چند قدمی ام، که سر روی زانوان غمبرک زده زنی که نمی دانم مادرش هست یا خواهرش گذاشته و زیر چشمی صورت او که در حصار شال حریرش است را می پاید و اگر اشتباه نکرده باشم و اگر این حلقه تازه تشکیل شده بگذارد؛ ریز ریز هم با دیدن اشک های زنِ گریان، می گرید... مردانه هم می گرید... می دانی مرد چگونه می گرید؟.. آرام... بی صدا.. بدون حق حق... بی صوت و مسکوت... انقدر آرام که باید زرنک باشی برای دیدنش.. لعنتی ها انقدر زیبا اشک می ریزند و بغض تخلیه می کنند، که گفتنی نیست... هه! همانند زنان ضجه نمی زنند و جیغ و داد سر نمی دهند... لعنتی ها ناله و شیون نمی کنند؛ بلکه نَمه نَمه قطره ی اشک روی گونه های زخمی و افتاب سوخته شان روان کرده و ماهرانه با بند انگشتان کلفتشان قطره های ناصبور را به دام می اندازند که باید خودت مرد باشی برای دیدن و درک کردن... خودت میگویی مُرد.. مرد است و باید تمام واکنش هایش هم، رنگ و بوی مردانگی دهد؛ حتی از همان ابتدا که نه بلوغ فکری یافته اند و نه فیزیکی... لامرّوت ها از همان کودکی هم با جنس لطیف زن جماعت تمایز دارند و تفاوت.. تفاوت دارند و تناقض...

-میشه یکی بردارم؟؟

با شنیدن صدایی دلکش و شیرین زبان، چند باری پلک روی هم می گذارم تا از وهم و خیال بیرون آمده و اکنون همان فسل جین پوش را چسب زانوان خودم دیده که دستان کوچکش را که تا قوس کمرم به زوره قد بلندی می رسد، بالا گرفته و تقاضای یکی از آن حلوا هایی که تمام شب را برایشان وقت گذاشته ام، دارد.

- خاله، با شما بودما!!

لبخندی از آنها که به راستی می توان نام لبخند را برایشان گذاشت، زده و با سخاوت تا کمر تعظیم کرده و سینی را بدون چشم داشتی پیش رویش می گیرم:- جونم!!.. بفرما عزیزم..

فکر می کردم بیش تر از دوتا بردارد.. اما ان جین پوش شیرین زبان دو تا بیش به چنگال نگرفت و من فهمیدم ان زن محزون مادرش هست و ان حلوای دومی برای مادر محزونش..

نگاهم را از مادر و فرزند گرفته و راه خود را در پیش گرفتم... راهی که به یک چهار دیواری سوت و کور می رسید... چهار دیواری که من سهمی از ان نداشتم؛ یعنی داشتم، سهم من تکیه زدن به دروازه میله ای اش بود و بس... سهم من کشیدن خطوط نا میزان روی شیشه کدرش بود و بس. راضی بودم... به همین دوری و دور از دسترس بودن راضی بودم؛ اما انگار کسی از این عزاداریه بعید ناراضی بود... ظاهرا چشمش بر نمی داشت من از همان پشت میله ها هم برای غفور سوگواری کنم. ان لعنتی کسی نبود جز نادر؛ نادری که حالا ایستاده است جلوی درگاه اتاقک و معلوم است کشیک کسی را می کشد... معلوم است کشیک مرا می کشد.. لعنت خدا بر دل سیاه او... لعنت خدا بر

دل خَجَرگون او...! با دیدن ان صحنه، حلقه های اشکی که از دیشب سعی در کنترلشان داشتم؛ مهار شدند و گوله گوله جاری... دلم تنگ یارم را کرده بود و می خواستم یک دل سیر پشت ان در نشسته و سفره ی دل تنگم را پهن کنم؛ اما حالا با وجود و حضور ان مردک بی چشم و رو امکانش نبود. می دانستم اگر بعد از اینهمه مدت، چشم در چشمش شوم، باز هم دیوانگی اش گل کرده و رسوایی به بار می آورد... رسوایی به بار می آورد و ان وقت دیگر نه کسی هست حمایت کند، نه کسی هست جوابش را دهد... من که حاضر به حاضر جوابی نیستم... من که حاضر به مشاجره نیستم و نبودم؛ گفته ام که.. پانصد بار گفته ام که سوگند عاشق ارامش و یکنواختیست... عاشق سکون و مردابست... اصلا او عاشق مردِ عاشقش شده است و دستش هم کوتاهست؛ هم دست او و هم دست ان... من، سوگند، عاشق مردی شده ام که در چند متر ان ور تر، در اتاقکی خفته است.. من مدتی است که عاشق شده ام، عاشق یک مرد.. یک مردِ مرده!

سینی خالی را محکم به ران هایم فشار داده و خیره به او که رژه می رود و چشم می چرخاند، هستم. می خواهم شجاعت به خرج دهم و با قامتی برافراشته به ان سو حرکت کنم که با ثابت ماندن نگاه شکاری نادر روی من استتار یافته در پشت درختچه ای کوتاه؛ شجاعت و شهامتِ قلیلم فروکش کرده و بی توجه به او که قصدش مچ گیری و ترساندنی بیش نبود؛ پا به فرار گذاشته و حتی پشت سرم را هم نگاه نمی اندازم... اصلا گور بابای سوگ و عزاداری.. گور بابای عشق ورزی و اشک ریزی از پشت درهای بسته هم...!!

ماشین را زیر سایه درختی جلوی خیاطی پارک کرده و می خواهم به ان سوی خیابان روم که مرجان را می بینم... مرجان را که ماسکی بزرگ به روی صورت گذاشته است که کل بینی و دهان و فکش را پوشانده. فکر می کردم با ان لحن بی حوصله من و معذرت خواهی های پی در پی خودش، بی خیال این ملاقات یکهویی می شود و شده حتی دیگر هم سراغی از من نگیرد.. اما.. اما او اینجا چه می کرد؟؟

- مرجان!!.. مگه..؟

با شنیدن صدایم، به سویم برگشت و تا امدم جمله سوالی ام را تکمیل کنم دستم را در دستان سردش گرفته و ملتمس نالید:- تو.. سوگند تو گفתי مجردی، اره؟؟

با گیجی سری به نشانه ی مثبت تکان دادم:- اونروز خیلی تو حال خودم نبودم و متوجه حرفات نشدم... چه می دونم؛ گفתי ازدواج کردی...؟؟ گفתי مجردی؟؟...

دستم را محکم تر فشرد و با بی حواسی در حالی که همش سرم می چرخاند و چشم می بست، حرف های بی ربطش را ادامه داد:- شوهرت گفתי کجاست؟..

دستم را از چنگالش با پرخاش ازاد کرده و بازو هایش را اسیر کردم:- چی میگی تو؟؟.. این سوالات بی مورد چیه می پرسی؟!.. نکنه کارت امروز باهام این بود، که جیک و پوک زندگی منو بدونی!!..

انگار تشر هایم را متوجه نشد، چرا که باز سر چرخاند و چشم باز و بسته کرد و دهن باز کرد:- اره دیگه، گفتمی مطلقه ای؟!.. وای! وای خدا کنه شوهر نداشته باشی!..

هر دو دستش را دعاگونه بالا برد و زیر لب چیزی گفت و به چشمان متحیرم خیره:- هرچی بخوای قبول!.. هرچی بخوای قبول!.. فقط نه نگوا!.. تو رو به جون عزیزترین عزیزت نه نگو!.. نه نیار!.. اصلا از نه نیا!

- چی میگی مرجان؟!.. داری می ترسونی منو دخترا!.. ببینم تب داری!..

کف یکی از دستانم را روی پیشانی سردش نشانده و دست دیگر را روی نصفی از گونه اش که اشکار بود از زیر آن ماسک بزرگ، داغ که نبود هیچ، بلکه سرد هم بود، به دیدگان ترش زل زدم؛ چشمان خوشرنکش در عین خاموشی برقی زننده هم داشتند... در عین معصومیت، مخوف هم بودند... خدای من! خودت این دوستی تصادفی را به خیر بگذران!..

- می بینی، تبم ندارم... پس هذیونم نمی گم! سوگند جان فقط من از شما یک خواهش دارم... خواهشی که همه جوره سوده... همه جوره سوده، هم واسه تو هم واسه من!.. اصلا بیا بریم خونه ما همه چیز رو واست بگم... ها؟؟! با کلافگی و وهمی پنهان، چند قدمی از این زن دیوانه فاصله گرفتم و با پرخاش گفتم:- من خودم امروز به اندازه کافی به جنون رسیدم، حالا تو با این چرندیاتی که نه خودت می فهمی نه من، مجنون ترم نکن!.. فقط برو از اینجا!.. دیگه هم!..

سراسیمه به سویم دوید و خودش را به اغوشم پرتاب کرد و لاوه سر داد:- سوگند! سوگند، تو رو خدا بیا و به حرفام گوش بده... سوگند کمکم کن... به خدا هرچی بگی قبول می کنم فقط تو بیا قبول کن!.. کل این چند روز کارم شده راضی کردن شوهرم... بالاخره دیشب قبول کرد... عزیزم، ناامیدم نکن!..

به جای آنکه اغوشم پذیرای تن لرزانش باشد و جفت گوش هایم پذیرای ضجه هایش؛ خودم را تکانی داده و او را به سختی دور:- به قران داری منو می ترسونی با این واکنشات... واضح بگو بفهمم!

واضح گفت تا بفهمد... بعد از کلی قربان صدقه رفتن شکل و شمایلش؛ در همان کافه دنجی که یک سالی بود، نشستن در کنجی و چشیدن چند فنجان اسپرسوی تلخ شده بود جز علایق نو آن دختر جوان، حرف و خواهشش را به وضوح به زبان آورد و از دوباره بعد از آن همه فک زدن و مغز تلایت کردن شروع به ضجه و ناله کرد، طوری که صاحب کافه با کلافگی خواست تا هرچه سریعتر آن محیط را ترک کرده و ابغوره هایشان را در جایی دیگر تخلیه کنند!.. خواهش نا مربوطش را با شفافیت تمام و وقاحت تام به زبان آورد و آن دختر حیرت زده را با قلبی کم تپش در آن پیاده روی خلوت و تاریک تنها گذاشت... تنهایش گذاشت اما فقط برای آن زمان؛ چرا که تا جوابش را نمی گرفت حاضر به رها کردنش نبود... مرجان، زنک روانی با حق حق گفته بود که تا جوابش را نگیرد، بس در جلوی آن خیاط خانه، پر رفت و آمد که به خاطر کار خوبش در این چند سال اسم و رسمی یافته بود؛ می نشیند و جُرم هم نمی خورد... که همین گونه هم شد و او هر روزه تا خود عصر روی سکوی کم ارتفاع یکی از پارتمان های مجاور، چشم انتظار سوگند کریمی، زنی مطلقه و بی کس و کار می نشست... می نشست تا بالاخره پیدایش شود و

جوابش را بدهد. انقدر رفت و انتظار کشید تا بالاخره صدای شوهر جان بلند شد و طوفان به پا کرد... حق هم داشت... حق هم داشت که صدا روی همسرش که دو هفته ایست مدام به آن خیاطی می رود و چشم برای جستن آن دختری که گفته بود بهترین کیس و مورد برای درمان مشکلشان هست؛ می چرخاند... که آخر نیافت و جست و جویش نا سرانجام ماند؛ چرا که زن مطلقه اشفته حال در تمام این مدت حتی برای خرید روزانه اش هم پا از درگاه آن آپارتمان بیرون نگذاشته تا مبادا با آن مرجان زبان نفهم احمق رو به رو شود.. گرچه ادرس منزلش را نداده بود اما می ترسید که با پول و این حرف ها آن جا را بیابد و دست بر دارش نشود.. گرچه می دانست با زانوی غم بغل کردن و نشستن در کنج خانه هم دردی درمان نمی شود چرا که مریم گفته بود مدام کشیکت را می کشد؛ نه یک روز بلکه تمام این دو هفته شوم.

رژ گونه هلویی رنگ و رژ مات نارنجی را به مابقی ارایش کاملم اضافه کرده و شال خاکستری را روی سر انداخته و کیف به دست، با اعتماد به نفسی ناچیز راه خروج و راه ورود به محل کار، یا بهتر است بگویم محل کار سابقم را در پیش گرفته؛ اما تا می ایام پا روی تک پله خیاطی بگذارم صدایی گرفته متوقفم کرده و من را با آن اتکا به نفس پیش پا افتاده ام به سویی می گرداند... عجب اشنای غریبی!.. عجب اشنای غریبست این مرد پیش رویم که حالا با دیدنش گل از گلم شکفته است و تمام این استرس چند هفته ای که به سختی گذشت و گذراندم را از یاد برده و با لبخندی گل و گشاد لب بر می چینم:- مازیار!.. مازیار افشار؟

خدای من، نه؟؟... یعنی آن دختر جوانی که همسرش در به در به دنبالش می گردد... آن دختر جوانی که بهترین انتخاب برای حل مسئله شان خواهد بود، سوگند است؟؟.. سوگندی که اولین بار با او در آن شب برفی در میانه همین پیاده رویی که حالا چشم به هم دوخته اند؛ آشنا شد. دومین دیدارشان را خیلی خوب به یاد دارد؛ در یک مرکز خرید... کمک به او برای فراری دادنش از دست خواستگار سمجش که بعد ها در مالزی از یکی از رفقایاش شنید که همان خواستگار، نام خود را در شناسنامه دخترک حک کرد و شد سایه سرش.

سوگند لبخندش را وسعت داد و کمی جلوتر آمد:- خیلی از دیدار مجددتون خوشحالم!.. آخرین باری که همدیگر رو ملاقات کردیم، توی بیمارستان بود.. (خنده ی نخودی کرد) اوضاع هردومون قاراشمیش بود..

شاید اشتباه می کند... شاید او همان زن مطلقه این خیاطی بزرگ نباشد... شاید او همان کسی که سه روزیست کمر به پیدا کردنش بسته تا هم حرصش را سرش خالی کرده، هم رفع کنجکاوی؛ این زن نباشد... اصلا او که متاهل است.. او که به نام جاوید غفور است!.. چشمانش را ریز کرد و اخم هایش را درهم و با صدایی کلفت شده پرسید:- هنوز هم متاهلی؟؟!

زیر لب خدا خدا می کند نگوید "نه".. نگوید "نه" که نمی خواهد نه شنیدنش را. به چهره بشاشش خیره می شود و منتظر پاسخ مثبتش است اما دخترک با لبخند محوشده ای لب می زند:- شش ماه دیگه میشه سه سال که رفته... شش ماه دیگه میشه سه سال که طلاقم رو داده و خودشم رفته... شما چطور؟!

با شنیدن جوابش سگرمه ها چسبنده تر شد و قلبش آتش گرفت. چرا او؟.. چرا مرجان این زن را گزینش کرده بود؛ اوایی که ان اوایل با همان دو سه دیدارشان نَمه ای دلش را برده بود... نیمچه علاقه ای به او یافته بود... خدا لعنتش کند، پس چرا کیس مناسبش این زن زیبا رو باید باشد؟؟! با کلافگی دستی میان موهای کم پشتش کشید و :- وقت داری یه گپی باهم بزنینم؟.. زیاد وقتت رو نمی گیرم... (انگشتانش را دور دهان کشید) شایدم گرفتم، نمی دونم... الان اصلا چیزی نمی دونم..

از دیدنش، از دیدن همان چهره سال های نچندان دور متبسم بودم و هیجان زده؛ بلاخره بعد از چندی یک فرد که به گذشته ام ربط داشت را ملاقات کرده بودم و طبیعی بود این تبسم و هیجان زدگی... اما یک چیزی درست نبود؛ مازیار.. مازیار افشار همان پسرک شوخ طبع سوسولی که می شناختم نبود... همان مرد جوانی که شیطنت از چشمانش، از حرکاتش می بارید و می جوشید، نبود. با دیدن حالت خشک و سردش، خودم را جمع و جور کرده و به تقلید از او اخم در هم کشیدم و گلو هموار:- مشکلی نیست!... من یک کافه خوب می شناسم، خیلی دور نیست.. سر همین خیابونه.

سری تکان داده و بدون آنکه سمت ماشین گران قیمتش رود، شانه به شانه منی که دائماً سر می چرخانم و به نیمرخ عصبی اش برای پیدا کردن ردی از آن مرد سه سال پیش، نظری می اندازم؛ هم رَه شده و حالا رو به روی هم با دستانی قلاب کرده در هم... با چشمانی زوم شده به آن دستان قلاب شده ی درهم؛ نشسته ایم. مازیار - چرا طلاق داد؟

چه درست ان نیم خط جمله ام را به یاد دارد و چه خوب تحلیلش کرد که او بود که مرا ترک کرد... که او بود خواستار طلاق و جدایی شد. جوابی برایش نداشتم... دلیلی برای جواب دادن هم نداشتم، پس سکوت را ترجیح نداده اما عوض کردن بحث را چرا...!- اگه بگم خیلی پیر شدید، دلخور که نمیشید؟!

با ابروانی بالا انداخته، نگاهش را از آن دستان مردانه قلاب کرده در هم، بلاخره گرفت و به نگاه خندان مغمومم انداخت...:- چرا، هم دلخور میشم هم عصبی!

بدون حیرت با همان نگاه خندان مغموم، زومش شدم و :- باشه! اقای افشار خیلی پیر شدید... البته اگر بخوام اصلاح کنم جمله ام رو باید بگم، فوق العاده جا افتاده شدید.

لبخندی مردانه روی صورت نشاند و سری به معنای تایید بالا و پایین کرد. دلم می خواست کمی شیطنت به خرج دهد و کمی ابراز خوشحالی از این ملاقات تصادفی انهم بعد از این همه سال نچندان طویل؛ اما انگار نه قصدش را داشت نه دلش را..

- جوابم رو ندادید، اینکه ازدواج کردید یا خیر؟

مازیار - این عادت رو هنوزم ترک نکردی؟... اینکه مثل کتاب گویا باهام حرف نزن!!

با پرویی ابرو بالا انداختم و با گوشه ناخن شصت روی شقیقه ام خط کشیدم و محجوبانه نگاهم را به زیر کشیده که دوباره صدایش سرد و زمخت شده و شروع به جمله سازی کرد...-- ازدواج کردم؛ رفته بودم مالزی، واسه یک مدت کوتاه.. اونجا دیدمش، اگه بگم با یه نگاه عاشقش شدم به ولّـه دروغ نگفتم... (خنده ای کرد) خودشم میدونه، یعنی تا حالا هزار بار واسش گفتم نحوه دلدادگیم رو...

با شنیدن اقرار های مردانه یِ رمانتیکش.. با دیدن لبخندی که هنگام تداعی ان زمان بر روی لبانش نقش بسته؛ از دوباره ان لبخند گل و گشاد را ظاهر کردم و دست به زیر چانه، به او گوش جان سپردم...-- واسه کنسرت با خونوادش اومده بود (لبخندی عمیق زد) هیچی از کنسرت نفهمیدم، لعنتی بدجور دلبر بود.. بدجور دلبر شد... سوگند؟؟؟

با شنیدن اسمم اینچنین به یکباره، بعد از ان جملات و حال و هوایی که با گفتنشان در ان غوطه ور بود؛ کمرم را راست کرده و با تای ابروی بالا رفته نگاهش کردم...-- من عاشق مرجانم!

مرجان؟؟!!.. چقدر این روزها از این نام تنفر دارم... چقدر این لفظ و لقب برایم ازاردهنده و گوش خراش شده است. خدای من، مازیار بعد از انهمه حال خوبی که نثارم کرده بود، با گفتن این اسم، همه را خنثی کرد و چهره ام را درهم...-- مرجان هم همینطور..

به میان کلامش پریدم و :- پوف!! وای تو رو خدا کم این اسم رو بیارید... شرمنده ها اما من چند هفته ای به این اسم الرژی حاد پیدا کردم..

پوزخندی تلخ زد و:- دست خودش نیست... یعنی همش تقصیره من مردم آزاره؛ خب.. خب من.. سوگند من عاشق پدر شدم اما مرجان نمی تونه ارزوم رو برآورده کنه..

دختر جوان هنوز هم به مفاهیم این جملاتی که مرد پیش رویش با شرمساری به زبان می آورد، نرسیده بود و فقط با بی حواسی شنوایی به خرج می داد. قلاب دستانش را تنگ تر کرد و کمی به جلو خمیده شد:- من همسر همون مرجانیم که مدام این دو هفته رو کشیک کشیده... مدام چشم دوخته به اون خیاط خونه تا خانم از لونه اش خارج بشه.. تو که مردم ازار نبودی؟!.. تو که اهل دل شکستن نبودی؟!.. یعنی نشد زیاد باهم اشناشیم اما تو همون دو سه دیدار فهمیدم چطور دختری هستی..

با شنیدن جملات مرگبارش با کرختی خود را عقب کشیده و ترسو وار از روی صندلی چوبی برخاسته و عقب نشینی کردم که متقابلا برخاست و تا امدم چیزی بگویم... تا امدم فراری به جای قرار کنم؛ استینم را سفت و سخت به چنگال کشیده و زیر گوشم غرید:- دست بردارت نیستم، عاشق چشم و آبروت هم نیستم؛ پس بیا و مردونگی به خرج بده.. بیا و به دل ما دو تا بدبخت راه بیا. نترس! تا اخرش باهاتیم.. نمیگم باهاتم؛ میگم باهاتیم یعنی من و مرجان..

با شنیدن آن اسم بدشگون، جیغ خفه ای کشیده و زمزمه کردم: - گمشیدا!.. هردوتون برید و گمشید!.. لعنت به تو و اون زن دیوونت، خدا لعنتون کنه.. خدا..

از پشت گردنم را فشرد و با لحنی وحشی گفت: - سوگند می خوامت.. اون بچه ای که از تو داشته باشم رو می خوام.. نترس! لعنتی ترس به دلت راه نده، اخه من فقط یه بچه ازت می خوام... مرجان نمیتونه.. عشقم نمیتونه بهم بچه بده..

بغضی سنگین، سنگینی می کرد و کم مانده بود دهن باز کند و زمین و زمان را خرابه... دستش را از روی گردن به زیر افتاده اش برداشت و بدون آنکه استین مانتوی مشکی اش را رها کند به بیرون هدایت اش کرد و به گوشه ای کشاند: - سر تو بگیر بالا!.. سوگند، تو چشمم نگاه کن دیوونه!

با پرخاش کنارش زدم و خروشیدم: - چی میخواید از جونم؟!.. راجع به من چی ها فکر کردید.. مازیار تو کی هستی؟!.. اصلا نمیفهمم!.. کدوم بچه؟!.. مگه بچتون دست منه..؟

فشار عصبی زیادی را به زن جوان وارد کرده بود و خودش هم کم تحت فشار نبود. بدون توجه به وضعیت پریشانش، قهقهه ای جنون وار سر داد و در میان خنده گفت: - بچه.. بچه ما کجا بود؟!.. می خوام.. ازت بچه.. می خوام.. هه.. هه!

با دیدن آن خنده ی غیر طبیعی، با عصبانیت به سمتش حمله و مشت روی سینه فراخس کوباندم و دندان روی هم ساییدم: - خفه شو.. بهت میگم خفه شو..

در میان مشت کوباندن های زنک، به یکباره قهقهه ی نا متعادلش را خاتمه داد و مشت های ضربتی کم جانش را اسیر: - عقدت می کنم.. واسه یک سال میشی زنم، میشم مردت.. میشی مادر بچه ای که تو وجودت می کارم.. میشی حافظ پاره تنم، جگر گوشم!.. شهامتش رو داری نه بیار.. نه بیار تا و بیرون کنم هست و نیستت رو...

نا خودآگاه از جملات وقیحانه اش، از جملاتی که با آنها کل الاجمعین شخصیتم را لگدکوب کرد؛ اشک های دم مشکم اماده سقوط شدند و لحن و چهره ی پریشانم به مظلومانه ترین چهره ها مبدل گشت و لبان رژ خورده ام شروع به باز و بسته شدن: - مازیار؟!.. مازیار من دارم می ترسم، مازیار چی شده؟!.. من دارم می ترسم.. مازیار نکنه روانی شم؟!.. نکنه اخر مثل جاوید خودم رو خلاص کنم؟!.. مازیار من دارم می ترسم.. تو داری من رو می ترسونی..

دلش می خواست به اغوش بکشد این خوش چهره ی دلربا را.. با تحکم به بغل بکشد این گریان هیچی نشده ترسو را.. اخ، که دلش نلرزیده بود اما جگرش سوخته بود با دیدن اشک های شبیه بلورش. خدا مرجان را چه ها نکند، که عجیب سردرگمش کرده.. عجیب بی رحمش کرده... عاشق است دیگر، عاشق اولاد است دیگر: - نترس.. بهت گفتم نترس باهاتیم، تا اخرش باهاتیم... نترس که نمی دارم ترس تو دلت خونه کنه!

انقدر به همسرش علاقه داشت.. انقدر به عشق نابش تعهد داشت که حاضر به دل لرزاندن و به تپش انداختن و به اغوش کشیدن این که روبه رویش، خیره به چشمانش بود؛ نبود.. پس گره ی اخمان متغلیّش را فزون داد و با تحکمی جهنمی زبان چرخاند:- راه بیفت میرسونمت خونت!.. امروز رو بی خیال کار و کسب.. ما رو که حیرون خودت کردی چند هفته ای، حالا یک روزم روش.. شب با زنم میرسم خدمت.. خیلی حرفا داریم.. خیلی حرفا داری!

- من با تو هیچ کجا نمیام. دور شو ازم.. از من بخت برگشته فاصله بگیر.. من نه عقد میشم نه صیغه.. بچه می خوای، برو زایشگاه.. برو پرورشگاه.. برو..

به ثانیه نکشید که دست مردانه اش را روی نیمه ای از صورت اخمو و در عین حال دل ریش گنش، فرو نشاند و با اصابت ان حلقه درخشان انگشت چهارمش؛ خونی غلیظ جویبار شد از گوشه لب رژ خورده. مازیار که با شنیدن واژه " پرورشگاه " پرخاشگر شده و همانند همان سیلی که ان روز با شنیدن همین لفظ از زبان مرجان عینش را نصیبش کرده بود؛ نصیب سوگند هم کرده و بدون آنکه پشیمان باشد، با عربده ای بلند رو به او که دست روی نیمه صورت و لب شکاف خورده اش گذاشته بود؛ کرد:- می خوای برم یه حروم زاده رو بیارم و پروار کنم؟.. یکی که معلوم نیست خون کی تو رگ هاشه؟.. به اون زن بی فکرم صد بار گفتم حالا صد و یکمین بارش رو هم واسه تو زبون نفهم میگم؛ من می خوام یکی از رگ و ریشه خودم رو تو بغل بگیرم.. من می خوام یکی که از تخم و ترکه خودمه رو تو بغل بگیرم نه یه حرومی.. نه یه تخم حروم رو.. نه یه..

با شنیدن چند باره ان لفظ بی شرمانه به یاد "سامی" یک ماهه و پتوی گلبافتی که هنوز هم هر شب با لمس ان، شب را به سحر می رسانم.. به یاد جاویدی که او هم اینچنین کودکانی را به این نام و لقب می دانست و خطاب می کرد؛ دندان قورچه ای کرده و با دو کف دست محکم به عقب هولش داده و پا به فرار گذاشتم، بدون آنکه توجهی به او که هنوز هم مات فرار هول هولکی ام بود؛ کنم. صدای عربده اش را می شنوم که می گوید:- مرجان هم بی خیال شه، مازیار عمرا دست بردار تو بشه خانم کوچولو!.. عمرا!!

هر دو گوش هایم را با دستان خیس عرق لرزانم کیپ کرده و به فراره دیوانه وارم ادامه می دهم؛ چرا که از پیشنهاد شرم اورش می ترسم... چرا که از دامی که برایم گسترانده می ترسم... چرا که از ان ظاهر جدی و بی رنگ و ریا اش می ترسم و می ترسم همان شود که می خواهد؛ اینکه ان چاشنی زندگی را در وجودم به هر زوری شده کاشته و تا چند ماه بعد از درو اش بی خیال و دست بردارم شود. لعنتی ها خوب نقطه ضعف مرا دانسته اند؛ خوب می دانند که من ارزویم مادر شدنست.. ارزویم پسر دار شدنست، فرزند پسر داشتن است و حاضرم برای داشتن یک کودک، تن به ازدواج و اقا بالا سر داشتن هم بدهم. اری، من تمام شب های پر از سردرد و ناله ام را با بوییدن و لمس ان پتوی مزین با گربه های برفی به اتمام می رسانم... هرشب را با رویای داشتن یک فرزند پسر به سحر می رسانم.. من هم عشق مادر شدن دارم به سان مازیار خان افشار که شده است قلدر و برای ناموس مردم قلدری می کند... برای ناموس غیر کشیک می کشد و تهدید می کند؛ لعنتی بی ناموسی را خوب آموزش دیده.. بالاخره من هم ناموس یکی هستم دیگر!.. پدری ندارم.. یعنی دارم اما مدتیست دیگر ندارم.. خب بالاخره که پدری

داشته و ناموس ان پدر که بوده ام!.. اری، من ناموس شوهرم هم هستم، البته شوهر سابقم.. خب او که روزگاری
برایم شوهری کرد؛ پس ناموس او هم بوده ام... اما چرا ان مردک رذل فرومایه اینچنین رفتار کرد؟ اینچنین عمل
کرد و صحبت؟.. ان لعنتی به چه جرعت به یک آن شخصیت مرا به میزان یک همخوابه چند قرانی پایین آورده و
غرور هیچگاه نداشته ام را لگدمال کرد؟؟.. خدای من، صبری ده برای تحمل ان تهدید ها... خدای من، قدرتی ده
برای فرار از ان تهدید ها... اما می دانی خدا، من.. من بیشتر از صبر و قدرت... بیشتر از نیاز به صبر ایوب و قدرت
بازو؛ به یک حامی محتاجم... به یک دریادل محتاجم... داری؟.. یکی از این سلحشورانت را در چننه داری؟.. از انها
که می گویند "من هستم تو غمت نباشد".. ان رادمردانی که می گویند "من هستم تو غمت نباشد"؟؟.. خدا
جان، اینچنین مخلوقاتی که فکر نکنم کم باشند.. فکر نکنم انگشت شمار باشند را در مالکیت داری؟.. اگر هست،
سوگند اساسی نیازمندش است... البته اگر هست!..

کیف دستی ام را در میان انگشتان بی رنگ شده ام می فشارم و از دوباره به سردر پاسگاه و ان سرباز جوانی که با
خیرگی به منی که بیست دقیقه ای می شود مدام دودلی می کنم برای ورود به ان ساختمان؛ نگاه می کند، نگاه
می کنم.

سرباز - خانم؟.. با شمام؟

بدون انکه دهن باز کنم، بی کلام سر می تکانم...- چیه نیم ساعته وایسادی اونجا؟!.. کار داری بگو، وگرنه اونجا
واینستا!..

بی معطلی، بعد از دم و بازدمی کوتاه جلوگرم می کنم به ان بنا و به غرلند زیر لب ان سربازک شهرستانی هم
اهمیتی نمی دهم. ساعت یازده صبح را نشان می دهد و جمعیت زیادی در میان راهروهای باریک پرسه می زنند..
اما صدای گریه و شیون زنی در انتهای سالن به بدترین شکل روانم را پریشان و دست و پایم را سست می کند و
من دلم می خواهد از این راهرو های بد رنگ و صدای شیون و زاری ان زنک چادری که مدام "بچه ام، بچه ام"
بانگ می زند، دور شوم و به ان اپارتمان همه چیز تمام ۱۲۰ متری ام پناه برده و اواز حق حق سر دهم.. اما نمی
شود.. یعنی ترس و لرز نمی گذارد..

به سوی مردک نظامی که گوشه ای از سالن ایستاده می روم که ناگهان صدای فریاد تضرع امیز چادری پوش بالا
رفته و با تنه ای مرا که کم مانده است به ان یشمی پوش برسم، به کناری زده و با اصابت پهلویم با دستگیره در؛
جیغ خفه ای می کشم و کاسه چشمم را پر..

زن - جناب سروان بچم!.. تو رو خدا پیداش کنید.. اون پسر رو من از امام رضا گرفتم.. شش سال صحنشو اب و
جارو زدم تا اخر اونو بهم داد.. یا امام رضا خودت کمک کن.. یا امام رضا!!

لفظ "یا امام رضا" را انچنان بلند و سوزناک گفت که درد پهلوی صدمه خورده را از یاد بردم و هم صدا با زن، زیر
لب لفظ یا امام رضا را زمزمه کردم و با کرختی به سویش رفتم و شانه هایش را مالش دادم...- خانم اروم باشید!..
بباید اینجا بشینید.. بفرمایید..

خودش را شل کرد و با تکیه بر منی که خودم محتاج کمک بودم، به روی نیمکت پلاستیکی نشست و با بی قراری کودک را طلب کرد...- داشتم ویتترین یه سیسمونی فروشی رو می دیدم.. تو کالسکه بود، عزیز دلم تو کالسکه مثل فرشته ها خوابیده بود... یه از خدا بی خبر تا حواسم رفت، برش داشت... جگر گوشم رو دزدید تو یه چشم به هم زدن.. (روی سینه اش کوبید و چادرش را روی صورت کشید) یا امام رضا!.. یا امام رضا!

خواستم دلداریش دهم که دل پر خون خودم مجال نداد.. قلب لاکردار خودم نا اهلی کرد و شروع به نواختن تیر کرد.. شروع به لرزیدن و نلرزیدن کرد.. خواستم آرام اش کنم که روح و روان نا آرام خودم دیوانگی کرد و پریشانی... خواستم شانه های لرزانش را سفت بچسبم تا نلرزد، اما می دانی چه شد؟.. نتوانستم.. می دانی چرا نتوانستم؟.. آخر شانه های خودم می لرزند.. می لرزند انهم لرزی درونی و زیر پوستی.. باید کنارم بنشینی تا مشخص شود.. تا مشخص شود بیچارگی خودم و این دل خونینم..

سرباز - خانم بلد شیدا!.. جناب سروان داخلند..!

با درنگ برخاست و سلانه سلانه با سرباز همراه شد و من ماندم و یک دل بی قرار و یک سر روبه انفجار. با دو دست سرم را در میان مشت گرفتم و زانوانم را چفت هم و بی اراده گوش هایم تیز شده و برای شنیدن صحبت های پیچ پیچ گونه دو سرباز کی که در کناری صاف ایستاده بودند.. "چند نفر چهره اون ناجنس رو دیدن.. میگن یه زن بوده.. یکی از کسبه می گفت اصلا از سر و شکل نمی شد فهمید چه خدا شناسیه.."

با استیضاح سر دردناکم را کمی بالا گرفته و با چشمان گرد شده و گوش های تیز شده؛ منتظر ادامه صحبت هایشان شدم.. "به طرف می خورده مایه دار باشه.. میگن طفل معصوم رو قاپیده و سه سوت سوار یه ماشین خارجی شده و بدو که رفتیم..". با شنیدن این اقرار ها.. با شنیدن آنکه آن شخص سارق یک زن بوده.. یک مایع داره لوکس سوار بوده بی اختیار یاده مرجان افتادم.. یاد اتومبیل لوکس مازیار افتادم؛ غم چشمان آن دختر خواستنی و نگاه تمناگر مردش را به یاد آورده؛ که هرچه راه بود را رفته بودند اما به بن بست بیست و نرسیده و حالا دست به دامن منی که گور ندارم برسد به کفن، شده اند و من نمی خواهم این کنجکاوای های دو سرباز شهرستانی را به آن زن و شوهره پرخواهش نسبت دهم چرا که قلبم را نرم می کند.. چرا که عواطفم را جوشان می کند و جوش و خروش مادری ام را به قلیان می اندازد... آخر گفته ام که من دلم کمی مادری می خواهد؟.. چندیدن بار گفته ام که دلم احساس خالص مادری کردن انهم برای نوزادی پسر را می خواهد؟..

روی زخم خشک شده کنج لبان پاک شده از رژ نارنجی رنگ ناخن کشیده و با سینه ای عینهو فتر، که دارد به بالا و پایین می جهد؛ پاشنه کوبیدم روی موزاییک های کدر و قدم کج کردم به سمت خروجی.. قدم کج کردم به همان خیابانی که شروع به فرار کرده بودم... به همان خیابان کم هیاهویی که شروع به گریز از دست آن مردک شیفته ی اولاد کرده بودم. هه! که فکرش را می کرد روزگاری برسد که با آن ناجی پر ادعا که یک روز قدرت دستان مردانه اش یاور شد و مرا شده برای یک شب از چنگال جاوید رهایی داد؛ چنین برخوردی داشته باشم...؟.. که فکرش را می کرد با مازیاری که گرچه رسمی سلام کلامش را می دادم اما زیر پوستی احساس

صمیمیتی دلنشین با او داشتم؛ حالا در حالی که همسری اختیار کرده که در حال پرستشش است... همسری اختیار کرده که حاضر است جان برایش پیشکش کرده، اما یک فرزند تقدیمش کند؛ رو به رو شوم و خواسته هایش را بشنوم... خواسته هایش را بشنوم و بغض صدایش را بشنوم و حرکت کم شتاب سیبک گلویش را از نزدیک ببینم؛ در حالی که میچ دو دستم گیر مشتِ مشت کرده اش است؟؟... که فکرش را می کرد منی که عصبی شدم از التماس نگاه زن دیوانه اش و صدای خشک و شیشه ای رنگِ خود مغرورش؛ حالا با شنیدن اقرار های ان چادری پوش که می گفت بعد از سال ها بچه ای نصیبش شده انهم به لطف و رحمت یک امام.. اینچنین رام شوم.. با شنیدن اینکه ان سارق یک زن بوده انهم زنی از طبقه مرفهین، اینطور لبخند بر لب و سلاسه سلاسه به همان جایگاه قبلی.. همان محل شروع فرار بی تابانه ام را می گویم؛ بازگردم و با یاد یک کودکِ پیچیده در میان گلبافتی سورمه ای مزین با پیشی های سفیده عین برف؛ لبخندی به وسعت لبخند یک مادر هنگام هم اغوشی با خردسالش روی لب بنشانم و چشمان خیس اشکم را برای یافتن مردی خوش قد و قامت که اگر اشتباه نکرده باشم یک کت تکپوش نوک مدادی به تن داشت، چشم و چال بچرخانم و نبینمش... نبینمش و باز سر و گردن و چشم بچرخانم اما باز هم اثری نیافته و همانند دیوانگان به جنون رسیده به طرفین کوچه باریک، پا تند کنم و لفظ "مازیار" را پی در پی، هم با صوتی کم صوت و هم با صوتی پر صوت صدا زنم، اما باز هم نیابمش... وسط کوچه باریک خیس نم باران و پُره برگ های زردِ طلوعی رنگ خود را انداخته، در حالی که بالا و پایین و چپ و راست کوچه ای که کم پیش می امد اینچنین کم عبور و مسکوت باشد؛ را می پایم و مشت های کم نیرویم که دو طرف زانوانم تعبیه کرده ام، را روی اسفالت خیس نم باران و پُره برگ های زردِ طلوعی، می کوبم و باز لفظ "مازیار" را با حق هقی کم جان بانگ می زنم... لعنتی پیدایش نیست... ان لعنتی هیچی نشده مرا تنها گذاشته در میان این کوچه که هنوز هم بعد از ساعتی صدای خواسته و فریادش که می گفت قصد ندارد یک بی پدر مادر را پرورش دهد، اکو شده و اکویش هم به دو جفت گوش خالی از هر زیورم می رسد و می پیچد و می پیچد و زنگ می زند.. زنگ شبیه به، ناقوس کلیسایی که هرگز نرفته ام می نوازد و من ماشین لوکسی را از دور می بینم که با دیدنش یاد اینکه ان سارق هم با اینچنین قیمتی ای پا به فرار گذاشته است، میوفتم و با شتاب برخاسته و می دوم به سوی ان شاسی مسی رنگ که درست از وسط کوچه باریک می راند و سرعتش هم کم پایین نیست...- وایسا!! وایسا جون عزیزت!!

زن جوانی را در فاصله چند متری اش می بیند که دو دستش را تا انتها گشوده و شال خاکستری اش که روی سرشانه افتاده با جریان هوا به طرفین موج می خورد. خودش است.. خیلی به سر و شکل اش توجهی نکرده بود اما نجوایی می گوید همان دختر خوش چهره ایست که یک ساعت پیش پا به گریز گذاشت و نماند که جواب پیشنهاد ناجوانمردانه اش را بدهد... همان زن مطلقه ای که مطمئنا آوردن یک بچه و گرفتن مبلغی بالا برایش انچنان منافاتی هم نداشته؛ بلکه تا اخر عمر هم می تواند مثل خانم پا روی پا انداخته و با ان پول هنگفت همانند پرنسس ها زندگی اش را کند.. جوانی اش را کند و از تک تک روزهای جوانی و سرسبزی اش بهره ببرد، بدون انکه برای یک حقوق بخور نمیر روی کاغذ نقش و نگار بکشد.. روی پارچه دوخت و دوز کند و تا غروب پشت چرخي قر قر کنان خیمه زده و سوی چشمش را نابود کند... ان لعنتی فقط بیاید و یک هم خون خودش، به او بدهد تا ببیند

مازیار کیست و چه ها از داستان پر توانش بر می آید... فقط یک نیم وجبی هم رگ و ریشه اش به او بدهد تا دنیا دنیا مردانگی تقدیمش کند... تا دنیا دنیا متشکر اش باشد و اسایش تقدیمش کند...

در چند قدمی اش با شدت و صدایی بلند ترمز می کشد و تا بیاید متوجه اوضاع شود؛ در گشوده شده و یقه اش به تاراج می رود... - کار شماست اره؟؟!!... (فریاد کشید) کارتون به جایی کشیده که بچه مردم رو می دزدید...؟؟؟؟!!... مرجان اینقدر بی صفت شده که واسه بدست آوردن دل تو، طفل معصوم مردم رو می دزده...!!!!!!... حیوونا!!... حیوونای سگ صفت!... شما لیاقت فرزند داشتن رو ندارید...

صورتش را تا نزدیکی صورت کبود شده از خشم مازیار جلو برد و با فریادی بلند لب برچید: توی عوضی لایق بابا شدن نیستی... لیاقت کلمه پدر رو نداری... چطور تونستید؟؟

یقه اش را ازاد کرد و چند قدم فاصله گرفت و با انگشت اشاره به سینه خودش کوبید و با پوزخندی بلند بالا غرید:- حاضرم تیکه تیکه بشم اما توله توی پدرسگ رو تو وجودم نداشته باشم... حاضرم بمیرم..!!

با قدرت دری را که گشوده بود را روی صورت منقبض مملوء از رگ های قطور ورم کرده افشاری که نمی دانست معنی و مفهوم زخم زبان ها و فریادش ها را؛ کوبید و اینبار با قدم هایی پیوسته و کوتاه درست از میانه ی کوچه، به راه افتاد و هنوز کاملاً از آن مرد مبهوت بی اعصاب و روان دور نشده بود که پخش اسفالت خیس نم باران و پره برگ های زرد طلوعی رنگ شد.

با کلافگی تکه کاغذ را برای چندمین بار زیر لب خواند و به تابلوی نبش هرکوچه که نام آن کوچه محله را در برداشت با گردنی کج شده نگاهی می انداخت و با حاصل نیافتن آنچه که به دنبالش بود؛ با سرعتی سنگ پشت وار می راند به سوی کوچه های بعدی تا بلاخره آن خیاط خانه ای که هشت طاق پارچه چادری برای دوخت چادر نماز مخصوص جشن تکلیف دو دبستان، سفارش داده بود را بعد از کلی معطل شدن در ترافیک و همچنین یافتن این خیاط خانه که همیشه سفارش هایش را هاشم، شاگرد حاجی، می آورد؛ یافت و نفسی از سر اسودگی خارج کرد. بدون آنکه به ساعت بند مچش نگاهی کند، به سرعت از وانت ابی رنگ پیاده و با صدا درش را کوبید و خواست از اتاقک وانت بار بالا بکشد و یکی یکی آن طاق های سفید رنگ را به دست صاحب خیاطی بسپارد که تا گردن راست کرد، با کرکره کشیده آنجا مواجه شد و اه از نهادش برخاست... :- پوففف!.. حالا به حتم حاجی شاکی میشه!!

تکیه زده به بدنه ابی رنگ وانت، عجولانه تسبیح چرخاند و پا تکان داد و بعد از دقیقه ای که کمی از کلافگی اش کاسته شد؛ پشت رل نشست و در آن خیابان ساکت شروع به حرکت کرد و برای آنکه دوباره در دام ترافیک سر خیابان نیوفتد بدون آنکه دور بزند، مستقیم گازش را گرفت به سمت کوچه ی باریک نبش خیابان. با چکیدن چند قطره باران روی نیمه چپ صورتش از سوی پنجره تا نصفه پایین کشیده؛ لبخندی محو زد و با ابروانی بالا رفته از سر ذوق، سر خم کرد و آسمان ابری را نگاهی انداخت و زیر لب خدا را شاکر شد به خاطر نعمت بی نظیرش و شروع به گفتن ذکر "یا الـه" با تسبیح یاقوتی رنگش کرد و بر خلاف قطرات سرعتی نازل شده، با یک دست

فرمان را شل چسبید و با دست دیگرش دانه های ریز یاقوتی را جلو عقب کرد و اسه اسه در امتداد کوچه باریک راند... وانت بار به میانه کوچه رسیده بود که شر شر باران پاییزی هم به اوج خود رسید و او با به یاد آوردن طاق های پارچه که در شرف خیزی بودند؛ ترمز کشید و با شتاب از پشت اتاقل بالا کشید و پارچه کرمی ژنده ای که در سقف ماشین کپه شده بود را روی پارچه های لول شده با دقت کشیده و در حالی که یک پایش را لبه گذاشته بود و غوز کرده قصد داشت پایین بپرد؛ جسمی مچاله شده در لبه جوی باریک پر آب، توجهش را جلب کرد و او بعد از ثانیه ای گشاد کردن چشمانش به منظور تشخیص آنچه انجا افتاده بود؛ با سرعت پایین پرید و به سمت آنچه که حالا فهمیده بود یک زن است دوید و با هراس کنارش زانو زد و :- خانم!!؟؟.. خانم اتفاقی افتاده...؟؟..

زن جوان با شنیدن صدایش نیم چرخ می خورد و صورت درد دیده اش در میان انبوهی از تار موهای خیس اب، نمایان شد...:- چی شده؟؟!!.. آسیب دیدید؟.. می خواهید زنگ بزنم اورژانس..؟ با شما هستم...

زن جوان بی توجه به چرندیاتش ناله می کرد و لب می گزید... اما ان طره های به هم چسبیده ی موج شده اجازه اشکار شدن اجزای چهره اش را نمی داد و فقط فقط لب های ورم کرده اش که مدام به وسیله دندان های نیش و پیشش گزیده می شد، اشکار بود و بس...!.. مرد جوان تسبیح یاقوتی اش را کنار صورت زن گذاشت و با اکراه اما پر هراس گوشه استین او را گرفته و تکانش داد...:- یه چیزی بگید!.. اصلا صدام رو می شنوید؟.. الاله اکبر.. خدایا خودت رحم کن!..

از دوباره به جای پاسخ به نگرانی مرد، ناله و خس خس سر داد و همراه با لب گزیدن، گردنش را خفیف به طرفین چرخاند تا بلاخره چند تار مو کنار رفته و نیمه چپ رخس بیرون زد... با دیدن نیم رخ شنایش تکانی خورد و بدون توجه به نامحرم بودن و این فلسفه ها؛ با شتاب دست دراز کرد و بقیه ان تار موها را کنار زده و تمام رخس را دیده و از حیرت و تعجب دهانش تا نیمه باز مانده و قلبش برای چند دقیقه ای ایستاده و یاد ان روز در بهشت زهرا و خشونتیی که نوچه غفور با یک چادر پوش داشت، افتاد...:- یا امام حسین!.. خان.. خانم، خانم یه چیزی بگو... یا امام حسین خودت بهش رحم کن!..

با دست پاچگی برخاست و ابتدا و انتهای کوچه باغ سرسبز را به امید یافتن احدی برای کمک به این مجروح اشنا، دید زد اما کسی را نیافت... انگار سال ها بود که کسی از این کوچه باغ گذری نکرده مگر این زن جوان به ظاهر درد دار که در خود به صورت جنینی جمع شده و اه و ناله می کند. با نیافتن کسی، مایوسانه ابتدا نگاهی به پیراهن گشاد قهوه ای اش که حالا فیت تنش شده بود انداخت و سپس به زن مچاله شده که حجاب روی سرش کنار رفته بود و خرمن خرمایی رنگی در دور و اطراف صورت از درد چروک شده اش ریخته بود. سه باری با شدت چنگ میان تار های ریخته شده روی پیشانی بلندش کشید و بلاخره با بی میلی و داشتن بدترین حس دنیا به پیشگاه زن جوان سر لخت رفت و شانه هایش را گرفت و بالا کشید...:- می دونم که صدامو می شنوی... خانم، جون عزیزت یه واکنشی نشون بده و ما رو گناهکار نکن!..!.. لا اله الا اله..!

از درد کمر بند های خورده به استخوان و ماهچه های مجاورش اینچنین بی حال و نزار نیفتاده بودم... از درد کمر بند هایی که در این کوچه باغ خلوت روی کمر و پهلوهایم نشاندۀ بود، اینطور بی زبان و رنگ پریده نیفتاده بودم... درد من.. حال خراب من.. قفل شدن زبان بی زبان من و رنگ عینهو میتم به سبب تهدید دیوانه وارش است... به سبب زمزمه چندشناکش در نزدیکی مجرای گوشم است... آن هنگام که مرا پخش اسفالت خیس خیابان کرد با تنه سنگین اش و به خاطر سرکشی و تهمت دزدی زدن به خود و زن مجنونش؛ کمر بند مشکی اش را از غلاف بیرون کشید و تا دلش خواست... تا زورش رسید... تا زمانی که هنوز انرژی و نیرو در دستان مردانه اش که روزگاری دور قوس کمرم قفل کرد و شد ناجیم در یک شب برفی؛ چرمش را بالا و پایین برد و افکند در جای جای تنم درست همانند جاوید غفور در شب عروسیمان... اما اینقدر که امروز من درد و رنج کشیدم، به قران محمد قسم، انشب نکشیدم... چراکه می دانستم آن مرد یک نسبیتی با من دارد و یک علاقه ای این بین وجود دارد.. اما مازیار چه؟.. او چرا مرا اینچنین اش و لاش کرد؟.. او که شوهرم نبود... او که سایه سرم نبود...؟.. داشتم می گفتم؛ ترس و درد من به سبب تهدید به تجاوزش* است... آنگاه که با زمزمه ای قدرتی گفت که به دلش راه بیایم و گر نه حیثیتم را به باد می دهد... گفت حیرت نکنم... گفت من همان مازیار یاور شده آن روز برفی در آن مرکز تجاری هستم فقط کمی دیوانه شده ام.. فقط کمی تحت فشار عصبی واقع شده ام... لاله گوشم را با توک دنداناش به بازی گرفت و گفت فقط خانمی کن یک بچه تقدیمم؛ تا شوم همان که بودم... شوم همان یار و یاور چند سال پیش... اما بعد از تهدید ها و نجواهای بی شرمانه ی دور از مردانگی اش؛ بدون آنکه بماند و کمک به منی که نفسم بریده بریده بالا می آمد، کند پا روی گاز گذاشت و رفت تا فردایی دیگر به سراغم بیاید... اما حالا با شنیدن آوای مردانه ای در نزدیکی ام کمی تن خشک شده ام را تکان داده و با شنیدن صدای کلافه و "الاه و اکبر" گفتن بلند بالایش، چشمانم را می گشایم و مردی جوان با محاسنی که به مدد شر شر پاییزی به چک چک افتاده اند را می بینم و با ترس و وحشت از اینکه شاید یک گوشت مفت در این محله سوت و کور یافته و آمده است ارزی فرداهای مازیار را به واقعیت مبدل کند؛ با همان درد جوارح و خرد و خاکشیر بودنم با سرعت خیز برداشته و تکیه بر لبهء جوی پر و پیمان، به او که خودش هم دست کمی از من ندارد و با همان سر پایین افتاده هم می تواند هراس و ترسش را تشخیص دهد؛ نگاه می کنم و با هر زوری شده لب بر میچینم انهم با تته پته و لکنت:- آگه دستت بهم بخوره.. می کشمت...

چه جمله ی مسخره ای.. آخر دختر جان چگونه می خواهی این جوانک را بکشی...؟ تویی که از پس آن یکی برنیامدی و مورد اماج حملات چرمی اش واقع شدی؛ حالا با این درد انتشار یافته در تک تک نقاط تحتانی و فوقانی ات؛ چگونه می خواهی این سربه زیر خیس باران را به کشتن دهی...؟؟

احمد بدون آنکه سرش را بلند کرده تا با سر لخت و مانتوی چسب تنش مواجه شود؛ با صدایی محکم همانطور سر در یقه فرو کرده گفت:- من کاری با شما ندارم!.. دیدم این گوشه تو این هوا افتادید، خواستم کمکی کرده باشم... حالا هم آگه حالتون مساعد نیست، می تونم ببرمتون درموناگاه!.. میل خودتونه!!

با آوردن نام "درمانگاه" ترس از وجناتم رخت بست و یاد دردم افتاده و اه و فغان کم قوتم بالا زد:- اخ...
خدا...!!

با شنیدن نام خدا انهم انطور سوزنده و حزن وار؛ بی اختیار سر و گردنش را تا انتها بالا کشید و میخ رخ غرق رنجش شد و احم درهم کشید و زانو زانو به سویش رفت:- باید برید درمونگاه، من می برمتون.. بلند شید...!!
معطل نکنید، یا علی بگید و بلند شید!!

با شنیدن آرامش سرشار کلام شمرده اش، درد قلبم.. فقط درد قلبم آرام گرفت و چشمان خیس اشکم را میخ کردم در نگاه ریشو خان پیش رویم و زمزمه وار نالیدم:- پهلوم خیلی درد میکنه.. نمی تونم راحت تکون بخورم..
اخ..!

احمد- سرتون رو ببوشونید!

با گیجی به جبین پر خط و سر دوباره به زیر کشیده اش نگاه کردم و پرسیدم:- چی؟؟

احمد بدون آنکه از خشم کلامش اندکی بکاهد، غرید:- شالتون.. میگم با شالتون که افتاده، سر لختتون رو
ببوشونید و بلند شید... می رسونمتون درمونگاه..

خدایا این دیگر کیست سر راه من قرار دادی...؟ با دستانی کم جان، شال خاکستری ام که نصفش روی شانه و نصف دیگرش هم روی زانوام افتاده بود را میزان کردم و با سستی و درماندگی، با کمک گرفتن از درخت تنومندی که ان سوی جوی بود، برخاستم و خمیده وار روبروی ان امداد نجات عصبانی پر ریش و پشم ایستاده و بدون آنکه منتظر تکیه زدن به شانه هایش بمانم؛ سلاسه سلاسه و تلو تلوخوران به سوی وانتي که در وسط کوچه واقع شده بود رفتم و در صندلی شاگرد، ولو.

با رسیدن به کلینیک شبانه روزی؛ در حالی که با قدرت دستانش را تابانده بود به دور فرمان مزین با چرمی زمخت، با آرامش صدایش زد:- خانم کریمی.. رسیدیم، بفرمایید پیاده شید..!

با شنیدن صدای مردانه اما دلکشش، چشمان پف کرده ام را گشوده و بدون آنکه نگاهی کنم به او که می دانستم باز هم سرش همانند دختران دم بخت در گریبان است؛ دستگیره را پایین کشیده و خمیده خمیده به سوی کلینیک حرکت کردم...

دکتر با معاینه ام، تجویز سونوگرافی از پهلوی دردناکم که از زیر سینه تا قوس کمرم خونمرده و کبود رنگ شده بود را کرد و با شنیدن اینکه مورد ضرب و شتم قرار گرفته ام؛ خودش که دختری جوان بود با جدیت خواست تا از

دست ان خدانشناس بی وجود شکایت کرده و دیه این رد های کبود و سرخ رنگ رج خورده در گوشت و استخوانم را بگیرم تا شود درسی عبرت برایش...

از اتاق بیرون آمده؛ ریشو خان را می بینم که تسبیح می اندازد و توجهی به سر تا پای خیس ابش هم ندارد.. با شرمندگی و در عین حال با حالتی متشکر، دست به نیمه کمر و غوز کرده جلو می روم و با صدایی پایین کشیده و ملایم رو به او که به کفش های پاشنه دارم زل زده، می گویم: - بابت کمکی که بهم کردید، یه دنیا ممنونتونم... شرمنده اگر اون لحظه باهاتون تند حرف زدم... اخه..

به میان حرفم پرید: - نیاز به تشکر نیست؛ فقط شما بگید کی این بلا رو سرتون آورده...!!!

او که مازیار افشار را نمی شناخت، پس در اصل می خواست علت این کتک خوردن را بداند که من حاضر بودم مرگم را ببینم اما ان خواسته و تهدید های مازیار را برای این یقه کیپ پر ریش و پشم به زبان نیاورم.. اوف! خدای من!!!؟؟

احمد تسبیح اش را در مشت گرفت و با صلابت از روی نیمکت نقره ای برخاسته و با قرار گرفتن در روبروی او که اگر نگاه به رخ اش هم نمی دوخت؛ می توانست درد و زخمش را حس کند، ایستاد و: - منظورم.. منظورم این بود که اگر کمکی خواستید...

عادت داشت هنگام حرف زدن نگاهش را میخ نگاه مخاطبش کند اما.. اما از همان اول هم یارای دوختن زل نگاهش به چشمان این زن که نمی دانست حتی رنگ نگاهش را؛ نداشت و همیشه پیش رویش با سری افتاده و با زور و فشار زیاد حرف می زد... نه اینکه خجل باشد و کم رو.. نه، درد او این بود با شنیدن صدای مملو از ناز و کرشمه اش حالش اندکی پریشان می شد و او می ترسید با نگاه به رخس، پر گناه شود... با گناه شود... جرم توشه اخرتش کم و زیاد شود... نه اینکه سست عنصر باشد و بنده ی هوا و هوس؛ نه، چرا که به معنای واقعی زن ندیده بود و خوف داشت، با یک نگاه دل به ممنوعه ای ببند و ان هنگام باشد که نشود جلودارش شد... نشود جلودار قلب آکبند و دست نخورده اش شد...

دستی روی گردن قطورش کشید و :- رو من حساب کنید.. البته..

اینبار من بی ادبی به خرج دادم و به میان سخنش عجلانه اما سرخوشانه پریدم و :- ببخشید.. شما واسم خیلی آشنا هستید (پوزخندی کم جان زدم) البته اگه سرتون رو بالا بگیرید و ..

پوف! دخترک چه کارها که از او نمی خواهد.. کاش بشود به او بغرد که "اخر ناز صدای لامصبِت می گذارد که من سرم را بالا بگیرم؟؟" ... بدون آنکه پیشنهادش را قبول و سر بالا کند، خودش داوطلبانه شروع به نشانی دادن کرد: - احمد هستم، منشی جناب بهنود...!

اهان! شناختمش... البته از اول هم از روی پوزیشن ایستادنش فهمیده بودم روزی او را دیده ام اما هرچه فشار به ذهن پریشانم وارد کردم؛ به نتیجه ای نرسیده که نرسیده... با لبخندی دردناک به واسطه زخم عمیق گوشه کنار لبانم، گفتم:- صحیح!.. حالا متوجه شدم.. از.. از دکتر چه خبر؟؟.. بعد از اون اتفاق دیگه ندیدمشون!..

هردویشان با یادآوری ان اتفاق ناگوار و دردناک، قلبشان فشرده شد.. یکی به سبب عشقی که هنوز هم در قلبش اکنده بود و دیگری به سبب عذاب وجدانی که داشت.. عذاب وجدان به علت هم صحبتی با همسر جاوید غفور، انهم در نبود خودش... گرچه او دیگر همسرش نبود.. گرچه اصلا دیگر وجود حقیقی نداشت اما باز هم این منشی جوان، که دیگر سِمَت منشی گری را یدک نمی کشید؛ وجدان درد داشت و قلبش فشرده..

همانطور که چشم به لبانش که محصور زیر سیل و ریش های مشکی اش بود، دوخته بودم؛ با همان لبخند دردناک و محو در سه صندلی انورتر با جان کندن نشسته که او هم بعد از ثانیه ای پر درنگ؛ در سه صندلی انورتر نشست و :- دکتر یک هفته بعد از اون ماجرا واسه همیشه از ایران رفت... رفت پیش بچه ها و بقیه اقوامش.. تعجبی نکردم و نرم سر و گردن تکان داده و منتظر صدا زدنم برای دادن سونوگرافی تجویزی شدم..

در حالی که مشمایی تا نیمه دارو در دست داشت، از امتداد چها راه رد شد و از دور او را دید که سرش را به شیشه بخار گرفته تکیه داده و با نوک ان انگشتان ظریفش که یک روز با انها مالک تسبیح سوغاتی اش شده بود؛ خطوطی بی محتوا رسم می کند.. به انسوی خیابان، نزدیک وانت ابی رنگ، رسیده بود اما برای انکه چرت فکری زنک مبدا پاره شود و از ان حال و هوایی که دارد، بیرون بجهد؛ در همان بارانی که اکنون نم نم می بارید، ایستاد و مانند همیشه تسبیح چرخاند.. مانند همیشه تسبیح گرداند... مانند همیشه ذکر گفت و خودش هم غرق شد در حال هوای ناخوشش.

با صدای بوق بلند خط واحد از جا پریدم و با چشمانی گشاد شده، شعاع اطراف را پاییدم... خبری از ریشو خان نبود. خیلی وقت است که برای گرفتن دارو ها رفته بود. شیشه را پایین کشیده و سرم را تا نیمه بیرون اوردم تا شاید ببینمش.. که همینطور هم شد و او را چسبیده به بدنه گلی و خیس وانت دیدم... او را دیدم که زیر باران با پلاستیکی پر از دارو در یک دستش و با تسبیحی یاقوتی رنگ، در دست دیگرش ایستاده و اگر امتداد نگاه گریزاناش را بگیری به گودالی پر اب در نزدیک کفش های مشکی کدرش می رسی...:- چرا..

سنگینی نگاه زن را حس کرده بود اما از نقطه ای که ایستاده بود جُم نخورد... حالا برای انکه جمله اش را تکمیل نکند تا با ان تُن صدا، بیمار حال نشود خدای نکرده؛ با تندی گفت:- سرتون رو ببرید تو، بارون خیستون می کنه..

این تذکر نچندان واجب را گفت و به سرعت پشت رل نشست و خواست مشما را روی داشبورد بگذارد که دو دست ظریف که رویش رد هایی سرخ و کبود خودنمایی می کرد، به چنگال کشید ان را.

- ممنون.

همین و بس... "ممنون" را گفت و دل مردی که تا به امروز اینچنین در نزدیکی و جوار یک بانو ننشسته بود را به هوای خود برد... "ممنون" را گفت و با گرمای نفسش، دل این زن ندیده ی باکره را تبار کرد و به هوای خود برد... لعنت خدا بر شیطان!.. لعنت خدا بر دل سیه شیطان رجیم!..

چندین بار در دل و زیر لب به شیطان و جدّ و ابادش لعنت فرستاد و استغفار کرد به سبب گرما زده و تب دار شدن دل بی صاحبش؛ تا بالاخره دنده را جا انداخت و شروع به راندن به سوی مقصدی که او داشت زیر لب برایش می گفت، کرد.

بدون آنکه حرفی بزنم یا حتی پشت سرم را هم نگاهی ببندازم؛ مشما را سفت چسبیدم و به سوی مأمنم گام برداشتم... اما تا امدم کلید را بچرخانم، یاد هزینه دوا درمان امروزم افتاده و بدون توجه به درد پیچیده در تمام پیکره ام؛ به سرعت به سمتش دویدم؛ تق تق کنان به پنجره تا نیمه بازش کوبیدم و با صدایی خش دار گفتم:-
اقای..

احمد- شریفی.. احمد شریفی!

صدایش هم آشنا بود... این صدا را.. این لحن هشدارگونه را یک بار.. یک جا، شنیده بودم.. اما کی و کجا؟؟.. سرم را برای بیرون آمدن از هیروت چرخاندم و با ابروانی درهم کشیده به او که مثل بزغاله سرش را پایین انداخته بود، گفتم:- اصلا حواسم نبود! شرمنده، اگه میشه بگید چقدر بابت ویزیت و دارو تقابل کردید تا...

به راستی هم که صفت بزغاله لایقش بود و بس!.. برای بار دوم بود که اینچنین به میان صحبتیم می پرید...- فردا واسه نه و نیم ده، دم خونتون هستم... همراهتون میام تا بریم کلانتری..

با کلافگی و انزجار غریدم:- اقای شریفی احتیاجی به همراهیتون نیست.. شما بفرمایید چقدر بعد از ظهری خرجتون دراومد تا من پرداخت کنم!..!!

بدون آنکه توجهی به منی که چسب وانت ابی اش هستم، کند؛ دنده را جا انداخت و ملایم از کنارم گذشت... چند بار به بدنه اتومبیل کوبیدم و با صدای بلند نامش را بانگ؛ اما بزغاله به جای گوش کردن، سرعتش را افزون کرد و از جلوی دستان جلو کشیده و چشمان گشاد شده از حرصم فاصله گرفت و رفت.

تازه چشمانم گرم شده بود و تازه مسکن ها کاره خودشان را کرده بودند که زنگ ایفون فشرده شد... تازه بی توجهی کرده بودم و تازه از دوباره چشمان خمار دردم را با ملایمت بسته بودم که دوباره و سه باره زنگ ایفون تصویری فشرده شد و من با همان کرختی و چشمان خمار ملایم بسته شده، با همان پیراهن مردانه که تازه از یک اسپرت فروشی خریده بودم... با همان پاهای کشیده ی از وسط ران تا انتها برهنه و موهای نمدار و وز شده؛ بدون آنکه آن چشمان خمار ملایم بسته شده را شده حتی تا نیمه باز کنم و تصویر شخص را در مانیتور ببینم؛
گوشی را برداشته و نالیدم:- کیه؟..

- بابای بچه!

- هوممم؟؟!!... بابای کی؟

مازیار که با چند تراول صدی بلاخره ادرس منزلش را از صاحب خیاطی گرفته بود؛ حالا بعد از یک ساعتی کسب آرامش در اغوش مرجانش و یک ساعتی دیگر برنامه ریزی برای آینده کودکی که قرار گذاشته بودند مادرش سوگند کریمی باشد؛ حالا با سر حال ترین حال... با بهترین پوشش و عطر و پیرایش... با پیراهنی لاجوردی و شلواره کتان مشکی... با یک هدیه مارک در میان جیب و یک دسته گل یاس سفید و بنفش در دست؛ پشت ایفون تصویری خانه اش در حالی که یاس های سفید و بنفش را حایل میان خودش و صدای او قرار داده بود، ایستاده و خودش را "بابای بچه" معرفی می کند و باکی ندارد اگر تا صبح، دم در، دسته گل بدست بایستد... باکی ندارد اگر همانند ظهر دسته گل به اب دهد و زن بیچاره را به باد کتک و ضرب کوبنده کمر بندش بگیرد... باکی ندارد که اگر زنک چقر بازی درآورده و اشک جاری کرده از ان چشمان عسل رنگ زلالش، سفت و سخت به اغوش و نوازش بکشدش و به سکوت دعوت؛ چرا که با ان یک ساعت هم اغوشی با همسر به جنون رسیده اش و با همان یک ساعته بعدی برنامه ها چیدن برای فرزند دلبندشان؛ اجازه نزدیکی به سوگند کریمی را گرفته بود... اجازه نرم کردن دل و جاننش را بی قید و شرط گرفته بود... اجازه فرزندار شدن... اجازه بابا شدن... اجازه مادر کردن ان زنک زبان نفهم را از همسرش، از مرجانش که حالا در بستر بیماری به سر می برد... که حالا در پشت هر دو دستش سرمی نمکی متصل است و به واسطه فشار عصبی تمام دورانی که به اسم و رسم مازیار افشاره در آمده بود حالا داشت رنج می کشید و قرص ارامبخش دریافت می کرد؛ گرفته بود و فقط منتظر کسب دخول به این اپارتمان بود و بس...!

صدای بی حالش به گوش رسید:- زنک رو اشتباهی زدید...

این را گفتم و گوشی را گذاشتم... این را گفت و دندان های مرد به هم ساییده شد... این را گفتم و خواستم از دوباره به همان تخت دونفره ام بروم که برای چهارمین بار زنک نواخته و اینبار با دیوانگی چشمان خمار ملایم بسته شده ام را تا اخر باز و بدون انکه به مانیتور و گل های سفید و بنفش یاس، نظری بیاندازم؛ خروشیدم:- اهه...! اشتباهه اشتباه... اینجا نه بابای بچه هست نه خود بچه... بفرمایید...!

خواستم گوشی را بگذارم که صدای شارژ و کوکش بلند شد. با شنیدن صدای شارژ و کوک کوکش، تمام هیکل ام را لرز گرفت... پیراهن مردانه ی تا وسط ران برهنه ام موج گرفت... هر دو پای برهنه ام لس شد و ان رد های کبود و خونمرده، شروع به گز گز و سوزش کردند؛ چرا که مسببشان الان پشت دروازه بود... چرا که عامل درد ها و رنج های کشنده امروزم حالا با دست گلی سرشار از یاس سفید و بنفش... با صدایی پر از خنده و قهقهه، بس پشت دروازه و دالان خانه ام ایستاده بود و خود را "بابای بچه" معرفی می کرد...:- مازیار همون... همون جا وایسا تا زنک بزمن به ۱۱۰... مازیار اگه مردی همون جا وایسا لعنتی... اگه مردی...

با خنده یا شایدم ریشخند بدون آنکه دسته گل دو رنگ را از روبروی مانیتور بردارد؛ گفت:- مردم و می خوام بهت مردونگیم رو نشون بدم... مردم و پای نامردی ظهرم وایمیسم.. حالا شومـا زنیّت به خرج بده، در رو واسه بابای بچه باز کن!..

با شنیدن آن لفظ پر شرم انهم برای چند باره؛ دل آشوب شدم و با سراسیمگی به سمت روشویی دویده و هر چه نبود را بالا آورده و با مشقّت به سمت گوشی ایفون که میان زمین و هوا اویزان بود رفتم و بی حال و جان ناله کردم.. بی حال و جان حق زدم...:- فردا اول صبح میرم کلانتری واسه شکایت.. لعنتی ازت صبح واسه مزاحمتات شکایت می کنم.. واسه نامردیت شکایت... شکایت می کنم..

با اوج گرفتن حق و اشک های کدرم، دستم را روی دهنه گوشی گذاشته اما گوشم را چسبش...:- در رو باز کن تا حرف بزنیم.. بخدا کلی حرف دارم.. بخدا پشیمونم!

دروغ می گفت... نه پشیمان بود، نه حرف داشت.. نه نادم بود، نه حرف داشت... کوک کوک بود، نه مثل یک پسر نوجوان؛ بلکه خوشحال بود مانند کسی که بلاخره داشت به حسرت های انباشته اش می رسید... درست مثل مردی که خبر پدر شدنش را شنیده بود... گرفتن جواب مثبت از این زن زر زرو، دست کمی از شنیدن خبر بابا شدن نداشت به ولّـه!... با لحنی دل انگیز زمزمه کرد:- سوگند داری گریه می کنی؟؟

بی اختیار تایید کرد، انهم چه تایید پر کرشمه ای که مردک اب دهانش جاری شد:- اوهووم!!.. اره مازیار!.. مازیار - جونم!!.. قریون اون چشمای..

داشت ادامه قربان صدقهء حقیقی اش را می گفت که دستی سنگین روی پیراهن لاجوردی اش نشست و متوقف اش کرد... مازیار بزاقت شل شده اش را فرو داد و با همان نیش بیش از حد باز به سوی مرد جوانی که پیراهن گشادی به تن داشت چرخید و با همان لحن پر از مستی و سرخوشی گفت:- جونم!!... فرمایش جناب؟؟

نیمرخ مازیار را می دیدم... نیمرخ پر خنده اش را می دیدم. با همان حق حق کم جان صدایش کردم:- مازیار رفتی؟!.. رفتی یا زنگ بزنی پلیس.. مازیار...؟؟

مازیار در حالی که چشمان خندانش قفل چشمان سرد روبه رویش بود، با لبانی غنچه کرده گفت:- نه قربونت.. هنوز که کارم باهات تموم نشده..!

بغض تر و تازه ای که تشکیل شده بود، با تُن صدای شرم اورش پر صدا شکست و صدای لایه های ترک خورده اش به گوش هردو مردی که در شرف گلاویز شدن بودند، رسید و سببی شد برای باد کردن شاهرگ گردن احمدی که با شنیدن صدای انچنانی زن پشت ایفون شوریده حال شده بود و دیوانه...:- نشنیدی؟؟.. گفت راهتو بکش و برو..!

بابای بچه اخمی سرعتی کرد و دستش را با پرخاش از روی شانه اش پایین انداخت و تشر زد:- تو رو سَنَنه...؟! اصلا شما کی خانم باشید...؟

صدا صدای منشی سر به زیر بود... صدا صدای ریشو خان سر پایین بود... او دیگر چه می کند، این هنگام؟؟... ایفون را گذاشته و با پشت دست بینی ام را پر صدا بالا کشیدم و خواستم قفل را بچرخانم و به سمت دروازه بشتابم؛ که با افتادن چشمان خیس بلورم به سر و شکل پریشان و نیمچه برهنه ام پشیمان شده و اول به سوی کمد رفته و با بی حواسی دامن ساده بنفشی همراه با سرافونی به تن کشیده و به سوی راهپله دویدم... از پشت دروازه رفلکس، هیبت درشت هردویشان را می دیدم... هیبت ورزیده مازیاری که بوی عطرش از این فاصله هم مشامم را پر کرده بود؛ را می دیدم.. و همچنین احمد شریفی را که همانند غاز سرش را بالا گرفته و زل زل نگاه دوخته به لاجوردی پوش و با آن پیراهن گل و گشاد هم چیزی از زیر و بم بالا تنه مردانه اش مشخص نیست. اسه اسه قدم بر می دارم به سوییشتان؛ اما وقتی مازیار با کف دست محکم به تخت سینه ی احمد شریفی می کوبد و او را به عقب می راند، بدون توجه به کرختی حاصل از مسکن ها؛ با دل نگرانی می دوم به سوی دروازه و زبانه در را کشیده و لاوه سر می دهم به جای غرش... ناله سر می دهم به جای خروش. خودم را در همان درگاه مرمری اپارتمان همه چیز تمام می اندازم و هق هقی که هم لاوه دارد سر می دهم... هق هقی که کمی ناله هم دارد سر می دهم؛ همراه با کمی هم ضجه مویه چاشنی اش :- نه!.. به این وقت اذان قسمتون می دم.. دعوا.. هیع... دعوا نکنید... هیع..

بالای شهر است اما صدای بانگ خوشاهنگ اذان به گوش می رسد... صدای خوش موذن از مسجد چند کوچه پایین تر؛ عجیب واضح به اپارتمانی که من در آن ساکنم می رسد... حالا هم، حالا که غروب شده هم بد واضح به گوش هایم می رسد و من با همان هق هق، قسم می دهم این دو شخص را به همین وقت به جا آوردن بندگی... به همین وقت عزیز، که پیش روی من درگیر نشوند.. که پیش روی من دلمرده... برای من دل مرده مشاجره نکرده و گلاویز نشوند که به همین وقت.. به همین وقت مبارک من لایق اش نیستم.. من ادمش نیستم..

مازیار بی حواس تنه به احمدی که باز سرش را تا انتها پایین کشیده بود؛ زد و کنار سوگندی که دامن هم رنگ نیمی از یاس ها را پخش شعاع اطراف کرده بود و بدون آنکه صورت دلفریبش را بیوشاند، اشک می ریخت؛ چمباتمه زد و اینبار با یک ندامت حقیقی نالید:- قول می دم دیگه دست روت بلند نکنم... به همین وقت قسم می خورم تا آخرش نیم مثقالم اذیت نشی.. خودم باهاتم، فقط خودم (انگشتانش را مشت کرد و روی لب فشرد) تا هر موقع بخوای سایه ات می شم... تنهات نمی دارم به ارواح خاک بابام!

مرد کناری که حالا فهمیده بود ضارب همین مردک ژینگول است ناخودآگاه انگار هرچه جنون و دیوانگی بود به وجودش تزریق کردند و او بی که بعد از مشاجره اش با نادر در قبرستان، دیگر حتی صدایش هم روی یک فرد بلند نشده بود؛ هجوم برد به سمت شیک پوش خان و از بغل یقه صاف و صوف اش را به چنگال گرفت:- آخه مردم دست رو زن بلند می کنه...؟؟.. شرم نکردی؟؟

این جمله را یکبار شنیده بودم... شکل و شبیه این عبارت تذکر گونه را یکبار شنیده بودم و حالا با بالا کردن سر و دقت به پوزیشن ایستادن و یقه گیر شدن ریشو خان از پشت به یاد می اورم که او را باری دیگر دیده.. او را در روز خاکسپاری عشقم در حال جدال با نوچه اش دیده... اما به جای آنکه مسرور شوم از این حمایت اکنونش؛ با نفرت سر تا پایش را می پایم و با گرفتن پهلوی دردناکم و خمیده وار، خیز بر میدارم به سمتشان و دست روی

دستان زمخت ان حمایتگره بی فهم می گذارم و می غرم...- دستت رو بکش! .. برید یکجا دیگه بحث کنید..از اینجا..

مسخ می شود با نشستن دست سرمایی لطیفش روی دستان پر گداز خود... مسخ می شود با دیدن یکباره قرص کاملش انهم از این نزدیکی و جوار.. مسخ می شود به وقت این غروب افتاب با دیدن عسلی لبالب ترش، از این فاصله و جوار.. مردک به جنون رسیده گرمای تن اش از ورای ان پیراهن گشاده روی شلوار افتاده اش تا بی نهایت بالا می زند و سعی دارد تا بی نهایت از این زن و چشمان لامرّوتش دور شود... سعی دارد تا کیلومتر ها از گرمای نفسش و از گرمای عسلی نگاه خیسش بعید شود و باز هم نگردد... پس همین کار را می کند و بعد از ثانیه ای که جذب رخ گلگونش است؛ دستش را با قدرت از زیر دستان او و از روی یقه لاجوردی مازیار برداشته و قصد دویدن و دور شدن انهم تا کیلومتر ها را دارد که دخترک تلو می خورد و تا ان دو مرد پا برجا دست بجنبانند؛ زنک پخش درگاه منزلش شده و با برخورد پهلوی دردناک کبودش با لبه مورب سه پله ی مرمری پیشگاه دروازه؛ جیغ خفه اش سر و زده و ان دو مرد پا برجا را به خود آورده.

مازیار با دلواپسی از وضعیت پریشاناش به جای نزدیکی و مدد، همانطور هاج و واج با دستانی قفل کرده در موهای کم پشت پیرایش شده اش ایستاده و زیر لب "یا خدا" نجوا می کند.. اما مردی که قصد فرار و دور شدن انهم تا بی نهایت را داشت با صلابت قدم تیز می کند به سمتش و بی توجه به حس و حال بیمارگونه و تبدارش دستان عینهو کوره اش را دور بازوانش انداخته و با یک حرکت بالا می کشدش و زیر گوشه اش زمزمه می کند:- درد داری؟؟

دختر بیچاره که با زور مسکن ها، چشمانش خمار و سنگین است؛ بی حواس و بی دغدغه همانند خودش زیر گوشش زمزمه می کند:- درد دارم... احمد من درد دارم!

صلابتش رفت... صلابت دستان و سینه ستبرش پر کشید و رفت.. انطور که او نامش را اواز داد... انطور که او زیر گوشش دم گرفت و در میان باز پس دادن ان دم ناچیز نامش را هم لب زد، دیگر دژ مقامتی اش تخریب شد و با نگاهی امیخته با عصبانیت و کلافگی او را از خود فاصله داده اما ماهیچه یکی از بازوانش را همچنان در چنگال دارد و به سوی در نیمه باز می کشانتش...- اروم دیوونه.. نمی تونم، درد... درد دارم.. نمی تونم..

با بالاوردن اجزای معده اش و اثر مسکن های قدرتی، زبانش سنگین شده بود و به سختی واژه سازی می کرد و به سختی ناله اش به مجرای گوش ریشوخان سردرگم می رسید... اما دست از ناله و "نمی توانم" گفتن برنداشت و همچنان سعی داشت که با همان کلمات کشیده و تو خالی؛ حالی کند به احمد که توان رو پا ایستادن و همراه شدن با او را ندارد و دلش فقط و فقط غلت خوردن روی تخت دو نفره مزین با روتختی زرشکی را می خواهد و همین.....- ول.. کن منو!... هو!.. احمد ولم..

ناگهان سیخ ایستاد و به سمتش برگشت و با چشمانی پرفشار بسته شده؛ شمرده شمرده گفت:- خواهش می کنم اسمم رو دیگه تکرار نکنید.. درست نیست!

در نیمه باز را تا انتها با تنه باز کرد... دستش را از دور بازو اش باز کرد... اما چشمان بسته شده اش را همچنان بسته نگاه داشت و کنار کشید تا زن وارد پناهگاهش شود و آرام بگیرد...- واسه چی.. واس چی دوباره.. برگشتید؟؟!

با همان چشمان بسته و نفس تازه محبوس شده گفت:- یه کاری واسم پیش اومد و اومدم بگم فردا نمی تونم همراهِتون کنم تا کلانتری... اما..

جمله اش طولانی بود و نفس می طلبید... گرمای تنش بالای چهل درجه بود و هوای تازه می طلبید.. پر صدا نفسش را ازاد کرد و بازدم عمیقش را به صورت زن پیش رویش کوباند و با همان چشمان کپ شده ادامه اش را امد:- اما حالا با این وضع حتما میام... صبح به جای نه، هشت دم در منتظرم!!..

با پوزخندی بلند بالا، دمپایی هایم را همان جا درآورده و از چهارچوب در گذشتم و با صدای بلند او را خطاب قرار دادم:- آقای شریفی خواهشا خودتون رو به زحمت نیندازید!... شما هیچی از قضیه نمی دونید... شما هیچ مسئولیتی در قبال من ندارید تا به زحمت بیوفتید..

لیوان اب خنک را که داخل پیش دستی گذاشته بودم، به دستان مشت کرده اش سپردم و اینبار من بودم که سرم را تا زیر گردن پایین انداخته...- باعث زحمت و خستگی شما هم امروز شدم... من... من شرمنده شما..

یک قلوپ اب خنک را سر کشید و با همان رگ ورم کرده و تب بالایی که حتی اب یخ هم یارای فروکش کردنش را نداشت، با صدایی بم شده غرید:- دشمنتون شرمنده... نفرمایید!!.. هشت صبح جلو در منتظرم، فراموش نکنید! پیش دستی و لیوان خالی از یک قطره اب را روی پله ای که به پشتبام ختم میشد سراسیمه گذاشت و با تندی چند پله ای را که به خروجی می رسید را طی کرد و گریخت.

اینبار اعتراضی نکردم و از پشت پرده های مخمل روشن، نظاره گر رفتنش بودم در حالی که سرمای تنم به گرمایی اندک مبدل شده بود.. در حالی که لبخندی محو.. لبخندی بسیار بسیار محو کش و قوسی به لب های زخم و زیلی ام داده بود.

ساعت شش و نیم صبح را نشان می دهد و من تا همین هنگام با اثرات مسکن جنگ داشته ام و بیداری کشیده ام. تا همین هنگام که افتاب نم نمک نورزدایی کرده، تهجّد کشیده ام... تا همین هنگام نیمی از قهوه فوری را به مجرای گوارشی ام ریخته و حوله لطیفی را داغ کرده و روی پهلویی که از کبودی و سرخ رنگی گذشته و به بالاترین رنگ... به سیاهی و تباهی رسیده است؛ گذاشته و پلک روی هم نگذاشته ام و چه هیاهویی تا همین ساعت در دلم پا برجاست. چه غوغایی در درونم پایکوبی می کند. چه حال عجیبی وجودم را به سلاخی کشیده و من می خواهم از این هیاهو و غوغا خارج شوم. من می خواهم از این غوغا و حال عجیب اوت شوم، اما نمی شود... اما نمی توانم... اخر شدنی نیست؛ اخر کار کار من نیست. دل بی پدر مادرم باز ناجنس شده و بازی در می آورد...

زبان نفهم شده و فیلم در می آورد؛ دل من است دیگر، تا کنون چند باری گفته ام که دل من دیوانه است، نه؟؟!!..

حوله نارنجی رنگ را به دور تن پیچیده و با کلیپسی فانتزی تمام تارهای پریشان خیس را به بالا ترین نقطه سرم برده و مثل همیشه با پاهای برهنه روی مرمهرای سفید قدم می گذارم و ماگ دست نخورده حاوی قهوه ای منجمد را با یک حرکت سر کشیده و زیر چشمی نظری به ساعت میخ دیوار می کنم که نشان از این دارد که یک ربع دیگر باید دم در باشم. نشان از این دارد که یک ربع دیگر باید با منشی ای که چندین بار نقش ناجی و فریادرس را در زندگی ام ایفا کرده است، روبه رو شوم؛ و من این را نمی خواهم، چرا که برایم بس است... چرا که ظرفیتم پر است؛ ظرفیتم پر است چون یکبار با یک ناجی همراه شدم و شد این. یک بار به یک ناجی اجازه ی همراهی را دادم و شد این؛ شد مازیاری که بعد از سه سال آمده و از من تقاضای مادرِ اجاره ای شدن را دارد... به من پیشنهاد همخواب شدن را می دهد... پیشنهادش را رد می کنم و او هم مرا رد می کند. او هم با کوباندن تکه چرم تابانده دور دستش از من رد می شود و در عین رد شدن تهدید به وارد شدن به حریمم، انهم با زور و اجبار را می کند. پس شب زنده داری دیشب مرا به این نتیجه رساند که به هیچ مردِ حمایتگری اجازه همراه شدن و همراهی کردن را ندهم... به هیچ جنس نری اجازه ی گرفتن دست و بازویم را ندهم و سر روی شانه هیچ کس نگذارم؛ چرا که شاید چرخ روزگار بد مدل چرخ زند و ان هنگام باشد که وقت پرداخت دین ات برسد... پرداخت دین ات به خاطر همان گرفتن دست و لمس گرمای دستان گرمش. پرداخت دین ات به سبب صمیمیت زیر پوستی داشتن و لبخند محو تحویلش دادن؛ برسد و توان زمان باشد که به جد و اباد دل کله شقت، تف و لعنت بدهی که چرا روزی اجازه همراهی و همراه شدن را دادی. اری، من دیگر گنجایشم به خط پایین رسیده است و نمی خواهم با هیچ نری همراه شوم؛ می گویم نر... می گویم نر چرا که خبری از مرد جماعت نیست. خبری از مرد جماعت در نقطه ای که من در ان سکونت و حیات می کنم نیست. بالا شهر را فقط نمی گویم؛ چرا که در ان محل پدری هم خبری از جمعیت مرد نبود و تا دلت بخواهد نر و نیمچه نر پیدا می شد. بگذار زنگ خانه ام، برای ششمین بار به دینگ دینگ اش ادامه دهد. بگذار چهره ارام انکس که از صفحه مانیتور مشخص است با هفتمین فشار زنگ، فشرده و فسرده شود... بگذار با هشتمین دینگ دینگ کردن، بند بند انگشتانش با قدرت در میان محاسن یکدست شده اش فرو رود؛ چرا که من جلو رفتنی نیستم، من مطیع شدنی نیستم.. من ادم همراه شدن و همراه کردن دیگر نیستم. یکبار با جاوید و کودک یک ماهه اش راه ادمم برای هفت پشتم بس شد... یکبار با گرمای دستان مردانه مازیار افشار در یک شب برفی، در یک مجتمع تجاری همراه شدم، برای نسل بعدم هم بس شد. با ناپدید شدن چهره درهمش؛ سلانه سلانه به سوی پرده های مخملی رفته و از گوشه حریرش او را چسبیده به بدنه همان وانت دیروزی می بینم و بغض ام را با سختی فرو می دهم :- چرا پس گورت رو گم نمیکنی؟؟!!... مردم ازارا!

با گفتن "مردم ازار" انهم انچنان پر حرص؛ به یکباره خنده ام می گیرد و جنون وار شروع به قهقهه هایی سوزناک می کنم.. هه! اگر او "مردم ازار" است، پس من چه هستم؟؟!! پس چه صفتی لایقِ خو و اخلاق من است؟ :- مردم ازار... هه! مردم ازار... هه هه!

با همان حوله کوتاه نارنجی که به زور شعاعی از تن خیس عریانم را پوشانده؛ روی مبلمان راحتی خودم را انداخته و لنگ هایم را روی دسته نرم و لطیفش پرت کرده و به خنده و قهقهه ام ادامه می دهم و با بین خنده هایم کلیپس سفت و سخت چسبیده به فرق سرم را از تارهای کرک شده جدا کرده و نوک چند تایی شان را به دندان می گیرم و باز به خنده جنون وارم ادامه و اوج می دهم.

وجودش را از همین پایین، در حالی که تسبیحی با دانه های مشکی را در میان مشتش که مدام باز و بسته می شد تکان می داد؛ حس می کرد. حضورش را در حالی که بالا تنه اش را به کاپوت وانت چسبانده بود حس می کرد و ماهیچه های قلبش هم به تقلید از مشت چپش باز و بسته می شد و خون را به هر سو، جز مغز و منطق لاگرداش سوق می داد. وقتی خون به یک اندام نرسد، آن اندام کارش را به خوبی به سرانجام نمی رساند؛ مغز او هم هیچ خونی را از دیروز ظهر دریافت نکرده است؛ اما آن تکه ماهیچه تا دلش بخواهد خون خورده و خون داده... تا دلش بخواهد نا اهلی کرده و رسوایی به بار آورده. زبانش تا دلش بخواهد از دیشب شیطان و دار و دسته اش را لعنت و کفر فرستاده و تا جایی که توان داشته است، از خدای خودش استغفار طلب کرده و بخشش؛ اما مگر درکش می شود؟ مگر به خرجش می رود که این زن و نزدیکی به این زن جزو ممنوعه ها است... جزو نشدنی ها و غیر ممکن ها است!!

یک بار دیگر به سوی ایفون رفته و پشت سر هم زنگ را می فشارد؛ اما خبری نمی شود و او حضور پر رنگش را از ورای این ایفون در حال سوختن و دود دادن حس می کند و با سری به زیر افتاده و با چشمانی دل نگران و دل واپس کنار کشیده و به جای قبلی اش باز می گردد و به پنجره ای که به نظرش آمد پرده هایش نمه ای تکان خورد نظر می اندازد.

واژه مردم ازار را اینبار بدون هیچ لبخند و خنده ای فریاد می زنم و با شتاب حوله از دور نیم تنه ام کشیده و بی وسواس بلوز شلواری راحتی می پوشم و چادر دم دستی خاکستری ام را سر کرده و هجوم می برم به سمت راهپله؛ بدون توجه به آن پیش دستی و لیوان دسته دار به جا مانده در همان پله های ختم شده به پشت بام.

با باز شدن دروازه و نمایان شدن چهره خشمگین آن زن، تکیه اش را برداشت و سیخ در حالی که با هر دو دست، تسبیح را گرفته و نگاهش را هم به مهره های مشکی دوخته بود؛ ایستاد و از آن فاصله سلام کرد. اما طولی نکشید که صدای شلپ شلپ دمپایی های انگشتی اش در میان سکوت اول صبح محله اکو شد و صدای حرص دار خودش هم بلند:- نمیام.. نمی خوام بیام، شکایت ندارم.

کاش نمی گفت. کاش جمله ای دیگر را برای شروع صبحشان انتخاب می کرد و این مرد همیشه ارام را، نا ارام نمی کرد. به عادت همیشگی، شمرده گفت:- برید آماده شید، من همین جا منتظر می مونم.

دو سوی چادرم را زیر چانه کیپ تر کردم و با حالتی عصبی تر از قبل گفتم: - وای!!!... اقا جون میگم دیگه قصد شکایت ندارم. دیگه..

با کلافگی تسبیح را میان مشتش بالا و پایین کرد و با گردنی کج شده و به زیر کشیده، همانطور شمرده و آرام جمله قبلی اش را تکرار کرد: - برید آماده شید، من همین جا منتظر می مونم..

این را گفت و بدون توجه به چهره عصبی زن و دهن تا نیمه باز مانده اش، روی لبه باغچه کمی انسو تر نشست و تسبیح را بازی بازی داد.

انگار به همین محتاج بودم؛ به شخصی مانند او که تمام فشار عصبی ام را با سخاوت رویش تخلیه کنم و ککم هم نگزد. اری من شخصِ زبان نفهم و سر به زیری به شبه این مرد علاف می خواستم تا حرص و جوش این روزهایم را با اغوشی باز و زبانی دراز تحویلش دهم و او هم مانند تازه عروسان، سرش را به زیر بکشد و تسبیحی که امروز به رنگ پهلوی دردناکم است را تکان تکان دهد. دو طرف چادر خاکستری را از زیر چانه ام شل کرده و به سویی هجوم برده و با تن صدایی زیر غریدم: - خودم باهاش حرف می زنم؛ قانعش می کنم..

تنم عینهو کوره داغ بود و قفسه سینه ام در حال شکاف خوردن. آخر قلب بیچاره ام به سیم آخر زده بود و شرم و حیا را فراموش. آخر قلب کمبود دارم به خاک سیاه نشسته بود و شرم و حیا را فراموش. لبان چاک خورده و متورم را به زیر دندان کشیدم و با فکّی لرزان رو به او که هیچ تغییری در حالت نشستن و چهره اش نداده بود، گفتم: - بهش میگم نمی خوام بچش رو... نمی خوام ازش بچه دار بشم. خودم باهاش حرف می زنم و میگم بهش!

چشمانش را بسته بود و حواسش به مردی که متحیر اما پر خشم میخس بود، نبود. چشمان ورم کرده اش را بسته و بود و دهان پر زخمش را تا انتها باز و حواسش به مردی که از زور عصبانیت در حال انفجار بود، نبود. به تسبیح بریده و دانه های ریخته شده ای که به سوی سراسیمگی کوچه در حال حرکت بودند، نبود و فقط حرف می زد و حرف می زد.

- اصلا به جهنم که زنش باردار نمیشه؛ منو سخته!!!... لعنتیا می دونند من چقدر بچه دوست دارم. حتما فهمیدن، که اومدن سر وقتم. اینهمه دختر تو خیابون، چرا من!!

به یکباره عسلی نگاهش را گشود و با ان زه آب سر ریز شده؛ بدون توجه به نگاه سرد و ملامت بار احمد، با درماندگی و مظلومیت فراوان، دو طرف چادر را نزدیک هم کرد و نالید: - مگه نه؟.. حتما فهمیدن من دلم بچه می خواد! مگه نه؟

دمای بدن زنک در حال صعود تدریجی بود و ان دما روی ماهیچه های فک پایینش هم اثر گذاشته و هرچی می امد بدون فکر، بدون شرم. بدون توجه به این مرد نامحرمه غریبه؛ به زبان می آورد. احمد سرش را به طرفین با تاسف تکان داد و با هر زوری شده زل نگاه سردش را از ان دیدگان پر اب گرفت؛ اما زن به جنون رسیده دست

بردار نبود و چیز هایی که نباید را به زبان می آورد:- مازیار لابد فهمیده من چقدر دلم بچه دار شدن می خواد. وای خدا! (دست مستور زیر چادر را روی پیشانی و گونه هایش کشید و نالید) از کجا فهمیده؟... احمد؟

با شنیدن نامش بی اختیار بزاق رقیق شده اش را با فشار به حلق فرستاد و زیر لب " بله " گفت:- شما میگی کمکش کنم؟؟

نه به این احمد گفتن انهم بدون پیشوند و پسوندی، نه به این "شما" گفتنش. نه به این، بیان خصوصی ترین خواسته ها و آمالش، نه به این "شما" گفتنش!!! با حرص سرش را از دوباره به طرفین چرخاند و به سوی وانت ابی رنگ رفت و پشت رل نشست:- تا نیم ساعت دیگه منتظر می مونم؛ اگه نظرتون عوض شد در خدمتم!

- اگه ادرس خونه و محل کارش رو پرسیدند، چی بگم؟.. اصلا بگم از چی شکایت دارم؟ وای! اصلا بی خیال، خودم حرف..

از چهار راه گذشت و بدون آنکه کلافگی اش را اشکار کند، گفت:- شما فقط لازمه نامه پزشک قانونی رو ببرید و اسم و فامیل طرفم رو بگید؛ اونا خودشون باقیش رو حل می کنند؟

اما ترس من از بی ابرویی ام بود. از اینکه پایم به پاسگاه و دادگاه باز شود؛ از اینکه مازیار را جری تر کنم و او با کمک اشنا و فامیل، از شکایت مسخره ام خلاص شود و ان هنگام باشد که قاتل ابرویم شود. این مردک مومن که نمی دانست ترس های مرا... او که خبر از اشوب های دل بی قرارم نداشت. با لحنی دلجویانه و ملایم به سمتش چرخیدم و با دستانی قفل کرده درهم، لب زدم:- حالا نمیشه امروز رو بی خیال شیم! اصلا اگه ایندفعه پیداش شد...

با صدای نیمچه، بلندش از ترس تکانی خوردم و بغضی کوچک را میهمان گلو:- الان با این طرز نشستن شما، پلیس جریمه میکنه. آله اکبر!!

اما این زن چه می دانست که درد او جریمه شدن نبود. درد او ملامت شدن از سوی پلیس نبود؛ بلکه درد و مرضش ان صدای لاکردارش بود که در این اتاقک سر بسته، که با این نزدیک بودن بیش از حد؛ روح و روانش را مریض می کرد. روح و جانش را متشنج می کرد. اخ که این زن بغض کرده ی ترسان چی می دانست از تب لاعلاج این مرد!!؟

با انطور نادیده گرفته شدن و ان تن صدای بلندش، نتوانستم جلوی چکه چکه قطرات اشک را بگیرم و با صدایی شکننده نالیدم:- بزن کنار!.. نگه دار می خوام پیاده شم! نگه دار!

فهمیده بود موضوع از چه قرار است. فهمید قصد آن مردک ژینگول چه است و عمرا دست بر دار میشد؛ هرطور شده او را مجبور به شکایت و شاکی شدن از آن زوج می کرد؛ وگرنه نامش احمد نبود... وگرنه نامرد عالم بود:-
اروم باشید! یه ده دقیقه دیگه رسیدیم.

با صدایی خراشیده نالیدم:- من هیچ کجا با توء زبون نفهم نمیام!! نگه دار این لگن رو!
لامصب در هنگام فریاد کشیدن و بی اعصاب بودن هم ناز و کرشمه داشت. لعنتی توهین هایش هم به دل بدمصّب این مرد بدحال می نشست و به جای عصبی کردنش، بیمار ترش می کرد و تشنه تر:- درست بشینید الان جریمه میشیم!

این را که گفت، زنک از کوره ی پر گذازش در رفت و با مشتی کم قدرت، روی بازو اش کوبید و با جیغی خفه غرید:- به جهنم!... به درک. احمد بزن کنار ماشین رو!

یک مشت دیگر هنگام صدا کردن نامش، به روی بازوی منقبض شده و نبض گرفته اش کوبید و بیمارمان را بیمار تر از قبل و قبل ترش کرد. با تته پته و پریشانی لب برچید:- بس.. بس کنید! الا.. الان..

سوگند بدون توجه به نطق ناقصش، دستگیره در را پایین کشید و خواست پای کفش پوشش را اویزان کند که ماشین با ترمزی بلند و گوش خراش، به کناری کشیده شد و صدای عربده راننده اش، هیکلش را لرزاند:- این چه کاری بود؟؟... نکنه از جونتون سیر شدید!؟؟ در ماشین رو ببندید!

بی توجه به او در نیمه گشوده را تا انتها گشود و با قدم هایی تند شده از او و لگن اش فاصله گرفت. اما ستون های زخمی توان ادامه دادن مسیر پیش روی را نداشتند... غوزک دو پای یارای رفتن و گریز را نداشتند. روی جدول خیس کنار بزرگراه نشست و بی اختیار تصویر یک نوزاد پیچیده در گلبافتی سورمه ای، روی دستانش نقش بست. بی اختیار دو ساعدش را روی هم گذاشت و لندو وار، درست مثل آن چند روزی که نقش یک مادر مهربان را برای طفل نامشروع شوهرش بازی کرد، دستانش را تکان داد و با لبانی غنچه کرده تصدّق چهره ی سبزه پسرکش رفت و ناخن هایش را در پشم لطیف گربه های برفی تنیده به دور فرزندش، فرو و از دوبار شروع به تصدّقش کرد.

با چند دم و بازدم نصفه نیمه از ماشین پیاده و او را در چند متر انور تر در حالی که بالا تنه اش را تکان می داد و دو دستش را روی هم گذاشته بود، دید و با خستگی و پشیمانی از بالا کردن صدا و ترساندنش؛ جلو رفت و هنوز خیلی نزدیکش نشده بود که لحن کودکانه و محزونش به قدم هایش استپ داد:- مامان قربون شکل ماهت بره. جونم، گشته؟؟. آخه اون چطور دلش اومد تو رو بذاره و بره؟؟. سامی دلم واست تنگ شده، مامانی دلش واست یه جیکه شد!

صورتش را روی شانه اش کشید و با بیرون آمدن از او هام مادرانه اش... با محو شدن پسرک یک ماهه اش؛ با رشد کردن بغض کهنه اش؛ شروع به هق هق و اشک ریزی کرد. شروع به ترکاندن بغض های تازه و کهنه کرد.

معانی هذیان هایش را نمی فهمید. درک نمی کرد این قربان صدقه های وهم الود را. درک نمی کرد حس سرخوردگی و کم تپش شدن قلب و مانده خودش را. او یک فرزند داشت؟ او فرزندی از غفور داشت و ایفاگر نقش یک مادر بود و این مرد برایش ضربان های چند اسب بخار، خرج می کرد؟؟!! با قد علم کردن این افکار و حدسیات ناخوشایند در ذهنش؛ بزاق دهان غلیظ شد، نفس سنگین شد اما خود را نباخت. وجدان حمایت گرش، خاموش نشد و با شعله ای کم سو او را به سوی زنی که شانه می لرزاند و بنای گریه و فغان سر داده بود، راهی کرد و :- باشه.. دیگه حرفی از شکایت و کلانتری نمی زنم. می رسونتمون خونه، بلند شید لطفا.

بی حواس، صدای خواسته قلب سوخته اش بالا زد:- دلم واسش تنگ شده. همش تقصیره مرجانه، تقصیره مازیار خدانشناسه! اونا باعث شدن... هیع.. هیع! کم پیش میومد اینقدر.. اینقدر بی تابش شم، هیع.

مرد جوان نمی دانست این ابراز دلتنگی و بی تابی برای یادگار به جا مانده از همسره سابقش هست یا خود اصل کاری؛ برایش مهم بود اما دل اش به تمام حرکات و واکنشاش ترمز داده بود و دیگر مجالی برای دل لرزاندن و دل سوزاندن نمی داد. قلب او بود دیگر، باکره و حساس!

با تکیه دادن کف دستان خراشیده اش به لبه جدول، برخاست و با چشمانی سرخ، با تنی تبادار و صدایی خراشیده، چشم دوخت به اوایی که دیدگانش را با بخیلی تمام از او گرفته و چشم بسته بود. چشم بسته بود اما از لرزانی کره ی ان دو دیده می توانستی اجباری بسته شدنشان را بفهمی و خودت را به نفهمی بزنی؛ یعنی حال خرابت مسببی شود که خودت را به نفهمی و نادانی بزنی و با لب و لوچه ای مرتعش و داغ، لب برچینی و بغض صدايت را به گوش هر کس و ناکسی برسانی... ویرانه های بغض قبلی را به گوش هر غریب و آشنایی برسانی و عین خیال و نگاهت هم نیاید:- حتما مرجان هم الان حال.. الان حال منو داره؟. نکنه اونم الان دلش بچه می خواد!

با همان حس و حال داغان؛ همانطور که لب و دهان شکاف خورده اش را با همیاری فک منقبض و لرزانش، حرکت میداد، عقب عقب رفت و در میان شلوغی بزرگراه... در میان الودگی صوتی اشباع شده در اطراف؛ با فریادی پر تمنا، با فریادی که می توانستی استیضاع و نیاز را در تک تک هجا هایش لمس کنی و لمس کنی و با لمسش، همانند این مرد غریبه ابرو درهم کشی و چشم تیز و ریز کنی، گفت:- من دلم مادر شدن می خواد مثل اون. منم دلم بچه می خواد... لعنتی حالیه؟؟

دو دستش را تا انتها از هم گشود و بی تعادل در میان فضا حرکت داد و از دوباره بدون آنکه بداند مخاطبش کیست و چیست، بانگ زد:- دلم مادری کردن می خواد.. مادر شدن، بچه دار شدن!

چقدر بی حیا بود این زن مشکی پوش. چقدر بی شرم و ناکس بود این چشم عسلی مشکی پوش. بی شرف و ناجنس بودن از سر و شکلش نمی بارید، اما از دهان ورم کرده اش چرا... چرا، تا دلت بخواهد با هر کلمه که از دهان نامبارکش بیرون می جهید؛ می توانستی بی شرم و حیا بودنش را بچشی و فقط و فقط؛ چشم بستن و باد دادن رگ گردن و ساعد، از دستت بر بیاید و بس. حیف که اهل دست بلند کردن روی جنس مخالف نبود؛

وگرنه می دانست چگونه لب و دهانش را با اسفالت این بزرگراه پر عبور یکسان کند و بر کبودی تن و بدن ظریفش، چند تیرگی دیگر اضافه و حرصش را تخلیه کند. حیف.. حیف و صد حیف!

زن پریشان حال، که از شدت تب جان گداز نمی دانست چه ها دارد به زبان می آورد و بی توجه به مرد چند متر انورتر عقب گرد می کرد؛ با تمام شدن انرژی و راه افتادن آب دهانش؛ جز ناله هایی خف و زیر، چیزی دیگر شنیده نمی شد که با برخورد به جلوبندی وانت بار، از حرکت ایستاد و بدون آنکه بخواهد؛ دست و پایش کرخت شد و روی کاپوت پر از آثار گل و نم باران کشیده شد و بعد از ثانیه ای روی زمین.

می خواست تا ابد چشمانش را بسته نگه دارد تا مبادا چشمش به باطن نیک، اما سرشت پر کراهت ان زنک بیوفتد. باید می رفت، باید گاز ماشین را می گرفت به سوی بازارچه؛ می رفت و به شاگردی و پا دویی اش می رسید. از این زن خیری در نمی آمد؛ تمام وجودش شر و گناه بود. پس درنگ نکرد و با چند بار دست کشیدن روی محاسن و پلک های خسته اش؛ قدم تند کرد به سمت اتومبیل به حال خود واگذار شده؛ اما هنوز نیم قدم هم برنداشته بود که مشکی پوشی مو خرمایی را پخش شده روی زمین دید و کپ کرد... زیبا روی خوش چهره را انطور داغان و زار دید و روح و روانش شروع به تلاطم و پریشانی کرد و فقط توانست به سوییچ هجوم برد و بی توجه به محرم و نامحرمی، دست زیر کمر و زانوان جین پوشش انداخته و با سرعت هرچه تمام تر به سوی بیمارستان براندد... با شدت هرچه تمام تر، بدون تسبیح مشکی رنگی که فقط چند مهره از ان در جیب داشت، ذکر بر زبان جاری کند و منتظر خروج دکتر و پرستار از ان اتاق خراب شده باشد.

- جناب!

با خطاب شدن از سوی دکتر درشت جثّه، به سرعت راست شد و سری به معنی "بله" چرخاند؛ چرا که نمی خواست دعایی که در او اسطش بود، قطع شود:- خانومتون خدا رو شکر حالشون خوبه..

با شنیدن لفظ " خانومتون " دعایی را که داشت به اواخرش می رسید را فراموش کرد و با عصبانیت به دکتر چشم دوخت و منتظر ادامه کلامش ماند:- تب خیلی شدیدی داشتند و ظاهرا قوای جسمی شون خیلی پایینه و بهتره وقتی مرخص شدن، به تغذیه شون خیلی رسیدگی کنید. نمی دونم با این فشار پایین چطور دووم آوردن!!

دکتر جوان یک دستش را داخل روپوش سفیدش کرد و خواست با بدخلقی به این مرد بد اخم بتوپد که چرا انقدر کبودی و سیاهی روی تن همسرش نشانده؛ اما خودش را کنترل کرد و با فشردن لبانش، رفتن را به کنجکاوی و مواخذه ترجیح داد.

با رفتن دکتر خواست از دوباره روی نیمکت های پلاستیکی نشسته و سر به گرانیت پشت سرش تکیه و شروع به پردازش لاوه های بی سر ته ان زنک کند؛ که پرستاری از ان اتاق خارج شد و او را خطاب قرار داد:- آقای شریفی! اگه می خواید می تونید بالا سر خانومتون باشد!!

او آخر چه زمان خود را شوهر آن زن بد حال معرفی کرده بود که حالا از هر طرف او را به ریش اش می چسبانند و دم به دقیقه "خانومتون، خانومتون" آوازش می دادند؟؟:- بهتره تنها باشه و استراحت کنه.

پرستار با ابروانی بالا انداخته و لبانی کج شده، چند ثانیه ای مرد ریشو را که بعد از اتمام جمله سراسر بی اعتنائی و سردش، چشم بسته و به سنگ پشت سرش سر چسبانده بود؛ خیره شد و در دلش "چی بگم والا؟!" گفت و به سوی استیشن گام بر داشت.

***چند باری تا درب خروجی رفت و از دوباره بازگشت. دیگر دست و دلش به ماندن نمی امد. دیگر تمایلی به کمک نداشت؛ اما وجدان لعنتی اش هر بار که خواست پا به رفتن و نماندن بگذارد، مانع شد و حالا با چند بار در زدن و کسب اجازه؛ با سر به زیری، پایین تخت فلزی ایستاده است و از سنگینی نگاه زنک در حال شکنجه. با کلافگی نگاهش را بالا گرفت و گفت:- هم تب داشتید و هم ضعف. اومم!!.. فشارتون خیلی پایین بوده. باید... دخترک که انگار در این دیار نبود، با حالتی مسخ شده به میان کلامش پرید و:- شما بچه دوست دارید؟!

بدون آنکه دهان بجنباند، سری به معنای بله گرداند:- پسر یا دختر؟؟!

شانه ای بالا انداخت و دست راستش را تا میچ داخل جیب شلوار پارچه ای اش کرد. اما زن در بستر افتاده بی خیال نبود و از دوباره سوال بی ربط اش را تکرار کرد و مرد اشفته حال هم مجبور به پاسخگویی:- هردوش، هردوش نعمت خداست و عزیز!

با سرتقی سوالش را برای سومین بار بازگو کرد:- پسر یا دختر؟!

کاش بگوید پسر.. بگوید پسر و دل بی قرار زن را آرام بخشد:- خب، خب دختر!

به تندی ادامه جمله اش را امد:- اما بازم می گم فرقی نداره و هردو..

با شنیدن پاسخش چین و شکنی ژرف روی پیشانی و گوشهء چشم نشاندم و زیر لب "به جهنمی" نثارش کرده و پتوی نازک را از رویم کنار و انژیوکت را بدون توجه به نهی و نفی مردک دختر دوست، خارج و لخت لخت کنان به سمت وانت بار حرکت کردم و بدون تعارف و اجازه ای؛ قبل از او نشسته و چشمانم را با لجبازی بسته و دهانم را باز:- می خوام برم خونه!.. هرچه زودتر!

انقدر ناز صدای نازدارش فراوان بود، انقدر ژست ناز کردنش دلنشین بود که موتور داغ کرده ی دل راننده ی جوان را خنکا بخشید و نفسش را منقطع. اما او که خیری در این زنک پر کرشمه نمی دید؛ پر غلظت استغفاری با صدای بلند که باعث شد چشمان چفت شده سوگند باز و تعجب در چهرش نمایان شود؛ کرد و شروع به راندن به سوی آن محله بالا نشین نمود.

با متوقف شدن ماشین چشمانم را باز کرده و قبل از آنکه پیاده شوم، رو به او کردم و:- جناب شریفی! جسارته اما می تونم شماره همراهتون رو داشته باشم؟ یعنی شاید مشکلی...

حوصله حرف زدن و قانع کردنش را نداشتیم. من یک شماره از او می خواستم و بس: - خانم کریمی اینطور که من متوجه شدم شما حاضر به رفع مشکلتون نیستید! وگرنه میومدید و می رفتیم کلانتری واسه!

با پر خاش و چهره ای درهم غریدم: - دیگه اسم پاسگاه و شکایت رو نیارید! فقط یه شماره خواستم... اوف!

زن پر خاشگر را ثانیه ای دیگر منتظر نگاه داشت و او هم بعد از گذران ان چند ثانیه که چیزی هم حاصل اش نشده بود؛ با عصبانیت در را کوبید و "به درکی" بلند بالا تحویلش داد و مرد داغ کرده را با لبخندی کمیاب و با حالی ویران پشت دروازه تنها گذاشت.

تکه کاغذ حاوی شماره همراه احمد شریفی را روی گلبافت نوزاد یک ماهه اش گذاشته و بوسه ای روی پشم لطیفش نشاند و راهی اشپزخانه و به سیخ کشیدن جگر گوسفندی تازه شد. حوالی عصر بود که زنگ به صدا درآمد. ابتدا فکر کرد که مازیار است اما با برانداز کردن کوچه از پس پرده کنار رفته و دیدن وانت ابی رنگ، با شعف چادر سر کرد و با همان پهلوی مجروح به سوی دروازه قدم بر داشت و وقتی در را تا نیمه به رویش گشود، او را مشما به دست و خیره به ان مشماء در دست دید و نقاب بی خیالی به صورت نشاند: - سلام!.. اتفاقی افتاده جناب شریفی؟!؟

- نه خانم، چه اتفاقی؟!؟ بفرمایید، قابل شما رو نداره!

با دُم ابروی بالا انداخته مشما را گرفت و بدون پرسش، منتظر توضیحش ماند: - جگره، جگرش تازه بود، گرفتم! بدون کلامی دیگر رفت تا از نگاه سنگین و پرسش گرش محو شود که هنوز کاملاً قامتش ناپدید نشده بود که از دوباره برگشت و تکه کاغذی مستطیلی شکل را هم روی ان مشما گذاشت و با سردیء اشکار در تَن صدا گفت: - انشالله دیگه اون اقا مزاحتون نشه، اما این شماره ی همراه منه.

بی اراده، با لحنی ملایم و سپاسگزار لب زد: - ممنون، یه دنیا ممنون!

خدایا، خدایا! بیا و مسکنی شو با یادت برای روح و روان از دوباره متلاطم شده این مرد. این زن با کلام و نگاهش قصد چه را دارد؟! این زن با "ممنون" گفتنِ پر لطافتش دل این مرد جوان را برای چندمین بار به یغما برد و انطور که از ظاهر امر پدیدار است؛ حالا حالا ها قصد پس دادنش را ندارد که ندارد. خدایا بیا و کمی نسیمِ سرد ببخش به سینه پر جهش و قلب پر کوبشش... بیا و نگاهت را سدی کن در برابر دیدگان این مرد تا نگاه مایلش را سوق ندهد به نگاه هزار تُنی زنک پیش رو تا مبادا غرق گناه شود، تا مبادا الوده ی ممنوعه ها شود... تا مبادا...

صدای بسته شدن دروازه باعث شد تا از حال و هوای داغان و ویرانش شتابان خارج شود و راه خانه را پیش گیرد. راه اتاقش را پیش گیرد و با گفتن "میلی ندارم"؛ اصرار های پی در پی حاج خانوم را متوقف و نگاه سنگین حاج صفر را سنگین تر. پیش نمی امد پسر عاقل و بالغشان اینچنین رفتار کرده و به جای همنشینی با خانواده ی کم

جمعیت و صحبت راجع به کل روز؛ راه اتاق و گرسنگی را طی کند و دل مادر را دلواپس و نگاه پدر را متحیر:-
حاجی امروز تو دکون مشکلی پیش اومده؟؟!

حاج صفر تسبیح اش را تابی داد و با اخمی سنگین غرید:- شازده اصلا امروز پیداش نبود که بخواد مشکلم درست کنه!!.. دو روزیه گیج میزنه!

کاش گیج می زد، کاش کودن بازی در میآورد و حساب و کتاب را اشتباه جمع و تفریق می نمود؛ ای کاش فقط ذهنش پریشان می شد و قلب لاگردارش از بازی و سر به هوایی دست پر می داشت. کاش قلب اکبندش، همچنان پلمپ و محفوظ می ماند تا ابد.. تا ابدیت.. تا پایان عمر؛ نه اینکه بیاید و در پیشگاه یک ممنوعه بلرزد، برای یک ممنوعه بسُرد و برای یک ممنوعه آتش بگیرد. ای کاش... ای کاش خدا با او اینچنین مبادرت نکند، که او کمی در این موضوعاته مرتبط با قلب و احساس؛ فقیر است، ضعیف است، ابلد و بی تجربه است؛ اصلا بهتر است گفت ترسو و هراسان است. اخ که کاش حاج خانم از دوباره اصرار و ابرامش را برای خواستگاری رفتن دختر برادرش از سر بگیرد. ای کاش حاجی هم دختر کوچک رفیق شفیقش را پیشنهاد دهد تا شاید این مرد جوان کمی اسوده خاطر شود، کمی کسب آرامش کند که اگر هم روزگاری از دوباره با سوگند کریمی روبه رو شد، دست و دل بد مذهبش سست و کند نشده و شانه به شانه عیال از کنارش بدون آنکه هراسی داشته باشد از میخ کردن نگاه در نگاهش، گذر کرده. اخ که حال این مرد با تمام این ای کاش خوب که نمی شود هیچ، بد هم می شود... بد که نمی شود هیچ، بد تر هم می شود و شاید اگر به خدا و عبادتش رجوع کند کمی بهبود یابد.

امروز برای تسویه حساب به خیاطی رفتم و حالا همانند یک زن خانه دار در حال بشور و بساب هستم. کسی مجبورم نکرد. کسی مجبور به خانه دار شدن و شستن و سابیدن، مرا نکرد و نخواهد کرد. مردی در حوالی نیست، سایه و هیبت هیچ مردی در حول و حوشم نیست تا مرا مجبور به ماندن در چهار دیواری و بشور و بساب کند. کاش بود؛ کاش یک سایه سر بود، بود و مرا مجبور به ماندن در خانه می کرد... مجبور به کار خانه می کرد. اخ که کاش یک بچه داشتم؛ یک پسر بچه شیرین زبان تا این فرنی خوش طعم که با دارچین زینتش دادم را به حلق کوچکش راهی می کردم و مدام قربانش می رفتم، مدام به اغوش می کشیدم و بوسه روی گونه هایش می نشاندم. اخ که کاش فقط و فقط یک فرزند داشتم. پدرش را نمی خواهم؛ اصلا هیچ سایه سری نمی خواهم.. هیچ مرد و پشتیبانی نباشد؛ من دلم فقط یک چیز را طلب می کند؛ دل زخمی ام یک پسر بچه را طلب می کند. هه! جالب است نه؟ عجیب است، نه؟؟! این که بابای بچه را نخواهی و بچه اش را چرا؟.. اینکه دلت بخواهد یک کودک از آسمان به روی دستانت، به روی این گلبافت پشمی که حالا روی دو ساعد انداختی؛ یکهو نازل شود و تو تمام هست و نیستت را برایش بگذاری، تمام جوانی ات را در راه پرورش و رشد اش بگذاری. عجیب است، نه؟؟.. اری، عجیب است اما غیر ممکن نیست، ممکن است و ناممکن نیست!

گونه ی خیسم را روی پشم گربه های برفی می کشم و می خواهم از دوباره چهار لا اش کنم پتو را که نگاهم به کاغذ مستطیلی شکل حاوی شماره همراه و ادرس مغازه ای در راستای () میوفتد و نمه ای آن لایه های تحتانی قلب فشرد شده ام می لرزد و نمه ای از فشردگی اش کم و نمه ای پر کوبش می زند. با فکری که مانند یک شهاب

با سرعت بالا از سرم عبور کرد؛ می ترسم و با کلافگی و هراس پتو را روی دسته مبل گذاشته و می خواهم به سوی مطبخ گام بردارم و از دوباره خودم را با کار خانه مشغول؛ که به کاسه فرنی دست نخورده پایم می خورد و نصفه بیشتر آن مایع یک دست سفید و مزین با گرد دارچین پخش لبه فرش و موزاییک ها شده و بغضی که نمی دانم چه زمان میهمان گلویم شده؛ می شکند و قطرات اشکی که معلوم نیست چند دقیقه ایست روی قرنیه چشمانم می رقصند، سقوطی نرم کرده و من نمی دانم علت این اشک ریزی دقیقا چیست. شاید علتش دلتنگیست؛ دلتنگی برای جاوید... دلتنگی برای عشقِ مرده ام. شاید هم این قطرات رقصان واسه خاطر حسرت سر به فلک کشیده ام هست؟ اینکه مادر شوم و برای یک پسر بچه مادری کنم... اینکه فرزندی در کار باشد اما بابایش خیر. بی اختیار نگاهم می خزد و می خزد و اسه اسه روی تکه کاغذ رها شده کنار پایه مبل می رسد. بی اختیار زانو زانو جلو می روم و برگه را جلوی نگاه براقم می گیرم و بی حواس روی قلبم می نشانم، روی قلبم می فشارم و روی قلبم لمسش می کنم. زه اب سر پرم را با فشار می بندم و نام یک نفر را بی اختیار لب می زنم. به که بگویم که هرچه می کنم، هرچه می گویم؛ بی اختیار است و بی اراده؟ دور از خرد است و از روی احساس؟ احساس متورم مادری... حسرت بیدار شده ی مادری. تصویر یک نوزاد پسر در برابر دیدگان بسته ام نقش می بندد، یک پسر بچه ی پیچیده در گلبافت. بی اختیار نام یک مرد را هجّی می کنم :- اح/مد.. اح/مد... اح.. احمد...

با صدای بلند نام "احمد" را بانگ و فریاد می زنم و بعد از ثانیه ای فریاد های از ته دل، بعد از ثانیه ای آواز نام یک مرد؛ یک مرد که دیشب اثری از او در کشوی میز ارایشم یافتم و حالا با دست کشیدن دور گردن برهنه و مهره های ابی نشسته روی حلقه ای از شعاع گردنِ عریانم؛ با بغض نامش را نجوا می کنم و با بغض و نجوای کم صوت و کم قوّتم؛ به سمت اتاق خواب رفته، روی نیمه از تخت دراز کش شده؛ در حالی که پتوی چهارلا شده را در اغوش گرفته و با مشتته بسته ام هم چند تایی از آن مهره های ابی چشم نواز و برگه ای مستطیلی شکل را؛ به پیشواز خوابی سنگین و اوهامی سهمگین می روم و نذر می کنم در دل تا این فکر نا حسابی ای که روح و احساسم را احاطه بخشیده و کم کم ذهنم را هم دارد تسلیم خودش می کند؛ از یاد ببرم و هیچ زمان هم به یاد نیآورم. اما دریغ از این خیال های باطل؛ دریغ و افسوس از این افکار و تصمیمات ناحبی!

حاج صفر لیوان کمر باریک را بالا برد و با یک حرکت چای تازه دم و لب سوز را با صدا هورت کشید و با زدن دستی روی کتف شازده پسرش که در حال خواندن دعای جیبی همیشه در اختیار داشته اش بود؛ از روی پشتی های عنابی رنگ برخاست و به سوی دروازه گام های سنگین و مردانه برداشت.

احمد دعای معراج را داخل جیب روی پیراهنش کرد و بعد از زدن بوسه ای نرم پشت دستان چروکیده حاج خانم که در حال جمع کردن سفره صبحانه بود، قبل از حاجی از چند پله پیشگاه خانه کلنگی پایین رفت و با سرعت زانتیای اقا جاناش را از حیاط بیرون کشید و بعد از نیم ساعتی، روی صندلی فلزی، زیر قفسه پارچه ها نشسته بود و به حرفای هاشم، پسرک بیست ساله که چهار سال می شد برای حاج صفر شاگردی می کرد، گوش سپرده بود و تسبیح می انداخت.

حاجی - اقا جان!

هاشم با شنیدن این لفظ که یکجورایی مخصوص خودش بود، دست از صحبت کشید و به سوی حاجی که در حال لول کردن چند طاق چادر سفید با گل های کمرنگ یاسی و گلبه ای بود؛ رفت و :- بله حاجی!!

با کمک پسرک شاگرد طاق اخر را هم لوله کرد و رو به هاشم که منتظر امرش بود کرد:- اینها رو میبری خیاط خونه ای که تو خیابون (-)، خیاطی پرستو.

با شنیدن ادرس و نام خیاطی، بی اختیار قامت راست کرد و ابرو درهم کشید. کاش ان روز هم هاشم می بود و خودش زحمت بردن طاق های چادر نماز را می کشید. کاش هیچ زمان پایش به ان خیابان و ان کوچه باغ لعنتی باز نمی شد و ان زنک پژمرده حال را نمی دید. هاشم با گفتن "روی چشم" یکی از سه طاق را روی دوش انداخت و به سوی خروجی راستا حرکت کرد. دو دل بود. دلواپس بود. دلش می خواست خبری از سوگند کریمی داشته باشد؛ فکر می کرد زن پر مشکل بعد از گرفتن شماره اش، به زودی تماس بگیرد اما حالا شش روز بود که نه خبری بود، نه خبری گرفته بود.

هاشم اخرین طاق را هم برای حمل روی دوش انداخت و داشت به سوی دروازه با احتیاط می رفت که با جمله خبری پسر صاحب دکان ایستاد و به سمتش چرخید:- این اخری هم ببر تا ماشین؛ من خودم زحمت رسوندنشون رو می کشم!

حاجی که سرش به حساب و کتاب خود بود؛ هیچ توجه ای نکرد و هاشم هم بدون اعتراضی سومین طاق را هم به وانت بار پارک شده سر بازارچه رساند و سوییچ را در مشت احمدی که روی استخوان گیجگاهش چندین قطره درشت عرق خودنمایی می کرد؛ گذاشت و پا تند کرد به سوی مغازه ی دو دهنه میانه ی بازار.

پاکت پول را در مشت می گیرد و با چهار انگشت عرق های نشسته روی صورتش را گرفته و با همان محجوبیت خاص اش از مریم صاحب خیاطی که با متر انداخته روی گردنش ور می رود، می پرسد:- شرمنده!.. خانم کریمی نیستند؟؟

به سبب خلق و خوی خاصش، نتوانسته بود در هنگام حمل سه طاق چادری سر بالا بگیرد و نگاهش را برای پیدا کردن ان نازدار پر خاشگر بچرخاند؛ اما حالا دیگر طاقتش سر آمده بود و داشت از صاحب خیاط خانه خبرش را می گرفت. مریم با حرص متر را میان انگشتانش پیچاند و با تندی و لحنی که در ان ناراحتی هویدا بود، پاسخش را داد:- امروز صبح اومد تسویه کرد... دیگه نیما!

با چشمانی گرد شده و ابروانی بالا انداخته سرش را بالا کرد و زمزمه وار پرسید:- نیما؟؟!... اتفاقی افتاده؟؟!

خیاط باشی که بد مدل از دست ان دختر همیشه مسکوت و مغموم، عصبانی بود؛ چرا که بیشتر مشتریانش به خاطر طرح های زیبا و بی نقص اش دائمی و همیشگی شده بودند؛ با حسرت غریب:- من چه میدونم! گفت دیگه نمی خوام کار کنم (پوزخندی زد) می خوام خونه دار شم، کدبانو شم!

چشمانی که گشاد شده بودن، جمع و ابروانی که به دوردست رفته بودند، پایین و درهم شده و او حالا با اعصابی مشوش و داغان روبه روی اپارتمان حیات دارش ایستاده و ذکر خدا را می گوید. دو پایش را چفت هم گذاشته است و نگاهش را چفت پنجره های کپ شده و پرده های کشیده شده. دلش کمی خبر از او می خواهد. دلش کمی آرامش خاطر از سوی او می خواهد؛ اینکه دقیقه ای ببینتش و بپرسد راجع به احوالات این شش روزه اش. اینکه، ایا آن مردک پست فطرت دوباره مزاحمتی ایجاد کرده یا خیر. آی که دارد دیوانه می شود از دلنگرانی و تشویش... آی که لعنت به این دلِ دلنگران و بدحالش

با جدیت به انسوی کوچه رفت و خواست انگشتش را روی زنگ بفشارد که گوشی اش به صدا در آمد. حاج خانم بود. تن صدایش را به عادت همیشه آرام و شمرده کرد و :- جانم!

حاج خانم - سلام مادر جان!.. قربونت بشم، زنگ زدم دکون حاجی گفت نیستی

- بله، سفارش یکی از مشتری رو آوردم؛ حاج خانم امری داشتید؟!

مادر خنده ی نخودی کرد و با کلی اب و تاب، عرض و امرش را گفت و سفارشاتش را دانه به دانه به گوش شازده اش رساند. با قطع شدن تماس، نفس حبس شده اش را متوالی بیرون داد و دو دستش را تا نیمه رو به آسمان گرفت و زیر لب شکری گفت؛ زیر لب شکرش را گفت، اما کاش آن هنگام که کف دو دستش را رو به عرش خدا گرفته بود؛ لحظه ای هم به یاد آن دختر تنها که جنین وار چشم به روی بدبختی ها بسته و می خواهد چند صباحی را با رویای داشتن یک نوزاد پسر و مادری نمونه شدن برای آن پسرک، زیست کند؛ می افتاد.. کاش آن دستی که دور تا دورش را تسبیحی ریز مهره، پیچانده بود روی زنگ می نشست و زن غرق در رویای مادری را بیرون می کشید، ای کاش این مرد هرچه زود تر از برنامه های تازه چیدمان شده و بی خردانه اش، مطلع می شد... ای کاش!

بدون آنکه دیگر به سوی بازارچه برود؛ به میدان بار رفت تا برای میهمانی شب، میوه و تره بار تازه خریداری کند.. چرا که حاج خانم سفارش ویژه کرده بود که هرچه خرید از بهترین نوع و تازه ترین اش باشد... چرا که امشب خانواده ی خان داداشش دعوت بودند و او باید به عنوان کاندید برای داماد دایی شدن، تمام تلاشش را می نمود. برای رهایی از کشش قلب دیوانه اش به سوی آن زن بالانشین، تمام انرژی اش را می گذاشت و اخ که چقدر سخت بود این تلاش و انرژی دادن و انرژی گذاشتن.

کیسه های مملوء از خرید را روی کابینت گذاشت و خواست از مطبخ و نگاه خندان و پر مهر مادر دور شود که دستش دستگیر شد و نیمه ای از گونه اش معطر. نفس مادرش معطر بود، خالص و پاک بود. در پاسخ آن بوسه ی

مادرانه چند بوسه پسرانه روی دستان پژمرده اش نشانند و بی حرف به او چشم دوخت: - احمد، پسر من خواستم اول از خودت اجازه بگیرم تا مثل دفعه پیش دلخور نشی...

می دانست منظورش کدام دفعه و چه حرفیست؛ پس بدون آنکه بگذارد ادامه را بیاید، بوسه ی دیگری اینبار روی چارقد سرش زد و با جمله "هرچی خودتون صلاح می دونید" مطبخ را ترک و به حیاط و حوض کوچک پناه برد.

سینی چای را از مادر گرفت و خواست پیش روی خان دایی اش که در جوار حاجی، تکیه زده به پستی های رنگی نشسته و راجع به بازار پارچه بحث و گفت و گو می کرد، بگیرد که سینی از سمتی محصور شد و صدای نازکی که تداعی گر هیچ صدا و خاطره ای نبود، به مجرای گوش اش دخول کرد: - چرا شما؟!.. من چای رو می گیرم، شما بفرمایید!

بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، بدون آنکه رنگ به رنگ شود، بدون آنکه صدا و نگاهش بلرزد؛ سینی را در اختیار دختر دایی محبّه و همه چیز تماش گذاشت و با اشاره دایی، به کنارش رفت و جلوس کرد. هنوز خیلی از زمان رسیدن میهمان ها و صرف چای خوش عطر و بوی مادر نگذشته بود که حاج صفر دست روی دست برادر زنش گذاشت و با گلوپی صاف کرده و لحنی مطمئن شروع به حرف کرد: - تو اینجور مسائل خیر اول خانوما بسیج میشن؛ اما چون بین فامیل این حرفا نیست، من خواستم همین امشب از شما اجازه بگیرم که واسه امر خیر برای این احمد اقا مزاحم بشیم...

خان دایی با خنده ی مردانه ای دست دیگرش را روی دست حاج صفر چند باری فشرد و زیر چشمی دختر یکی یک دانه اش را از نظر گذراند و با همان نیمچه نظر هم فهمید در دل آن دختر سر به زیر چه ها که نمی گذرد. بله، او جواب مثبت را از صورت گلگون و لبخند محو اش گرفت و با چند جمله مصلحتی و اقامنشانه، اجازه را صادر و یکجور هایی "بله" را بدون گل و شیرینی داد و مهرش را هم کوباند.

شب نشینی با آن جو شاد و صدا البته سنگین برای دختر و پسر دم بخت؛ به اتمام رسید و در تمام وقت دختر جوان سعی در نگاه دوختن و قرض گرفتن نگاه پسرک محبوب و پریشان حال بود؛ هه! اما دریغ از یک نگاه... دریغ از یک کلام، چه با نگاهش چه با زبانش. انگار در این خانه و این میهمانی سیر نمی کرد. دلش را جایی دیگر تعبیه کرده بود و حالا آن دل به جا مانده صاحبش را می خواست... غریبی می کرد و صاحبش را می خواست. دلش را جلوی آن اپارتمان تازه ساخت تنها گذاشته بود و خودش هم همانند فردی منگ و مریض حال، چفت حاج بابایش نشسته و نه حرفی می زد، نه چیزی می شنید... نه پاسخی می داد، نه پاسخی می شنید؛ آخر دل بی صاحبش را در آن کوچه ی باریک پاییزی بی کس گذاشته بود. نگاهش را خیره به پنجره کپ شده ای تنها گذاشته بود... اخ که دلش در حال سنگکوپ کردنست! اخ که دلش در حال دیوانه شدنست.

با بدرقه میهمانان و بستن دروازه اهنی؛ بدون توجه به سرما و سوز حاصل باران تازه بارش شده، بدون توجه به پدر و مادری که منتظر بالا آمدنش و بحث راجع به خواستگاری رفتنش هستند؛ به سوی حوض لبریز هجوم برد و

بی اختیار روی زانو نشست و سرش را تا زیر گردن داخل آب منجمد و پر از اکسیژن فرو کرده و دقیقه ای بعد بالا آورد؛ بالا آورد و خواست با سرمای نشسته در تک تک سلول هایش بجنگد و به سوی خانه گرمشان بدود؛ اما دل بی کسش از دوباره شروع به ناخلف بودن کرد و او هم که حال و حوصله این نارسمی را نداشت؛ برای بار دیگر داخل حوض فرو رفت و اینبار کمی بیشتر در میان آن حجم سرد و مسکوت باقی ماند.. اینبار کمی بیشتر با سرما و سوزش مقامت کرد و اینبار کمی بیشتر از یاد بردن آن خوش چهره ی پُرغمزه را؛ اما ای کاش این از یاد بردن برای همیشه بود.

با صدای ضربات شدتی قطرات به دریچه کولر؛ هول چشمانم را باز و به تاج تخت تکیه زدم. هفت صبح بود و این ساعت از روز مرا به یاد دوران مدرسه می انداخت؛ اوف! دوران سختی بود اما لذتش فراوان.. لذتش لذیذ و دلنشین.

با یاد آن دوران شیرین کودکی، با ذوقی عجیب چند مشت سر پر آب یخ را روی قرص صورت خالی کرده و در همان حال که لقمه پنیر و گردو را می جویدم؛ مانتو شلوار کتانم را تن کرده و بدون بزک.. بدون همان ضد افتاب همیشگی، همراه با چتری پرتغالی رنگ به بیرون شتافتم و عینهو دختر بچه ای پر از رویا، همراه با آن سایه بان پرتغالی، چند چرخ سرخوشانه تا نیمه ای از مسیر زده و بدون هیچ نقشه ای.. بدون هیچ هدف خاصی، راهی بی راه را سر گرفتم اما با لبخندی عمیق... با لبخندی که با تمام وجود می توانستی نامش را "لبخند" بگذاری و بس!

با صدای هیاهویی که از نبش سه راهی به گوش می رسید بی اختیار استپ زده و با ابروانی بالا پریده سر چرخاندم به آن سمتِ پر هیاهو. یک ابتدایی پسرانه بود. این هیاهو و خنده های شیرین از سوی پسران آن ابتدایی بود و من عاشق آن هیاهو شدم.. من لحظه ای عاشق شدم و با همان حس عاشقانه قدم تند کردم به سوی آن ساختمان نقاشی شده و بدون اجازه پرده ی کرمی رنگی که جلوی دروازه نصب شده بود را کنار کشیده و تجمعی از ابی پوشان کیف بدست را دیدم که با سرعت اما منظم به سوی چند پله پیشگاه سالن ورودی می دوند و از ذوق بارش باران، نیش زیبایشان را تا انتها باز کرده اند.

- خانم بکش کنار!.. وای دیرم شد، بکش کنار جون عمت!

با شنیدن آن تذکر و لحن بانمک، با تعجب کمی کنار کشیده و در حین کنار کشیدن، یکی از آن ابی پوشان کولی بدست، مثل فشنگ به سوی در شیشه ای که کم کم در حال بسته شدن بود، دوید؛ اما تا امد گامی دیگر بردارد، دروازه بسته و او با سر خوردگی پشت در بسته ماند و من در همین فاصله هم اشک های جاری شده و بغض شکسته شده اش را دیدم و به خود لرزیدم... اشک هایش را دیدم و با همان لرزش اشکار دوان دوان به سوش رفته و روی موکت ژنده ای که ایستاده بود زانو زده و دست سردش را در دست گرفتم:- ولم کن!... همش تقصیر تو شد که دیر رسیدم!

- من؟؟!!

پسرک - پَ نه پَ!.. اگه جلو در واینستاده بودی..

بغض ترک خورده نگذاشت ادامه اعتراضش را بازگو کند. بی اختیار کنار زانوان زانو زده ی من، زانو زد و سرش را روی دسته پلاستیکی کولی اش نشاند: - من.. من متاسفم!

کاش او می فهمید که من تازگی ها کمی حساس شده ام.. تازگی ها کمی زود به زود اشک هایم روان می شود و بغض می شکانم. اخ کاش پیش رویم اینچنین زانوی غم به اغوش نمی کشید چرا که من طاقتش را ندارم... من طاقت غم او و امثال او را ندارم.

ثانیه ای نگذشته بود که در شیشه ای گشوده و ثانیه دیگر ان پسرک غمزده از دیدگانم محو و ثانیه ای دیگر من با همان چتر پرتغالی وسط حیاط درختکاری شده ایستاده بودم و دل می لرزاندم... دل محزونم را با یاد اوری حسرت و ارزوی مادر شدن، وادار به لرزاندن و لرزیدن کرده و باز بی اختیار نام یک مرد را در میان ان لرزیدن و وادار به لرز کردن، نجوا کردم. :- احمد.. اح / مد!

با اوج گرفتن زمزمه ها و ورم حسرت انباشته شده ام؛ تصمیم ناحبایی ام را در زیر همین باران پاییزی گرفته و با تصویب این نیت ناحبایی، یا شاید بهتر باشد بگویم با تصویب این نیت و تصمیم هول هولکی و ابلهانه؛ دست داخل کیف چرمم می چرخانم... نیست؛ ان برگه مستطیلی شکل یافت نمی شود و من باز همانند جنون زدگان، با حالی خراب وسط ان حیاط دبستان درختکاری شده زانو می زنم و کیف چرم را بی وسواس کله پا کرده و بلاخره بعد از چشم چرخاندن، تکه کاغذ را یافته و با یک دربست به سوی بازارچه راهی می شوم.

روسی دور بنفشم را کمی جلو کشیده و با سوال از پسرکی بارکش، ادرس دقیق مغازه احمد شریفی را پرسیده و حالا با دو دلی و تردید بسیار، جلوی مغازه پارچه فروشی در حالی که ده انگشتم را در چرم کیف بیچاره ام فرو کرده ام، ایستاده و و با همان حال مردد گونه، اسه اسه وارد دکان خوش اب و رنگ می شوم و با سلامی کوتاه و نچندان رسا روبه روی پیشخوان پر از پارچه رنگی و گل دار می ایستم..

هاشم - در خدمتم!.. بفرمایید.

چند درجه ای کاسه چشم می گردانم برای یافتن ریشخوان تسبیح بدست اما فقط پیرمردی ریش سفید را می یابم و پسرکی که پیش رویم ایستاده...:- اوم.. خب، می تونم چادر مشکی هاتون رو ببینم؟! ■

هاشم در همان حال که چند طاق چادری ناب را از قفسه های چوبی پایین می کشید، با حسی برادرانه احوال احمد را که امروز خبری از او نبود را از حاج صفری که مثل تمام اوقات مشغول حساب و کتاب بود، پرسید:- حاجی احمد اقا امروز نمیداد؟؟ ■

با شنیدن نام احمد و سوال شاگرد جوان، چشمانم را ریز کرده و لبه پارچه سیاه خوش جنس را میان دست گرفتم...:- حالش خیلی خوش نبود، هه! چاییده.. ■

خنده ریزی کرد و قلب دختر جوان را فشرد با ادامه جمله اش: - قراره واسش استین بالا بزنیم و عیال وارث کنیم..

هاشم زیر لب "انشالله" گفت و حاجی تسبیحی چرخاند و باقی حرفش را امد و زن فشرده دل، بی حال و جان شد... - دختره رو از بچگیش می شناسم. عین دختر خودم می مونه.. حاج خانم خیلی اصرار داره به این وصلت (گلویی صاف کرد) منم حرفی ندارم.

هاشم رو به زن جوان که نصفی از پارچه را به چنگ گرفته و می فشرد، کرد و با تای ابروی بالا انداخته پرسید: - چه طرح و جنسی مد نظر تونه؟.. شاید این رو بپسندید!

دست دراز کرد و طاقی دیگر که گل های برجسته و درشت را در بر داشت پایین کشید؛ اما تا خواست روی پیشخوان پهنش کند، زن جوان با رنگی گچ شده و صدایی مرتعش "ببخشیدی" گفت و از دکان خارج شد.

با کرختی دکمه های سر استین اش را بست و بدون آنکه سر سفره پهن مانده صبحانه حاضر شود... بدون آنکه به اصرار های مادر برای یک لقمه به دهان گذاشتن گوش بسپارد؛ کفش های واکس خورده را پا کرد و با همان حال و روز خراب به سوی بازچه راند. تا خود صبح تب و لرز کرد و تا خود صبح عرق ریخت و تا همین حالا چشمانش را به زور و درد باز نگاه داشته. می خواهد لج کند؛ با روح و روانش لج کند.. با قلب سگ مصبش لج کند.. تب و لرز کند و عرق سرد بریزد تا شاید حرف دلش را نشنود و خودش را به نشنیدن بزند، اما..

در عین حرکت به سوی دکان حاج صفرشریفی، با دیدن بازاری های میان مسیر، همانند همیشه با احترام سر خم کرده و احسنت و زنده باشی شان را به جان می خرد اما همان که می خواهد پا داخل پیشگاه دکان پدری اش بگذارد؛ زن پر غمزه را با چشمانی خیس و رنگی شبهه گچ می بیند و تب و لرز دیشب به سراغش می آید... عرق سرد دیشب روی نقطه به نقطه پیکره اش جا خوش می کند. با سختی، با نفسی حبس شده دهان باز کرد: - سلام.. چیزی شده؟!

همین سوال کافی بود برای استارت اشک های حبس شده و بغض کوچک قلمبه شده. با صدایی که سعی داشت خش دار بودنش جلب توجه نکند؛ آرام زمزمه کرد: - هیچی!

همین جواب پر نوازش هم کافی بود برای شروع طیش های چند اسب بخار احمدی که انقدر احوالاتش نامیزان است که اگر بشود همین جا پخش زمین می شود. سوگند بدون آنکه به مرد بدحال توجه ای کند پا به فرار گذاشت و با سرعت به لبه خیابان رفته و دست برای تاکسی زرد رنگی که در حال نزدیک شدن بود، بالا برد؛ اما تا خواست دستگیره را پایین کشیده و از این محله و این بازار و آن دکان و صاحب دکانش بگریزد، صدایی هشدارگونه بازداشت اش کرده و تاکسی را تهی از مسافری راهی کرد.

- اون.. اون پارچه ای رو که.. می خواستم نداشتید..

دست دراز کرد و چتر پرتغالی را از شیار انگشتانش بیرون کشید و با سخاوت پهن کرد بالای فرق هردویشان و چشمان تبادارش را با بخیلی بست و لب گشود: - واسه چند قواره پارچست که اینطوری گریه می کنید! با شنیدن طعنه اش، با شتاب دست روی گونه ها و پلک های خیسم کشیده و اندکی فاصله را کم کرده تا چتر خواستنی ام را از میان مشت زمختش جدا کنم اما مرد بدحال دستش را فاصله داد و صدای خشدارش را نزدیک: - اون مرتیکه باز هم مزاحمت درست کرده؟!.. واسه خاطر اون امروز.. با تندی گفتم: - نه، نه.. من اودم پارچه ی چادری..

با لا اله الا الهه پر حرصی که از دهانش بیرون جهید؛ زنک پژمرده رو، زبان به دهان گرفت و بعد از دقیقه ای هر دو در جوار هم در ماشین سواری که بوی عطر یاس در فضایش اشباع بود، نشست و تنها صدای هق هق های ریز و کم صوت زن کز کرده و برف پاکن های چسب شیشه بود که رج می زد به سکوت حاکم میانشان؛ اما بلاخره طاقت لبریز و علت غصه فریاد شد: - اون آقای مسن، پدرتون بودند؟! برگی از جعبه دستمالی که روی داشبورت بود را به دستش داد و سوالش را تایید کرد.

- مبارک باشه!.. قراره واستون استین بالا بزنند!

ای وای.. ای وای که با تبریکش ذغال های خفته در جدار سینه اش را زیر و رو کرد و آتش حس ممنوعه اش را روشن: - انگار از اقوامه، اره؟!

چقدر زود این زن احساس صمیمیت با او یافت.. چقدر بد که علاوه بر اینکه او را از مسائل خصوصی اش آگاه کرده و می کند؛ دلش می خواهد از مسائل او هم با خبر شود... اخ که چقدر بد است این صمیمیت و حس های روشن شده!

باز بدون آنکه منتظر پاسخش بمانم، با نگاهی محزون و مظلوم لب زدم: - فکر کردم دیگه اخراشه... شما رو خدا جلو راهم گذاشت اون روز تا..

کاش دوباره تب می کردم؛ تب می کردم و حرف های دلم را از روی هذیان به سویش پرتاب کرده و خالی می شدم.. اصلا کاش یک پیک از آن زهرماری های جاوید حالا در دسترس می بود تا به سلامتی این احمد خان ذکرگو بالا می رفتم و راست و حسینی نیتی که برایش به ارمغان آورده بودم را بازگو کرده و خلاص...! اما حیف که نه تبی در کار است نه اب شنگولی.. نه هذیانی هست، نه مستی و راستی.

احمد دستش را دور فرمان پیچاند و خیره به کوچه بارانی مسکوت، پرسید: - هنوزم قصد شاکی شدن ندارید؟

- چرا! می خوام شاکی شم... همین امروز!

با شنیدن این حرف گردنش را سرعتی به سویش گرداند و منتظر ادامه حرفش: - از شما می خوام شاکی شم... اصلا از خودم و دل دیوونم شکایت دارم.

چیزی از مفهوم و محتوای نیم بند جمله اش نفهمیده بود؛ ابرو در هم کشید و چین به گوشهء کنار چشم داد :- منظور؟؟

چرا حرفم را نمی فهمید؟.. چرا معنی جویبار روان نگاهم را نمی فهمید و خودش را به گیجی می زد؟!.. قلبم شروع به کند نواختن کرد و دندان هایم شروع به سایش و فکم شروع به انقباض؛ با لحنی که سعی در آرام نگاه داشتنش داشتم، غریدم:- با من ازدواج می کنید؟!

با حالتی اسلوموشن چشم روی هم گذاشت و از اتاقک اکنده از عطر یاس خارج شد و من دیوانه دل را با اعصابی ویران شده و دلی برباد رفته برای داشتن یک کودک پسر برای دقیقه ای که صد سال گذشت تنها و بی پناه گذاشت و بعد از صد سال، در حالی که با فشار زیاد دست دور فرمان پیچانده است؛ کنار دستم نشسته و حرف تلخ تحویل من بی اعصاب می دهد.. حرف گس به من حساس شده ی این روزها تحویل می دهد و من هم در ازایش لج می کنم و کله شقی حواله اش....- از شما انتظار چنین حرف و درخواستی رو نداشتم!

با لبانی بهم مماس شده، زمزمه کردم:- با من ازدواج می کنید؟

با لحنی پر خاشجو به سان من لج کرده، زمزمه کرد:- تو رو به مولا دیگه این جمله رو تکرار..

با زمزمه ای دیگر تمنّایش را قطع کردم:- با من ازدواج می کنید؟!

خدا یا صبر.. صبر، صبر! زنک دارد مرد را به مجنون بودن دعوت می کند با این خواسته نا خواسته اش... دارد تمام اب بدنش را تبخیر می کند با این درخواست نادرستش. خدا یا صبر.. صبر، صبر!

با کلافگی سر روی دستان پیچ خورده اش گذاشت و با صدایی خَف و سوزدار، غرید:- نه، قراره با دختر داییم ازدواج کنم.. دیگه خواهشا چیزی نگید، می رسونمتون خونه!

به سختی جمله بندی کرد.. به سختی واژه ها را کنار هم نشاند و جمله ای با دستور زبانی صحیح ساخت. این جمله ی درست درمان از عقل و منطقش نشأت گرفت.. دل که چنین حرفی را بلد نیست... اصلا دل او که با گرمای حضور این زن نفس کشیدن را از یاد می برد؛ چه برسد به واژه چیدن و جمله بندی کردن.

چند باری نفس گرم و سردم را فرو خوردم و فرو دادم و دهن باز کردم تا برای بار چندم پیشنهاد ازدواج را اقرار کنم؛ که متوجه شد و با اشاره دست و فشار روی پدال گاز، دعوت به سکوت یا همان لال شدن کرد و من هم که به طرز فجیعی داغ کرده بودم.. من هم که به طرز شگفت انگیزی دست رد و نفی به روی سینه ام حس می کردم؛ لال مانی اختیار کردم. با نیش ترمزی که کشید و "بفرمایید" رسایی که گفت؛ نگاهم را ابتدا میخ اپارتمانم کرده و سپس میخ اوپی که چشم انتظار خروج من و گریز از این کوی برزنست!.. اما لعنت به این حس لجبازی که سال ها

بود در لایه های روح و روانم خفته بود؛ اما قدرت ماورایی عشق به داشتن یکی از ان ابی پوشان پر هیاهو، زنده اش کرده بود و من هم نیرویی برای دفع و خنثی کردنش نداشتم که نداشتم...- من کلی کار دارم! اگه میشه پیاده شید.

گره روسری را سفت کردم و دست روی دستیگره گذاشتم و بدون آنکه به سمتش بچرخم، لب زدم، انهم با لجبازی اشکار:- می خوام زنتون بشم!... خداحافظ.

به جای " خداحافظ " گفتن دست به دامن سید الشهدا شد و زیر لب نام " حسین " را اواز داد تا شاید او کمک حالش شود.. تا شاید او مسکن طپش های غیر طبیعی اش شود؛ اما ان نام و اواز هم یاری نکرد و چه بسا که حال ویرانش را هم ویران تر از قبل کرد و خرابه ها را مخروب تر...- یا حسین، یا حسین.

نکند سالار شهیدان هم راضیست... راضیست به این طپش ها و کوبش ها، به این تنگی نفس ها و عرق ریختن ها؟!.. نکند او هم راضیست به دل به ممنوعه دادن و راه با ممنوعه آمدن!!

رووسری دور بنفش را روی قالیچه کوچکه پهن اتاق خوابم، انداخته و مانتو شلوار کتان را هم تَکش. کلیپس را روی تخت انداخته و زیر پوش های گیپور صورتی را هم جُفتش. سرم را زیر دوش پر فشار گرفته و باقی هیکل عریانم را هم زیرش. می چسبید؛ این دوش اب گرم که گرمایش حتی از گرمای تن عینهو مرداد تابستانی که گذشت هم افزون بود، به شدت به گوشت و استخوانم می چسبید و من برای نیم ساعتی حاضر به دست کشیدن و دور شدن از این گرمای بالاتر از مرداد داغ نبوده و بدون هیچ شوینده و کفی، بی حرکت ایستاده بودم و نام احمد گریز پا را هجی می کردم... نام کودکی که در آینده نچندان دور خواهم داشت را انتخاب می کردم... یک نام پسرانه؛ یک نام مردانه و اقامنشانه.. نامی که لایق فرزندم باشد؛ نامی که هرگاه به زبان اوردم تمام حس های شیرین و ملس را تقدیمم کند و من شورید حال شوم از اینچنین نامگذاری عاقلانه ای.

کمر حوله تن پوش را گره زدم و کلاهش را با شیطنت تا روی پیشانی ام کشیده که در این حین اسم مزاحم روی صفحه گوشی چشمک زد. با خونسردی تماس را برقرار و منتظر ماندم...- سوگند جون!..

- بفرمایید، گوشم با شماست!

مرجان گلویی صاف کرد و بی تنفس و با شوق بسیار سخن گفت:- شرمنده، بابت اتفاقاتی که پیش اومد.. بابت حرفایی که بهت زدم. اوم! قول می دم دیگه مزاحمت نشم (خنده ی بلند و شیرینی کرد) اخه اگه خدا بخواد، مشکلمون حل میشه.. یعنی شاید حل بشه!

با شنیدن صدای مشعوفش، من هم خنده ای ناقص کرده و منتظر ادامه کلامش شدم:- قراره بریم اروپا! یکی از اشناهامون رفته و گره از مشکلش وا شده.. البته صبوری می خواد.. طاقت بالا می خواد.

با حالتی نئشه وار و مسرور لب زدم:- قربونت بشم اشکالی نداره!.. مهم اینه که نتیجه بگیرید، هومم؟؟!

از دست خودش و شوهر روان پریشش ناراحت و دلخور بودم اما با شنیدن اینکه یک زن.. یک مرد قرار است به ارزوی دیرینه شان برسند... قرار است طعم خوش فرزندان شدن و بابا و ماما شدن را بچشند، هرچه غم و غصه بود را فراموش و بعد از دقایقی صحبت و درد دل با زنی در شرف رسیدن به رویا و ارزویش، تماس را قطع و با به چنگ کشیدن گلبافت نوزادی یک ماهه و یاد هیبت یک مرد ریشوی سربه زیر؛ خودم را به دیار رویا و خیال بافی وارد کرده و تا ساعتی از شب همچنان ساکن آن تفرجگاه خوش آب و هوا بودم.

حاج خانم مربای البالو را کنار بشقاب دست نخورده اش گذاشت و با لبخندی مادرانه، در حالی که زیر چشمی حواسش بود به او که هنوز قاشقی از طعام پیش رویش را نچشیده، رو به شوهر که با ولع لقمه به دهان می گذاشت کرد:- امروز با زن داداش حرف زدم، با اجازه شما اگه بشه فردا شب با گل و شیرینی بریم منزلشون!

بی اختیار "یا حسینی" زمزمه کرد و دو جفت چشم پر مهر را به سوی خودش جلب. حاجی شکری گفت و از روی سفره پهن شده شام برخاست و در همان حال که تسبیح اش را از جیب پیراهنش بیرون می آورد؛ اجازه مشرف شدن به میهمانی فردا شب را داد و "یا حسین" دیگری را از اعماق دل شازده اش بیرون راند.

با بدنی کوفته و دردناک حوله تن پوش نمودار را روی جا لباسی، اویز و بلوز شلواری مخمل را پوشیده و با سشوار به جان موهای حلقه شده ام افتاده و ناگاه یاد صبح و خبر عیال وار شدن پدر بچه ای که قرار بود داشته باشم، افتاده و سشواره تا آخرین درجه از دستانم شل و روی سرامیک های تهی از فرش و قالی افتاده و قطعه از قطعاتش قطع.

"قراره با دختر داییم ازدواج کنم".. این جمله خبری مدام در سرم اکو می شود و من مدام دست و دلم می لرزد.. و مدام مدام تصویر یک ابی پوش کولی بدست در برابر دیدگانم دو دو می زند. تعادلم را از دست می دهم؛ یعنی آن جمله خبری که مدام رژه می رود و آن تصویر ابی پوش کولی بدست که مدام هویدا و نا پیدا می شود؛ سبب می شود که اینچنین اشفته حال شوم و بی اختیار به پی یافتن آن تکه کاغذ مستطیلی شکل بروم. می یابمش.. کاغذ هندسی شکل را می یابم اما چه فایده؟!.. تمام جوهرش پخش و خطوطش نامفهوم شده است...- تَف به این شانس!

دستانش را قلاب سر کرد و به چند ترک کوتاه موجود در سقف اتاقش زوم و به ماجرای دیوانه کننده ی صبح، با همسر سابق غفور، اندیشید. هیچ گاه به فکرش خطور نمی کرد که روزی آن زنی که قادر به چشم دوختن به رخ

زیبایش نبود؛ بیاید و با صراحت و شیوایی درخواست ازدواج دهد... درخواست ازدواج دهد انهم نه یک بار، بلکه چند باره پی در پی. به و لاله هیچ گاه ارزوی اینچنین روزی را نداشت؛ چرا که چنین یوم و چنین پیشنهادی جزو غیر ممکن ها و نشدنی ها بود و هست. ازدواج با همسر سابق غفور؟! همسر زنی که هم مطلقه هست و هم یک فرزند دارد؟! مگر می شود احمد شریفی که تنها پسر عزب فامیل هست، بیاید و جنیبت کش یک بیوه زن شود؟! جنیبت کش یک مادر مطلقه شود؟! به خدا که ممکن نیست، به خدایی خدا درست و حق نیست؛ حق نیست اویی که تا به امروز نه پایش را کج گذاشت، نه نگاه زلالش را؛ بیاید و بیوه ی غفور را جزو مایملکش کند. اویی که تا این سن حتی افکارش هم به انحراف نکشیده شد، بیاید و تسلیم درخواست پس خورده ی جاوید خان شود... نه حق است و نه عدالت. اصلا آشنا و فامیل چه می گویند؟! در و همسایه چه ها می گویند؟! اصلا از آشنا و فامیل بگذریم.. حتی از در و همسایه هم رد شویم؛ حاجی را چه کند.. حاج خانم را چه کند؟! اصلا از حاجی و مادر هم چشم ببوشیم؛ انصاف را چه کند؟!.

با تقه در نیم خیز شد. حاج خانوم بود که فنجانی گل گاو زبان را در دست داشت و با لبخند اجازه ورود می خواست:- بفرمایید! چرا زحمت کشیدید و از این چند پله بالا اومدید؟! صدام می کردید، خودم میومدم پایین! کنار دستش روی تخت چوبی یک نفره نشست و فنجان معطر را روی زانوانش. :- چه زحمتی مادر؟!.. تا داغه بخور.

چند جرعه از آن مایع تیره رنگ را می نوشد و در همین حین به خبر دست اولی شیرزنی که کنار دستش نشسته گوش می سپارد و ناگاه با شنیدن آن خبر، طعم شیرین آن جوشانده ی معطر به تلخ ترین طعم ها تبدیل گشته و کامش را زهر می کند. :- حاجی گفت تماس بگیرم، بگم واسه چهار اینجورا خدمت می رسیم؛ اخه گفت فرداشب شام مکه ای دعوته!

فنجان نصف شده را به دست مادر داد و قلب به نفس افتاده اش را به هوایی تازه دعوت.

بعد از دقیقه ای انتظار در لبه ی جدول، تاکسی دربست اختیار کرده و به همان مکان دیروزی حرکت می کنم. باید ادرس منزل آن مرد نجیب را بفهمم... من برای ادامه ی حیات محتاج او هستم... من برای چند صباحی زیستن و جاندار بودن، نیازمند گرمای حضوره پر رنگ او هستم؛ چرا که حلال نیاز ها و خواسته هایم است. نیاز به مادر شدن.. نیاز به فرزند داشتن، یک فرزند پسر داشتن.

از جیب بارانی نوک مدادی تازه خریداری شده، سه اسکناس سبز به دستان هرز راننده جوان می سپارم و خودم را هم به دست تقدیری که قرار است انتهایش را خودم و دستان لرزانم رقم بزنم. تار موهای لجباز بیرون شتافته را به پست ترین ناحیه سری که با یک مقنعه مشکی پوشانده شده، می فرستم و هیکل افراشته ام را هم به درون بازارچه پر رفت و آمد. از گوشه کنار، بی توجه به برخی از نگاه های کسبه و رهگذران پر ادعا، به آن مغازه دو دهنه نورفشانه سرشار از عطر یاس، می رسم و بدون جلب توجه و به قول معروف " تابلو بازی "؛ داخل را می پایم

و او را در حالی که طاق های رنگی را یکی پس از دیگر به انتخاب دو خانوم چادر به سر، از قفسه ها پایین کشیده و پهن می کند؛ می بینم و بی اختیار لبانم به خنده سوق می یابد. به نظر می یاید ان دریا دلی که چشم انتظارش می بودم را یافته باشم.. هوم! شاید احمد شریفی همان مرد دریا دل باشد، خدا را چه دیدی؟!!

خودم را سرگرم روسری های رنگی چیدمان شده در مغازه روبرویی می کنم و زیر چشمی او را که هنوز هم درگیر ان دو زن بی انصاف هست، را تماشا می کنم. چرا ان دو چادری گورشان را گم نمی کنند تا انقدر از کت و کولش برای بالا و پایین بردن ان طاق های رنگی، کار نکشد؟!.. پر حرص "پوفی" می کشم و در ادامه ان ندای حرصی سر می چرخانم به طرفین و از مرد مسنی که صاحب ان مغازه روسری فروشیست؛ می پرسم:- شرمنده حاجی! بازار چه ساعتی از ظهر تعطیل میشه؟

با بی حوصلگی جوابم را می دهد:- یک ربع بیست دقیقه ای دیگه، واسه چیته؟!!

جوابش را نمی دهم و با نیم نگاهی دیگر راه خروجی بازار را طی می کنم و برای یک ربع بیست دقیقه ای بعد، چشم به راهی می کشم.

پدر و پسر مغازه را بدست شاگرد می سپارند و با فروتنی ذاتی شان از مسیر همیشگی بازارچه قدیمی عبور و راهی خانه می شوند. مرد جوان امروز حوصله نداشت و پدر هم که توانسته بود این کرختی را از وجناتش بفهمد و به استرس نسبتش دهد؛ مغازه را بی دغدغه و وسواس به دست هاشمی که با ان سن کم بسیار تیز و بز بود، سپرد.

"با بسم الله" سوییچ را چرخاند و بسوی منزل کلنگی اما قیمتی شان راند؛ دریغ از انکه بداند ان تاکسی سبز رنگ که سپر به سپرش می راند، یک تعقیب گر لجباز است که حاضر به بی خیال شدن و دست کشیدن از پیشنهادی که با مطرح کردنش یکجورایی ابروی هرچه دختر را برده، است.

- اقا همین جا بایستید!

چند متر ان طرف ترف روبروی خانه ای حیاط دار و کهنه ساخت احمد شریفی ترمز کشید و دقیقه ای بعد خودش داخل شد اما مرد مسن در حالی که با شخصی که ظاهرا از همسایه ها بود؛ ایستاده و خوش و بش می کرد:- جناب کرایتون چقدر شد؟!!

کرایه را حساب و تاکسی دریست را مرخص کردم و مانند فردی رهگذر از لبه ساختمان های مجاور به سمت انها رفتم... اما کاش هرگز نمی رفتم و همانطور چشمانم را به روی حقیقت می بستم؛ منظورم حقیقت داشتن رفتن مردک ریشو به خواستگاری دختر قوم و خویشش...- پس بلاخره احمد اقا هم دم به تله داد؟!!

حاجی- دیگه وقتشه، گرچه از وقتشم کلی گذشته اما ایندفعه با اصرار حاج خانوم مقاومت نکرد!... اگه خدا بخواد همین امروز کار رو یکسره می کنیم...

- انشالله خیره حاجی!.. بسپر به خود اوس کریم، هرچی صلاح باشه همونه!

همانجا روی تک پله ساختمان بغلی دست و پایم شل شد و خروار شدم در کنجی از سکویش... تمام اوهام شیرین پخش و پلا در سرم، اوار شد روی قلبی که شروع به تند تپیدن و کند نواختن کرده بود. اخ که چقدر این روزگار با من و رویاهایم، بد تا می کند... چقدر دل بیمارم را مجروح و مصدوم می کند!

- حاج خانوم نمیشد می گذاشتید واسه یک وقت دیگه؟!.. ساعت چهار بعد از ظهر کی میره..

نتوانست ادامه حرفش را بیاورد؛ چرا که با نگاه ناراضی مادرش که اراسته و خوشپوش در درگاه اتاق ایستاده بود مواجه شد و تاب این نگاه دلخور و اشک های حلقه بسته را نداشت. با شتاب به سویش خز برداشت و روی چادرش بوسه ای زد و بدون حرف کت مشکی اش را روی پیراهن سورمه ای رنگ به تن کشید و با لبخندی که تصنعی بودنش انچنان مشخص نبود؛ جلوتر از ستون های استوار زندگی اش، به حرکت در آمد و بدون توجه به آسمانی که دلش کمی غرّش و داد و هوار می خواست؛ اتومبیل کارواش رفته را خارج کرد و در همان حال که دنده عقب می گرفت نگاهش به روی جسمی رنگی در صندلی پشت افتاد... یک چتر پرتقالی بود... یک سایه بان پرتقالی رنگ دوست داشتنی بود و که دسته چوبی اش عطر شیرین یک زن دوست داشتنی را در بر داشت. با بی میلی و عذاب وجدان، چتر را به صندلی پشت انداخت و برف پاکن را فعال.

باران دیگر نم نم نمی بارید.. آسمان دیگر آرام ناله نمی کرد بلکه با فریادی مهیب؛ ابر به هم می کوباند و خشم تخلیه می نمود. دخترک بارانی پوش دیگر در این دنیا سیر نمی کرد.. دیگر قلبش هزار تایی نمی تپید بلکه با سکوتی سنگین؛ کنج سکوی اپارتمان کناری چشم انتظاری می کشید و سرگرانی می کرد به حال ناخوشش و سرمای نشسته در تنش.

هنگام رفع زحمت، در درگاه دروازه، خان دایی دست گرم احمد را در دست گرفت و ثانیه ای در چشمانش بدون پلک بر هم زدن خیره شد تا صداقت حرف های حاجی و خواهرش را، از نگاهش بخواند. لحظه ای خیره خیره تماشايش کرد تا آن نجیبی و مومن بودن را از نگاهش هم بخواند و قلب مضطربش آرام گیرد. پدر هرچه نگاه سنگین تحویلش داد و حاج خانوم هرچه لبخنده معنی دار حواله؛ اما حاضر به گوشه نشینی و سنگ وا کردن با دختر دایی که کیلو کیلو قند در دل و ایمانش اب می کردند، چرا که شاه ماهی فامیل را قرار بود نصیب شود.. چرا که از همه بهتران فامیل را قرار بود مالک شود؛ نشد و با همان سر به زیر کشیدن که امروز به سبب حجب و حیایش نبود بلکه به خاطر وجدان عربده کشش اینچنین سر پایین انداخته بود و لحظه ای.. حتی لحظه ای گردن

راست نکرد؛ نشست و به صحبت های مصلحتی و خیر گوش سپرد اما فقط گوش سپرد اما دل نسپرد.

دایی بدون حرفی با همان تک نگاه خیره گونه؛ دستش را رها کرد و او هم بدون درنگ پشت رل نشست و بدون توجه به هشدار حاجی که می خواست آرام تر براند؛ با سرعت از کوچه های روان از رحمت راند.. بدون توجه به حرف های دلخورانه و تذکر وار مادر که علت کم صحبتی و سرد بودنش را می پرسید؛ با شتابی بیشتر راند و آن دو را حیرت زده کرد، چرا که احمد عادت به لرزاندن دل نفس های حیاتش نداشت... عادت به ترساندن و نگران کردن دل چروکیده نفس های حیاتش نداشت.

حاج صفر محکم دست روی پشت دست نشسته روی دنده اش گذاشت و غرید:- اروم پسر!

حاج خانوم- وای! خدا منو مرگ بده، چت شد یهو احمد؟

شیشه را همزمان با کم کردن سرعت تا انتها پایین کشید و جلوی درب متوقف:- روم سیاه حاجی! یکم سرم درد می کنه واسه همین..

سردرد بهانه بود؛ پیرمرد نفهمید سر درد بهانه بود... نفهمید این احوال ناخوش و زار علتش سر درد نیست؛ هه! شاید دل درد داشت.. شاید هم قلبش کمی ذوق ذوق می کرد!!؟ آخر وقتی تا به امروز شازده اش را اینگونه ندیده است، چطور بفهمد سر درد، بهانه است و قلب درد، ویرانگر؟؟!

حاج صفر بدون آن که مجال دهد پوزشش را انتها دهد، در را با صدا کوبید و دوشا دوش همسرش کلید را چرخاند و داخل منزل شد.

با صدای کوبیدن در از حالت خلسه بیرون جهیدم و با تکان سر و دیدن اتومبیلی که یک ساعتی پیش قصد خروج از آن کلنگی حیاط دار را داشت و حالا قصد داخل شدن؛ با سختی پاهای جین پوش خشک شده ام را از روی سکو پایین کشیده و شروع به دویدن به انسو کردم.

ماشین را زیر طاق فلزی که نماد یک پارکینگ را داشت، در گوشه حیاط کم دار و درخت پارک کرد. لنگه های دروازه آهنی را بالا داد و داشت به هم نزدیک و چفت هم می کرد؛ که سوگند کریمی را در حالی که با نگاهی پر حرف.. با نگاهی پر از گله؛ براندازش می کرد؛ دید. سوگند کریمی را با آن سر و وعض موچاله از شر شر باران دید و حیران گشت... حیران و سرگردان عالم گشت. بدون آنکه لنگه بالا کشیده در فلزی را ازاد کند، نگاه حیران عالم گشته اش را از نگاه پر شکایت اش فاصله داد و در را به رویش بست... در را با درد و رنج به رویش بست و خواست دور شود و به مأمنگاهی بگریزد که تقه های کم جان به پس سرش که چسب در آهنی بود، کوبیده شد و او با همان تقه ی دوم طاقت از کف داد و گشود آن حصار فلزی را...:- هیش!

انگشت روی تیغه بینی اش گذاشت تا سکوت کند، سپس ادامه را امد:- تو رو به امام حسین از اینجا برید!.. تو رو به امام حسین اینطور نگاهم نکنید و فقط برید!

الهی شکر که باران می امد. خدا را شکر که بارانش قدرتی و جاندار بود. خدا را صد هزار مرتبه شکر که اشک هایم میکس قطرات درشت باران شده بود و او نمی دید که چگونه برای این پس زده شدن و دور شدن از رویای شیرین مامان شدن؛ اشک می ریختم. اما ای کاش سرخی چشمانم.. صدای خشدار و لرزانم؛ رسوایم نکند.. ای کاش لب های بی رنگ شده و ارایش ریخته شده چشان تارم، رسوایم نکند.

احمد- الانه که مریض شید؛ تو رو به..

ارتجالا با صدایی مریض حال نالیدم:- با من ازدواج می کنید؟؟!...این دوستانی که تا به امروز اصلا نقد نکردند، نقد کنند خواهشا!

نوای خواهش سر داد:- اگه بگم نه، بی خیال میشید؟!.. بگم نه، می رید و پشت سرتون رو هم نگاه نکنید؟! اهنسته اهنسته لنگه را رها کرد و جلو امد.. اهنسته اهنسته در را پشت سرش بست و جلو تر امد. باید همین امروز تکلیف اش را با این زن و پیشنهاد نطنزش مشخص می کرد.. باید همین امروز پدر صاحب دلش را با سنگ دلی در می آورد و خلاصی می یافت.

- جوابم رو ندادید!!

چطور به او بفهمانم من فقط یک فرزند پسر از او می خواهم؛ از مردی که فهمیده ام، لایق نام مردی و مردانگیست؟!.. مقنعه خیس را جلو تر می کشم و با پشت دست قطره های نشسته روی مژگان های ترم را گرفته و چشم به فضای بین بوت های ساق کوتاه خودم و شبرو های واکس خورده اش می دوزم. من پیشنهادم را داده ام... من ناله هایم را کرده ام؛ اکنون نوبت اوست که هضمش کند... من که ول کن و بی خیالش نمی شوم؛ اوست که باید راه حلی برای دور خیزی از من مصمم بجوید.

با صدایی پر از خار و خاشاک زمزمه کردم:- نه، بی خیال نمیشم!

این را گفتم و قدم کج کردم به سوی انتهای کوچه ای که جز صدای شر شر باران و خس خس شاخه های پر برگ؛ چیزی به گوش نمی رسید. من بی خیال فرزند نمی شدم.. من بی خیال یک پسر بچه شر و شیطان نمی شدم. من دلم از ان فسقلی های پیچیده در گلبافت سورمه ای می خواست... دلم از ان ابی پوشان کیف بدست می خواست. جرم که نکرده ام.. خلاف شرع که نکرده ام؛ هه! فقط از یک مرد امدادگر خواستگاری نمودم.. فقط برای

چهارمین بار پیشنهادم را تکرار کرده ام. به من چه که جوابش خیر است.. گور پدرش که امروز به خواستگاری فامیلش رفت؛ من دلم یک فرزند می خواهد و بس!

با شتاب اتومبیل اقاچانش را از حیاط بیرون کشیده و می راند به سوی زنک سرتق که خمیده و مچاله شده از وسط کوچه قدم بر میدارد و هیچ نگران سلامتی اش نیست. نرسیده به انتهای مسیر، ترمز می کشد و شیشه را پایین: - میرسونمتون، بفرمایید بالا!

با دلواپسی از ایینه های بغل کوچه را می پایید تا مبدا یکی از در و همسایه او را در این موقعیت ببیند و خدایی ناکرده حرف و حدیثی برایش بسازند.. با غرلند گفت: - الانه که یکی منو ببینه، تو رو خدا سوار شید!

با سرگشتگی ایستادم و چشم گشاد کردم و زل نگاهش. چرا این مرد اینگونه است؟.. از چه می ترسد؟.. مگر دختر دم بخت است که نگران دیده شدن با یک غریب باشد؟.. مگر مرد ها هم از ابرو بردن و ابرو ریخته شدن می ترسند؟!!

بدون آنکه نگاهم را از نگاه دهنده اش بگیرم، به سمت شاگرد رفتم و با همان سر و شکل ابچکان و منجمد جلوس کردم در آن محفظه گرم فلزی و دست روی درچه های گرمایشی بگذاشته و گرما طلبیدم؛ او هم لحظه ای درنگ نکرده و گازش را گرفت برای جا و مکانی دیگر و من نپرسیدم کجا.

صبرش دیگر لبریز شده بود و گنجایشش تکمیل؛ بدون آنکه منتظر رسیدن به جایی مسکوت و طرح سوال هایش بماند، در همان حین رانندگی دهان باز کرد، انهم با تندی و لحنی خشک: - من اصلا متوجه منظور تون نمی شم!.. منظور تون راجع به اون پیشنهاد چیه؟!

دنده را جا انداخت و از گوشه چشم به سوگند که کف هر دو دستش را روی کشکک زانو نشانده بود، نظر کرد. تمام دلش بی اختیار فریاد می زد و ناله می کرد که کاش جوابش "عاشق شدن" باشد.. کاش بگوید که در یک نگاه همانند خودش دل سرانده.. در یک صدا همانند خود مریض حالش، دل داده و حالا حاضر است خودش هم دل بدهد به این دلدار پر از تردید... اما دریغ از این ای کاش ها!

از روده درازی و چرند چیدن خوشم نمی امد؛ پس با صدایی ناهموار، با صورتی بی عار لب زدم: - می خوام مادر بشم، بچه دلم می خواد!

با نشنیدن جوابی از سمت چپم؛ با طمانینه به چپ مایل شدم و او را با اخمی غلیظ و نگاهی جهنمی خیره به خیابان طویل پیش رو دیدم و بدون شرم جمله را ادامه دادم: - می خوام زنتون بشم، مامان..

با صدایی کلفت و بم، اما به سان همیشه، شمرده، قطع کرد نطقش را و خود گفت: - مادر بچه من؟؟!

- مادر بچه شما!.. زن شرعی و قانونی شما!

کنار یک پارک سوت و کور پارک کرد و بدون آنکه نگاهش کند، سرد گفت: - شما که الانش هم یک مادری!

پوزخندی بلند زدم و با نمه ای خنده، پرسیدم: - مادر؟!.. هه، هه! اگه مادر بودم دیگه چه غصه ای داشتم؟..
دیگه چرا اینجا نشسته و منت شما رو می کشیدم و شما هم هی واسم ناز می اومدی و هی غمیش؟؟
با بینی چین داده و ابرویی بالا انداخته به سوییچ چرخید و: - پس این ادا اصولا اون روز، کنار بزرگراه چی بود؟!..
"سامی" مگه اسم بچتون نیست؟

با شنیدن نام یک ماهه سورمه ای پیچ، بغض ورم کرد و با ورمش ترکید و اشک روان شد روی صورتی که تازه چند لحظه ایست طعم خشک سالی را چشیده. بدون انکه جوابش را دهم، کمی به سوییچ خم شدم و با همان صدای لرزان و ناشناس، ناله کردم: - من بچه ای ندارم، مادر هیچ کی ام نیستم!.. گفتم گورِ بابای غرور و شرم و حیای دخترانه و اومدم یک راست رفتم سر اصل و ازت خواستگاری کردم.. گفتم می خوام زنت بشم، گفتم دلم یه بچه می خواد.. هیع!.. حالا یک کلام، یک کلام بگو اره یا نه!.. یک کلام بگو حاضری یا نه!

یک کلامش را گفت و زن شکست. یک کلامش را گفت و تکه تکه کرد قلب شرحه شرحه اش را و چقدر این مرد نجیب امروز نانجیبی کرد!.. چقدر این مومن خداشناس، خداشناسی کرد!.. آسمان هم شکست؛ بغض تازه ترمیم شده سقف ابی زمین هم با یک کلام مرد نانجیبیه امروز، شکست و انقدر صدا و شدت شکستنش بالا بود که زن بدحال که از سایه درختان تنومند پارک خالی از جنبنده؛ قدم نا موزون بر میداشت؛ ایستاد و لرزید از ان صدای موحوش و کاش یک مومن خداشناس بود که او را در بر می گرفت و می گفت "غمّت نباشد، من هستم!"

جواب مثبت را حاج خانوم صبحی گرفت و حالا نشسته بود در کنار دست حاج صفر و در حین انکه گردو های کاغذی را مغز می کرد و جلو رویش می چید؛ با نشاط و سرور وقایع را تعریف و می خواست تا هرچه زودتر مقدمات ان وصلت فامیلی راست و ریس شود تا دل مشعوف همیشه نگرانش آرام گیرد با دیدن دامادی یگانه پسرش.

- حتمی احمد بشنوه کلی ذوق میکنه.. طفلی بچم لاغر شده، لابد استرس داره واسه جوابه زهرا!
لاغر شده بود. مرد جوان خانه، در این دو هفته هم عضلات جسمش اب رفته بود هم قلب لاگردارش. از بس به کند نواختن وادارش کرده بود؛ بیچاره نایی برای تپیدن نداشت و با بی حالی گامپ گامپ می زد و با همان گامپ های کم قوتم او را به یاد ان خواستنی دک کرده می انداخت. با یاد او افتادن... با یاد ان روز بارانی افتادن؛ اینکه چطور یک کلامش را گفت و او را در ان محوطه سبز، در ان باران سیل اسا رها کرد؛ دیوانه اش می کند و حیران... حیران

اش می کند و پریشان. دو هفته ایست نماز شبش را از یاد نبرده.. دو هفته ایست که تا نیمه شب، بیش تر از تمام روزهای عمرش به خدا و محرابش رجوع کرده و طلب استغفار دارد.. طلب امرزش و بخشش دارد؛ چرا که دل زن طلب کار را با یک کلمه شکست و با یک کلمه در وادی رویا هایش تک و تنها رها کرد. از همان روز به جای گوشه نشینی و اعتکاف، تا پاسی از شب بیدار می نشیند و افتاب طلوع نکرده راهی کوچه خیابان و از آنجا هم دکان پدری شده و همانند جنون زدگان خود را غرق پادویی و شاگردی می کند و صدایش هم در نمی آید... اعتراضی هم نمی کند.. گرچه بقیه معترض اند.. گرچه حاج صفر علت این دوندگی و شوریدگی اش را می پرسد و مادر، لاغر شدن و کم اب و غذا شدن را؛ اما او در جوابشان "هیچ" می گوید و در برابر نگاه سنگین و پر حرفشان، گریز.

با صدا در آمدن دروازه و ورود احمد خسته ی این روزها؛ حاج خانوم بی خیال پوست گردو ها شده و استهسته جلو می رود و در همان راهروی ورودی گردنش را پایین کشیده و گونه پسر رشیدش را می بوسد و ذکری دور سرش فوت کرده؛ اما پسر جوان به جای جواب به آن بوسه و پرسش علت این واکنش و لبخند های از عمق دل، سرد نگاه می کند و دقیقه ای پدر و مادر را حیرت زده. عمرا تا به امروز اینچنین سردی و انجمادی را از سوی احمد دریافت کرده باشند.. عمرا!!

حاجی یکی از آن گردوهای تازه را درسته داخل دهان انداخته و صدایش می زند:- احوال شریف؟!... کجا تا این وقت شب؟

یازده شب بود و این ساعت برای امثال این مرد معنی نداشت. با آرامش مادر را کنار زد و از پارچ روی طاقچه لیوانی سر پر کرد و یک قلوپ راهی گلو...- جایی کار داشتیم.

ابروان سفید پدر بالا پرید و نرمه میان انگشت شصت و اشاره مادر، بین دندان های پیش اسیر. لیوانی دیگر، باز هم سر پُر، بالا رفت و بدون توجه به نگاه چند تُنی حاجیف با صلابتی بعید و لحنی جدی، گفت:- حاج خانم، همین امشب یا فردا اول وقت؛ زنگ بزن خونه دایی و بگو قضیه خواستگاری و این حرفا منتفیه!

مادرش با شنیدن این حرف اجبار گونه، با شدت روی نیمه از صورتش کوبید و سپس پشت دست دیگرش. خدا را شکر که حاج خانم اهل فیلم آمدن و ریا کاری نبود.. هردویشان ماشاالله صحیح و سلامت بودند و نه قلبشان مختل بود نه فشارخونشان؛ پس حاج خانم بدون آنکه دست روی قلب بگذارد و تأثر اجرا، سلانه سلانه به سویی هجوم آورد و دست روی بازوانش نشانده و سری به معنی "چرا" چرخاند.

- هیچی نپرسید، فقط بدونید من قرار نیست با دختره داداشتون برم زیر یه سقف!

روی چارقش گونه مالاند و چند پلک آرام روی هم گذاشت و خودش را از زیر نگاه ملامت زده اش دور و راهی پله های کنج خانه و اتاق های طبقه فوقانی شد که صدای تاب خوردن تسبیح و بعد از آن بانگ قدرتی اقا جاننش از ورای سر به مجرای گوش رسید و از حرکت باز ایستاد:- یازده شب اومدی و یک کاره و بیکاره از نخواستن میای؟!...

سرش را به زیر کشید و دستانش را همانند کسی که آماده تنبیه و مواخذه هست، به پهلوی: - شرمنده حاجی اما همیشه، نمی تونم!

با تندی غرید: - مردم مگه از نتونستن میاد؟؟.. خجالت بکش و پای حرف و قصدی که زدی و داری، بمون!

از دوباره اینبار با صدایی چند درجه صعود یافته؛ اظهار شرمندگی کرد: - شرمنده حاجی، نمی تونم!

سکوت آمد و حاکمیت کرد برای ثانیه ای.. سکوت آمد و بعد از ثانیه ای دیگر که حتی از دقیقه و ساعت هم بیش بود، رفت و بانگ بالا زد: - من بهت نامردی رو یاد ندادم؛ نه من، نه خانوم جونتا!.. مگه مردم مچل ما هستن؟.. مگه دختر مردم گناه کرده که بعد از کلی حرف و صحبت بین خاله خان باجی ها، یارو بی چون و چرا بیاد بگه من دیگه نیستیم.. دیگه نمی خوامت؟؟؟!

عرق روی صورت نشست و دست برای گرفتنش بالا برده شد؛ اما در میان راه اسیر چنگال پدر و نگاه گریزان میخ نگاه پرسشگرش شد: - مثل یه مرد سرت رو بگیر بالا!

نتوانست، انقدر احوالاتش نا میزان و مشوش بود که نتوانست عینهو مرد، سر بالا بگیرد و بگوید آنکه جمله ای که چند دقیقه پیش به زبان آورد و دل و جان اعضای خانواده اش را مخشوش؛ دروغ و طنزی بیش نبود و خلاص!.. بدون آنکه مچش را ازاد کند از حصار انگشتان تاب خورده؛ از دوباره گردن و نگاهه بی تاب پایین کشید و اظهار شرم و تاسف: - حاجی شرمنده! نمی..

کم مانده بود که "نمی توان" گفتنش پایان رسد که چانه اش اسیر و نیمی از صورتش کوبیده... نیمی از صورت مخفی زیر ریش های دو هفته ای اصلاح نشده اش ضرب دید و زمزمه "یا زهرا" مادر شنیده و دست کوبنده پدر لرزید. بدون آنکه سرش را که به طرفی کج شده بود، بالا بگیرد و راست کند؛ با صدایی کمی شبیه به فریاد لب برچید: - حاجی شرمنده همیشه! نمی تو..

سر کج شده به طرفی دیگر سوق یافت و "یا زهرا" مادر با جیغی خفیف به گوش رسید و دستان لرزان پدر مشت: - اگه مردی تو چشمام نگاه کن و یه بار دیگه بگو شرمنده ای و نمی تونی، تا به ولای مرتضی علی..

نگذاشت تهدید و نفرین حاج بابایش ادامه دار شود و بی درنگ، اینبار با سری افراشته و تن صدایی بم، یا شاید هم بغض دار، غرید: - خاطر یکی دیگه رو می خوام!

پایان: زید

آوای خیس



ظاهرا همان نیم بند، ته مانده انرژی را کاسته و او را مجبور به ولو شدن روی پله زیر پایش کرد. اما قلبش جان گرفته بود.. گامپ هایش هم با صدا بود، هم با قدرت؛ هه! گوش فلک را کر می کرد آن طپش های پر طپش. گامپ گامپ.. گامپ گامپ!

حاج صفر مشتش را پر از پیچ و تاب تسبیح اش کرد و کنار کشید. نوبت مادرش بود... نوبت او بود در این قضیهء خاطر خواهی دخالت کند و علت جویا شود.

حاج خانوم با قدم هایی کوتاه جلو کشید و کنار زانوهای جمع کرده و سری که به نرده های چوبی پوسیده، تکیه زده شده بود؛ نشست و بدون آنکه اشکی جاری کند و فغان مادرانه ای سر دهد؛ با لحنی جدی پرسید: - عجب بی خبر!.. عجب بی خبر خاطر خواه شدی؟!!

ندیده بود اینچنین لحن و اینچنین عتابی را. چشم به گره چارقد کرم رنگ دوخت و گوش به صدای ملامت گر خانم جان: - حداقل یه ندا می دادی مردم رو الکی سر کار نمی داشتیم؟!!

با من من، همان جمله ای که به پدر تحویل داده بود و در جوابش سیلی کوبنده دریافت؛ به مادر هم حواله کرد: - شرمنده حاج خانم! اما..

صدای غرلند حاج صفر از ضلع دیگر پذیرایی به گوش رسید و "اما" اش را قطع: - بسه بسه!

ولوم تلویزیون را که در حال پخش یک سی دی کار تونی بود، کم و عروسک پشیمی را که در اغوش گرفته بودم به کناری انداخته و به سوی ایفون رفتم: - بفرمایید؟!!

احمد بدون آنکه لحنش را شمارش ببخشد، گفت: - اگه امکانش هست یک لحظه بیاید دم در!

دلم می خواست بگویم "خیر! امکانش نیست"؛ اما حس فضولی اشوبگر شد و لحظه ای بعد مرا به دم در کشاند.

دانه های درشت تسبیح را با تک تک انگشتان داغش لمس کرد و در حالی که پاهایش را جُفت هم گذاشته بود و نگاهی را هم میخ کفش های جُفت شده اش، با گلی هموار نشده، بدون آنکه سلامی دهد و انتظار سلامی را هم بکشد؛ شروع به واژه و تکواژ چیدن کرد: - فردا شب همراهه خونوادم، واسه امر خیر مزاحمتون میشم؛ شماره ای ازتون نداشتم که بهتون اطلاع بدم، واسه همین اومدم دم منزل.

مردک انروزه بارانی، با یک کلام بی رحمانه مرا به امانِ همان خدایی که عبادتش می کند، رها کرد و حالا بعد از چند هفته آمده و اطلاع رسانی به منظور امر خیر می کند؟!.. هه، امکانش هست که بگویم "زرشک!؟!؟"

شال روی سرم را جلوتر کشیدم و چادر قهوه ای رنگی را هم که روی شانه های انداخته بودم، دو پرش را بهم نزدیک و قفل میان انگشتانم کرده و با جدیت لب زدم: - جناب شریفی خواهشا اون مسئله رو فراموش کنید؛ منظورم جریان ازدواجه!

با شتاب گردن سیخ کرد و نگاه زوم نگاهی که در ظلماته کوچه ی باران زده چیزی انچنان معلوم و اشکار نبود. دستی که پر از دانه ی نخ شده بود را نا محسوس روی سمت چپ سینه اش کوبید تا شاید آن ماهیچه ای که در حال نتپیدن است، جانی بگیرد؛ اما نه.. حال قلب بد است؛ زنک بی رحم حالش را بد کرده. بدون آنکه پلکی زند و نفسی تازه؛ لبان خشک شده از هم گشود:- شرمنده، اما نمی تونم.. خواستم اما نشد!

چقدر امشب شرمنده شد. چقدر امشب اظهار شرمندگی کرد. چقدر امشب از نتوانستن و نشدن امد؛ امارش را ندارد اما می داند که زیاد بود.

نور لامپ های راه پله روی صورتش افتاده و جزئیاتش مشخص بود. با بدجنسی صورت درهم کشیده و با صدایی نازک شده گفتم:- به وقتی بود که منم نمی تونستم.. نمی خواستم؛ فراموش کردن شما و ازدواج باهاتون رو منظور هستش؛ اما (خنده ریزی کردم) می بینید که تونستم، خواستم!

به هن هن افتاده بود. نفس کم داشت و نیاز به تنفس. با سختی چشم بست برای لحظه ای و قدمی جلو گذاشت و با چشمان بسته شده و ارواره های به هم چفت شده؛ زمزمه وار غرید و غرشش نقطه ضعفه زن بی وجدان لبخند به لب را نشانه رفت و قلبی که احساس شعف می کرد از شکستن غرور احمدی که به حق که در حال سنگکوپ بود را؛ از هم درید:- مادر شدن رو چی.. اون رو هم فراموش کردید؟! بچه خواستن رو چی.. اون رو هم فراموش کردید؟!

چادری که در حال سقوط بود را در میان راه گرفتم و با زبانی سنگین و فکی سفت شده.. با قدمی جلو گذاشته و نگاهی عینهو آتش جهنم؛ پاسخگو شدم :- مادر شدن رو فراموش نکردم. هنوزم بچه می خوام.. هنوزم عاشق مادر شدنم، عاشق بچه داشتنم؛ اما..

آتش جهنم فزون یافت و اشک حلقه زده جاری :- اما تو یکی رو فراموش کردم. تو یکی رو دیگه نمی خوام!

مشت خالی از هر شی و مهره ای، روی دیوار سیمانی جفت سر چادری پوش فرود آمد و صدای ناهنجارش به مجرای گوش :- قرار نیست هیچی رو فراموش کنید؛ نه مادر شدن رو، نه بچه رو.. و نه من رو!!

بی اختیار مشت روی سینه چپش کوبیدم و ناله وار لب زدم:- به تو مربوط نیست! من هر کاری بخوام می کنم. اصلا غلط کردم به تو رو انداختم.. غلط کردم، غلط کردم!!

همین را می خواست؛ آن قلبی که از تپیدن افتاده بود همین مشت ضربتی مثلا سنگین را می خواست تا به سان یک اسب مسابقه بتازد و جولان دهد در میدان لجبازی زنک نازدار. :- فردا حول و حوش شش و هفت با گل و شیرینی مزاحم میشیم!

با شتاب پشت رل نشست و حین گذر، تک بوقی هم برای سوگندی که در حال انفجار بود زد و به سوی خانه ای که هنوز هم مأمنگاهش به حساب می آمد راند و بی توجه به تک چراغ روشن اتاقی که حاجی خلوتش را در آنجا

می گذراند؛ بالا رفت و بدون آنکه به فردا و فرداهای بعدش همراه با زنی که می خواست بشود اقا و سایه اش را بکند سایه سرش، بعد از اندی عبادت، به خواب نچندان ناز رفت و سپری کرد آن شب گس را.

گوشه پرده اتاق خواب را کنار زدم و آسمان ابری بیرون را تماشا. اوف! از شانس بد، امروز هم ابری بود و ابر هایش حامل باران های شدتتی. در همان حین که مدام زبانم برای غرغر کردن می چرخد؛ پشت میز آرایش چوبی نشسته و با چند قلم وسیله آرایشیء روتین، رنگی کم رد روی صورتی که شباهت زیادی به یک بیمار سرطانی دارد می کشم و همان بارانی نوک مدادی تازه خریداری شده و همان مقنعه مشکی تازه اتو شده را روی تنی که کمی می لرزد و اندکی هم یخ است، می کشم و همانطور که دارم بالای مقنعه را صاف و فیکس سرم می کنم، با نگاه به دنبال چتر پرتقالی ام می گردم و با پیدا نکردنش کلافه و با همان حس کلافگی تازه شدت یافته از خانه ای که بوی غم و تنهایی گرفته، بیرون می زنم و بدون سرپناه و سایه بانی از کوچه های پی در پی گذر می کنم تا شاید عقربه های ساعت هم پی در پی، یکی پس از دیگری، گذر کرده و احمد شریفی به همراه خانواده اش در حالی که دسته گلی پر رنگ و لعاب و جعبه ای برای شیرین کردن کام و میمنت آن به حضور رسیدن در دست دارند؛ با نا امیدی.. یا شاید هم با عصبانیت و حس های منفی بروند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نیندازند. شاید مادرش با دیدن اینکه نیستم تا دری به رویشان بگشایم و پذیرای تشریف فرمایی شان باشم، مرا عفریته ای پر تلبیس خطاب کند که چیزی از تربیت خانوادگی و شعور اجتماعی نیاموخته... و پدرش هم مرا خیره سری گستاخ که سر سفره پدر و مادر پرورش نیافته؛ و احمد شریفی، تک پسر حاجی، هم مرا زنی ناجنس و دمدمی مزاج که بویی از احساس نبرده و لیاقت دوست داشتن و دوست داشته شدن را ندارد که ندارد.

با پر و بال دادن به این افکار، اشک هایم جاری تر از قبل می شود و با نم نم رو به صعود باران امیخته و تنی که سرد بود را سرد تر از دقیقه ای پیش کرده و پاهای بوت پوشی را که می لرزیدند را لرزان تر از همان چند دقیقه ای پیش که گفته بودم.

حاج خانم کفش های پاشنه دارش را پا کرد و رو به پسرش که احوالاتش زیاد تعریفی نداشت کرد:- حالا بذار بریم ببینم کیه، خونوادش کیه.. اصلا اصلش چیه، نسبش چیه؛ بعد زنگ می زنم خونه داییت!

احمد دستی روی سیبیل های یک دست شده با ریش هایش کشید و با باز پس دادن نفس و پوشیدن همان کت مشکی که امروزه خواستگاری تن کرده بود؛ رو به مادرش که حاضر نمی شد تماسی با خان دایی اش گرفته و بگوید که از خیر آن ماجرا منصرف شده اند، کرد:- حاج خانم، قربون اون شکل ماهت برم؛ من دختر داداش شما رو نمی خوام... اصلا من لیاقت اون دختر رو ندارم!

حاج خانم چشم غره ای به سبب آن جمله اخرش رفت و از چهارچوب در جدا و به سوی حاجی که یک دستش را روی سقف ماشین زده و در همان حال که ذکر می گفت، به نقطه ای نا معلوم هم خیره بود، رفت و با گفتن " حاجی بسم الله "، در صندلی پشت نشست و شروع به خواندن ایه الکرسی کرد.

اتومبیل را زیر سایه درختی، آن طرف کوچه، پارک کرده و با قدمی تند به سوی آن دو عزیز که زیر سایه بان خانه سوگند ایستاده اند، می رود و در حالی که دسته گل را از مادر می گیرد، زنگ را هم فشرده. حاجی نگذاشت هیچ شیرینی تهیه کند. گفت هنوز نه به دارست نه به بار؛ لزومی برای شیرین کردن دهان و غورت دادن آن ماده شیرین نیست، پس همان دسته گل خوش عطر و بو کافی است و بس!

زیر چشمی نگاهی به پدر و مادری که خیره به ایفون نصب شده بودند، انداخت و برای سومین بار زنگ را نواخت و برای سومین بار در دل تمنای خدا و مولایش حسین را کرد که پیش روی آن دو پیر شرمنده نشده و آن دختر لجباز دروازه خانه اش را با چهارمین نواختن گشوده و پذیرا شود... اما امان از نگرفتن دعا و استجابت نشدن تمنّا، امان!!

حاجی غرولندی کرد و :- تحویل بگیر!!

با سر به در بسته اشاره زد و با گام های بلند به سوی اتومبیل پارک شده رفت و از آن سوی کوچه احمدی که با چهره ای غرق عرق.. با دستانی رها شده در دو طرف بدن؛ ایستاده بود را بانگ زد :- سویچ رو بده خودم می رونم؛ هه! ظاهرا شما احوالت زیاد خوش نیست!

با انگشتانی لس شده سویچ را در اختیار مادر گذاشت و خودش را در اختیار احوالم نابودگر خودش. حاج خانم با اشاره حاجی بدون آنکه حرفی زند، رفت و خیره به پسرکش در صندلی جلو، نشست و :- حاجی شما یه چیزی بگو!

"بسم الله" گفت و سویچ را چرخاند بدون آنکه به زاری زنش که می خواست حرفی زند و پسرش را دم منزل آن دختری که نمی دانست کیست و چیست اما داشت آتش به روح و جانسان می ریخت؛ راهی خانه و کاشانه خود کند؛ توجهی داشته باشد، زیر لب ذکر گفت و زیر لب اه کشید و زیر لب دعوت به سکوت کرد، هم خودش را و هم مادر زاری کن را.

دسته کلید را از جیب جلویی کیف خارج کرده و مشت کرده در دست، جلو می روم تا در را بگشایم که صدای خش دار جلودار جلو رفتنم می شود و من با ضربانی کند شده و چهره ای بی تفاوت، نیم دایره ای می زنم و درست چهره به چهره مردی در می آیم که عجیب بوی یاس می دهد... رخ در رخ مردی بسیار اراسته اما در عین

حال بسیار خسته و محزون، در می آیم که عجیب بوی یاس می دهد. بی اراده و بی اختیار لب می زنم :- هر جا که هستید، بوی یاس اونجا غوغا میکنه!

احمد- نمی دونم چه گناهی در درگاهش کردم.. دو هفته ست دارم فکر می کنم؛ مدام دنبال اون گناهه کبیرم، اما پیداش نیست. اون گناه خیلی بزرگه پیداش نیست!

با انگشت اشاره نم زیر چشمش را می گیرد و ادامه :- چرا من؟!.. مگه چه بدی در حقش کردم؟

باره دیگر اشاره را زیر پلک ترش کشید و قطره ی درشت را گرفت و دل خونین زن را شکست و او را هم به باریدن وادار. :- یعنی اینقدر بد بودم که اینطور بد باهام تا کردید؟؟!

بوی یاس با حرف های حزن وارش شدت می یابد و با دیدن ان قطرات درشتی که از چشمان به زیر افتاده اش، پایین می غلتید؛ دیوانه می شوم و حیران. من با این مرد چه می کنم؟!..- احمد اقا! من..

کف دستش را جلوی صورتم گرفت و گردن راست کرد و با همان صدای خش داری که حالا بغض ترک خورده هم چاشنی اش شده بود، گفت:- به پیغمبر فقط قصدم کمک بود. گفتم از مردی به دوره شما رو در برابر یه خدانشناس ول کنم، واسه همین بهتون گفتم بریم شکایت؛ اما شما یهو..

گذاشتم اشک ها روانی شوند و روان. گذاشتم صدای طوفانی ام نشان دهد طوفان پیچیده در قلبم را؛ پس من هم به تقلید از او کف دست پیش رویش گرفته و دعوت به بستن دهان و خودم متکلم و حده شدم:- شما هیچ کدوم از حرفای من رو..

خواست نگاهش را فاصله دهد و سر پایین کشد که با پرخاش گفتم:- واسه چی هر موقع من رو می بیند سر پایین می کنید؟؟!.. این یعنی چی؟!

ارام سری که پایین گرفته بود را بالا آورد و:- شرمنده! دیگه تکرار نمیشه.

با این جواب و این شرمنده بودنش.. با این جواب و این ارام بودنش، خجل شدم و لب به دندان کشیدم و حرفی که نصفه مانده بود را پیگیری:- حرفای من رو باور ندارید!.. دیروز هم گفتم با خانواده نیاید اما..

دستی میان تار های اراسته سرش کشید و با صدایی خف و پر شتاب لب زد:- با من ازدواج می کنید؟!

لبخندی محو کنج لب نشاندم و به چشمان تمنّاگرش که شبیه چشمان ان روز خودم بود که اینچنین سوالی را پرسیده بودم؛ خیره و زمزمه کنان پرسیدم:- با منی که ماحصل یک گناهه کبیرم؟؟!.. منی که نمی دونید اثر چه بزه کاریء هستم؟! نه، احمد اقا از حق به دوره.. انصاف نیست، شما پاکید، شما..

بزاقت دهانش را با مشقت فرو فرستاد و گوشه چشم چین داد و ناله سر داد:- این حرفا دیگه وقتش نیست؛ از این حرفا گذشته.. خانم محترم! کار از کار گذشته، من دیگه..

کمی فاصله گرفتم و مشامی که بوی یاس اشباعش کرده بود را با هوایی که بوی خاک باران زده گرفته بود جایگزین و لب زدم:- پس اون دختر فامیلتون چی شد؟!.. مگه قرار مداراتون هم نداشتید؟

احمد دستی پشت گردن کشید و:- خواهشا بحث رو عوض نکنید، مگه مایل به ازدواج نبودید؛ پس قبول!

از کجا ناله ی دلم را به گوش های کپ شده اش برسانم؟!.. چطور حالی کنم این مرد را که دلدادۀ شدن را می توان از نگاه و حرف هایش دید و شنید؛ که من نیتم چیزی دیگر است؟!.. که من دلم فقط و فقط یک پسر بچه می خواهد، نه عشق و عاشقی و اینچنین دلدادگی؟!.. کاش بفهمد که من دلم ایفاگر نقش مادر شدن می خواهد؛ نه عروس و همسر شدن... نه خانم خانه شدن و تاج سر بودن. مادر یک نوزاد پسر شوم، به خدای محمد دیگر هیچ نمی خواهم از او و زندگی اش.. نه مخارجی خواهم داشت نه رسیدگی ای؛ فقط کودکی پسر می خواهم بس. اما چه بد که این مرد اشتباه مفهوم شد و اشتباه درک کرد این خواسته و پافشاری های من را.. چه بد!!

بار تازه ای که نیم ساعته پیش رسیده بود را با هاشم یکی یکی در قفسه ها چیدمان می کرد و حاجی هم سرش در دفتر و ماشین حساب بود که تلفن به صدا درآمد. حاج صفر یک ربعی به حرف های ان پشت خطی گوش جان سپرد و هر چه به اتمام صحبت اش هم نزدیک می شد، اخم و تخمش عمیق تر و تسبیحی که در دست داشت، فشرده تر. همزمان با گذاشتن تلفن، با کلافگی از روی صندلی چرخان برخاسته و کتش را تن کرده و با صدایی متحکم احمدی که اصلا در این دیار سیر نمی کرد و فقط هرزگاهی دست دراز کرده و طاق های رنگی را به هاشمی که روی پلکان ایستاده بود، می داد، کرد و :- راه بیفت واسه امروز کافیه!

نشنید. دستوری که در ان تمسخر مخلوط بود را نشنید و این نشنیدن سبب شد تا صدای زمزمه وار مرد ریش سفید به غرشی پر سوزش مبدل گشته و چشمان شاگرد جوان گشاد شده و طاقی که در میان راه بود، متوقف:- مگه کری پسر؟!.. جمع کن بریم!

احمد- حاجی هنوز که خیلی..

با نگاه خیره خیره پدر، باقی حرف در دهان ماسید و بدون انکه نگاهش را از اقا جانی که نمی دانست چه شده که انطور پر خاشجو و عصبیست، بگیرد؛ با خدافظی سرسری از هاشم، شانه به شانه اش از بازارچه خارج و دقیقه ای بعد همانطور شانه به شانه وارد اتاقی که شامل قفسه ای کتاب و جانمازی همیشه پهن بود، شده و حاج خانمی که علت این زود آمدن و قدم های سنگین مملو از حرف را می پرسید را هم پشت در بسته به جا گذاشت.

احمد کمی نزدیک حاج صفر که روی طاقچه لبه پنجره نشسته بود، شد و با مکت پرسید: - حاجی مشکلی پیش اومده؟!

بدون آنکه نگاهش را از پرده های کشیده شده و درز میانشان که فضای حیاط را نمایانگر بود بگیرد، نجوا کرد: - کاش بشه اسم مشکل رو روش گذاشت.. کاش!

در انسوی طاقچه با زانوانی چفت شده در هم و دستانی گذاشته روی سر زانوان چفت شده نشست و چشم انتظار باقی حرف پر ابهام شد؛ که این چشم انتظاری هم طولی نیانجامید و نگاه اقا جانش میخ نگاه سردرگمش شد و حرف هایش خروار بر قلب گلگونش.

- شوهر داشته!

با گفتن این جمله خبری انگشت شصتش را خم کرد و سپس با هر جمله دیگر، انگشتان دیگر را هم به سان اولی خم و عرق سرد را روی چهره سرخ شده پسرک یادگاری گذاشت: - شوهره طلاقش داده. یه جورایی بیوه هم به حساب میاد. نه پدر داره، نه مادر. نه عمو داره، نه دایی... بازم بگم؟؟!

با همان کف دستی که پنج انگشتش حالا خمیده شده بودند خودش را به سمت پسرش که با شانه هایی افتاده، قطره قطره آب تن بخار می کرد، جلو کشید و کف دست دیگرش را جلو رویش صاف کرد و با تمسخر غرید: - با شمام احمد اقا!.. پرسیدم، بازم بگم یا کافیه؟!

با صدایی از قعر چاه درآمده لب گشود: - همش رو خبر دارم!.. می دونم کسی رو نداره.

با ضربه سختی که به شانه اش خورد کمی گردن راست کرد و نگاه دوخت به نگاه طوفانی پدر: - می دونی و پا پی اش شدی؟!.. می دونی و خاطر خواهش شدی؟

احمد - می دونم. می دونم اما خاطرش رو بازم می خوام.

خودش هم نمی دانست چگونه با دانستن این حقایق اکنده از تلخی، خاطر خواهش شده و دلبسته. او خودش هم در علت یابی می لنگید و حوصله یافتن را هم نداشت؛ آخر خاطرش را شدید می خواست.. آخر خاطر ان نازدار درد کشیده را بسیار می خواست.

با شنیدن اعتراف یگانه پسر؛ با عصبانیت برخاسته و نیم چرخ زده و پس از آن نیم چرخ، به سوی خیز برداشت و با فریادی بالا غرید: - تو به گوره بابات خندیدی!.. تو..

با صدایی بم گونه با سرعت برخاست و چهار انگشت روی لبان محصور زیر محاسنی برف گونه، بگذاشت و با التماس و استیضاع نالید: - حاجی نگو!.. حاجی تو روبه ابوالفضل اینطور نگو؛ حاجی خاطرش رو خیلی می خوام، نگو!!

چشمانِ سرخ و مملو از حلقه های منور اشک را به چشمان تیزبین و عصبی حاج صفر دوخت و منتظر رضایت؛ اما تغییری در رنگ نگاه ایجاد نشده و از دوباره حرف های دل خراش، فریاد شد:- طرف شوهر داشته. می خوام یه عمر با پس خورده یکی دیگه بمونی؟!... می خوام با حرف مردم زندگی کنی؟!.. می خوام کمر من رو خم کنی؟ با شنیدن لقب "پس خورده"؛ ان چشمان سرخ پر قطره، به جهنمی پر گداز مبدل گشت و بغض بیداد گر به حلق فرو برده و مشت مردانه روی دیوار کناری فرود آمده و صدای او هم به بلندی جهش یافت:- حاجی اینطور نگو! حاجی خاطرش رو خیلی می خوام، تو رو به ابوالفضل راجع بهش اینطور نگو!

با رگ غیرتش بازی می کرد؛ پیرمرد پدر داشت با رگ ورقلمبیده اش ور می رفت. حاج صفر تسبیح اش را در فضا تکانی داد و نمه نمه به سویش گام برداشت و دهان نزدیک گوش های قرمز شده اش برد:- اون زن مثله تخم مرغه بدون زردست.. سیب گاز زدست!

این اتاق برایش شکنجگاهی شده بود و حرف های سنگین و هزار تنی حاج بابایش هم، ابزار شکنجه؛ ابزار شکنجه، برای شکنجه روح. چقدر سخت بود این نجوا ها را در نزدیکی گوش هایت بشنوی و اشک هایت سرازیر نشود. چقدر طاقت فرساست که این سخنان دیوانه کننده را بشنوی و بغض نکنی. احمد نتوانست این سختی های میان هر شکنجه را تحمل کند.. نتوانست و اشک هایش رها شد و بغضش بی صدا شکست و با بر گرداندن رخ به زیر افتاده و رخ در رخ پدر شدن، قلب او را هم لرزاند و لبانش را بهم دوخت:- همه حرفاتون صحیح.. همشون حق؛ اما این لعنتی حالیش نمیشه.

روی نقش قلبش با مستی که دانه های زردی در بر داشت کوبید و:- حاجی این بد مصّب این حرفا حالیش نمیشه!.. حاجی نا رسمی میکنه و این حرفایی که شما میگی به خرجش نمیره.

با کنار ناخن شصت، سعی کرد گونه های خیس اش را خشک سالی ببخشد و صدای نا هموارش را هم، هموار:- روم سیاه حاجی!.. خاک پات میشم حاجی، فقط بیا و دیگه همین جا تموم کن.. دیگه لفظش رو هم نیار و ختم به خیرش کن.

روی شانه مردی که با چشمانی پر حرف و نگاهی محزون ایستاده بود؛ بوسه ای گرم و پر قدرت نشانده و با اظهار شرمندگی دیگر، راه خروج را در پیش گرفت و حاج خانم را که روی پله های کنج پذیرایی نشسته بود را هم بی خیال و به بیرون شتافت.

پسندیده: زید

آواک خیس

دم اسبی موهایم را سفت تر کرده و از دوباره مشغول دستمال کشیدن به سرامیک هایی که قدری خاک رویشان نشسته بود، کردم که زنگ نواخته شد و چادر دم دستی روی سرم نشانده و با دلی نگران و رنگی پریده، در پیشگاه در ایستاده و من یارای چشم دوختن به چهره ظالم پیش رویم ندارم.

- مرجان گفت، بهت زنگ زده. واسه اخر همین هفته پرواز داریم؛ دلم روشن نیست اما.. اما واس خاطر زنم هم شده راهی غربت میشم.

گوشه چادری که صورتم را قاب گرفته بود را رو به داخل تا کردم و با چشمانی جمع کرده تماشايش. مازیار با انگشت اشاره و شصت گوشه چشمان ستمگرش را فشرد و در همان حال زمزمه کرد:- راهی غربت میشم اما فراموش نمی کنم.. هنوزم رو پیشنهادم هستم؛ اگه..

دو انگشت را از کنج چشمانی که حالا میخ شده به نگاه هراسانم؛ جدا کرده و کمی نزدیک تر می شود و من هم کمی جمع تر:- اگه اینبار هم تیرمون به سنگ بخوره؛ ول کن تو نمی شم... نطفه ای که تو وجودت بکارم رو با تمام وجود می پرستم!

بدون آنکه منتظر حرفی از سوی من ترسان سرخ شده، بماند؛ با سرعت به سوی شاسی مسی رنگش گام برداشت و به سرعت از این محله و این برزن برای مدتی به دوردست ها رفت و من در دل دعا دعا کردم که به حق پنج تن گره از مشکل اش باز شود و بی خیال من بغض کرده ی چادر به سر شود.

**

امروز به دکان نرفته بود و هنوز هم در رختخواب پهن شده، دراز کش بود و در حال تحلیل وقایع. یاد خواهش و تمنای احمد که می افتاد؛ که چگونه نگاه به نگاهش دوخت و خواست که دست بردار شود و نه در این وصلت نیاورد؛ دلش نرم می شد اما وقتی یاد ان زنی که هنوز ظاهرش را ندیده اما سوء پیشینه داغانی که داشت هیچگونه مجالی برای نزدیکی و هم صحبتی را نمی داد؛ روانش پریشان می شد و دلش حجرشکل.

حاج خانم تقه ای به در زد و با چشمانی مغموم داخل شد، انهم همراه با استکانی چای تازه دم و کاسه ای توت خشک.

- احمد زنگ زد خبر شما رو گرفت! امروز رو قرار نیست برید بازار؟!

پتوی ضخیم را به کناری زد و ارنجش را روی بالشت زیر سر و لمیده وار؛ چای تازه دم را با دو قلوپ به حلق فرستاد و با اشاره ابرو پاسخ زنش را داد:- یک ساعت پیش، زن داداش زنگ زد؛ غیر مستقیم می پرسید که چه موقع دست به کار میشیم..



حاج خانم با کلافگی از روی دامن استرچ تنش، ساق های دردناکش را آرام آرام دست می کشید و با گردنی کج شده و نگاهی محزون خیره به نقطه ای کور، نالید:- به اجبار گفتم که دستم بنده تا شاید قطع کنه... حاجی چطور بگم بعد این همه مدت دیگه دختره دسته گلتون رو نمی خوایم؟؟!!

حاجی مشتت از توت های خشک را درون دهان نیمه بازش ریخت و دستی به گوشه محاسن:- فعلا دست نگه دار و چیزی نگو؛ شاید از خر شیطون پایین پرید شازدت!

حاج خانم دست از مالش ساق های دردناکش برداشت و با دلخوری لب برچید و صورت نزدیک صورت متفکر شوهر برد:- حاج صفر اینطور یاست؟؟!!.. حالا شد شازده من!

حاج صفر نگاه کلافه اش را به سوی همسری که دلش بحث می خواست، حواله و لباس تعویض و بدون حرفی و نطقی از خانه بیرون زد و راه خانه زنک مطلقه.. راه خانه بیوه زن مطلقه که دل پسرش را برده بود؛ را پیش گرفت و سه بار پشت سر هم زنگ را بی مکث نواخت و سه دقیقه بعد دختری با چادری خاکستری بر سر و رویی تا زیر چانه پوشانده و چشمانی پر سوال، پیش رویش حاضر و:- بفرمایید!.. با کی کار داشتید؟

یاد نداشت تا به امروز مستقیم به صورت کسی جز محارمش نگاهی انداخته باشد؛ پس به همان نیم نگاه دقیق و برنده بسنده کرد و سر پایین انداخته و تسبیح گرداند:- اونروز با گل و شیرینی حضور رسیدیم، اما تشریف نداشتید!

از نوع پوشش و طرز صحبت و نگاه پایین افتاده اش... از نوع تسبیح بدست گرفتن و شمرده نطق کردنش؛ فهمیدم که پدرِ مرد مومنِ عاشق پیشه است و کمی معذب شدم و کمی شرمسار و کمی هم... کمی هم :- سلام! نمی دانم به سبب "سلام" سریع السیرم بود یا چیزی دیگر؛ که خنده ریزی کرد و تسبیح دانه درشته کدرش را در شعاعی محدود، چرخاند و با همان خنده ریز و نچندان اشکار گفت:- سلام، پس شناختی؟؟!!.. پدر احمد اقا هستم؛ احمد شریفی.

چادرم را زیر چانه کپ تر کردم و با صورتی گل انداخته، گردنی همزمان با لب زدن، کج کردم:- از اشنایی تون خیلی خوشحالم. حاج اقا خیلی شرمنده بابت اون روز.. یه مشکلی پیش اومد مجبور شدم بی خبر برم.

حاجی ابرویی بالا انداخت و مچ گیرانه غرید:- پس با احمد اقای ما در تماسید؟!

دختر جوان با بی حواسی پرسید:- بله؟!

حاجی - بگذریم، با پسره من چطور اشنا شدی؟!

برعکس پسر، چقدر این مرد ریش سفیده زود صمیمی شد و زود مفرد خطاب کرد و زود لحن آرامش به لحنی خشن، تغییر یافت و دل دختره بیچاره را به کوبش هدایت کرد:- خیلی وقت نیست.

دستی به یقه کتتش کشید و تسبیح را به جیب کت صاف کرده انداخت و سری گرداند:- خیلی هم خوب؛ پس هرچه زود تر این شنایبی غیر ملزومم تموم بشه بهتره؛ مگه نه؟!

شنایبی غیر ملزوم؟! این دیگر چه اصطلاحی بود؟ ابرو گره زدم و چادر شل شده سفت کردم و دهان باز:- منظور تون رو متوجه نشدم حاج اقا؟!

بار دیگر تسبیحی که به جیب تبعید شده بود را به چنگ کشید و با بی حوصلگی خروشید:- پسره اومده میگه خاطر خواه شدم. میگه دیگه دختر داییم رو نمی خوام..

صدای بالا رفته اش را به زیر کشید و خشدار نجوا کرد:- اومده میگه یه بیوه زنه مطلقه رو می خوام!

دیدگان جمع شده ی پر شراره ام به دیدگانی گشاد شده و زلال، جهش یافت و ابروان گره خورده هم به دو کمان راست شده. صدایی که می خواست فریاد شود به صدایی پر بغض و شاکی تبدیل شد و ارواره های در حال سایش از هم دور. چقدر احمد با پدر میانسالش که پیری چندان اثری در لحن صدا و طرز نگاه نگذاشته بود، فرق داشت و تضاد. چقدر احمد صبور بود و نجیب. چقدر خوب بود که با آن همه بد بودن زنی که دل بسته اش شده؛ باز هم دل نشکست و باز هم دل داد و باز هم... باز هم حاضر به قبول پیشنهاد شد. اخ که چقدر دلش یک حامی در این لحظه سخت می خواهد... یک حامی شبیه پسره این مسن راست قامت؛ که دوان دوان بیاید و بگوید که "غمتم نباشد، من هستم".- پسر من نه مالی داره، نه پول و پله ای... نه ملکی داره، نه خونه و ماشین؛ نمیگم منم دارم، نه؛ از دار دنیا یه دهنه دکون دارم وسط راسته ی ()، با یه خونه کلنگی..

دانه های نخ شده را به زیر بغل زد و دو کف دستش را با صدا بهم کوبید و نمایشی تکان داد :- هیچه هیچ!.. ولی شما ماشالا به مهریه ای که گرفتید..

با کندی به میان سخن تمسخرگونه اش جفت پا پریده و نالیدم؛ چرا که جانی برای غرّش نداشتم. چرا که نیمی از انرژی ام را کار منزل گرفته بود.. ذره ای اش را تهدید های مازیار پر ادعا و حالا باقی اخرش را هم این حاجی مثلا ندار ناکام:- حاج اقا فقط و فقط جگر گوشت رو می خوام بس!

سرش را با سختی بالا گرفت و خیره خیره، نگاه به دو چشم عسل رنگش. این زن چه می خواست؟!.. چرا عشق را در عسل های خیس اشکش نمی خواند و نمی دید؟.. چرا درست دست روی احمدی که کم پیش می اید کسی دل بستش شود وعاشق، گذاشته؟. پسرش را خوب می شناسد؛ فتوکپی خودش است در مسائل عاطفی؛ کم رو و خجالتی، اما اگر پایش بیوفتند تا انتهای مجنون بودن می رود و تشنه که باز نمی گردد، هیچ؛ بلکه انچنان سیراب می شود و سیراب می کند که طرف هم بماند او کیست و چیست... اما کم کسی هست تا ادم شناس باشد و جنس شناس.. گوهر شناس باشد و زر شناس. نکند این زن شناخته احمد را و حالا این حریص بودنش به همین سبب است؟.

گوشه لبم را با فشار زیر دندان فشردم تا مبادا اشک هایم جاری شود که اینچنین نشد؛ بلکه همزمان حلقه های شفاف از هم دریده و روان روی گونه های مرطوب شده از لوسیون؛ شد و زمزمه ام هوار: - احمد اقا تقصیری ندارند. حاجی من ادم رکی ام؛ ابا ندارم اگه بگم من به دنبال اقا پسر تون افتادم و من بهشون پیشنهاد ازدواج دادم.

اشک های سرعتی و حق های نهفته در گلو؛ مجال نداد تا بگویم؛ حاجی عاشق قد و قامت اش نشده ام.. عاشق ظاهر نچندان فوق العاده بلکه بسیار معمولی اش نشده ام؛ من فقط ثمره ازدواج با او را می خواهم همین. با پر چادر خشک کردم دو طرف رخ سرخ شده ام را و منتظره جوابش. صورت چروکیده اش را چروک تر کرد و ابروان به هم رسیده اش را، نزدیک تر و کمی از من ایستاده در درگاه دروازه دور شد و: - هیچ خیری تو این وصلت نمی بینم (دست روی قلبش گذاشت) دلم اصلا روشن نیست؛ اما.. بدون انکه "اما" اش را خاتمه دهد؛ دهان بست و دور شد و در حین دور شدن سپرد ان دو به خود خدا و بس!

چادری نازک بنفش رنگ با زمینه گل های مشکی پر شاخه برگ را دور شانه هایم پیچیده و از دوباره روسری ساتنی که به سر داشتم را مرتب و روی مبلمان سلطنتی که مشرف به آشپزخانه بود، جا به جا شدم و برای چندمین بار زیر چشمی خانه بزرگ اما بسیار ساده همانند اهالی اش را تماشا کردم.

دیروز یک ساعتی بعد از رفتن حاجی، اقا زاده با هول و ولا به دم منزل امد و پرسید از رفتار و صحبت های اقا جانم.. پرسید از رنگ و روی بی حال و چشمان سرخم.. پرسید راجع به حسی که به او دارم؛ اما من نه نگاهش کردم، نه جوابش.. نه دهان جنباندم، نه سر؛ او هم که هراس برداشته بود از حال پریشان و زبان قفل کرده ی من لامرّوت، گفت که فرداشب دعوت به منزلشان هستم برای اشنایی و این حرف ها. دلم می خواست قبول نکنم این به حضور رسیدن و این اشنا شدن را، اما با نیم نگاه به چهره دلواپس و با یاد یک نوزاد، با اشاره سر و باشه زیر لب قبول کردم و حالا بیست دقیقه ای می شود که تک و تنها... با چادری که همان ابتدای در، زنی به سن و سال حاجی؛ بعد از انکه خربدارانه وجب به وجبم را برانداز کرد و در اخر تک لبخندی گرم نثارم، نشست ام و با لبه های پارچه چادری شکل ور می روم.

- خیلی بهت میاد؟!

با شنیدن صدای مادر احمد، با سر به زیری قیام کردم و او با مهربانی اسپند دور سرم چرخاند و از دوباره هیکلم را وجب. - نیازی به این کار نیست!.. خیلی ممنون.

بعد از چند بار چرخاندن به سوی همان مطبخ دلباز رفت و ثانیه ای بعد جای بدست بازگشت و در نزدیک ترین مبل به من نشست. - حاجی الاناست که نمازش تموم بشه. این چادر که تو دست و پات نیست؟!

- نه، راحتم.. خیلی پارچه زیبایی داره!

نیمه ای از چادر دور تنم را در دست گرفت و خیره به آن لب زد: - این رواز مکه به نیت عروسی احمد گرفتم... مبارکت باشه!

چه خوب برعکس همسرش با من کنار آمده بود و رفتاری کرد. چه زیبا لبخند گرم حواله ام می کرد و نگاه مادرانه نثارم... چه خوب که نگرانی از دامنم رخت بسته بود و حالا با اعصابی آرام در جوار آن زن مسن نشسته و از هنر دوخت و دوزم تعریف می کنم و از این که خانواده ای ندارم. اما چه بد که احمد خواست راجع به ازدواج قبلی و اتفاقات آن سال های بودن با جاوید، کسی چیزی نداند چرا که مایه ازار خودم می شود و بس. چه بد که با پایان عبادت حاجی و نشستنش در مبلمان سه نفره مقابلم، از دوباره دستانم شروع به لرز کرد و لبه های چادر مکه ای خوش دوخت و طرح، چنگ در میان همان دستانی که هم لرز داشتند هم سرمایی عینهو سرمای تُنگی پر از قالب های یخ.

حاج خانم که فهمیده بودم نامش پروین است؛ خواسته بود که "مامان" صدایش کنم، چرا که دل تنگه دخترش که همراه با شوهر و تک فرزندش در جنوب کشور خانه و کاشانه ساخته و روزگار سپری می کردند؛ بود و فکر می کرد شاید با بکار بردن لفظ "مامان" کمی دل تنگش آرام بگیرد و من با سخاوت و از صمیم دل قول دادم که اینچنین آوازش دهم و انچنان رفتار کنم که کمی از حجم دلتنگی هایش کاسته و کمی هم از حجم عقده های سر به فلک کشیده خودم هم کم شود. - برم واسه شما هم یه چای تازه دم بیارم.

این را گفت و من مظلومانه رفتنش را تماشا کردم و در دل خواهش کردم که مرا با این مرد سفید موی، تک نگذارد؛ چرا که نگاهش حتی با آن که به قالی های فرش و تسبیح دستش زوم است؛ سنگین بود و زبانش هم تلخ... اما حاج خانم توجهی نکرد به حالت چشمانم و همسرش هم به حال خراب و مهمان بودنم. - گفته بودم که دلم راضی نیست؟!

- بله، گفته بودید.

حاجی - این رو هم گفتم که این دل روشن نیست؟!

- بله حاج اقا، گفتید.

دست روی شیار های تراشیده دسته مبل کشید و تای ابرو بالا انداخت: - حالا هم می گم.. ده ساله بعدم می گم.

چرا این مرد نمی فهمد که من کمی زود رنج شده ام و کمی زود به زود روانم خراب و حلقه های چشمم جویبار می شود؟ :- اما دخالت نمی کنم. سپردمتون به خود خدا.. این رو میگم که اگه دچاره، خدای نکرده مشکلی شدید، پی من نیاید. نترس به احمدم گفتم.. گفتم داری اشتباه می کنی.. گفتم این زن به درد تو نمی خورده؛ اما به خرجش نرفت که نرفت.

چادری که دور کمرم جمع شده بود را با دو دست بالا کشیدم و این بار روی ساتن سرم کشیده و با صدایی آرام و دلخور لب زدم :- حاج اقا اینطور نگو! حاج اقا دل نشکن، بیا و پدری کن در حقم و دل دختری رو نشکن!!

تسبیح اش را از دُم گرفت و غوز کرده به جلو خم شد و با صدایی کم صوت، غرید:- می خواوی پدری کنم در حقت؟؟!.. بیا و دست از سر احمد بردار، نگو که عاشقی که به مرتضی علی باورم نمیشه!

اخ که کاش تمام کند و از دست برداشتن و دم روی کول گذاشتن، حرفی نیاورد که من احمد را می خواهم و حاضر به دست کشیدن از اوایی که پلی است برای رسیدن به آمال های رنگی ام، نمی شوم.. حتی اگر خودش با زبان خودش دکم کند و ترکم... حتی اگر خودش با زبان خودش پسم زند و تُفم. من احمد را می خواهم برای خود خودم.. من عاشق نیستم و شاید هم نشوم؛ اما مایل به بودن با او و داشتنش هستم، به خدا قسم.

بدون آنکه فکری کنم و درنگی به جا اورم، با چشمانی بسته اما لرزان و تر، لب زدم و سینه سپر کردم:- حاجی باورتون میشه.. بلاخره باورتون میشه، دیر و زود داره اما..

ورود مادر نمونه و به صدا درامدن زنگ خانه و ورود پسر مومن همیشه سر پایین، مانع ادامه قول و سینه سپر کردن شد و من با خود گفتم چه بهتر؛ چرا که شاید هم دیر بشود هم زود.. که شاید این عاشق شدن دیر و زود، سوخت و سوزی هم به همراه داشته باشد.. خدا را چه دیدی؟؟!!

با دیدنش انهم در این سر و شکل و ان حجاب کامل، اخم هایش درهم شد و :- سلام، خیلی خوش اومدید!

از دوباره گره های ان روسری کذایی را سفت کردم و :- سلام. خسته نباشید.

برق نگاهش را دیدم و تیزی نگاه حاج صفر شریفی را حس کردم و گرمای قلب مامان را هم لمس.. :- راحت باش دخترم.. بفرما بشین.

احمد استین های پیراهن قهوه ای سوخته اش را تا کمی بالای ارنج بالا زد و مادرش را که زیر گوش دختره چادری پیچ می کرد و در میانش هم خنده ای نخودی، ندا داد و توجه سه نفرشان را جلب.. :- حاج خانم یک دقیقه تشریف میارید، بی زحمت!؟

حاج خانم همزمان با برخاستنش، سوگند را که نگاهش به احمدی که نگاه می دزدید، بود، مخاطب قرار داد و :- شما میوه ات رو پوست بکن، برم ببینم چی کار داره!

قبل از آن که به اتاقش برود و اقامه برای مغرب و عشا بگیرد؛ به سوی راهرویی که مجاور پله ها بود و به بالا راه می یافت، رفت و با دلخوری نگاه مادرش: - حاج خانم شما این چادر رو سرش کردید!!

مادر لبخند عظیمی زد و با ذوقی سرشار جواب: - اره قربونت برم!.. خیلی بهش میاد مگه نه؟!.. احمد، هزار ماشالله به تیکه جواهره؛ خیلی به دلم نشسته.

از این که مادر راضی و آن پرغمز به دلش نشسته بود، دلش گرم شد و ضربان قلبش آرام؛ اما با یاد آن حجاب کاملی که از او بعید بود و زار می زد اجباری بودنش، گلو صاف کرد و اخم کشید: - بله، بهشون میاد اما خانم جون اون دختر اهل اینجور پوشش ها نیست... می داشتید با لباسای خودش بشینه!

خانم جان به عادت همیشه که ناراضی می شد، دست روی گونه اش به نرمی کوباند و سپس پشت دستش و لب برچید: - اون دختر نه به تو محرمه، نه به اقا جانت. درست نیست پستی بلندی اندامش رو کل شب به نمایش بذاره واسه دو تا غریب!!

از این استنباط مادر و این دلیل ناخردانه اش، کفری شد و عصبی؛ اما حفظ حرمت کرد و به یک جمله بسنده: - بله اون محرم نیست، اما مادری من...

صدای نازک و زیبایی مدهوشش کرد و نطقش را قطع. سوگند بود که در ابتدای راهرو ظاهر شد و با "بخشیدی" میان صحبتشان پرید: - ببخشید، حاج اقا گفتند سفره رو پهن کنید.. اومدم کمک!

احمد را کنار زد و لبخند عظیمش را نمایان و همراه دختر جوان شروع به چیدن سفره شام کردند و مرد جوان که حرارت از قلبش ساطع می شد، برای اولین بار بی خیال نماز و عبادتش آن هم سر موقع شد و پر شتاب شروع به همراهی در چیدمان آن سفره کذایی و توجهی نکرد به سرفه های مصلحتی اقا جانش و لبخند های چشمی خانم جان.

حاج صفر بالای سفره ی مزین با دو جور غذای اصیل ایرانی نشست و ابتدا برای دختری که اگر از سو پیشینه اش فاکتور می گرفت، همه جوهره خوب بود و تک، چند کفگیری برنج زعفرانی کشید: - راحت باش.. بسم الله!

بدون آنکه نگاه حیرانم را بالا بگیرم و بی اختیار پیرسم که "حاجی از شما بعید است اینچنین ریاکاری ها؟!!!"; دهانی که طعم تلخی گرفته بود را با قاشقی نصفه نیمه از برنج و خورشت سبزی پر کرده و تا اتمام آن غذای خانگی که عجیب مزه داد و عجیب مرا به یاد دستپخته افاقی که دیگر نه سراغی از او گرفتم نه یادی از خاطراتش؛ سر بالا نکرده و گردن هم نچرخاندم و به تعارف های زیرپوستی مرد مومن و مادر نمونه اش هم توجهی

نکرده و من فقط برای چند دقیقه ای خاطراتی که نه خوب بودند.. نه عالی، در خانه ی جاوید خان، را مرور کردم و غرق شدم در این مرور خاطرات و در آخر با تلنگره حاج صفر؛ که می خواست پارچ دوغ را به دستش دهم، سر بالا کردم و بدون نگاه به چهره اش دست دراز کرده و خودم لیوان اش را پر از دوغ مشک :- بفرمایید!

حاجی با تشکری برخاست و بعد از ان احمد هم ایستاد و حاج خانم به هردویشان "نوش جان" گفت و من همزمان با قدردانی ام، سینی فلزی بزرگ را پر از ظروف چربه موجود در سفره چهار نفره کردم و به اصرار های زن مسن که می خواست دست به چیزی نزده و همانند میهمان بروم و در جای قبلی ام نشسته و نگاه سنگین و زبان تلخ به جان بخرم؛ اهمیّت ندادم و درست، عین یک عروس که سال هاست از ازدواج اش می گذرد و اشناست به رسم و رسوم حاکم، دست جنباندنم و با وسواس ظرف سابیدم و با تک دستمالی خشک کردم و بعد از دقیقه ای چادری که روی این رها بود را روی سر انداخته و جای بدست جلو رفتم و با نزدیک شدنم، احمد که تسبیح می انداخت و مثلاً تلویزیون تماشا؛ با شتاب به سویم خیز برداشت و خواست سینی را از دستم گرفته که دستان داغش، لمس کرد دستان سرد مرا که سرمایش به سبب شستن ظروف؛ انهم با ابی منجمد که حاج خانم گفته بود، لوله ابه گرم تر کیده است، بود.

با اصابت دستان خودش که گرمایش شاهت بسیاری با کوره اجر پزی داشت با دستان ظریفی که انها هم کم شباهت به سرمای فریزر نداشتند؛ ضربان قلبش بالا و با سرعت دست فاصله داد و قبل از انکه هیکل خم شده اش هم فاصله بگیرد؛ با تته پته لب زد:- شما زحمت نکشید!.. من می گیرم.

با ندیدن واکنشی، سر بالا گرفت و با شرم خیره نگاهش، که مواجه شد با اخمانی غلیظ و نگاهی دلخور و تعجب کرد؛ اما صدای مادر سبب شد تا تلاقی نگاه های متفاوتشان قطع شود و از هم دور :- احمد چرا نمی شینی؟!..

از اینکه حاج خانم به جای تشکر بابت انهمه زحمت؛ بخواهد از شازده اش که این سینی را از دستانم گرفته و خم و راست شود؛ دندان هایم بهم سابیده شد و نگاه عصبی ام احمدی که با پاهای جفت کرده داشت به سان تمام اوقاتش تسبیحی می گرداند؛ را نشانه رفت و منتظر ماندم تا ان سره لامصبش را بالا بکشد و این تیره خشم را دریافت... اما مردکِ بذل تا پایان شب سر بالا نکرد و من تا پایان شب حرص خوردم و حرص خوردم و در حین حرص خوردن یک ثانیه هم نگاهم را فاصله ندادم و "اهم" گفتن های حاج صفر را شنفتم.. "لا اله الا الهه" پروین خانم را هم با جفت گوش خودم شنفتم؛ اما برای یک دم هم شده نگاه نافذم را از ان ترسوی یقه کیپ، بعید نکردم؛ تا بلاخره موقع خدافظی و رفع زحمت رسید.

- خیلی امشب زحمت دادم.. شبتون خیر.

بوسه ای روی گونه ام نشاند و من با خود تعجب کردم از چند شخصیتی بودن این پیرزن و این حال به حال بودنش. اما حاج صفر با صدایی بم شده زیر لب شب بخیری گفت و قبل از همسرش داخل شد و من با تنه ای به بچه مومن، دور از چشم حاج خانم، از چهارچوب فلزی در خارج شدم و به سمت ماشینی که زیر تیر برق پارک

شده بود قدم برداشتم، که صدای اقا زاده زمزمه شد: - اگه اجازه بدید همراهتون بیام.. این وقته شب درست نیست تنها برگردید!

امتناع نکردم و نگاه عصبی نثارش و سوییچ را دستش. روی صندلی شاگرد نشستم و چشم بستم و شیشه را با همان چشمان بسته اما خون فشان، پایین کشیدم و هوای سوز دار و نسیم خنک به ریه کشیدم و دست روی شقیقه هایم.

احمد بدون آنکه رخصت گیرد، شیشه را بالا زد و هوای سرد را محبوس در اتاقک و با تعلل دهان باز کرد: - امشب، شبه خیلی خوبی بود!

- مراسم عقد کنون، قراره کی باشه؟؟

از اینکه به حرفی که آغازگره بیان احساسات ناب بود؛ توجهی نکرد و سوال بی ربط خودش را بیان، عصبی شد و دست دور فرمان پیچاند و تمام شیشه ها را تا انتها، پایین.

با نشنیدن پاسخی و نوازش شدن پیکره ام با موجی از هوای سرد؛ چشم باز کردم و راست نشستم و رو به او گردن چرخاندم: - احمد عروسی بگیریم!.. هوم؟! مثلاً یه عقدکنون بگیریم و بریم سفر؛ نظرت چیه؟!

با اینطور مفرد خطاب کردن و نام بردن اسمش، گرمای تنش بالا رفته و بی اختیار تا نیمه سرش را از پنجره کناری خارج کرد و بعد از تنفس چند مشت هوا و چشیدنِ مستی کم جان روی بازویش، با مکث داخل شد و خیره به نگاه عصبی اش که از بعد از شام همراهش بود و از بعد از شام حسش کرده بود؛ اما قدرتی برای زوم شدن و درک آن رخ پر انقباض را نداشت، چرا که می ترسید طاقتش لبریز شود و دستان گرمش حلقه بر پیکرش؛ شد و: - هرطور راحتید... هرچی شما بخواید!

با شنیدن این حرفش.. با شنیدن اینکه من صاحب اختیارم؛ خنده روی لبانم نقش بست و دستی که روی بازویش هنوزم مقرر بود؛ به چنگ کشید پیراهنش را.. و من برای یک لحظه، مایل شدم که به اغوشش جهیده و سر روی شانه اش بگذاشته... اما ترسیدم از واکنشش و ترسیدم از رسوا شدن و ترسیدم از....!

بدون حذف آن خنده ی پت و پهن، کل راه را سپری کردم و دیگر نیم نگاهی هم به احمدی که در این تاریکی هم می شد، سرخ بودن جمجمه اش را ببینی و تعجب کنی، نکردم و با شب بخیری بلند بالا او را در کوچه خلوتان، بدون وسیله و نگرانی برای بازگشتنش، انهم این ساعت از شب، تنها گذاشتم و به اپارتمان مسکونم پناه برده و شب را با رویای کودکی پسر صبح کرده.

حاج خانم کرایه را حساب کرد و با قدم هایی کوتاه به سوی اپارتمان آن دختری که همه جوره باب میلش بود؛ رفت و زنگ را نواخت.

چشمان خماره خوابم را با شنیدن زنگی که هیچگاه حاصل پیامد هایی خوب نبود؛ باز کرده و با همان ملحفه ای که رویم کشیده بودم، به سوی آن خروس مزاحم سلانه سلانه قدم برداشتم و با دیدن تصویر مادری احمد در صفحه مانیتور، حیرت زده شدم و چشمانم گرد:- حاج خانم؟؟!!... بفرمایید بالا!

با گفتن این حرف نگاه تیزی دور و اطرافه خانه چرخاندم و خدا رو شکر که تمیز بود و مرتب:- نه عزیزم.. بمونه واسه یه وقته دیگه؛ الان آماده شده باید بریم جایی.

نپرسیدم کجا و به جایش تعارف به بالا آمدن کردم، اما امتناع کرد و اصرار به سریع حاضر شدن و من هم گوش به فرمانش شده و با سرعت رخت و لباس تن کردم و شال نیلی رنگ روی سر کشیدم و موهای برس نکشیده ام را زیر آن شال نیلی، پنهان. با فشرده شدن دوباره زنگ، همانند قحطی زدگان بطری شیر را تا چند قلوپ سر کشیدم و با شتاب به سوی درگاه دویده و حاج خانم را با رویی خندان و صورتی مهربان دیدم و با سخاوت من هم تقابل کردم یک لبخنده نصفه نیمه:- سلام. حالتون چطوره؟!

دستم را گرفت و:- سلام به روی.. (خنده ی ریزی کرد) نشست!

با شنیدن این حرف هول چرخیدم و صورتم را در شیشه رفلکس اپارتمان برانداز کردم و چیزی ندیدم که با کشیده شدن دوباره دستم و نشانیدن در اژانسی که در حال کشیدن لنگی تر روی شیشه هایش بود، بی خیال احوال پرسی زن خنده روی امروز شدم؛ چرا که هنگام پیاده شدن زیر گوشم گفت "مزاح کردم... هیچکس به زیبایی عروس من نداره".

دستی روی سرش کشید و با کلافگی روی میز حاجی خم شد و از دوباره خواهش کرد:- حاجی نمی خوام عروسی بگیرم!.. یه عقد کنون ساده کافیه به قران!

پیرمرد اینبار جوش آورد و با کف دست محکم روی میز چوبی کوبید و با نیم نگاهی به بسته بودن در دکان، خروشید و در حین خروشیدن اتمام حجتش را کرد:- عروسی نمی خوام، نه؟؟!!... باشه پس عقد کنونی هم در کار نیست. همین امروز عصر عاقد، میارم خونه و عقدتون می کنم!

احمد که از حرف غیر منطقی اقا جانش اشفته شده بود، خواست دوری کند و از این مغازه و هوای سنگینش فاصله بگیرد که غرّش پدر مانع شد و حکم را صادر:- احمد همین که گفتم؛ یا عروسی مفصل بین در و همسایه می گیریم و میگیریم پسرمون دوماه شده.. یا همین امروز به هم محرم میشید و می رید پی کارتون.

قفل در را گشود و قبل از بیرون رفتن جواب داد:- باشه حاجی!.. بذار باهاش حرف بزنم.

از اینکه پسرش اینچنین اول بسم الله در دستان ان زنک مشت شده و حرف، حرفه او خواهد بود؛ عصبانی بود و به دنبال رفع خشم. ان زن یکبار عروس شده بود و لباس عروس بر تن؛ اما پسر پاک و ساده اش چه؟.. اویی که خام ان دختر شده و می خواهد از حق و حقوقش بگذرد، چه؟؟!.. حاجی می خوست هرطور شده عروسی را برپا کند و پسرش را در لباس دامادی ببیند... می خواست هرطور شده حرفه خودش به کرسی بنشیند و همانند قبل احمد سخن او را اطاعت کند، نه ان یاغی چپاول گر که نرسیده دارد برای خودش جولان می دهد و گرازانه می تازد.

وارد مرکز بهداشت شدیم و بدون منتظر ماندن وارد مطب و من با دیدن ان تختی که در گوشه اتاق بود و یادآورد یک روز بد.. یک روز بد که همان روز شد از بهترین روزهای جاوید غفور؛ لرزیدم و چشمانی که تا این دقیقه شاد بودند از حرف ها و تعریفات خانم جان، تار شدند و منبع عظیمی از اشک های تازه تشکیل شده. :- حاج خانم! احمد اقا خبر دارند که اومدیم اینجا؟!

اخمی پیشه کرد و گوشه چشمی نازک :- وای!!!.. خاکه عالم، دختر جون حیاءت کجا رفته؟!.. معلومه که بی خبره. البت، صبحی غیر مستقیم به حاجی خبر دادم؛ اونم خیلی راضی نبود اما گفتم که رسمه و برای عقد کنونم واجب! قلب نازک نارنجی ام فشرده شد و مادرم را خواست.. مادرم را طلب کرد تا باشد و در این لحظه دو طرفه صورتم را که رنگ صورت میّت بود بوسه زند و اضرار وجود.. دلم خواستار احمد شد؛ بی اختیار هوای او را کرد و برایش بی قراری. :- ترس نداره مادر! واسه هر دختری پیش میاد.. دنبالم بیا.. بیا مادر جون.

به دنبالش رفتم و به کمکش روی تخت لعنتی که بدترین حس های دنیا را تزریق به پیکره ام می کرد؛ دراز کشیدم و تک و تنها، با کشیده شدن پرده و ماندن با مامایی سبزه رو و قامت بلند، سیل مهیب دیدگانم را روانم کردم و فقط و فقط در تمام چند دقیقه معاینه شدن، احمد را طلبیدم. با سختی شلوار کتانم را بالا کشیدم و سر و وعضم را مرتب و بوسه جانداره مادر شوهر را دریافت و ان برگه لعنتی که در بردارنده تمام حیثیت و پاکدامنی ام بود را به دست حاج خانم و من فقط و فقط احمد را طلبیدم.. دلم بهانه او را می گفت و من اصلا علت این بهانه گیری را نمی فهمیدم و بدون فهمیدن هم، فقط او را می خواستم. خیره شدن به نگاه سر به زیرش را می خواستم و خالی کردن خشم بر سرش و اذیت و ازارش را... اما خبری از ان بی وفا نبود که نبود.

با بیرون آمدن از مرکز بهداشت و چکیدن چند قطره درشت باران روی سر و صورتمان، صدای پر از شغف پیرزن بالا زد:- به به!.. اینم از رحمت خدا. مادر اگه گوشی پیشت هست، زنک بزن به یه اژانس.

با صدایی خش دار غر زدم:- باید اجازه می دادید ماشین میاوردم!

بوسه دیگری روی گونه ام زد و با همان خنده های گرم جواب:- من به دست فرمون زن جماعت اطمینان ندارم.. از کی تا حالا زنا هم راننده شدن که خبر نداریم!؟!

خواستم از حقوق زنان دفاع کنم اما با یاد آنکه بله، زن جماعت انچنان دست فرمان خوبی ندارد؛ دهان بستم و بعد از دقیقه ای دوشادوش حاج خانم از بازارچه رد شده و به سوی دکان حاج صفر، برای خرید چادر مشکی حرکت کردیم. می گوید اندامم درشت است و برجستگی هایش بسیار به چشم می آید... می گوید زیبا و جوان هستم و درست نیست با آن مانتو هایی که به چشمش یک وجب می آید، در کوچه خیابان جولان دهم و بهتره است یکی از آن سیاه چادرهایی که روی سر خودش پهن است، خریداری کرده و به سر کنم. خواستم اعتراض کرده و بگویم من از چادر و آن حجاب سفت و سخت که شما متذکری خوشم نمی آید؛ اما انقدر احوالاتم نا میزان بود... انقدر گلویم پر بغض و چشمانم غصه دار بود... انقدر دست و پایم سست و دمای بدنم روبه صعود بود؛ که نه شکایت کردم، نه تایید و فقط گام های ریز و نا متعادل برداشتم و همراهی اش. - حاج اقا اصلا خوشش نمیاد، چه عروس چه دخترش بیاد در دکون... میگه خوبیت نداره بین کسبه، زن جماعت جلون بده؛ اما..

بدون جلب توجه و گرفتن نگاهش از زمین، دستم را در دستش فشرد و با گرمی لب زد:- با خبر خوشی که ما واسش داریم؛ این بار رو حتمی چیزی نمیگه!

چشمانم را بستم و دست گرم و لطیفش را فشردم برای ثانیه ای و در قلبم، احمد را صدا زدم و ثانیه ای بعد وارد مغازه دو دهنه حاج صفر شریفی شدیم و اعتراضش را شنفتیم:- علیک سلام!.. حاج خانم واسه چی دست دختره جوون رو گرفتی و آوردی اینجا؟؟!

با اشاره دست، شاگرد جوان را مرخص کرد و از پشت میز چوبی بیرون آمد و با همان صورت منقبض شده پیش رویمان قامت راست کرد؛ اما حاج خانم کوتاه نیامد و یکی از آن لبخند های گرم و نرمش را نثار شوهرجان و زیر گوشش نجوا و لبخندی مستتر زیر محاسن سپید رنگ را تشکیل داد و چشمان عصبی پیرمرد را گرد و مشتش را باز و دانه های تسبیح را ملایم هدایت به جلو و صندلی های پلاستیکی پشت دخل را به سویمان هدایت و دعوت به نشستن و میل فرمودن چایی نباته سفارشی که شاگرد جوان به دستورش آورده بود؛ کرد و من به جای مسرور بودن از اینکه به خیال های باطل حاج صفر خط بطلان کشیده و با آن برگه ثابت می کردم که اگرچه شوهره سابقم به روح و روانم خدشه وارد کرد... اگرچه یک بیوهء مطلقه نامیده می شوم در خیالش؛ اما آن بزرگمرد با دخترانگی هایم کاری نداشت و همانگونه که پا به خانه اش بگذاشتم، همانطور دست نخورده و پاک هم راهی خانه اقا جانم شدم و از تمام حقوق خودش و خودم گذشت و همین گذشتن از حق و حقوق سبب شد برای به سیم اخر زدن و جان باختنش؛ غمگین بودم و محزون و فقط ثانیه شماری می کردم برای دیدن اقا زاده اش و تخلیه خشم و نفرت بر تمام هیكل اش

با اتمام چایی نباته سفارشی، نطق خانم جان باز و شروع به سفارش چادر مشکی از اعلا ترین جنس و طرح داد و حاجی خودش با رغبت یکی یکی طاق ها را پهن کرد پیش رویمان و من فقط در دل احمد را نیازمند بودم و بس:- نظرت راجع به این چیه؟!.. خیلی مرغوبه؛ فعلا این رو بخریم دم دستی، تا یکی هم مجلسی بعد ها می گیریم.

نگاهی به هر دویشان انداختم و با اکراه قبول و یک ربعی بعد با الحاح و پافشاری ان والدینی که رفتارشان زمین تا آسمان با منی که رو به جنون بودم و عصیان، فرق کرده بود؛ راهی منزلشان شدم و من فقط احمد را محتاج بودم. حاج خانم با وارد شدن به خانه، همان ابتدای در چادر و مانتویش را اویز جالباسی قد دیوار کرد و با فشار دست روی کتفم مرا مجبور به نشستن روی مبلمان سلطنتی و نفسی تازه کردن، کرد.. اما من نفس تازه کردن نمی خواستم، آخر دلِ وامانده ام طلبکاره احمد بی وفا شده امروز، بود.

- چرا اینقدر عرق کردی مادر جون؟؟!!.. نکنه گرمته؟

با پشت دست عرق های نشسته روی پیشانی ام را گرفته و با بالا انداختن سر، احتمالش را رد کردم و لیوان آب خنکی که به دستانی که ویبره می رفتند؛ داده بود را با یک حرکت فرو فرستادم و از دوباره قطرات عرق را اینبار از روی استخوان گیجگاهم گرفته و طلبه لیوانی دیگر از ان اب مملو از قالب های یخ را کرده و قبل از بازگشتن حاج خانم همراه با لیوانِ ابه سفارشی؛ چند تکه از یخ های مربعی شکل را به زیر دندان انداختم و خرته خرته کنان به جان خریدم سرمای دلچسبشان را؛ اما قطراتِ عرق قطع شدنی نبودند و برای چندمین بار مشحون کردند تمام رخم را و حاج خانم را دل نگران. :- ای داده بیداد! چرا اینطور شدی پس؟؟!!.. انگار لرزم داری!

دست روی پیشانی و گونه هایم نشانند و با حیرت بلافاصله جدا:- تو که داری از تب می سوزی!!.. خاکه عالم، نکنه سرما خوردی مادر جان؟؟!!

انگار آماده شنیدن این دلنگرانی و این هراس بود، سلول های مختل شده پیکره ام تا خودی خود تر نشان داده و حال ویرانم را ویران تر کرده و "یا فاطمه زهرا" پیرزن را هوار کرده و احمد را آگاه کرده و دکتر را بالای سرم:- اثری از سرما خوردگی نیست؛ ظاهرا از فشار روحیه. ببینم، چیزی ایشون رو عصبی کرده امروز؟.. مثل یک هیجان بالا؟

احمد که هنوز مطلع نشده بود از جریانات امروز، نگاه از دکتر مسن گرفته و به مادرش که ریز ریز ذکر می گفت و کمی چشم تر می کرد، دوخت و اظهار بی خبری کرد و دکتر را با سعی در خوش رویی مرخص و بعد از دقیقه ای با شتاب به اتاقش که اکنده از عطر تن سوگند مریض حال بود و تخت خوابش حامل جسم تبادارش، وارد شد و با ابرویی بالا انداخته و نگاهی باریک کرده منتظره علت:- این دختر چش شده حاج خانم؟؟!!.. اصلا این اینجا چی کار میکنه؟

-بردمش... الّه اکبر!

شرم داشت که بگوید کجا برده و چه ها کرده با دختر بی پناه، اما با هوار پسرکش شرم را از یاد برده و با اخمانی درهم گفت:- بالاخره هر دختری قبل از ازدواج بایستی معاینه بشه... منم سوگند رو صبحی بردم. حالا نمی دونم چرا یهو تب و لرز کرد و به این حال افتاد؛ والا با چشای خودم دیدم خیلی از دخترا رو اما.. اما هیچ کدوم مثل این دختر نه تب کردن، نه لرز!

گره چارقدهش را کمی شل کرد و با پره هایش خود را باد و به زمزمه مرد جوان که می خواست سرش را از فرط خشم به دیوار مجاور بکوبد و خلاص شود، توجهی نکرد و خواست از دوباره غر زند به جان دخترکی که در خوابه عمیقی سیر می کرد؛ که غرّش بم گونه احمد مانع شد و تعجب را به صورت و وجناتش دعوت :- واسه چی این کار رو کردید؟.. مگه من ازتون خواستم؟ مگه به من و انتخابم شک داشتید؟.. ها؟ چرا پس جوابم رو نمی دید؟

سراسیمه از گوشه تخت برخاست و بازویش را گرفته و به بیرون کشاند و در را هم بست و ملایمت پیشه:- احمد جان رسمه رسم!.. هرکی هم بود این کار رو می کرد؛ ربطی به شک و این بحثا نداره قربونه قدت بشم!

این حرف ها حالی اش نبود. زنی که دلش را برده است حالا در بستر بیماری و تب افتاده انهم به سبب رسم و اداب مرسوم، این حالش را بد می کند و روانش را درهم. او ان زن جوان را به هر صورتی می خواست. برایش مهم بود پارسا بودنش... مهم بود. اخ ، برایش خیلی چیزها مهم بود؛ اما سلامتی او از هر چیزی اهم تر بود و بس!.. از دوباره صدایش را به عرش برد و نالید:- اما شما باید بهم خبر می دادید؟ نباید..

قامت اقا جاناش در پیچ پله اشکار شد و صدای به عرش رفته اش پایین:- صدات رو بیار پایین!.. کاریه که باید میشد و حالا هم شده؛ مادرت که تقصیری نداره.

- حاجی مگه حالش رو ندیدی!.. مگه رنگ و روش رو ندیدی؟! حاجی مگه قرار نشد..

اینبار صدای پدر بود که فرا تر از حد معمول رفته و غوغا کرد:- قرارمون سر جاشه.. قرامون سر جاشه وگرنه الان اینجا نبود! حالا هم بهتره بری دنبال کارا واسه سور و سات دومادیت.

چشمانش را چین داد و محاسنش را چنگ:- هیچ سور و ساتی در کار نیست!

مادرش با شنیدن این حرف، ابرو بالا انداخت و دستش را روی شانه های خمیده اش:- مگه میشه؟!.. مگه میشه جشنی در کار نباشه؟.. زبونم لال، مگه پیر پسری که بی سر و صدا دست زنتو بگیري و بری سر زندگیت؟!..!!!

حاج خانم زیر لب غرغری کرد و مجال نداد دیگر احمد حرفی زند و سلانه سلانه به سوی اتاقش رفت و سر راه، تشت پر از آب و حوله کوچک را از قد راهپله روی دست انداخت و خواست داخل شود؛ که سایه احمد رویش افتاد و دستش رو دستگیره جلوس. با همان اخمائی که بعد از شنیدن جمله اخرش روی صورت نشاند بود؛ سر بالا کرد و دهان باز:- فعلا نمی تونی از اتاقت استفاده کنی!.. بکش کنار تا رد شم.

با اکراه دستش را جدا کرد و خودش را فاصله و از درز میان نگاهی به ان که روی تختخوابش تخت خوابیده بود و با عطر تنش، اتاق ساده اش را معطر می نمود، کرد. اما با بسته شدن در و محو شدن ان درز کوچک، لبخنده غمگینی که روی لبان خشکیده اش جا خوش کرده بود، هم ناپدید شد و پیکره اش جنب دیواره کناری، چسب اتاقش، فرود آمد و زانوانش به داخل شکم جمع و تسبیح مشکی رنگ، درگیر بین انگشتان سر شده اش. هنوز هم ترس و استرس به درستی از روح و روانش پر نکشیده بود. اوف! وقتی مادرش تماس گرفت و گفت که حال پر غمزه خراب شده و خواست که دکتر به منزل بیاورد، تمام دنیا روی سرش ویران شد و دست و پایش، سست...

تمام دنیا روی سرش خراب شد و طپش های قلبش، سست. اخ وقتی شنید که مادر کجا برده او را، چه ها کرده با او؛ دست و پایش سست شد و طپش های قلبش سست شده و دنیا هم روی سرش خراب تر از قبل. دستی روی نقش قلبش کشید و او را به ارام بودن دعوت... نه خیر، ارام نمی گرفت. دستش را کمی فشرد روی عضله چپش و قلب نا ارام را به آرامش دعوت.. اما باز هم نه خیر، ارام نداشت.. آرامش نداشت.. تند می زد و بی مکث.. تند می زد و بی فاصله. آخر دلیل داشت این تند زدن ها.. آخر دلیلش ترسه از دست دادن او بود؛ او بی که شاید یهو به سرش بزند و بگوید دیگر مایل به این زوجیت و اتحاد نیست؛ مایل به این یکی شدن و وحدت دل نیست. اخ اگر این را بگوید و این را بخواهد این مرد چه کند؟ به کدام برهوت بگریزد و به کدام ملجائی پناه بگیرد که مطمئناً آن روز و آن دقیقه و آن لحظه، روز مرگش است.. دقایق پایان عمرش است.

با باز شدن در اتاق و بیرون آمدن مادرش همراه با آن تشت و حوله کدایی؛ سرش را از دیوار جدا و با گفتن "یا علی" برخاست و با دلواپسی پرسید:- تبش پایین اومده؟ حالش بهتر..

هنوز پرسش های پشت سر همش تمام نشده بود که نازدار در چهارچوبه اتاق هویدا و دل مرد جوان بی تاب و چشمانش میخ چشمانی که از او دریغ شده بود و به جایی دیگر زوم بود. :- میگه حالم خوبه.. والا من که خوب بودن نمی بینم؛ تازه چند درجه تبش فروکش شده که خانم قصد رفتن کرده!!

بوسه ای روی گونه پیرزن غرغرو زدم و شال روی سرم را مرتب و کاملاً از درگاه اتاقی که مملو از عطر یاس بود، خارج شده و به سوی پله های سنگیه پوشیده شده با موکت های کرمی رنگ، حرکت و کنترل کردم نگاه اتشینم را برای جهیدن و رسیدن به احمدی که صدای نفس هایش سنگین می آمد و عطر نفس هایش خشمم را فروکش. دستم را از نرده های چوبی گرفته و با کرختی پایین کشیدم خودم را و قبل از خروج از خانه ای که بوی یاس می داد جای جایش، به سوی حاج صفر چند قدمی برداشتم و زمزمه :- حاج اقا شرمنده به خدا!!.. امروز باعث زحمت شما هم شدم.. خدا نگهدار تون!

یک آن پیرمرد هم، همانند پسرش که از پله ها اویزان بود و خیره به قامت نچندان برافراشته دخترکه بی حال، حیران شد و با صدایی متعجب و شاید با رگه هایی از نارضایتی پرسید:- کجا دخترم؟!.. چه زحمتی؛ مگه قرار نیست عروس این خونه باشی؛ پس این حرفا معنی نداره!!

تار موهایی که از گوشه شال نیلی رنگ به بیرون شتافته بودند را داخل فرستاده و با لبانی کج شده پاسخ:- دیگه زحمت رو کم کنم. خدانگهدار.

با سعی و تلاش لبخندی روی لب نشاندم و به حاج صفر حواله و روی صورت قاب گرفته در چارقدی زرشکی پیرزن، بوسه ای دیگر و قدم کج کردم به سوی درگاه خروجی خانه ای که عطر یاس اشوب می کرد و هیاهو در دلم بر پا.

احمد که کم مانده بود با آن حال خرابش، پس بیوفتد؛ با اشاره چشمی حاجی از پله ها سرازیر و به سوی کوچه ای که رهگذرش یک عزیز دل بود؛ دوید و عزیز دلش را در میان کوچه متوقف کرد. - همین جا باشید تا برم ماشین رو بیارم.. بیرون پارکش کردم.

نفسم را حبس کردم و اشک های لعنتی را حبس کردم و دیدگان اشکی را کنترل. - بکشید کنار!.. یکی از در و همسایه ممکنه ببینه و حرف در بیاره، خدایی نکرده!

خودم را کنار کشیدم و شروع به قدم برداشتن و شروع به بیرون دادن نفسی که حبس شده بود.. اما اشک های لعنتی را همچنان محبوس نگاه داشتم و رخصت برای جاری شدن و رسوایی ندادم. اما هنوز انچنان فاصله نگرفته بودم از اویی که منبع عطر و بوی یاس بود؛ که کیف اویز از شانه ام کشیده و صدایش نجوا از پس سرم: - به امام حسین من خبر نداشتم. حاج خانم چیزی راجع بهش بهم نگفت و سر خود شما رو برد...

با خشم به سویش چرخیدم و با خشم دهان باز کرده و با صدایی پایین اما جاندار، لب زدم: - واسه شما که بد نشد! الان دیگه خیالتون راحت.. دیگه پدر و پسر منّتی رو سرم ندارید!

همچنان بند کیف چرمی در چنگش بود و در چنگالش فشرده می شد و همچنان حرف داشت، اما این مکان و این پوزیشن، یارای ادامه دادن و جلو رفتن را نمی داد؛ پس خودش را فاصله داد با چند قدم بلند و با تحکمی ناشیانه گفت: - تو راه باهم حرف می زنیم؛ وایسید تا برم ماشین رو بیارم.

بی اختیار لج کردم و صدا نازک و اشک چشم، چند قطره ای جاری: - نمی خوام!.. خودم می تونم برم، اصلا کی از شما خواست من رو برسونید؟؟؟!

با قدرت نفس بیرون داد و سر گرداند و دست روی ریش و پشم کشید و چشم باز و بسته کرد. پرغمزه با این گونه حرف زدن و لج کردن و اشک چشم چند قطره ای جاری کردن، قصد دلبری داشت و مردک قصد جان دادن. کاش بفهمد کمی از احوالات این مرده پر تشویش را، تا شاید این گونه صدایش نازک و اشک چشمش چند قطره ای جاری نشود.. البته کاش!!!

بینی ام را بالا کشیدم و با گوشه چشم نگاهش. کف یک دستش را روی دهان بگذاشته بود و پلک هایش را باز و بسته می کرد و دست دیگرش را به کمر. انگار احوال او هم انچنان تعریفی نبود.. آخر صورتش به سرخی می زد و نگاهش به خستگی. با خجالت و پشیمانی با سه قدم کوتاه نزدیکش شدم و زمزمه: - مگه.. مگه قرار نیست من رو برسونید!!!

دستش را از روی دهانش برداشت و پلک هایش را ثابت باز نگاه داشت و لب جنباند: - اگه مادرم بهم اطلاع میداد؛ به هیچ وجه اجازه نمی دادم! من.. من شما رو..

سرش را کمی نزدیک کرد.. فقط کمی و صدایش را نجوا گونه؛ و من با نزدیک شدن سرش به همان میزان اندک و با شنیدن نجوای نچندان بلندش؛ عطر یاس را با تمام وجود به ریه کشیدم و بی اختیار یاد یک نوزاد یک ماهه در گلبافتی سورمه ای افتادم و لبخندی کوچک را میهمان صورت..- همه جوهره دوست دارم... همه جوهره!

برایش سخت نبود بیان چنین جمله ای پر حس و مغز. چرا که عاشق بود.. چرا که عاشق شده بود.. چرا که به دیدن ان لبخند کوچک، می ارزید.

گرمای ماشین را بالا برد و دریچه را به سمت تنظیم. اوف! من در حال بخار شدن بودم، او گرما به رویم ساطع می کرد؟!...- شما سردتونه؟

انگار منظورم را گرفت و زیر چشمی عرق های نشسته روی چهره ام را دید که دست برد و خاموش کرد و نیمه ای از شیشه عقب را هم پایین..- می خوام برم سمت درمونگاه؛ بهتره یکباره دیگه ویزیت بشید!

سری بالا انداختم و سره بالا انداخته ام را به شیشه ی پر از قطره چسباندم و قطره اشکی که ناخودآگاه از گوشه چشم قصد روان شدن داشت را، با بند انگشت کوچکم گرفته و به شیشه ی چسب صورتم قرض داده و لب چسباندم:- تمام امروز دلم شما رو می خواست.. همش بهونه شما رو می گرفتم.

استخوان جناغش با پر و خالی شدن شش ها، با سرعتی ترین سرعت به بالا و پایین می جهید و تقاضای مولکولی تازه برای تنفس. خدا کند تا پایان اقرار های در ظاهر عاشقانه اش لفظ "شما" را از یاد نبرد و مدام تکرار؛ چرا که نمی داند اگر به یکباره نامش را اواز دهد در میان واژه هایش، چه واکنشی نشان دهد و چه گناهی مرتکب شود!:- اما نبودید.

سرم را از شیشه جدا و به سوییچ چرخیده. کلافه بودنش را دیدم و ترمز کشیدنش را دیدم و نفس کشیدنش را شنیدم و عطر نفسش را حس؛ اما قلبی که چند سالی می شود شکستگی هایش بهبود یافته بود؛ امروز کمی ترک برداشت و من ترسیدم از این ترک های ریز که مبادا به دره هایی ژرف مبدل گردد، چرا که دیگر طاقت خونین دل بودن و خونین دل گشتن را ندارم به خاک امواتم قسم... پس دیوانگی پیشه کردم و با کلمات، ادعای دیوانگی:- احمد بهتره این ماجرا تا همین جا باشه. آخرین قسمتش همین امروز باشه.. همین حالا باشه!

دستم روی دستگیره نشست تا باز شود و ماجرا خاتمه یابد، که قفل مرکزی زده شد و از پشت سر بوی یاس زیر بینی ام پیچیده و بی اختیار چشمانم کیپ شده و سوراخ های بینی ام گشاد؛ تا به مشام بکشد این عطر و بو را تا جایی که امکانش است.:- به حاجی گفتم عروسی نمی خوایم.. قبول نکرد، حاج خانمم راضی نشد.

گردنم را کج کردم و خودم را دور و به رخ کاملش خیره. چه می گفت؟.. این حرف ها را که در قسمت آخر نمی گویند.. اینها برای مبدأ یک ماجراست.. برای استانه ی قصه است! گوشه لبم را به زیر دندان پیش و نیشم کشیده و همانگونه نالیدم:- منم بودم راضی نمی شدم. بالاخره یک دونه پسر که بیشتر ندارند؛ پسرشون قراره دوماه بشه.. هووم! کم اتفاقی نیست.

احمد- حاجی صبحی گفت یا عروسی درست درمون یا.. یا با عقده محضری، خلاص.

چرا چشمان گرمش انگونه بود؟.. چرا چشمان گرمش حاوی مشتی اشک بود؟.. چرا قلبم اینچنین درد دار بود و ذوق ذوق می کرد؟.. چرا دلم هوای یک اغوش، می خواهد سرد باشد یا گرم؛ اوف! هرچه.. اصلا هرچه، فقط ان اغوش معطر با عطر یاس باشد کافیت؛ را دارد؟؟ :- گفتم نه.. گفتم یه عقد کنون کافیه؛ ساده یا مختصر. اما راضی نشد.. منم راضی نشدم؛ اما حالا...

می دانستم ادامه جمله اش چیست؛ پس غریدم:- حالایی در کار نیست! این در رو باز کن خواهشا.

با همان نگاه گرم.. با همان حس و حال گرم؛ به ادامه جمله کذایی اش پرداخت و ارواره های مرا به سفت شدن واجب:- حالا به همون عقده محضری هم راضی ام.

- احمد این در رو بزن باز شه!

تسبیحش را از جیب پیراهنش بیرون کشید و به دور دست پیچاند و به پیشانی اش مماس. از این خونسردی مسخره اش حوصله ام سر رفت و بی اراده، در یک حرکت، خودم را به سویی کشیده تا قفل را بالا دهم، که نفسش به بناگوشم خورد... که عطرش به گلوی بیرون آمده از شال نیلی رنگم خورد... که دستم روی ترقوه اش نشست و کم مانده بود ولو شوم در ان اغوش معطر که خودش دست جنباند و قفل را بالا زد و من با همان سرعتی که خیز برداشته بودم، عقب نشینی کردم و پیراهن چروک شده اش را از میان پنچول هایم جدا کرده و شال کنار رفته ام را به جایگاه قبلی اش بازگردانده و مشامم را با پایین کشدن پنجره و بازدمی عمیق، تخلیه کرده و قصد کردم دستگیره را پایین کشم که ماشین از جا کنده شد و صدایم ناله وار:- احمد حالم خوش نیست.. می خوام پیاده شم، تو رو خدا بزن کنار!

گفت که امروز قسمت اخر است. گفت که دیگر تمام شود این اشنایی و ماجرا. برای بار دوم از "نه" و "نتوانستن" و "نخواستن" آمد و دلش را داغان کرد؛ اما این تو بمیری از ان تو بمیری ها نخواهد بود... یعنی نمی گذارد که بشود. عاشقش کرده و می خواهد پا پس بکشد؟ دلداد و شیدایش کرده می خواهد تمام کند؟.. به که قسم بخورد که این رفتار انصاف نیست؟.. به ولایت که قسم خورد، که اینگونه تشنه بردن و تشنه باز گرداندن حق نیست و عدالت نیست؟!.. اخ که چقدر بد اقبال است.. بد اقبال است که اینچنین پر غمزه ناجنسی به گیرش افتاد.. که اینچنین نازداره دوست داشتنی به تورش خورد که با قساوت و صلابت قصد پا پس کشیدن در همان ابتدای راه را دارد:- ساعت یازده، تا یک اینجورا محضر بازه.. می ریم شناسنامتون رو برمی داریم و یک راست می ریم اونجا. دستانم را چلیپا روی سینه گذاشتم و :- عروس که راضی نباشه عقدم باطله... مخصوصا اگه اون عروس مریض حالم باشه!

نوک زبانه را برایش درآورده که از شانس بدم دید و ابروان گره خورده اش کج شد و لبانی که مستور بود زیر ان ریش های مشکی، به خنده مایل شد و من دوباره اواز ناله سر دادم:- می خوام برم خونه. برای امروز دیگه بسه.. دیگه بیشتر از این کشش ندارم.

به کناری پارک کرد و مرا در داخل اتومبیلش حبس و بعد از یک ربعی با مشمایی در دست برگشت و بدون حرف به سوی منزل راند و در هنگام پیاده شدن، مشمایی که معلوم شد، ظرفی غذا است را به دستم داده و با اخمانی نچندان غلیظ و نگاهی به پایین افتاده دهان باز کرد:- واسه شب غذا می گیرم میارم.. بهتره امروز رو فقط استراحت کنید.

همین توجهات و همین التفاتات و همین محبت های اشکارایش بود که من را تسلیم می کرد.. که من را پای بند می کرد، که من را...! کلید را انداختم و یک پایم را داخل، که صدایش در نزدیکی نجوا شد :- سوگند خانم! تو همین هفته همه کارا رو راست و ریس می کنم... فقط تو رو به مولا دیگه از نخواستن نیاید که من مرد؛ طاقتش رو ندارم.

خواستم بچرخم و اجزای صورتش را در هنگام بیان این جمله اخر ببینم و اشک های چشمم را نشانم؛ که قبل از هر حرکت، گریخت و من با همان اشک چشمانی که قصد به نمایش گذاشتنش را داشتم، بدرقه اش کردم و زیر لب نامش را بانگ:- احمد.. اح / مد!

همزمان با خارج کردن کفش، جوراب های مشکی اش را هم تا نیمه خم شد و از پا درآورد و گوله کرد و به جیب شلوارش داخل. قصد بالا رفتن و گرفتن دوشی چند دقیقه ای را داشت.. با اب سرد یا شاید هم گرم.. خیلی مهم نبود؛ مهم در رفتن خستگی و یا شاید بهتر است گفت؛ در رفتن استرس ناشی از بحثی که با پر غمزه در اتومبیل داشت، بود.

حاج خانم - چی بگم والا.. تنها کاری که از دستم برمید؛ شب و روز دعا کردن واسه خوشبختی هردوشونه!

بی اعتنا به صحبت های تلفنی مادرش سلانه سلانه از پله ها بالا کشید و با ورودش به اتاق.. با تنفس کردن هوای موجود در اتاق... با دیدن روتختی بهم ریخته تختخواب؛ داغش تازه شد و گرمای تنش بالا رفت و نفس هایش سوزان. دستی روی عضله های گردنش کشید و زیر لب طلب آمرزش از پروردگار و با سعی در چشم ندوختن به روتختی نا مرتبش؛ یکی یکی لباس از تن کشید و با یک حرکت شیراب سرد را تا نیمه چرخاند و اندکی هم اب گرم، مخلوطش؛ و با سراسیمگی ابتدا سرش را زیر دوش کشید و سپس کل هیکلش را و زیر لب طلب صبر کرد... کمی هم طلب قدرت برای سر کردن با آن نازدار، که نازش شدیداً خریدار داشت و او به شدت مایل به خریداری.

-حاج خانم - زن داداش شما خودت مادری و درک میکنی. من که نمی تونم به جاش تصمیم بگیرم!

مادر نگاهی به دختر موقرش که مثلاً در حال کشیدن جارو دستی بود اما هوش و حواسش به سخنان پشت خطی؛ انداخت و آهی کشید و زیر لب افسوس می گفت و با چند جمله مصلحتی دیگر به حرفای بیست دقیقه ای شان خاتمه داد و تماس را با خدانگهداری بسیار یخی، قطع و به زهرایی که دست از جارو کشیدن برداشت و سیخ شده در وسط قالی های دست باف ایستاد؛ از دوباره نگاه.

دختر جوان شرم داشت بپرسد چه گفت عمه اش و چه قرار شد؛ پس به جای استفاده از زبان فیکس شده اش، نگاهی را پرسشی کرد و چشم انتظار. :- نیم ساعت دیگه یادم بیانداز، زنگ بزنم به خانواده غفاری!

همین خبره ناگوار کافی بود که کاخ تازه تاسیس شده رویاهایش با پسر عمه جان شاه ماهی، فرو ریخته شود و چشمانی که کم پیش می آمد حامل ابر هایی بارانی شوند؛ لبالب پُر و لبه های دامن نخ صورتی رنگش مشتمل بین دستانی منجمد. جارو دستی که از شنبه بازار مادرش تهیه کرده بود از میان انگشتانش رها شد و خودش هم در وسط همان گل قالی. دیگر باید به رویاهای فانتزی اش که قبل از خواب یک ساعتی وقتش را می گرفت پایان می بخشید.. پسر عمه جان دیگر مال او نمی شد و نمی خواست علت این نشدن را حتی بداند. چه فایده، دانستن چه فایده در بر داشت؟ مهم نخواستن نشدن و طرد شدن بود.. مهم شکسته شدن کاخ تازه ساخت بود.. مهم پایان یافتن رویاهای یک ساعت قبل از خواب بود.. مهم یخ زدن قلبت و پر شدن چشمت بود، مهم...!

با به صدا در آمدن تلفن و برداشته شدنش توسط مادر و برق زدن چشمان مادر؛ به تمام فانتزی های نو بنیادش قفلی دیجیتالی کوباند و با اشاره سر قبول، به تشریف فرما شدن خانواده سرشناس غفاری.

با حوله کوچکی به جان مو های خیسش افتاد و به لابه های مادر، گوش :- وای احمد! یعنی از خجالت اب شدم.. اصلاً مونده بودم چی بگم. والا از تو چه پنهون اما همه تقصیرا رو انداختم گردن تو!

از لحن شیرین خانم جان و گوشه چشم آمدنش، خنده بلندی کرد و :- خوب کردید!.. اصلاً به جای اونا چند تا بد و بیراهم خودتون پشت سرم می گفتید، والا!

پشت دستش کوبید و ابرو درهم :- وای! خاکه عالم، این چه حرفیه؟.. دختره داداشمه، باشه.. از رگ و ریشه خودمه، باشه؛ از تو که جگر گوشمی عزیز تر که نیست!!

با این اعتراف دلنشین، بوسه ای دلنشین روی دو سوی صورتش نشاند و "قربونت برمی" نثارش و از دوباره به جان تار تاره موهای بیچاره. حاج خانم که از مهربانی پسرش خرسند شده بود، با لبخندی خواست راه خروج را پی گیرد که صدای احمد متوقفش کرد :- خانم جون اگه امکانش هست؛ ملحفه هایی که سر پله گذاشتم رو بندازید ماشین... آخه، آخه یکم لک شده بودند.

لک نشده بودند اما معطر چرا؛ انهم معطر با عطر تن یک خواستنی که حاضر بود جانش را هم برایش دهد و صدایش هم در نیاید. پیرزن "باشه" ای گفت و اتاق را ترک و مرد جوان با تنها شدن در اتاق؛ بالشتی برداشته و

روی فرش زیر پا انداخته و خودش را هم به روی آن. به ساعتی چشم بستن و نفس تازه کردن محتاج بود.. البت ان هم روی زمین و دور از تختی که حتی با دور شدن ملحفه هایش هم، اهرمی برای اغشته شدن در گناه بود.

مداد چشم قهوه ای رنگ را زیر چشمانم کشیده و برای چندمین بار سری زدم به فِری که در حال پخته یک مدل شیرینی که از مجله خانواده پیدایش کرده بودم؛ و با خیره ماندن به محفظه داغ کرده اش، فنجانی چای سبز نمه نمه سر کشیدم و دستی روی گردنی که از یازده صبح تا حالا بوی یاس با تمام سلول های مرده و زنده اش درامیخته، کشیدم و با کلافگی فشردم. لعنتی کلی عطر و اسپری به رویش خالی کرده بودم، اما باز هم وقتی دستم را به گردنم کشیده و سپس به زیر بینی ام برده؛ بوی یاس غوغا کرده و مرا هوایی برای دیدنش. فنجان چینی را برای بار دوم تا نیمه از چای سبزه کذایی پر و داغ داغ به حلق فرو و قصده از دوباره گردن فشردن و به مشام کشیدن ان انگشتانی که یاسی شده بودند؛ اما با سختی میلم را فروکش کرده و زیر فِر را خاموش و ظرف شیرینی را خارج و تصمیم به برش دادنش؛ که صدای نواختن زنگ مانع شد و غرولندم هوار: - اوف! اوف.. کی میتونه باشه این وقته شب؟؟!!

با دیدن تصویر بی کیفیت احمد از مانیتور، بی اختیار دستی روی همان نقطه از مساحت گردنم کشیده و لب زدم :- چند لحظه منتظر باشید، الان میام پایین.

با خونسردی همانطور که از ورای ایفون تصویری تماشایش می کردم؛ کش مو انداخته دور مچم را بند مو های لَخت شده ام کرده و روسری روی آن موهای بند شده و چادری هم به روی تمام پیکره ام. مزه میداد منتظر گذاشتن و خیره شدن به صورت نجیبش؛ انهم از این فاصله. با لبخندی کم جان به سوی راه پله دویدم و در را گشوده و با نجابت سخن:- سلام!

نماز مغرب و عشا را در مسجد محله شان همراه با رفقای مشدی اش به جماعت به جا آورد و با قدری گوش سپردن به سخنان روحانی محل؛ به همان رستورانِ ظهري رانده و با سفارشی متفاوت از سفارش ظهر حالا سر وقتش امده بود و خوشحال از این دیدار مجدد. :- سلام.. بفرمایید، هنوز سرد نشده اما اگه خواستید، می تونید بازم داغش کنید.

مشمای سفید را از دستانش گرفته و با گفتن " الان بر می گردم " پا تند کرده به سوی پله ها و با شتاب شیرینی نشسته در قالب را با تیزبینی و مشقت برش داده و به بهترین شکل داخل ظرفی کریستالی چیدمان و پارچه چهارخانه ی سرخی رویش پهن و با همان شتابه اولی به درگاه در دویده و :- دستپخته خودمه.. اوم! البته از رو مجله درست کردم.. یعنی، یعنی من درآوردم نیستش. نوش جونتون!

بدون انکه سرش را بالا بگیرد و به چشمانم که بی علت چراغانی بودند نگاهی... حتی نیم نگاهی بیاندازد، تشکری محکم اما با صوتی پایین کرد و با شب بخیری در گرگ و میش غروب نا پیدا و من با علت خاموشی دادم به ریشه کشی چشمانم و تا نیمه های شب فنجان های پی در پی، قهوه به درون معده ی خالی از ماده غذایی ام ریخته و

خیره به گلبافتی متعلق به نوزادی یک ماهه که "سامی" نام بود، شدم. لعنتی بعضی اوقات با آن سر پایین انداختن و سر به زیر شدنش، کفری ام می کرد و حرصی. دلم می خواست آن هنگام که سرش را پایین گرفته بود و تشکر تحویلیم؛ ظرف غذا را روی فرق سرش بکوبم و در را هم روی صورتش... اما نشد و جرعت نکردم؛ به جایش آن غذای کوفتی را با سخاوت به داخل سطل زباله ریخته و با صدای بلند از خدا عذر و پوشش به سبب عمل تاسف بارم. :- احمق.. احمد احمق!

تکه نون سنگکی را که در دست داشت، با حرف احمد به کناری گذاشت و با کلافگی از سفره ناشتایی برخاست و در حین پوشیدن کت خاکستری اش، گفت:- دیروز خان داییت اومد در دکون؛ علت می خواست.. گله کرد و علت پرسید، جوابی نداشتم بهش بدم.

- حاجی اون مسئله رو دیگه فراموش کنید؛ من که خواستم خودم با دایی حرف بزنم.. شما نداشتید! یقه های کتش را صاف کرد و با اخم و تمسخر غرید:- روتو برم بچه!.. حرف من یکی عوض نمیشه؛ یا عقد محضری، یا..

بی درنگ به میان کلامش جفت پا پرید و:- قبول، عقد محضری قبوله حاجی! با شنیدن انتخاب کورکورانه اش؛ صدا ناخودآگاه بالا برد و شکوه:- مگه میشه پسرا!.. ناسلامتی قراره عروسی صفر شریفی بشه!!

می ترسید مرغ از قفس بپرد.. می ترسید مرغ پر غمزه از قفس قلبش بپرد، انهم به دیاری دیگر. پدرش درک نمی کرد ترس های او را.. درک نمی کرد کابوس های او را؛ پس روی کلامش پافشاری کرد و بلاخره بعد از یک روز کلنجار رفتن با هر دو نفرشان، حالا با کت و شلوار مشکی و پیراهنی سفیده یقه دیپلمات.. با چشمانی مسرور و قلبی اکنده از شعف؛ در کنار پر غمزه که از دیروز تا به این ساعت نه اعتراضی کرده، نه قبولی؛ نشست است و در دل، باز هم از خدایش طلب امرزش کرد و کمی هم صبر و قدرت.

بزرگتری در جوار و حاشیه ام نبود؛ نمی دانستم حالا با رخصت گرفتن از چه کسی "بله" را ندا دهم و مجلس را تمام. دست گرمی روی شانه ام نشست. حاج خانم بود که قرار شد از این به بعد "خانم جان" صدایش کنم. خودم خواستم و خودش رضایت داد. :- اروم باش دخترم! ارام شدم و با آرامش ندا زدم :- با اجازه بزرگتر، بله!

هه! کدام بزرگ تری؟! نیم نگاهی به شعاع محضرخانه انداختم و بزرگتری از جانب خودم ندیدم و چشمانم را پُر کردم و به جان گوشه ی ناخن شصتم افتاده؛ که دست سردم چند سانتی بالا آمد و حلقه زردی اسیر کرد بند آخر انگشت یکی به آخری ام را و من دریغ کردم نگاه ارام پر از طوفانم را از گرمای چشمان خندانش و بعد از دریافت هدیه های بزرگ تر های شوهرم و زدن کلی امضا در دفتر پیش رویم؛ حالا اینبار به عنوان عروس شریفی ها، روی مبلمان سلطنتی انتها پذیرایی، با چادری حریره صورتی رنگ، نشسته ام و باز هم دریغ می کنم چشمان نمی دانم چرا ناراحتم را از گرمای آن مردی که انگار تمام هیكلش را با عطر یاس پیراسته است. - امروز عقد کنون زهرا بودا.. دختره داداشمه.

لبخندی زدم و تبریک گفتم و با ورود حاج صفر قیام کردم و یک پاکت را دریافت. - دو تا بلیط واسه مشهد.. واسه هشت امشب.

در همسایگی احمدی که چشم از من بر نمی داشت و من بدون نگاه کردن هم گرما و سنگینی اش را حس و لمس می کردم، نشست و تسبیح چوبی اش را در مشت، جا به جا و لب زد: - من که زبونم مو درآورد از بس گفتم جشن و عروسی در کار باشه؛ اما حالا بگذریم.. مهم این وصلت بود و خوشبختی شما.

پا روی پا انداختم و حریر صورتی را روی پاهایم میزان و با لحنی دوستانه یا شاید بشود گفت چابلوسانه، گفتم: - حاج اقا بده آدم عروسی به این کم خرجی داشته باشه؟؟!!..

بلافاصله با اتمام جمله ام، سردی رخ سالخورده اش به گرما سوق یافت و خنده ای بلند در کرد و چند باری روی پای احمد که من نمی خواستم هنوز هم دیدگانم را به او قرض دهم، کوبید و همان دهان پر خنده را گشود: - نه والا!.. ما که بخیل نیستیم.

من هم که برای نخستین بار اینچنین جوابی پدرا نه و صلح جویانه از جانبش دریافت کرده بودم، خنده کم صدایی کردم و بی اختیار نگاهم را به جوار حاجی انداختم و احمد را دیدم که با خنده ای محو خیره به من است و حاضر به دست کشیدن از این خیرگی را هم ندارد. چشم غره ای حواله اش کردم و با گفتن "با اجازه" به سوی مطبخ و حاج خانمی که در حال چیدن کاسه های ماست خوری بود، رفته و غافلگیرانه گونه اش را بوسیده و دخترانه زمزمه کردم: - خسته نباشید خانم جون.

کلید را از در بیرون کشیدم و بدون تعارف داخل شدم و در همان ابتدای ورود دکمه های مانتو شیری رنگ تنم را یکی یکی گشودم و قبل از آنکه وارد اتاقم شوم، به سوییچ چرخیده و او را در چهارچوب در، مستاصل دیده و با شرمندگی با همان دکمه های باز و موهای کلیپس خورده از دوباره راه آمده را بازگشتم و روبه رویش ایستاده: - چرا اینجا ایستادی؟!.. بفرما تو عزیزم!!

همراه با "عزیزم" گفتن، لبخندی با چشمانی جمع کرده زدم و دست گرمش را اسیر دست همیشه سرد خودم و او را به سوی مبلمان های راحتی ام هدایت و به سوی اتاق خواب قدم گرد کردم :- من یه دوش چند ثانیه ای بگیرم و پیام.. هووم؟؟!

گردنش را خفیف فشرد و خفیف تایید کرد و با رفتنش چند نفس عمیق کشید و به مسیر رفتنش نگاه. اصلا به شکل تازه عروس داماد نبودند.. اخر کدام دامادی اینگونه دامادی می کند؛ نه لباس دامادی.. نه حمام دامادی.. نه ساقدوشی.. اوف! با چیدن آن حسرت های مسخره در سرش، کلافه شد و با کلافگی برخاست و بدون آنکه به خانه لوکس سوگند نظری بیاندازد، رو به روی پنجره مستور زیر پرده های مخملی روشن ایستاد و انتظار کشید به مدت اتمام دوش چند ثانیه ای اش؛ که به راستی هم فقط چند ثانیه طول کشید و حالا صدای دمپایی ابری هایش می آید و او با شنیدن صدای قدم هایش روی موزاییک های عریان، می گردد و او را در حوله روبودشامری پوست پیازی دیده و چشمانش بسته و نگاهش بسته و قلبش خسته، می شود و بی اختیار طلب لیوانی آب می کند.

با کلاه روی سرم کمی از نم موهایم را گرفته و پیش دستی شامل لیوانی شربت خنک را به جای سفارش اب، به دستش داده و در نزدیکی اش جلوس کردم. :- حاجی قبول کرد که همین جا زندگی کنیم؟!

با یک حرکت مایع نارنجی رنگ را نوشید و پس از تشکر کردن، در حالی که سعی داشت زانوانش با زانوان نیمه عریان اش تماسی نداشته باشد، زمزمه کرد:- اره. حرفی نداره... همه جور به دلشون نشست.

چشم را باریک کردم و ارنجم را روی شانه کت پوشش و صورتم را کم فاصله با چشمانش که سعی در دوری و دریغ شدن داشتند. :- من به دلشون ننشستم؛ بلکه اون نامه معاینه ست که دلشون رو برده و من رو عزیز!

با اتمام حرف دُرشتم، خواستم دور شوم و نیمه ای دیگر از عصبانیت ام را در جایی دیگر، به شیوه ای دیگر تخلیه کنم که دستش دور قوس کمر حوله پوشم پیچید و پیشانی اش با پیشانی ام اصابت:- من چی؟!.. دل من با چی رفته؟!.. چطوری اینقدر واسم عزیز شدی؟!..

کف دست روی شانه اش بگذاشتم و او را به عقب کشیدن وادار و او بعد از اندکی مکث و مقاومت، عقب کشید سرش را بدون آنکه قوس کمرم را رها کند و من با اندوه نالیدم:- واسه تو هم مهم بود، اگه نبودش یه چیزی می گفتم.. اصلا مجبورم نمی کردی که راجع به گذشته ام مادرت چیزی ندونه؛ می بینی، واسه تو هم مهمه ازدواج قبلیم!

دستش را روی کمرش مشت کرد و حوله را چنگ انداخت و زیر لب غرید:- مهمه!

دست روی مشتش گذاشتم و عزم به جدا کردنش و همزمان لب زدم:- خوبه که خودتم قبول داری حرفامو.. حالا دستت رو خواهشا بکش، کلی کار دارم!

مشتش را مشت تر کرد و حوله را مچاله تر و با چشمانی چین خورده و ابروانی راست شده، همان فاصله را حفظ و با شمارش لب گشود:- هر طور هم باشی، بازم خاطرت رو خیلی می خوام.. این رو فراموش نکن.

لبانم لرزید و عنبیه چشمانم لرزید و تار دیدم صورت گرمی را و با همان زه اب تار و مخطط شده، به سوی اغوش مملو از عطر یاسش جهیده و به چنگ کشیدم با پنجول هایم کت تنش را و حق هقی سوزان سر دادم و لبان لرزان خیس از اشک گوشه های چشمم را به یقه پیراهن سفید که نصفه بیشتری از گردن اش را پوشانده بود، مماس کردم و سعی در خفه کردن صدای حق هق های درد دار و حزن وارم، داشتم.

هنوز هم دستش مشت ان تن پوش پوست پیازی بود و هنوز هم چشمانش چین خورده و ابروانش راست. عصبی بود از دست دختر جوان که فکر می کرد او از ان معاینه لعنتی راضی بوده و نقشی در شکل گیری اش داشته. کمی خودش را جابه جا کرد و همزمان با جابه جا شدنش، نازدار خودش را بیشتر چسب تنش کرد و بیشتر حق زد و بیشتر کتش را چنگ. صدای بغض شکسته شده اش روانش را مشوش می کرد و قلبش را به تاپ تاپ.. چرا اینگونه اشک ریزی می کند؟.. چرا اینگونه دل مردش را خون می کند؟.. نمی گوید شاید اینکه در اغوشش استتار کرده شاید کمی قلبش ضعیف باشد و کاسه صبرش ترک خورده؟؟!.. بلاخره مشت از روی حوله تن کشید و با سختی جدا کرد سر سوگند را که روی شانه و نیمی از گردنش بود. اوف! چشمانش سرخ سرخ بود و تمام رخس از سیل در حال جریان، تر. :- احمد. هیع، من.. هیع..

چقدر غم داشت و چقدر بغض داشت. چقدر حجم بغضش عظیم بود و چقدر خرابه هایش وسیع. نمی گذاشت ان حق هق های صدائی که جمله سازی کند و صدا ازاد. نازدار، از دوباره خواست سر روی شانه هایش بگذارد که سرش را روی ارنجش نشاند و به سینه مردانه اش فشرد. دستانش با قدرت چمبره زد دور بالا تنه اش و فشرد ان پر غمزه همیشهء خدا گریان را به پیراهن سفیده دامادی اش و بی اختیار لبان مستور زیر ان ریش و پشم های اصلاح شده و کمی کوتاه شده، روی مو های چک چک کنانش فرود آمد و به تدریج، به سوی شقیقه ها و در انجا توقف.

از شدت گریه و شکست غده های خانه کرده در گلویم، نفس کم اورم و با کمی سعی، سرم را از روی سینه احمدی که لبانش روی استخوان گیجگاهم نشسته بود، جدا و با بی حالی سرم را روی ارنجش گذاشتم و خیره به نگاه اشکی و مغمومش، شده و با صدایی خش خشی و نا اشنا، نجوا کردم:- زندگی تو رو هم دارم تلخ می کنم، نه؟؟؟

پاسخی نداد و سرش را نزدیک تر. :- تو هم قراره یک روز از این همه تلخی دست بکشی، نه؟؟؟

پاسخی نداد و سرش را اینچی دیگر نزدیک:- یک روز عاصی بشی و یک کلام بگی طلاق، نه؟؟؟

فاصله را خاتمه داد و من را بالا کشید و سرم را به روی شانه اش تکیه و دستانش را به دور کمرم حلقه و لبانش را جفت سرم:- می خوامت. تو رو با همه تلخی ها و سختی ها، می خوامت... گفتم که، هر جوری باشی؛ بازم خاطرت رو می خوام!

سرم را از روی شانه اش بلند کردم و گونه اش را با لبانی که باز هم از بارش اشک های هنوز قطع نشده ام، خیس بودند، تر کرده و نالیدم:- احمد!!

لبی کج کرد و مرا به خودش تکیه و بعد از صاف کردن گلوئی با چند سرفه کوتاه و منقطع گفت: - از بس گریه کردی جون تو تنت نموند.. خیر سرمون شب مسافریم، مثلاً!!

از حصارش خارج و برخاستم و حوله ای که از روی ران هایم کنار رفته بود را مرتب کرده و با پشت دست صورتم را خشکی بخشیده و با شکوه ای جان دار، لابه: - دست خودم نبود که!!.. زود گریه ام می گیره. احمد؟؟

کتش را روی دسته مبل انداخت و دستمالی که از جیبش خارج کرده بود را روی صورتش کشید و: - بله!!

- همیشه این سفر کنسل بشه؟؟!! جان من نگو نه!

خودش هم حس و حال سفر و دنگ و فنگش را نداشت. انگار او هم به سان این زن، از همه دنگ و فنگ های روزگار دست کشیده بود و به یکنواختی دلبسته؛ پس با شتاب قبول کرد خواسته اش را و با یاد حاجی که مطمئن بود کفری می شود از این عملش؛ برق چشمانش خاموش و دستمال مشت شده از دوباره روی صورت نشست. :- اما حاجی به جای عروسی این برنامه سفر رو ریخت؛ حتمی بهش بر میخوره اگه نریم!

حرفش صحت داشت. حاج صفر برای پنج روز در یکی از بهترین هتل های شهر مشهد برایمان اتاق رزرو کرده بود؛ مطمئناً دلخور می شد با نرفتیمان؛ اما من از ابتدا هم می خواستم با رسمی شدن وحدتمان، این سفر را هم منتفی کنم و خودم را خانه نشین. گره کمر بند حوله ام را در میان انگشتانم درگیر و استه استه از موزاییک هایی که رویش ایستاده بودم، به سوی اوئی که درگیر گرفتن دانه عرق نشسته روی صورت و گردنش بود، رفته و

چسب زانوان جفت شده اش ایستادم و کف دستم را روی دست حاوی دستمال مچاله شده ی روی پیشانی اش، گذاشته و خیره به نگاهش که حالا تعلق به خودم داشت، شده و زمزمه کردم: - بسه!.. تمومش کن!

خودش را فاصله داد و به پشتی مبل تکیه و محکم دست روی تیغه بینی کشید و نفس خسته در کرد. یعنی به همین زودی از این زندگی نارس دل افگار شده، که حالا اینچنین شدتی دست روی اجزای صورت می کشد و در میان هر حرکتش هم نفسی بی تنفس، رها؟؟!! زانویم را روی پایش فرو کردم و رویش خیمه و بدون توجه به چشمان متحیرش، با اخمی غلیظ دستمال را از چنگش جدا کردم و در همان پوزیشن خروشیدم: - همه مردا همینطوری هستند؛ فردای عروسیشون میفهمن چه غلط بزرگی کردند... البته بلانسبت شما، احمد جان!!!

قبل از برداشتن سایه ام از روی نیم تنه اش؛ با همان زانوی نشسته روی عضله ران، فشار بدی به پایش وارد کرده و به سوی اتاقم گام برداشتم و در را هم پشت سرم بسته؛ اما دقیقه ای نگذشته بود که با چند بار در زدن و کسب اجازه؛ بی اجازه وارد شد و بی اجازه به اغوش کشید مرا و من هم به تقلید از این مردی که تمام وجودش.. تمام

حرکاتش.. تمام نگاه هایش، اکنده از آرامش روحی و روانی بود، با تمام وجود به ریه کشیدم عطر تنش را، انهم بی رخصت.. انهم بی اجازه.

- هر چی میاد میگی.. هر چی میاد میگی و دل میشکونی.. بد هم دل میشکونی!

دستی روی محاسنش کشیدم و چشمی تر کردم و به اغوشش پناه. حرف حق که جواب نداشت.. باید با شنیدنش شرم می کردی و خجل وار خودت را از ان حس و از نگاه طرفت، رهایی؛ پس من هم اغوش معطرش را بهترین مکان برای پناه بردن و بوسه روی لب هایش را هم بهترین راه حل برای خلاص شدن از شنیدن سخنان حق، گزیدم... اما کاش احمد همچنان آرامش در پیش می گرفت و تا پایان زندگی دو نفریمان.. تا وقتی که خود خدا بینمان جدایی نیافکنده باشد؛ مرزها را رد نمی کرد و حد ها را حفظ می کرد و آرامش به من، حواله. آخر من پشیمانم.. من دلم تنهایی ام را، این هنگام که او قصد برداشتن حریم ها را کرده و خودش را مالک جسمم، می خواهد. اصلا دیگر از خیر بچه گذشته ام.. دیگر ای پوش و سورمه ای پیچ نمی خواهم؛ من... من نه، سوگند تنهایی اپارتمانش را می خواهد. عطر یاس، اکنون که قرار است کل پیکره ام را در بر گرفته و پوست تنم را لمس، ازار دهنده شده و سرگیجه اور. اری، اری سرم در حال دوران است.. در حال گیج و حیران شدنست. احمد هم حیران عالم است. زیر گوشم نجوای عاشقانه می کند... نجوای عارفانه و دلبرانه می کند و عطر یاسش را نصیب من در حال سرگیجه. چشمان خیس شده ام را گشوده و مرد زندگی ام را با پر خاش کنار زده و با همان سر و وعض از روی تختی که نیم ساعت پیش، پهنایش با روتختی مشکی پر از مروارید و گیپور مزین بود، برخاسته و قصد پیدا کردن ربدوشامبر پوست پیازی را دارم و دمپایی ابری هایم را. لعنتی ها معلوم نیست به کدام گوری شوت شده اند. با صدایی لرزان لب می زنم:- حوله من کو؟!.. دمپایی ها هم نیست!

جوابی نمی شنوم و همانگونه که لبه تخت نشسته ام، نشسته و چشم های تار می چرخانم در کاسه چشمان صورتی شده؛ و من دلم تنهایی اپارتمانم را می خواهد و بس. با نیافتنش دیوانه می شوم و بدون آنکه به سمت اوایی که صدای نفس هایش کل فضا را پر کرده و گوش هایم را ازار می دهد، بچرخم؛ دستان سوزن سوزن شده را پنجه ای کرده و با یک حرکت ملحفه شیری رنگی که در چند جایش چند لکه به اندازه سکه بیست پنجی.. یا شاید هم! اوف اصلا مگر مهم است سبزه و شکش؟!.. مهم من هستم و حال داغانم. مهم من هستم و درد کشنده ام... مهم احمدی که می دانم الان در چه حالیست؛ هست، نه سبزه و شکل ان لکه های سرخ نشسته در چند جای ملحفه شیری رنگی که من حالا به دور تنم پیچیده و سلانه سلانه و ناله وار، قصد خروج از اتاقی که تاریک است و ابازوری با نور زرد رنگ؛ روشنی بخش خلوت تاریکش است، را دارم که دوباره اسیر اغوش پر از آرامشش شده و همین حرکت غافلگیرانه بس است تا شروع به هق هق کرده و مشت مشت روی سینه عریانش کوبیده و بدون فکر.. بدون درنگ، ارتجالا دهان باز کنم و حرف و جملات نالایق نثار اوایی که از گل کمتر به من نمی گوید و من از گل کمتر از او نشنیده ام. :- دیگه بسه. اشتباه کردم.. اشتباه کردم و پشیمون شدم. احمد دیگه نمی خوام دستت بهم بخوره.. لعنت به من!

مدام لعنت به جد و اباده خود دیوانه ام فرستاده. او لایق لعن و نفرینم نبود؛ او که کارش را کرد.. او که وظیفه و مسئولیت اش را به جا آورد. احمد که نیمی از دینش را کامل کرد و در تمام مدت که ان راه ناهموار را طی می کرد، دست از نجوا های گوش نواز و روح نوازش برنداشت. نمی دانم چرا انقدر ترسیده ام و انقدر ارزومند تنهایی؛ پس منِ شانه خالی کن باید نفرین شوم و لعن. :- این اولین و آخرین بار بود. من.. هیع.. دستت رو... هیع!

لبانش را دژی مستحکم کرد و راه فک زدنش را مسدود. دستانش را سفت چسبید و راه چنگ انداختنش را منتفی. رویش سایه انداخت و راه جفتک انداختنش را قفل و غرور بر باد رفته اش را ترمیم کرد و خشمش را با مالکیت تام تخلیه بر پیکره لرزان اش. عاشق و شیدایش شده بود و حرفی در میان نبود... دیوانه وار حاضر به پرستیدنش بود و حرفی در میان نبود؛ اما او ناجنس بازی در میان راه در آورد و قصد جا خالی دادن کرد. قصد پا پس کشیدن کرد و غرور اش را هم در میان ان راهی که خودش پیش قدم شده بود برای پیمودنش، شکست و فراری شد. :- جونم رو بگیر اما ازم فراری نشو!

پیشانی اش را بوسید و باز هم خواهش کرد:- جونم رو بگیر اما دلم رو نشکون! بدن مرتعشش را با روتختی افتاده روی سرامیک ها، تا زیر گردن پوشاند و خیسی چشمانش را با پشت انگشت سبابه خشک کرد و با اخمی غلیظ و صدایی که یک ساعتی میشد خش دار شده بود و یک ربعی بعد از فرار نا سرانجامش، سرد، غرید:- جونم رو بگیر اما غرورم رو له نکن!.. خاطرت رو تا دنیا دنیااست می خوام.

سرش را از روی بازویش با ملایمت برداشته و روی بالشت خودش مقرر کرده و با چند دقیقه چشم دوختن به جمال غرق خوابش؛ حالا با سر و وعظی در ظاهر اراسته اما روانی خراب و طوفانی، سینی پر ملات صبحانه را پشت در اتاق خواب می گذارد و لای در را باز و بدون انکه سرکی به داخل اتاق بکشد، با همان صدای خش خشی و یخ زده، ندا می دهد:- واست صبحونه آماده کردم. می تونی از پشت در برش داری.. اووم! خواهشا بخورش؛ یعنی تا جایی که میلِت میکشه.

با نگاه به سینی که با اشتیاق مهیا شده بود، عقب عقب رفت و روی تک مبل راحتی لم داد و ثانیه شماری کرد برای کشیده شدن ان صبحانه تکمیل به ان اتاق کذایی.. اما خبری نشد بلکه خود خانم خانوما، بعد از بیست دقیقه با ظاهری مرتب شده به بیرون قدم گذاشت و سینی پشت دری را روی دست انداخت و با ورودش به مطبخ و لمیدنش روی صندلی های اُپن، شروع به آرام آرام جویدن هر لقمه و غورت دادن هر قلوپ شیر موز، کرده و تازه داماد را عاشق تر.. تازه داماد را واله تر از پیش کرد و احمد زیر لب با خود تا پایان اتمام ناشتایی اش زمزمه وار ادعای "خاطر خواهی" کرد و پشیمان نبود از این وحدت دلی که حوالی دوازده ظهر دیروز تثبیت شد و صد البته از یکی شدن دیشبشان.

پایان شیر موز اش را که با تکه های خرما و گردو و همچنین دو قاشقی سر پُر پودر نارگیلی که در در یخچال اش دیده بود؛ غلیظ تر از حد معمول شده بود را با قرصی که برای تسکین درد تولید، بالا رفت و به سوی احمد گام.

احمد با نزدیک شدنش، برخاست و دستی به ریش هایش کشید و :- به حاج خانم گفتم که به حاجی نمه نمه بگه که سفرمون کنسل شد.. اونم بعد از کلی گلایه قبول کرد.

دستی روی شانه اش گذاشت و با بی تفاوتی گفت:- احمد حرفای..

دستش را از روی شانه اش برداشت و او را به نشستن در روی راحتی سه نفره هدایت و دعوت به ادامه دادنش کرد:- حرفای دیشبم رو که یادته؟!

بدون توجه به سوالش؛ همانند خودش بی اهمیتی کرد و حرف خودش را باز گو :- خودت دیشب باعث شدی یهو زیاده روی کنم!.. یعنی.. سوگند اصلا منو ببخش، باشه؟؟!!.. اگه اذیت شدی؛ چه می دونم اگه..

چهار انگشت دو دستش را روی هم گذاشت و روی لبان متحرکش جُفت و با چشمانی که به قرمزی می زد سفیدی شان، سوزدار نالید:- اینطور نگو! لعنتی من رو با حرفات دیوونه نکن.. احمد!

دستانش را از روی دهانش کنار زده و خودش را هم کنار زده و به سوی اتاقی که هنوز هم غنی از اشفتگی دیشب بود، رفته و بعد از اندکی دست چرخاندن و نظم بخشیدن؛ چشم به روی خستگی های دیشب و لذت امیخته با تک به تک ثانیه هایش بسته و ندانست که ان اولین شب پر ماجرا، شروعی شد برای استارت رنج ها و سختی های شب و روز باقی سال شان و ان دختری که در راند دوم، بعد از ان له کردن غرور و فرار نافر جام، برای بار ثانی حل در اغوش محرمش شد؛ چه حال و روزی پیدا خواهد کرد و چه همه‌مه ای در روح و روانش افتتاح.

نقاطی از کمرم درد داشت و نقاطی از شقیقه هایم، نبض. قلبم کمی تیر می کشید و پهلوی هایم گز گز.. اما حوصله ناز آمدن و مریض حالی نداشتم؛ پس به سمت اتاق خوابم که حالا شده بود یک اتاق خواب مشترک، رفته و در را بی صدا تا نیمه گشوده و بدون آنکه به احمدی که دمر در ضلعی که تعلق به خودش گرفته بود، نگاهی بیندازم؛ چمدان دیگری که حاوی نیمی دیگر از رخت و لباس هایش بود را کشان کشان، با بی اعتنایی به درد ها و نبض ها و تیر های کشنده و گزگز های نامشخص، پهن روی موزاییک های کنار کمد دیواری ام کرده و یکی یکی و بی وسواس، چیدمان کردم شلوار ها و پیراهن های مردانه را... پیراهن هایی که اکثرا رنگ هایی تیره داشتند... پیراهن هایی که همه استین هایی بلند و جیب هایی روی سینه داشتند و من ندیدم حتی یک تیشرت در میان ان دو چمدانی که از خانه پدرش آورد؛ و البت دریغ از یک پیراهن با استینی کوتاه.. حتی اگر رنگش هم تیره باشد. با غیض پیراهن سیری که در دست داشتم را مچاله کردم و به سویی چرخیده. هه! در خانه هم ظاهرا قرار بود اینچنین پوششی داشته باشد، چرا که حالا هم که غرق خواب است و مثلا استراحت؛ پیراهن شکلاتی که یقه اش

تا بیخ گلو بسته و استین هایش تا مچ کیپ، به تن دارد و من دلم کمی ضعف می رود برای عصبانی شدن و کمی هم دل شکنند.

با پا چمدان را کنار می زنم و آرام روی تخت جهیده و آرام به سوییخ خزیده و زیر گوشش نجوا می کنم. چه وقت خواب است؟؟.. من باید از درد به خودم پیچده و پهن این تخت باشم نه اویی که دیشب خودش را هرطور شده به عرش اعلا رساند و مرد بودنش را اثبات!! :- احمد.. احمد.

تکان کمی می خورد و سرد پرسش:- بله؟؟

- احمد / احمد.

تکانی دیگر به هیکلش داده و برعکس به پشت شده و چشمانی جمع کرده و سرد پرسش:- بله؟؟.. چیزی شده؟!

نگاهی به چشمان باریک شده اش و نگاهی به یقه کیپش انداخته و با اشاره سر چمدان پهن مجاور کمد را نشان می دهم و:- لباس رو چیدم. همشون شبیه همدند... تیره، استین بلند و اووم!

خودم را عقب کشیدم و دو دستم را تکیه گاه بدنم و انگشت پای راستم را درگیر با دکمه زیر گردنش.:- و یقه های کیپ که به زور نفس ادم بالا می اد، مگه نه؟؟!.. تو اینطوری می تونی نفس بکشی!!

آرام دست پشت پایم گذاشت و کنار زد آن انگشتانی که سعی در گشودن آن دکمه های قهوه ای داشتند را و من چقدر عصبی شدم از این حرکتش و و حالا با تای ابرو بالا رفته و لبانی چروک شده، چندی از انگشت های دو پایم را به سوی گریبانش حمله ور و درگیر با آن دو دکمه چفت شده.

قصدش چیست.. دیوانه تر کردن او یا مجنون تر شدنش؟؟!.. هدف اش از این نزدیکی که خودش اخطارش را داده بود چیست؟!.. نمی گوید او ناشی است و نا بلد؟ نمی گوید با خودش که این مرد نا پخته هست و بی تجربه؟.. بدون آنکه به نگاه غیض دارش نظری بیندازد، ساعدی که روی چشمانش نشسته بود را برداشته و همانند خودش، اینبار غیض وار کنار می زند دو مچ پایی که سرمایشان طبیعی نیست.:- فشارت پایینه ظاهر!!

نیم خیز می شود و یک دستش را گرفته و زن پر حرص؛ روی جای نرم و گرمش افتاده و صدایش بالا:- چکار میکنی احمد!!؟ یهو..

با خشکی به میان حرفش پرید و دستش را در میان مشت گرمش لمس:- دست و پات یخ کرده. حاضر شو بریم درمونگاه، حتمی فشارت افت کرده!

دست دیگرم را به سوی گلو حصار بندی شده اش برده و سعی در باز کردن آن دکمه کذایی دارم و حینش لب می زنم:- سیستم بدن من همیشه همینطوره.. فشارم از ده- یازده بالا تر نمیداد.

بلاخره باز شد و بلاخره تای ابروی بالا رفته پایین آمد و نگاه از گردنش جدا و به سوی دیدگانش صعود:- تازش هم؛ این یخ کردن طبیعییه اقا داماد!!!

از زیر خیمه ناقصش بیرون می ایام و به تاج تخت تکیه و با بی حواسی می گویم:- احمد تو هنوزم دختر دوستی؟ گوشه چشمش دست می کشد و یقه اش را صاف و قصد بستن آن دکمه ای که من به هزار مکافات فتحش کرده بودم را دارد که خیزی به سویش برداشته و دستی روی دست بیخ گلویش گذاشته و لبی روی سیبکش:- اینجا که به جز من و تو کسی نیست، اخوی!..

بوسه ای دیگر نشاندم و حلقه ای دور گردنش و او به جای نجوا های دیشب، نفس گرم تحویل لاله گوشم داد و چشمان عصبی نسبیم. لبی جنباندم و مظلومیتی پیشه و پرسش:- از دستم دلخوری. یکم خسته شدی و از دستم عاصی، نگو نه که باورم نمیشه!

با نشنیدن جوابی و دیدن همان نگاه دلخراش، حرف را عوض کرد و سوالی که در بی حواسی پرسیده بود را پی گیری:- احمد من دلم بچه پسر می خواد. یعنی دختر نباشه.. نپرس چرا که جوابی نمیشنوی؛ یه پسر بچه توپولی.. اووم!

گره را شل تر کرد و به تفرجگاه رویاهایش قدم گذاشت و شروع به حرف:- تو چند تا کتاب خوندم که برای اینکه بچت پسر بشه باید تحت مراقبت باشی.. کلی باید به تغذیه ات برسی و کلی احتیاط. وای احمد یعنی میشه من مامان یه بچه پسر بشم؟؟!!

چانه اش را بالا گرفت و زمزمه:- یعنی دختر بچه مراقبت نمی خواد؟.. تغذیه درست درمون نمی خواد؟ احتیاط لازم نداره؟؟!!

لب زیر دندان فشرد و چانه از میان چنگش خلاصی و ناله:- من بچه پسر می خوام!.. احمد بچه های من باید پسر باشند. اصلا.. اصلا اگه تو دختر دوست داری برو یه زن دیگه بگیر.. من واسه تو، بچه دختر نیارم؛ گفته باشم نگی نگفتی!!!

عجب بحثی داشتند این زوج جدید در روز اول ازدواج و روز بعد از "ما" شدنشان. نکند همین بحث طاق و بی منطق، ابستن صد ها بحث دیگر و روزهای سخت باشد؟؟.. نکند این مردی که حالا زن لجباز را با بی قراری و بی کسب اجازه سفت در میان بازو گرفته است، کم بیاورد و عاصی شود؟.. ادم است دیگر؛ احمد هم ادم است و طاق و صبرش هم حد و مرزی.. پس خدا خودش نیاورد آن روز را که این تازه داماد، بی صبر شود و سرکش.. اخ، خدایا خودت آن روز را از سالنامه زندگی این مرد خط بزن که این زن دلش خون است و پر از خمپاره.

عکسی سیاه سفید را به دستم داد و خیره به آن گفت:- اینجا تازه احمد رو باردار شدم.. رفتیم جمکران واسه زیارت. نمی دونی اینجا چه بل بشویی تو دلم برپا بود!

عکس را روی البوم روی زانوانش گذاشته و با هیجان سری به معنی "چرا" تکان دادم و او بعد از مکثی کوتاه لب زد:- خونواده حاج صفر، همه مرداشون دختر زا بودند، الان برادره حاجی چهار تا دختر بزرگ داره.. از تو چه پنهون؛ حاج اقا عاشق بچه پسر بود.. اصلا به عشق پسر دار شدن، خانم جونش واسش استین بالا زد، حاجی هم که...

دیگر حرف هایش را نمی شنیدم. خانم جان حرف می زد و از خاطرات بارداری اش می گفت. او حرف می زد و از دخترزا بودن مردان طایفه شوهرش می گفت و اینکه به جز احمد، سه فرزند پسر هم در این ایل موجود است؛ اما گوش های من زنگ می نواختند و قلبم از کم کوبشی در حال فوت. حاج خانم دستی روی دست لرزانش نشاند و پر چادرش را روی گونه های به حتم خیسم کشید و من در حال فوت. :- و مادر جون باز که رنگت پرید؟؟!!.. چت شد یهوئی؟

دستش را پس زدم و لیوان آب قند را روی عسلی گذاشتم و سرم را هم در کنار آن لیوان کذاپی. با به صدا در آمدن زنگ، حاج خانم با اکراه اتاق احمد را و مرا که غمبک زده بود با شنیدن حرف هایش، ترک کرد و من به یقین حس کردم که حالم در حال دگرگونیست و دنیا به دور سرم چرخش.

به معیت حاج بابایش، نماز مغرب و عشا را به جماعت خواند و حالا با چند جعبه میوه که زحمت خریدشان را خودش کشیده بود، بعد از ورود پدر پا به داخل گذاشت و با همان داستان پر، بوسه روی سر مادر نشاند و زیر لب سراغ عزیز دلش را گرفت و مادرش زیر لب ادرشش را داد و او به سان تمان این سه ماه و پانزده روز از زوجیتشان، شتابان شتابان به سویش به پرواز درآمد و بعد از تقه ای کوتاه به در اتاق سابقش، او را در حالی که روی فرش، تکیه زده به تخت، سر روی ساعدش مقرر کرده و دست دیگرش را هم روی پهلوی، دید و هراس برش داشت از این پوزیشن. :- سوگند؟؟!!

با شنیدن صدایش.. با پر شدن یکباره مشامم از عطر تنش، ماهیچه های منقبض شده ام لس شد و در اغوشش گم. دلم کمی اشک ریزی می خواست و ناله کردن در اغوشش.. هق هق بلند سر دادن در میان حصار گرمش؛ اما از اهالی این خانه شرم داشتم و جایز نبود دل این بندگان خدا را هم به سان پسرشان خون کنم و این مردِ مردستان خجل شود در پیشگاه والدینش به سبب گزینش اینچنین زنی به عنوان همسر و همراه زندگی اش. هرکه مرا ببیند غبطه می خورد به داشتن اینچنین یاوری.. و هر کس هم احمد را نیم نظری بیندازد؛ به حتم دل برایش می سوزاند و ترحم برایش خرج؛ چرا که من با اعمال و رفتار دیوانه وارم هرزگاهی، وجودش را تسخیر خود کرده و گوشت تنش را ذوب.. آخر من به این اذیت و ازارهای هرزگاهی اعتیاد یافته ام.. معتاد "نه آوردن" در ابتدا راه و سپس پیش قدم شدن، شده ام... معتاد تشنه بردن های هرزگاهی و تشنه بازگرداندنش شده ام و باید بگویم قلب من حالا که در سر روی سینه اش بگذاشته و پا در میان زانوانش قفل، در حال فوت است و دلش یک سوگواری عظیم می خواهد. :- احمد میشه همین الان بریم خونه؟؟!

سرش را از روی ناحیه ای از گردنش جدا کرده و با چشمان نیمه باز و قرمز زمزمه کرد: - اتفاقی افتاده؟.. مامانم چیزی گفته؟

سرش را برای تایید تکانی داد و مرد جفت تنش را نیم خیز و ابروانش را به راه راست هدایت: - خانم جون گفت، گفت مردای این..

بغض لعنتی که رخصت نمی داد.. بیخ گلویش چسبیده بود و رها نمی کرد حنجره را تا از کابوس پیچیده در ذهنش حرفی زند. بگوید که دلیل قهر این سه روزه اش چیست و چرا از نگاه کردن به او هم بیزار شده است. بگوید که چرا دلش مدام سرکوفت زدن و کلافگی می خواهد... اری بگوید راجع به کبودی روی دست چپش؛ راجع به جواب آزمایش و اینکه در همان شب اول.. نه، نه شب نبود.. باید بگوید راجع به آن عصر اول که بی رخصت نطفه ای در وجودش کاشت.. بی برنامه ریزی او را ابستن هزار درد کرد. بله، باید همین امشب بگوید، وگرنه به همان قبله ای که می پرستدش، مرگش حتمی ست و خفه شدنش علنی.

احمد با همان نگاه پرسش گر اجزای رخ نازدارش را تفکیک کرد و با دیدن لبان لرزان و نگاه بغ کرده اشک الودش، طاقت از کف داد و خواست نزدیکی بعد از سه روز دوری، طلب کند و طلب سه روزش را با یک بوسه قدرتی وصول؛ که غنچه لبانش از هم گشوده و واژه ها با سستی روی سرش خروار شد و او نمی دانست از شنیدن این خبر خشنود باشد یا از نگاه خسته و دلخور زن در جوارش، عصبی. - احمد از قصد بود، نه!!!.. چطور تونستی؟؟!

هنوز در بهت شنیدن آن خبر بود و از شکایات بی سر و ته زن جوان سر در نمی آورد. به طور کامل برخاست و با هیجان چند باری مساحت کل اتاقش را در حالی که دو دستش را به کمر زده بود و پی در پی هوا می مکید و بعدش رها، طی کرد و در دل خدا را شاکر. در دل خدای بزرگ را به سبب این نعمت دوست داشتنی شاکر بود و بی اختیار با صدای کمی بالا زده هم بانگ زد: - خدایا شکرت.. خدایا صد هزار مرتبه شکرت.

احمد خدا را مدام شکرگذاری می کرد و زن جوان صورت غرق غمش را با بالشت زیر سرش که عطر بوی تن همسرش را می داد، خفه می کرد تا صدای هقه های جانسوزش از این اتاق ازادی نیابد. زن غرق در اشک با هر بار جاری شدن جویبار دیدگانش مشتی ناملموس روی جوارح شکمش می کوبید و همسرش با شتاب تنفس. - احمد تمومش کن.. لعنتی تو از قصد این کارو باهام کردی. می دونستی من پسر می خوام.. می دونستی که برای اینکه بچمون پسر باشه باید زیر نظر دکتر باشیم!!!.. خدا لعنتت کنه احمد.. خدا من رو از دستت بکشه.

با گفتن این لابه های دلخراش، پشت سرهم مشتش زیر شکم صافش کوبید و مردی که در چند قدمی اش ایستاده بود را پر غم و پر شگفت. از چه شکایت داشت؟.. مگر چند بار پدر بودن را تجربه کرده است که حالا باید می دانست که برای پسر داشتن بایستی تحت نظر می بود و برنامه؟.. با هضم گلایه های بی منطقش و دیدن آن ضربه های خفیف روی پیکره اش، جوش آورد و به سویش هجوم و پخش تختی که لبه آن نشسته بود، کرد و دو زانویش

را عمود کنار زانوان تخت شده اش و دستانش را اسیر در مشتهای سفت شده اش. - هیچ قصد و غرضی در کار نبود. اینا همش دست خداست.. اونه که اگر نخواد یه برگم روی زمین نمی افته!!

همان چشمان تازه سرخ شده اش را به نگاه درنده زن زیر پیکره اش دوخت و :- مگه واس خاطر بچه با من همراه نشدی.. مگه واس خاطر بچه پیشنهاد ازدواج ندادی؟؟.. پس چته؟ چرا صغری کبری میچینی و شاکی شدی؟

- بچه دختره.. این که تو شکمم کاشتی دختره.

گوشه لبی بالا انداخت و از رویش کنار؛ لبه تخت نشسته و لب زد:- هنوز که چیزی مشخص نیست!.. باید معاینه بشی.

دستی روی کتفش گذاشت و به کمکش برخاست و روی دو زانو نشست و به نیم رخش نظاره:- حاج خانم گفت همه ی مردای این خانواده دختر زا هستند. احمد تو هم از اینایی دیگه؛ پس بچه ما هم.. وای، وای!

دست روی گونه های سوزانش نشاند و با یاد آنکه، این کاشته در وجودش یکی است از جنس خودش، روانی شد و از پشت مشتهای روی شانه هایش کوید و چنگ روی گرده اش کشید و مرد را عصبی و مورد امواج بوسه های قدرتی اش واقع شد و به سبب شرم و خجالتش نتوانست فریادی از سر نخواستن زند چرا که شاید صاحبان این خانه شنوایی شان بسیار باشد و رسوای عالم شود؛ پس دقایقی تسلیم آن گرمای معطر شد و دقایقی بعد خلاص. بلافاصله با برخاستن احمدی که چشمانش خیس اشک بود و خمار درد.. احمدی که اب بینی با صدا بالا می کشید و شدتی دست زیر پلکش؛ خیز برداشته و مانتوی خاکستری اویر روی جا لباسی پشت در را تن کرده و شال شوت شده روی گل های قالی را سر کرده و با همان استین های مانتوی تن صورت خیس اشک را خشک کرده و قصد خروج از این خانه را دارد، اما..

قبل از نشستن دستانی که رگ زده بودند و یخ، روی دستگیره، به سوی احمدی که او هم خیز برداشته بود تا مجال ندهد برای رفتنش؛ بازگشت و با زبانی الکن و غریب گفت:- دخت.. دختر باش.. باشه من، من نمی.. من نمی خوامش!!

این را گفت و بی خداحافظی از گوشه دیوار به سوی دروازه گام سنگین برداشت و با تاکسی دربست راه منزل را پیش گرفت و سپس راه اتاق خوابشان را و دمر روی شکم خوابیدن و گلبافت پشمی زیر بینی مالیدن و غرق رویا شدن. مانند سگ از این ازدواج پشیمان بود.. از یکی شدنشان پشیمان بود. از دست دل و دینش کفری بود؛ دلی که وابسته احمد شده بود و معتاد به عطر تنش.. محتاج به نغمه های عاشقانه اش. نفرین به این احساسات عجیبش که همیشه دست و پا گیر بود و مایه دردسیر.. نفرین!.. با باز شدن دروازه و روشن شدن چند لوستر پذیرایی و افتادن نورش به درون اتاق؛ گلبافت کودکانه را چهار لا کردم و به سر جایش بازگردانده و بدون آنکه تن

پوشم را تن کنم، بی اعنتا به لباس خواب کوتاهی که به تن داشتم، بالشت و ملحفه ای روی دست انداخته و پا برهنه به سوی کاناپه های انسوی هال حرکت کردم و خودم را ولو و ملحفه را هم روی تمام هیكل بی قرارم، پهن.

نیتش دیوانه کردن او بود و به قول معروف به "غلط کردن" انداختنش. می خواست شب تا سحر را دور از او و قلبش سپری کند و او را مریض حال. عطر تنش را.. لمس نگاهش را بعید کند و او را به بیمار بودن هدایت. چقدر این زن بی وجدان بود و چقدر نازدار.. چقدر این مرد عاشق بود و چقدر بد حال. لباس هایش را تعویض کرد و در حالی که داشت دکمه های پیراهن سفیدش را می بست؛ به سمت آن کاناپه حامل قدم برداشت و کنارش زانو زده و بی توجه به گوش هایش که زیر آن ملحفه کذایی مستور بود؛ دهان نزدیک کرده و لب از هم گشود و ناله غلط کردن سر داد:- نمی خوام کمی منطقی فکر کنی؟!.. قراره همه تقصیرا گردن من بیوفته؟ باشه، هرچی کاسه کوزه هست بریز رو سر من.. اصلا همش تقصیر پست بودن منه. هرچی رو دلت سنگینی میکنه حواله کن واسه من..

لرزش شانه هایش را دید. موج خوردن ملحفه رویش را دید. صدای خفیف شکستن آنچه در گلویش بیداد می کرد را دید و باز هم ادامه داد:- اگه من اونشب حریص نمی شدم... اگه به حقم قناعت می کردم؛ اگه یکم آدمیت به خرج می دادم.. اخ سوگند.. اخ کاش بذاری قربونیت بشم اما فقط اشک چشمت رو ازم دریغ کن!!

موجی عظیم آمد و دل مردی که در کنارش زانو زده بود را آتش زد و لایه ای از قلبش را سوزاند و او برای آنکه مبادا این آتش سوزی مهیب دامن پر غمزه را هم در بگیرد، با هراس به سوی در خروجی دوید و روی سه پله مرمری پیشگاه اپارتمان کمر خم کرد و یاری طلبید از همانی که اگر نخواهد یک برگ هم از روی شاخه به زمینش فرود نمی آید.. اری، اگر او نخواهد.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که احمد سلانه سلانه از پله ها بالا کشید و در ورودی را آرام گشود و نگاهش را روی پیکره مجاله عشقش روی کاناپه دوخت و با حرص دست روی موهای خیس بارانش کشیده و به سویی هجوم... اما تا آمد دست زیر کمرش ببرد و او را به سوی تخت خوابشان روانه کند؛ نفس های گرم و ریتم منظمش، مدهوشش کرده و او باز بی حال و جان کنارش زانو زد و چشمی برای صدمین بار اکنده از قطره زلال کرد و تا خوده صلاة صبح به رخی که رد پای اشک، جای جایش غوغا می کرد؛ خیره ماند.. با همان چشمان اشکی.. با همان چشمانی که حلقه های اشکش زندانی بودند و اجازه جویبار شدن نداشتند که نداشتند؛ آخر به آنها نیاز دارد.. آخر برای امشب بس است، چرا که شاید فردایی هم در کار باشد به سان همین امروز، بسی غمگین.

زیر چشمان پف کرده ام دستی می کشم و به اتو کشیدن ادامه. اوف! از گریه دیشب است که اینچنین کسل و بی حال هستم. دلم می خواهد کل روز را در خواب به سر ببرم و بس؛ اما فکر و خیال رهايم نمی کند و اجازه برای آرام بودن و آرام سر به بالین گذاشتن نمی دهد؛ پس همانند یک خانه دار کار کشته، شروع به کار می کنم و اتو کشیدن رخت های احمد هم استارتیست برای امورات منزل.

بار تازه آمده بود و حتی برای صرف ناهار هم در دکان مانده بودند. حاجی چند باری خواست تا مرخصش کند، چرا که به نظرش رسید آن تشویش و نگرانی اش، به سبب ماندن در مغازه و ندیدن عیالش است؛ اما با هر بار اصرار به رفتنش، او امتناع کرد و حاضر به رفتن نشده و حالا که ساعت هشت شب را نشان می دهد و تمام کسبه قصد تعطیلی؛ او خودش را غرق تمیزکاری درزهای دکان کرده است و اگر تشر حاج صفر نبود، شب را هم در آنجا می ماند.

- پسر جون تمومش کن!.. هاشم؟؟

هاشم با اشاره حاجی، جاروی بلند را از احمد گرفته و با ضربه ای دوستانه به کتفش او را به رفتن دعوت و حالا احمد با چند کیسه میوه ای که رنگ و لعابشان هوس انگیز است به سوی منزل راهی و قصد کلید چرخاندن دارد به جای نواختن زنگ، که به یکباره در گشوده و قامت نازدارش نمایان و صدایش هوار:- وقتی قراره واسه ناهار خونه نیای.. اگه قراره عصرم دیر بیای؛ یه خبر بده.. شاید یکی عادت نداشته باشه به این دیر اومدن!!!

از لنگه در فاصله گرفتم و با "ایشی" طویل خودم را روی صندلی های این رها و قهوه ام را لب زدم. از شش صبح تا الان بدون زنگی و تماسی خانه را ترک کرده و مرا دل نگران. در تمام این چند ماه، عادت به بی خبری و سردی نداشت. همیشه من بودم که قهر و بچه بازی پیشه ام بود.. احمد یا ورست.. احمد مرده من است؛ پیشه او دیوانه بودن و سرد بودن نیست. او اصلا حق بی اهمیت بودن به من را ندارد. دنیایش را ویران می کنم اگر بی اعتنائی کند.. روزگارش را آتش می زنم اگر نگاه گرم و عطر تن تحویلم ندهد. هه! ناز آمدن ویژه من است. بی حوصلگی مخصوص شخص من است. او کارش ناز خریدن و قربان صدقه رفتن من باید باشد... آخر من عشق اول و آخر او خواهم بود!

پلاستیک های سر پر را داخل سینک ریخته و آب سرد را رویشان پر فشار باز. دکمه های سر استین را کنده و تا بالای ارنج تا و به جان میوه های پاییزی افتاد و با وسواس روی تک تک شان دست کشید و بی اعتنائی به زنی که پا روی پا تکان می دهد و با حرص جرعه جرعه از نوشیدنی گرمی که خوب می داند سرشار از کافئین هست و برای بارداری اش مضر. کمی احساس گرما کرده و شروع به گشودن دکمه های دیگر آن پیراهن کدایی می کند و دستی هم به روی پیشانی. آب زیر دستش سرد است و هوای خانه مطلوب؛ اما نمی داند چرا شر شر آب تن تبخیر می کند و احساس گرمای مرداد ماه.

فنجان خالی چسب لبم را با صدا روی سنگ این کوبیده و با دست زیر چانه گذاشتن؛ قامت استوارش را از پشت نظاره گر می شود و قطره قطره خون خودم را نوش. بدون سلام و کلامی.. بدون آنکه حتی حال آنکه در شکمم ساکن است را بپرسد و کمی نازکشی.. بدون تعویض لباس تنش شروع به شست و شوی آن میوه های خوش و آب و رنگ کرده؟؟!!.. هه، اگر امشب حال این مرد را نگیرم، دختر پدرم نیستم!

با آرامشی ظاهری از روی صندلی های پایه بلند پایین پریده و روی نوک انگشت به سوی او گام برداشته و تکیه به سینکی که میوه ها داخلش شناورند، دست به سینه.. خیره به صورت سرخ خیس عرقش، بدون حرف ایستاده و

بعد از ثانیه ای، بدون آنکه نگاهم را بعید کنم از نگاه بی توجه اش، دستی دراز کرده و یکی از ان سیب های سرخ را از میان انگشتانش قاپیده و به لبانم مایل. با این حرکت لحظه ای دست از شست و شو برداشته اما نگاهش را خیر. با صدا گازی کوچک به ان سیب سرخ زده و او به شست و شوی میوه ها و اب تن بخار کردن، همچنان مشغول. سیب گاز زده را به کناری انداخته و نارنگی کوچکی که قصد شستنش را دارد را با بی قیدی از چنگش خارج کرده و شروع به پوست کندنش می کنم اما هنوز کامل پوست نارنجی صافش را درو نکرده ام که ان را هم به شعاع همان سیب سرخ گاز زده هدایت و قصد تصاحب کردن ان گلابی درشت را دارم که مچ دستم به یغما می رود و نگاهش شکار در تور دیدگان پر هیاهوی منی که حالا چسب تنش هستم و مثلاً قصد دوری و خلاص. :- دستت رو بکش!.. اخ، مچم رو ول کن.

شیر اب را بسته و مچم را به قفل انگشتانش بسته و تنم را بین خودش و ان سینکی که به حوضچه ای رنگارنگ مبدل گشته، اسیر و نگاه خیره خیره.. یا شاید بهتر است گفت عصبی نثارم می کند و من عادت ندارم به این طرز نگاه و نمی خواهم درک کنم معنی و مفهومش را. :- چرا همچنین می کنی؟! بکش کنار می خوام رد شم!

خودش را میلیمتری هم کنار نمی کشد و من هم تقلایی نکرده، به جایش دستانی که حالا رها شده اند را به سوی دو طرف پیراهن گرمی رنگش که دکمه هایش کاملاً باز است، دراز کرده و با نرمی دو طرفش را به سوی کتفش سوق داده و با خشونت از تنش بیرون کشیده و من دلم کمی اغوشش را می خواهد. فقط اغوشش را.. نه چیزی دیگری.. نه حرکتی دیگر، منظورم از ان حرکت های شب اول است.. اوف! شب نبود؛ عصر بود و من دلم ان عصر را نمی خواهد.. بلکه حال و اغوش گرم و اسیری میان بازوان برهنه اش را. دستانم را به دور گردنش تنیده و می خواهم سر روی جناغ سینه اش بگذارم که مانع می شود و با صدایی خشک خطابگر:- فردا صبح میریم پیش یه دکتر خوب برای معاینه. این بچه.. سوگند دارم میگم این بچه، جنسیتش هرچی که هست؛ باید از همین اول تحت مراقبت باشه. واسه من و تو که پدر و مادرشیم تنها چیزی که اهمیت باید داشته باشه، سلامتیسه و بس! متوجه منظورم که هستی؟؟

این متوجه بودن چندین استفهام انکاری داشت و نوعی دستور را شامل بود؛ اما احمد که مرد دستور دادن نبود؟.. احمد که آقای امر و نهی کردن نبود؟. من که به امر شنیدن از سوی او عادت نداشتم.. ان شوهر سابقم بود که کارش صدور فرمان و امر بود؛ اما احمد اینچنین نیست. با چهره ای محزون حلقه را بسیار تنگ کرده و سری که در نیمه راه بود را به جای جناغ سینه اش، روی نقش قلبش تعبیه کرده و از روی رکابی سفید رنگ، بوسه ای محکم به روی ماهیچه ای که صدای تپیدنش مرا به آرام بودن وادار می کند، زده و خودم را بعد از دقیقه ای رها در میان نجوهای در گوشی اش و لمس های زیر پوستی اش می کنم... آخر من عشق اول و آخر احمد خواهم بود.

روی صورتم احساس سنگینی می کنم. انگار یک قلوه سنگ را روی جمجمه ام مقرر کرده اند و حال ان سنگ قصد پاره کردن تمام مویرگ های سرم را دارد. در همان خواب و بیداری دستی روی سرم می کشم و می خواهم

ان دست را به سوی باقی اجزای صورت سیر شده ام هم پایین اورم؛ که در همان خواب و بیداری می فهمم که دست لس شده ام اسیر دستی سرد شده و من با همان سر بودن و کم قوتی می فشارم ان دست سرد زمخت را و طلب جرعه ای اب:- اب.. اب می خوام!

احمد بوسه ای پشت دستش می زند و با دست دیگرش لیوان اب را از حاج خانمی که انسوی تخت نشسته و قران برای پایین آمدن تبش تلاوت؛ گرفته و نزدیک به لبان شبه بیابانش می کند.

با فرو دادن ان مایع حیات، منگی از سرم پریده و چشمان خمارم گشوده و اطراف را پاییده و روی مردی که دستش در دست لس شده ام زندانیست، زوم می شوم و بعد از ثانیه ای ابرو درهم کشیده و رو برگردانده و به پهلوی می آرامم. :- سوگند جان؟!.. مادر چیزی می خوری واست بیارم!!

با شنیدن صدای خوش حاج خانم و ان لحن دل نگران، از ان نحوه ی خوابیدن دست کشیده و به کمک کناره های تخت چوبی به تاج تخت تکیه زده و با سعی در خوشرویی رد می کنم درخواست کمکش را. :- باز شما رو دل نگرون کردم؟؟!

قران در دستش را با بوسه ای بست و دست روی زانوی خم کرده ام بگذاشت و تصدقم:- کاش فقط من بودم؛ این پسر که کم مونده بود دور از جون، زبونم لال، نفسش بند بیاد... دختر جان تو حالا یه مادری، باید خیلی به خودت برسی! قراره یه دختر خوشگل مثل خودت به دنیا بیاری.

همزمان با تمام شدن جمله اخر پیرزن، زن جوان اواز گریه و هق هق سر داد و دست روی صورت نشاند و مدام سری به طرفین چرخاند. حاج خانم با دیدن این وضع و حال عروسش، شگفت زده شده بود و حیران.. اما مرد جوان که حالا می توانستی نام "پدر جوان" را هم به القابش بیفزایی، بدون هیچ حیرتی سرش را به دو دستی که به لبه تخت عمود بود، تکیه زده و به میان تار تار موهایش چنگ می کشید و زیر لب آه. حاج خانم قران را روی طاقچه قد پنجره گذاشت و به سوی سوگندی که از شدت گریه به نفس نفس افتاده بود، رفته و دو دستش را از روی صورت کنار و ندامتش:- سوگند؟!.. این چه کاریه؟ نکنه اینا اشک شوق، اره؟

- خانم.. خانم جون؛ می خوام.. می خوام برم.. برم خونه!

حاج خانم آرام آرام شروع به ماساژ شانه هایش داد و با صدایی گرم و مادرانه زمزمه:- مگه من می دارم؛ اگه منم اجازه بدم.. حاج صفر عمرا رخصت بده. قراره پنج ماه دیگه نوه داریم.. جگر گوشم قراره پدر بشه.. این چند ماه همین جا زیر پر و بال خودم می مونی؛ مگه نشنیدی دکتر چی گفته.. گفته بُنیت خیلی ضعیفه.. کمبود وزن داری! باید اینجا بماند؟!.. پنج ماه را اینجا شب روز بگذرانند زیر چتر حمایت های مادرانه مادری احمد؟! نه، نه نمی شود.. نه اینکه ان ها بد باشند و این خانه بد.. نه، فقط او نیاز به تنهایی اپارتمان خودش را داشت. نیاز به غرق شدن در بدبختی هایش را دارد و گشتن به دنبال راه چاره. با دو انگشت زیر چشمانش کشید و خواست این پیشنهاد ماندن تا پایان این بارداری را هم رد کند که پیرزن با شور و اشتیاق بوسه ای روی موهای پریشان اطرافش نشاند و

دستی روی کتف احمدی که هنوز هم آن پوزیشنش را ترک نکرده بود، زده و به سوی در باز اتاق قدم برداشت و :-
میرم به شام مخصوص درست کنم. حاجی نمی دونی وقتی خبر سونوگرافی امروز رو شنید چه حالی شد؛ تو خواب بودی، هاشم رو با چند جعبه شیرینی فرستاد دم خونه... اخه خودش یه جا مهمون بود، نتونست بیاد. حالا تا دیر نشده من برم.

با رفتنش در را هم بست و با رفتنش زن جوان که هنوز در حال اشک ریزی بود؛ به همان پهلوی و پشت به مردی که پدر صاحب آن موهای سر را در آورده بود؛ چشم بست. چند روزی بود که داخل چهار ماهگی شده بود و آماده دیدن جنین و فهمیدن جنسیتش. تمام دیشب را بی قرار بود و تمام دیشب را در اغوش احمد و تمام دیشب را پذیرای بوسه هایش. آرام اش می کرد.. آن هم اغوشی پر از خطوط قرمز آرام اش می کرد و دریافت بوسه از جانبش، مصداق یک مسکن قوی بود. صبح موقع حرکت به سوی مطب، نگاه گرم حواله هم می کردند.. صبح زمان داخل شدن به اتاق پزشکی معالج، دستان گرمشان در اختیار هم بود و زیر لب از "دوست دارم" لب می جنباندند.. صبح بعد از چندی پاسخ به پرسش های متخصص زنان و زایمان هنوز هم از سوی هردویشان گرما ساطع می شد و نجوای "دوست دارم"؛ اما بعد از آنکه زن جوان به سوی تخت انتهای اتاق رفته و رویش دراز.. بعد از بیست دقیقه انتظار و بلاخره لمس شدن شکم نچندان برآمده اش با آن وسیله.. با شنیدن اینکه آن توده ی متحرک یک دختر بچه هست؛ دیگر آن نگاه گرم و لبخند عاشقانه، یک طرفه بود. دیگر آن دستان گره خورده درهم، هم حس و هم لمس نبودند؛ چرا که یکی داغ داغ بود به سبب گرمای ناشی از قلب حیرانش و دیگری همچون سرمای اواخر دی ماه، سرد و سوزدار که آن سرما هم منبعش قلب کم کوبش نشسته در سینه اش بود و بس. دکتر با اتمام کارش نمایشگر را خاموش و شروع به دادن توصیه هایی مربوط به تغذیه اش کرد و تجویز قرص های ویتامینه و آهن؛ اما مادر جوان مدام سری به منی "نه" تکان می داد و حاضر به ترک آن اتاق بود.. :- من این بچه رو نمی خوام.

با شنیدن این لفظ، احمد و دکتری که هنوز هم فک می جنباند و توصیه؛ چشم به او دوختند و حیرت:- خانم شریفی! این چه حرفیه عزیزم؟.. بفرما اینجا بشین.. آقای شریفی خانمتون رو کمک کنید اینجا بشینند.

احمد لبخند نشسته روی لبانش را جمع کرد و ظاهری جدی به صورتش نشاند و دست به سوی کمر خم شده اش نزدیک؛ که سوگند خودش را کنار زد و همانگونه که به سوی چهارچوب در گام برمی داشت، از دوباره ناله کرد:-
من این دختر رو نمی خوام.. من این رو نمی خوام!

این را گفت و به سوی راه پله ها دویده و در پیاده روی شلوغ بوسیله احمد دستگیر و همانجا ناله نخواستن سر داد:- احمد من این بچه رو نمی خوام.. اصلا نمی خوام مادر بشم. احمد خدا من رو بکشه... خدا من رو لعنت کنه!

دست زیر بغلش انداخت و به سوی ماشین حاج صفر که روبروی مجتمع پزشکی پارک بود؛ سلانه سلانه حرکت کرده و با مستقر شدن در اتومبیل، از دوباره لابه های زن هوار هوار شد و قلب پدر جوان را فشرد: بهت گفتم اگه دختر باشه نمی خوامش. دیدی.. گفتم دختره؛ آ، آ، آ خدا!

مشتی روی فرمان کوبید و غرش:- بس کن! تو رو به قران بس کن این مسخره بازی ها رو.. یعنی چی نمی خوامش؟.. مگه این دختر از خون من و تو نیست؟؟

سری که به دوران افتاده بود را با دو دست گرفت و با سختی ناله:- من دختر نمی خوام! من بچه دختر نمی خوام لعنتی..

همین جمله بی انصافانه کافی بود که احمدی که کم پیش می آمد دیوانه شود و رسم دیوانگی به جا آورد؛ به سیم آخر زده و بی فکر و منطق دهان باز کند و شروع به حکم دادن:- باشه.. پس این بچه رو نمی خوایش نه؟؟!!.. سوگند جوابم رو بده؛ یکبار دیگه بگو این بچه ای که تو شکمت هست رو نمی خوای!!

با همان حس و حال خراب و سری که عینهو چرخ و فلک، چرخ می خورد؛ به سویی چرخیده و گریباناش را به چنگ و محکم زمزمه:- من این بچه رو نمی خوام.. من بچه دختر نمی خوام!!

این را گفت و مرد حکم کرد و زن جوان در دو راهی مانده و در همان دوراهی دلش شکست و با همان دل شکسته ی مانده در دو راهی بدون جواب سر به شیشه ی نم گرفته چسباند و چشم بست و خودش را به تبی جان گداز واگذار و پدر جوان پشیمان شد از دادن چنین حکمی، با دیدن وضعیت همسرش؛ اما حرف مرد حرف بود و بازگشت از آن هم رسم نامردان.

احمد با بی حوصلگی برخاست و با سردی لب زد:- می رم چند دست لباس و وسایلی که نیاز داری رو بیارم.. تا وقتی که دخترم به دنیا بیاد همین جا می مونیم؛ نیاز به مراقب داری و دلم نمی خواد به اون بچه، با سهل انگاری آسیبی برسه.

با همان صدای خفه شده با ملحفه گوشه لبش، غرید:- هر کاری بخوام می کنم.. به تو مربوط نیست!

صدای باز شدن در آمد و او فکر کرد که احمد رفت و حالا در اتاق تنهاست؛ اما ثانیه ای نگذشته بود که دستی سنگین روی بازویش نشست و صورت سخت سرخ شده احمد پیش رویش:- قراره صبحمون رو که فراموش نکردی، ها؟؟!!.. هنوز بیست و چهار ساعت از حرفامون نگذشته!

- ازت متنفرم!!

احمد خیمه اش را تنگ تر کرد و دو طرف دهانش را با چهار انگشت و شصتش، اسیر و با چشمانی جمع شده غرید:- خاطرت رو می خوام.. تا قیوم آخرت، خاطرت رو می خوام!

***- دیگه کافیه؛ دستتون درد نکنه... اووم، سیر شدم!

حاج خانمی قاشقی دیگر از چلو گوشت لعاب دار را با کلنجار راهی حلق لب ریزم کرده و برای بار هزارم در این چند ماه، بحث راجع به میهمانی حمام زایمان را به راه انداخت و جگرم را خون:- دختر جون بخور تا کمی قوت بگیری.. بابا جون نا سلامتی بار شیشه داری!! دیشب با حاجی سرانگشتی یه حساب کتابی کردیم؛ اگه بخوایم گل ورچین کنیم.. حدود صد- صد و بیست نفر مهمون داریم.

دست حامل قاشق سر پُرش را با پشت دست کناری زده و گوشه چشمی نازک و با حرص نطق:- تو رو خدا زحمت نکشید! اخه مردم نمی پرسن، عروس کی اومد که حالا...

با گشاد شدن چشمانش و پشت دست کوبیدنش؛ به سرعت شرم کردم و به سرعت لفظ "بخشید" را به زبان آوردم و با کندی راه بالا را طی. با رسیدن به اتاق، چادر را از دور کمرم خلاص و با غیض به گوشه ای پرتاب و من دلم خانه خودم را اکنون می خواهد.. نه، این خواهش دل، برای اکنون نیست؛ از همان روز سونوگرافی آغاز شده و حالا که در اواسط هفت ماهگی سیر می کنم... حالا که شکمم کاملاً برآمده شده و سنگین... حالا که از محبت های حاج خانم کلافه و از نگاه های گرم حاج صفر معذب؛ غلظتش فزون یافته و من لحظه شماری می کنم برای اتمام این بارداری لعنتی و خلاصی از این بار شیشه ای که هر لحظه پیرزن مادر متذکر می شود و مرا بی حوصله تر از پیش.

با احتیاط روی تخت خواب نشسته و به دو بالشت نرم پشت سرم تکیه و خیره به ساعت قد دیوار می شوم. نیم ساعت دیگر احمد می رسد. نیم ساعت دیگر بعد از گرفتن امار خورد و خوراک و خواب و بیداری ام از خانم جانم، بی کسب اجازه به جانب من می آید و بعد از چند جمله کوتاه راجع به حال و احوال، با شوق دست روی نقطه نقطه شکمم می کشد و چند بوسه نرم دور و اطراف ناف یک دست شده با شکمم؛ و من حس می کنم با همان چشمان خمار از لذت بوسه های نرم و ابکی اش، نگاه های زیر چشمی اش را به صورت کمی تر شده ام؛ و من چقدر متنفرم از آن نگاه های زیر چشمی... مگر صاف خیره شدن در چشمان گرمم را از آن بی انصاف گرفته اند که حالا اینگونه می پایدم؟؟!!

با شنیدن صدای خنده های مردانه اش از سر پله ها، کلیپس را از موهای بالا رفته ام جدا و آن طره های کمی کوتاه شده را افشان در اطراف و خودم را به خواب زده و منتظر.. که طولی نمی انجامد که بوی دوست داشتنی ام اتاق را اشباع می کند و با نزدیکی اش شامه ام نوازش و با فرود دستان زمختش روی بازوان تا مچ مستورم، گرمای تنش را حس و بی اختیار چشمانم تا نیمه، باز و صورت خسته اش را در میلیمتری محدود از رخ گلگون خودم دیده و آن لعنتی به جای نزدیکی، دوری می گزیند و تا نزدیک آن شکم برآمده ام که حامل عزیز دردانه اش است، بعید می شود و بدون اینکه ابتدا احوال من دل ازرده را جویا شود؛ بی رخصت پیراهن چیت بلندم را که حاج خانم زحمت دوخت و دوزش را کشیده، از نوک پا تا زیر سینه، با یک حرکت بالا می کشد و لبانش را روی شکمم فرود. با حالتی عصبی و در عین حال متحیر، نیم خیز می شوم و در حین نیم خیز شدن، پیراهنم را هم به پایین هدایت و می غرم:- این چه کاری بود؟؟.. بلند شو کنار احمد؛ و؟؟ احمد؟؟!!

روی شکمم خیمه ای تنگاتنگ زده و به صورت شنا سوئدی سرش را دور و نزدیک می کند و با هر بار نزدیک شدن بوسه ای هم به شعاعی از آن دایره تو پُر زده و من نمی دانم حیرت کنم!... من نمی دانم عصبی شوم!.. اخ من اصلا نمی دانم حال باید چه واکنشی در برابر این مردی که اصلا عادت به گستاخ بودن و چنین دست درازی هایی نداشت؛ نشان دهم. - چرا همچین می کنی اخه!!

شاید دهمین بالا و پایین شدنست که بلاخره دست از عمل دیوانه وارش برداشته و به لبه تخت، نفس نفس زنان، تکیه زده و یک زانویش را خم و و مشتش را هم روی آن زانو، نشانده و من قصد کاملاً برخاستن و کامل پایین کشیدن آن پیراهن کذایی را دارم که صدایش بالا رفته و دستور:- بلند نشو!.. بذار همینطور باشه.

پوزخندی پر صدا حواله اش و با غیض پایین تنه ام را ستر بخشیدم و می خواهم برجا شوم؛ که از آن پوزیشن خارج می شود و با نگاهی سرد، دستش را دور شانه هایم حلقه و زیر گوشم نجوا:- چرا یکم حرف گوش کن نمیشی؟.. چرا نمیذاری چند دقیقه با دخترم گپ بزنی؟ چرا مدام ساز مخالف میزنی و از "نه" می یای؟

لبانش را از مجرای گوشم فاصله و رخس را مقابل رخ بغ کرده ام و ادامه:- چه پدر کشتگی با من اسمون جل داشتی؟.. چرا دل بی صاحب من رو خون کردی؟!!.. ها، نمی خوای جواب اینهمه سوال رو بدی؟!!

کاسه چشم هایم پر شد و بینی ام از داخل به سوزش افتاد و مجرای گوارشی ام به جوشش و قلب لا کردارم به کوبش. با دستانی که دور شانه هایم ملایم حلقه شده بود، به سوی آن دو بالشت پشت کمرم، آرام هولم داده و خیره به همان چشمان لبالبم، خودش را عقب کشیده و پیراهن چیت گل گلی را تا سر معده ام بالا کشیده و لبان احاطه شده با آن ریش و پشم های مشکی اش را، روی آن دایره تو پر، این سو و انسو کشیده و سپس خیره به همان نگاه حالا سرخ شده و حالا اشک ریز، تنش را بالا می کشد و من تکیه زده به آن بالشت های لعنتی را سفت در اغوش می گیرد و سخت می بوسد و باز هم شروع به سرزنش:- باهام چکار کردی؟.. چه بالایی سرم آوردی که با اشک چشمت، دنیام و بیرون میشه؟؟

روی بنا گوشم نیش گازی زده و من در ازای آن نیش گاز کوچک؛ دندان نیشم را روی عضله سینه اش فرو کرده و ناله اش را می شنوم و بدون توجه به آن ناله خفیف، دندان نیش انسوی دیگرم را هم به همان نقطه قبلی فرو و او ناله ای نالان تر اواز می دهد و من دلم از این ناله می سوزد و با سوزش دل لا مروّت، روی همان نقطه کذایی چند بوسه ای ریز می نشانم و او در ازای همان چند حرکت ریز، تمام پیکره ام را غرق در محبت بی دریغش می کند و من در حین غرق شدن اشک می ریزم و اشک می ریزم...

با شنیده شدن یکی از آن حق حق هایی که به زور سعی در خاموش ماندنشان داشت، توسط احمدی که گرمای بالا زده تنش را.. حس های خفته در وجودش را؛ با همان بوسه های جاندار و در عین حال لطیف؛ فروکش می کند؛ با شتاب سایه اش را کنار زده و دو طرف صورتش را قاب و با هراس پرسش:- سوگند، قربونت بشم اذیت شدی؟.. هووم، ازارت دادم؟

دستی روی سر و صورت گلگونش کشیده و تار موهای خیس عرقش را بالا زد و رکابی سفیدش را که روی عسلی کنار تخت افتاده بود را با کلافگی به تن کشیده و پیراهن بالا رفته عشق گریانش را هم پایین و مرتب روی دست و پای ورم کرده اش و از دوباره شروع به قربان صدقه رفتن و جویا شدن دلیل، برای این اشک ریزی مهیب را دارد:- اخه داری من رو می ترسونی، یه چیزی بگو!!!

دستش را به سویش دراز کرد و دستش در نیمه راه اسیر دست گرم مردش شده و ناله اش هوار:- احمد من می ترسم، خیلی هم می ترسم. از تموم شدن این ماه های آخر.. از به دنیا اومدن دخترت؛ از، از اون.. از اون حکم!! ان دست اسیر شده با پر خاش به سمت خودش بازگردانده شد و صدایش منجمد:- خودت این ترس رو به دلت انداختی! خودت این طور خواستی..

-احمد تو بودی من رو...

کف دستش را روی لبان لرزانش قرار داد و :- هیش!!! بحث کردن با تو اصلا فایده نداره.

با سرعت پیراهنش را تن کرد و از اتاق خارج و مادر جوان شروع به آرام کردن اعصاب مشوش شده اش با همان اشک های روان شده کرد و به جان آن کودک نشست در جانش غرلند و حرصش را سر او تخلیه.

حاج خانم دوباره سوزن را نخ کرد و به جان روبالشتی های مخمل افتاده و زیر لب شعری را زمزمه کرد. سه بالشت دیگر مانده بود تا رویش امده شود و هنوز آسمان ابری و هنوز قصد بارش داشت.. اما آسمان فقط قصدش را داشت و یک قطره هم از قطرات نابش را آزاد نکرده بود و دل مادر جوان را که ملایم دست روی پهلوی های دردناکش کشیده و به دستان پرجنب و جوش پیرزن چشم دوخته بود را؛ دلگیر تر از پیش کرده و غرغرش را بلاخره هوار:- حاج خانم! این چه شعریه که همش زیر لب می خونیدی؟؟!!!.. خب یکم بلند تر، تا منم بشنوم!

پیرزن فعال از خلسه بیرون پرید و با چشمان گشاد شده گفت:- دارم واسه نوه گلم شعر می خونم.

برای نوه اش می خواند؟.. برای نوه اش شعر می خواند انهم زیر لب و پیچ پیچ گونه!!! :- اینطور که شما زمزمه می کنید، عمرا این بچه بشنوه!

از حرف عاری از طنزش، پیرزن قهقهه ای لطیف زد اما خودش لب برچید و تای ابرو بالا داد و چشم انتظار برای شنیدن آن شعر کذایی و کمی وا شدن دل بی صاحبش... که بلاخره حاج خانم لب گشود و شروع به خواندن چند بندی شعر مرسوم راجع به فرزند پسر کرده و چشمان مادر جوان را محزون و به قلب اکنده از غمش چند خرواری غم تازه اضافه و درد پهلوی هایش را شدت. کف دستان عرق کرد را به پیراهن سبز رنگش کشید و ستون های ورم کرده اش را جا به جا به قصد برخاستن. مادر احمد هنوز هم با لحن مادرانه و گاهی کودکانه، همان پنج خط لعنتی را با صوتی بالا و پایین شده زمزمه می کرد و سوزن به آن مخمل زیر دستش می زد... از قند عسل

بودن کوک پسر می خواند و با هر لفظ "پسر" سوزنی هم به دل فشرده شده مادری که صاحب دختر بچه ای بیش نبود؛ فرو نشانده و ای کاش تمام کند این پیرزن، آن شعر و مانده را، چرا که سوگند در حال اب شدنست... چرا که سوگند در حال داغان شدنست و هر لحظه ممکن است از کم کوبشی آن دل، جان به جان آفرین ببازد و آنگاه باشد که این کودک دختر از همان نوزادی، داغ یتیمی را چشیده و اشک آسمان را که امروز نا رسم شده را هم در آورد.

با کمک دسته های مبل راحتی که حاج صفر در همان اوایل بارداری به سبب راحت بودن عروسی که قراره بود او را صاحب نوه ای کند؛ خریداری کرده بود، برخاستم.. که همزمان با برخاستنم زنگ هم به صدا در آمد و حاج خانم دست به زانو عزم بلند شدن کرد که با لکنت او را منع کردم و با مشقت چادری به سبب شرم از حاجی به دور کمر و شکم برآمده ام می کشیدم، به دور کمر بسته و سلانه سلانه ایفون را زده و از پشت پرده حاجی را دیدم که شیء را روی دست انداخته و با سلام و صلوات داخل شد و با دیدن منی که به استقبالش رفتم؛ لبخنده پهنی روی صورت منورش نشانده و حال و احوالی گرم کرده و شیء بزرگ را پیش رویم:- کیف حال عروس خانم؟؟.. بیا اینجا دخترم، بیا!

نیمی از پر چادر کرمی رنگم را روی شانه چپم بالا کشیدم و با مهربانی لب زدم:- بذارید یک فنجان چای تازه دم واستون بیارم!

با اشاره دست، دستور به جانبش رفتن را داد و شروع به بازگشایی آن کارتن رنگی کرده و در حین پاره کردن کاغذ کادو عروسی؛ کیف حال همسرش را هم پرسش و لبخند را به لبانش نشانده و من هم با همان حس و حال خراب نشأت گرفته از آن شعر کذایی جلو رفتم و همانگونه سر پا ایستادم.

با پاره کردن کامل کاغذ کادویی، دست از فعالیت کشیده و روی کارتن خیمه زد و با اشتیاق گفت:- امروز رفتی دکتر، دخترم؟؟!!.. احمد که خیلی معطلت نکرد، آخه یکم امروز سرمون شلوغ بود.. واسه همین دیر رسید؟؟!!

با یاد دکتر رفتن امروز.. نه فقط امروز، بلکه با یادآوری تمام مراجعاتشان به همان دکتري که همه جوره تحت نظرش داشت؛ عصبی به جان پوست لبان چرب شده اش افتاد و پر چادر در میان انگشت فشرد. هر بار که نوبتشان می شد، احمد به تنهایی خودش داخل شده و بعد از ده دقیقه ای مرا به داخل هدایت و من هربار که علت این دخول ده دقیقه ای و خلوتش با آن دکتر میانسال را می پرسیدم؛ او با چند خط حرف بی ربط من را به قول معروف پیچانده و جواب درست حسابی تحویل نداده و هرچه استرس و ناراحتی عالم را به دل و جانم حواله می کرد. با سختی پاسخ گو شدم و با دیدن آن شیء زیر دستش که یک موتور شارژی سفید با خطوط قرمز و مشکی بود؛ با هر مشقتی شده بزاق رقیق شده ام را فرو فرستاده و با دهانی نیمه باز، نگاه خیره از آن اسباب بازی گرفته و ابتدا به حاجی که با ذوق دست روی جای جای موتور می کشید؛ انداختم و سپس به حاج خانم که دست از دوخت و دوز برداشته و با سینی چای و باقلوا نزدیکمان می شد. با مکثی پر ثانیه و بازدمی پر مولکول.. پلکی باز و بسته کرده و صورتی چین داده و با صدایی بم و ندامت وار، لب می زنم:- حاجی آخه کدوم دختری موتور سوار میشه که حالا نوه شما، سوار شه؟؟!!

انگار پیرمرد انتظار چنین لحن و چنین کلامی را نداشت که با شتاب از آن حال خوش بیرون جهید و خودش را جمع جور و صدایش را جد:- به جای دست درد نکنه و تشکرته دختر جان!!؟.. حالا نوه من..

انگار شک داشت و تردید برای گفتن جمله بعدی اش:- دختر من میشه اولین. آیه که نیومده فقط پسرا با اینجور...

پیرزن مادر میانه را گرفت و سینی چای را تعارف و کارتن حاوی اسباب بازی که زار می زد برای یک پسر بچه شر و شیطان.. از آن ابی پوش های تخصصی که او برای داشتنشان شب و روز حسرت می کشید و با وهم داشتن یکی از آنها در وجودش و متصل به روحش؛ دست روی نقاط سفت شده شکم اش می کشید؛ ساخته شده بود را به روی پله ها بگذاشت و آواز:- دستت درد نکنه حاجی!.. انشالله خودش همین روزا به دنیا میاد و میبینه بابا بزرگش چه کارا که واسش نکرده و نمیکنه. ای قربون قد و بالای پسر...

با بالا کردن سر و دیدن رخ مهتابی عروسش.. با دیدن صورت جمع شده و عرق های درشت اش؛ نطقش را قطع و با چند گام بلند و "یا حسین" گویان نزدیک اش شده و دست زیر بغلش انداخته و پر هراس، صدایش:- سوگند، مادر حالت خوبه؟!.. درد داری؟

دست حاج خانم را محکم فشرد و با زور لب جنباند:- خانم جان.. خانم جان زنگ بزنی به احمد... اخ، اخ بگید احمد.. بگید احمد بیاد!!.. ای، ای خانم جان!!

حاج صفر که هنوز خودش را بابت خرید آن موتور و عصبی کردن عروسش که با این بارداری بیش از بیش برایش عزیز شده بود؛ ملامت می کرد... با دیدن خرابی احوالش و رنگ و روی پریشانش، فنجان چای را کنار گذاشته و تسبیحش را در مشت و به سوی همسر و عروس جوان رفته و پر هراس لابه:- چه خبره؟!.. زن، چش شد این دختر؟

- ای.. حاجی، زنگ بزنی احمد.. به احمد بگید!

پیرمرد به کمک زنش شتافت و زیر بغل دیگرش را گرفته و او را به سمت مبلمان راحتی کشانده و هر لحظه ناله های سوگند بالا جهیده و نم نمک به جیغ هایی پر وهم مبدل گشته و حالا زمان ندا دادن به پسر جوانشان هست که او هم این روز ها کمی ویرانه های ذهنش ویران تر شده و کمی سر به هوا و سرگشته.

احمد مشتری را با خوشرویی راه انداخت و به هاشم اشاره:- ببین تلفن کیه؟!.. من رو خواستن بگو نیست، رفته سفارش مشتری رو برسونه. اهان، هاشم.. بگو همراهش هم جا مونده دکون!

پسرک شاگرد "چشمی" گفت و تلفن را برداشت و صدای عصبی و دل نگران حاج اقا را شنید که سراغ احمد را می گرفت.. آن هم با صدایی فریاد گونه و مغموم:- هاشم احمد اونجاست؟!.. پسر گوشی رو بده بهش!!

نگاهی مردد بین دسته تلفن و صورت بی تفاوت احمدی که روی پیشخوان لُنگ تَر می کشید، انداخت و با مکث جواب:- نه، احمد اقا نیستش. رفته..

هنوز دروغ مصلحتی اش خاتمه نیافته بود که صدای جیغ زنی پی در پی درون گوشی تلفن پیچید و پشت سرش لحن مواخذه گر حاج صفر که فحشی نچندان رکیک اما به دور از عادت و منش اخلاقی اش؛ و شاگرد را متحیر و ترسان کرد :- گوشی رو بده به اون پدر سگ که می دونم اونجاست.... بگو زنت داره از درد جون میده!!
صدای جیغ بالا تر رفت و احمد توسط هاشمی که دست و پایش را گم کرده بود از خبر مرگ همسر صاحب کارش؛ بانگ زده شد :- اقا.. احمد اقا! حاجیه.. با شما..

لنگ را بیشتر روی شیشه زیر دستش فشرد و بی حوصله گفت:- بگو نیست..

دسته تلفن لجنی رنگ را از لاله گوشش فاصله داد تا آن ضجه های دل ریش کن کمی بعید تر شود و با هول و ولا غرید:- حاجیه، میگه.. میگه خانمتون حالش بده؛ اقا انگار اوضاع تو خونه قاراشمیشه!

با شنیدن لفظ "خانمتون" لُنگ از میان دستانش شل و رها روی کاشی های جلوی پاهای سر شده اش و صدای دل لاگردارش فریاد:- یا ابوالفضل!

دیگر طاقتش سر آمده بود و حیا را فراموش و شروع به اه و ناله در برابر آن سپید مویان کرده و در میان هر ناله و زار زارش، نام شوهرش را هم بانگ و او را درخواست :- ای.. خانم جان! خانم جان، احمد کو؟؟... ای، یا حسین.. یا حسین..

پیرزن بیچاره که دلهوره تمام وجودش را تسخیر کرده بود، تند تند با گوشه چارقش عرق های صورتش را گرفته و دست سفید شده اش را در مشتش فشار و زیر چشمی به حاج صفری که برای چندمین بار شماره همراه پسرش را می گرفت، نظری انداخته و دعای "نور" را با صدایی زیر نجوا و به سوی مادر زجر کش، فوت.

حاجی - معلوم نیست کدوم جهنم دره ای موند!.. دست بجنبون، خودم می رسونمش بیمارستان.. یالا، یالا امدادش کن.

حاج خانم با سرعت چادر مشکی اش را بی توجه به سوز حاصل از آسمانی که حالا بارش اش گرفته بود، روی سر کشید و چادر دم دستی قد جالباسی را هم روی پیکر لرزان و منقبض عروسی شیون کشش و با همراهی حاجی زیر بغلش را گرفته و با هر مشقتی شده به دم در رسانده و قصد خروج داشتند که قامت هراسان احمد در نزدیکی خانه، پدیدار و صدای مخوفش زمزمه:- حاج خانم چی شده؟؟.. سوگند، سوگند مگه وقتشه!!

حاجی جبین اش را پر شکن کرد و با پر خاش بازویش را به کناری زده و غرّش:- چرا گوشت رو جواب نمیدی؟؟... مال تو بمونه واسه بعد؛ بکش کنار.. بکش کنار زن بیچاره داره از حال میره!

حرف های پدرش را نشنید و فقط گوش هایش از فغان های دل خراش نازدارش پر شده بود و به جای آنکه گوش به فرمان اقا جانش بوده و کناری بایستد؛ خودش را جلو کشید و همسر درد دارش را به روی دست انداخت و روی صندلی عقب ماشین پارک شده زیر طاق خانه همسایه نشانده و با شتاب به سوی نزدیک ترین بیمارستان راند و به سان سوار کردنش، باز هم با حریصی و صد البته جنونی عاشقانه دست زیر کمر و کتف های پر انقباضش انداخت و از چند پله بیمارستان دولتی بالا و فریاد برای یاری رسانی به عشقش که حامل یک جگر گوشه بود.. که حمل کننده ی یک پاره تن بود؛ زده و به ثانیه نکشیده که عشق در حال بیهوشی اش را از میان اغوش حریصش جدا و به ان اتاق سبز رنگ انتهای سالن منتقل و برای چند ساعتی نگهداری.

انقدر اعصابش داغان بود که ذکر گفتن با ان تسبیحی که مدام روی لبانش کوبیده می شود را فراموش و فقط طول و عرض راهرو طویل را پیموده و روی اعصاب پیرمرد پدر، قدم رو و کم مانده است که صدای هوارش بالا زده شود که بلاخره در اتاق عمل گشوده و پرستاری با لبخندی گل و گشاد از میان در ظاهر و با ابروانی بالا رفته تبریک و خبر رسانی: - مبارک باشه، پسر.. اونم شیر پسر!

همین جمله کافی بود که دو اسکناس درشت به تخت سینه پرستار خوش خبر کوبیده و شکر ان دو میانسال تمام فضا را اشباع و صورت پدر جوان غرق بوسه. اما کاش یکی از ان دو درک می کرد حالِ حالای این مرد را. احوالش گفتنی نیست.. دیدنی هم نیست؛ فقط این را بدان که این مرد دین و ایمانش در حال تکه تکه شدنست و کمرش در حال خم شدن. می ترسد از چند ساعت آینده. از ان دقیقه ای که مادر بخواهد فرزند دلبندهش را که می انگاشت دختری بیش نیست به اغوش بکشد و شیر و وجودش را به جانش تزریق؛ می ترسد.. اخر کودکش چیز دیگریست.. اخر کودکش از جنسی دیگرست و او برای نه ماه با یک فریب سپری کرد و اخ که چقدر ان دقیقه که متوجه نیرنگ شوهرش که فقط و فقط برای سلامتی زن و بچه اش اینچنین خدعه ای را پیش گرفت و با ان حراست کرد از اسیب های احتمالی؛ می شود، دردناک است و زجر اور. سخت است مرد باشی و از ترس، در حال جان باختن.. به تمام شرافتش سخت است اینچنین ترسو بودن.

احمد - حال همسرم چطوره؟!؟

پرستار - مادر و پسر هردو حالشون خوبه و تا چند دقیقه دیگه همسرتون رو وارد بخش می کنیم.. خیالتون راحت!

خیالش راحت نبود.. خیالش درد داشت.. خیالش رنج داشت و ترسی عظیم برای مواجه شدن با مادر ان پسر بچه که نطفه اش همان شب اول وحدتشان بسته شد و شد ویران گری برای ویرانی، روان تازه عروس داماد و با آمدنش نگذاشت از اوایل زندگی شان نهایت استفاده را ببرند... اصلا نهایت را هم نمی خواست این مرد؛ او به کمش هم راضی بود و ان پدر صلواتی با تشکیش، ان ذره کم آرامش و احساسات بکر را گرفته و بلای جانسان شد. اوف.. اما شکر. نا شکری پدر صاحب ادم را در می آورد و قهره خدا را موجب. زیر لب شاکر "اللّٰه" اش شد و به سوی

نمازخانه طبقه همکف شتافته و دو رکعتی نماز شکر به جا آورده و اندکی راز و نیاز برای آرام شدن بی قراری و خاموش شدن ترس انبوه قلب اش.

حاج خانم - ادم تو کار خدا می مونه. دیشب بی خوابی سرم زد و نشستم ساک نوه ام رو آماده کردم.. اون چیزایی که موقع تولدش احتیاج می شد؛ حالا ببین... زد و فرداش عزیز دردونه ام بی خبر یا به دنیا گذاشت... اوف! قربون اون قد و بالای ریز میزت برم!!

احمد با احتیاط بوسه ای روی دست چروکیده و سفیدش نشاند و با صدایی آرام، مادرش را به سکوت دعوت:-
خانم جون، هیش...! سوگند هنوز خوابه، امروز بهش خیلی درد وارد شد.. بذارید کمی استراحت کنه!

در با تقه و "یالا" ای باز شد و هیبت درشت حاج صفر هویدا و ثانیه ای بعد نوزاد پسر در اغوشش غرق محبت شده و مجرای گوش هایش پر از قربان صدقه و واژه های مهر امیز:- الّٰه اکبر، الّٰه اکبر!.. دیگه من چی از خدا بخوام؟؟ می مونه یه فرشته اسمونی.

با صدای ناله ریزی سه جفت چشم گشاد شد و به سوی مادر تازه زایمان کرده و بی رنگ و رو، نشانه.

چشمان پف کرده و خمار شده اش را گشود و با ناله ای کم جان پیرامون را نظاره و نگاهش روی خانواده سه نفره افتاده و ان نگاه لرزان روی جسم پتو پیچی که روی دست حاجی آرام گرفته بود؛ ثابت شد. قلب اش شروع به تپش های قدرتی کرده و نبض روی پیشانی اش پر فشار کوبیده و تمام تن دردناکش گرم و آرام. هوای بغل کردنش را کرد و از یاد برد ان جنسیت گور به گور شده را و دست نشسته روی قفسه سینه اش را خواست به سویش دراز کرده و درخواست به اغوش گرفتنش را، که صدای لطیف مادر احمد و جمله خبری اش؛ وجود گرمش را سوزان کرد و ان نبض کذایی و کوبش قلب بی مذهب را متوقف و تمام ان بیمارستان را روی سرش اوار و ان نگاه ثابت شده را به سوی مردی که با پیراهنی خردلی و شلوار سوره ای جفت اقا جانش ایستاده و با یک دست عرق های خانه کرده روی سر و گردنش را می گیرد و با دست دیگر تسبیح می اندازد؛ استه استه هدایت و با همان چشم در چشم شدن، دنیای ان مرد فریبکار را هم خرابه و وجودش را در آتش وجود خود سوزاند. و ای کاش این نطفه پسر در همان شب.. اخ؛ شب نبود و ان زمان که داماد جوان با حریصی و ادعای مردی، برای بار دوم روی پیکره له شده عروسش، خروار شد.. عصر بود؛ بسته نمی شد که حالا اینچنین سرافکنده و شرم سار نمی بود و اب تن از تمام منافذ پوست بخار و گرما از لایه به لایه پیکر، ساطع نمی کرد.. اما افسوس که این "شاید" و "ای کاش" اثری در خاموشی این آتش خوفناک نداشته و شاید زمان حلال مشکلات باش... البت، شاید!

حاج خانم - اینقدر مامان جونش رو دوست داره که بدون بهانه، خودشم گرفت خوابید و شیر نخواست... اخ، سوگند بیا ببین این اقا پسر چه دسته گلپه اخه!!

نوزاد را از اغوش حاج صفر قاپید و به سوی تختی که رویش از درد به خود پیچیده و با همان حال خراب هم دست از پردازش احوالات این پنج ماهه ام... این پنج ماهی که با تزویر در آن خانه ایام سپری کردم؛ نمی کشیدم، حرکت کرد. با نزدیک شدن حاج خانم و پیچیدن عطر تن آن نوزادی که من از صد فرسخی هم بویش را حس می کردم و دین و مذهبم را به بازی؛ بدون آنکه نگاه آتش بارم را از آن مردک دروغگو بگیرم، با پر خاش پس زدم آن پاره تن را و خودم با این پس زدن نیمی از جگرم را هم انگار از جا کندن... اما چه می شود کرد؟.. با این حس های پیچیده در وجودم چه می شود کرد و من با این صدا ها و خاطرات این پنج ماه بی خبری از جنسیت کودک وابسته به وجودم؛ چه ها می توانم کنم و اصلا چه عملی از من مادر بر می آید جز قهر و گوشه چشم نازک کردن و پوز خند تلخ حواله کردن؟؟ - نمی خواهمش!.. ببرش اونور خانم جان؛ بدید بغل بابا جونش.. اونکه واسه بدنیا اومدن دختر باباش، لحظه شماری می کرد!

بدون توجه به نگاه های امیخته با شرم و یا شاید دلخوری از این بی احترامی؛ ملحفه صورتی رنگ را روی سرم کشیده و از همان زیر به آن پتو پیچ دوست داشتنی که هنوز چهره ماهش را ندیده اما دلم را به نامش کرده بودم؛ تار و مبهوت نظر انداختم و سعی در مشام کشیدن عطر تنش را داشتم.. اما، یک عطره غالب در فضا، چیرگی کرد و خودش را در مشامم پر و به قلبی که اهسته می کوید قدرت و سلول های تن چاک خورده ام را به سوی خودش جذب... و آن عطر و بوی لعنتی، عطر تن آن خردلی پوش بود که مجالی برای نفس کشیدن و آرامش داشتن به منی که دلم، ویران کردن زمین و زمان را می خواست و سپس فرار با پسرک وابسته به جانم به کوی و برزنی دیگر، را نمی داد و سببی شد تا با خشم، ملحفه را از روی صورت سرخ شده ام کنار و به خروشم به جانب آن که بغ کرده و دست به جیب پشت پرده های کشیده شده ایستاده است... اویی که دور از نوزادش ایستاده و انگار قصد نزدیکی هم انچنان ندارد. - حاجی بهش بگید بره بیرون. حاجی به پسر تون بگید بره از اینجا...

حاج خانم به صدایش خشی اندک بخشید و ممانعت: - این چه حرفیه!!.. کجا بره وقتی زن و بچش اینجاست!؟

بینی ام را چین دادم و احترام را به دیار باقی فرستاده و غرّش؛ چرا که این پیرمرد و پیرزن هم دروغگویانی بیش نبودند و تمام این مدت دستشان هر سه در یک کاسه چرخ می خورد و به ریش نداشته من ریشخند می زدند.. و اخ که چقدر سخت گذشت این چند ماه مادری برای یک کودک پسر اما فقط در خیال و اوهامت... خدا به خاک گرم بکوبد این تزویرگران خدانشناس را.

- بچه اش رو هم بدید بغلش، بر داره ببره!

با حرص خردلی پوش را برانداز کردم و ثانیه ای نگذشته بود که اتاق را با همان صامت بودن، ترک کرده و غرلند های زیر لب اما واضح مادرش و نگاه تلخ حاج بابایش را برای من رنج کش، باقی و اگر این اندک احترام و شرم به جا مانده در قلب بد کردارم را هم نداشتیم؛ به خدا قسم می دانستم از خجالت آن دو ناجنس هم چگونه داریم... اما

نتوانستم و به جایش دوباره زیر آن ملحفه نازک نفوذ کرده و چند ماهی که گذشت را تداعی. آن دکتر رفتن ها و خلوت های ده دقیقه ای مردک را به یاد آوردم.. آن وقت هایی که اجازه نمی داد به تنهایی، یا حتی به همراه مادرش برای معاینه و سونوگرافی به درمانگاه روم را. یاد آن شعر های زیر لب حاج خانم در این دو ماه آخر و کیسه های رنگی که یواشکی خریداری کرده و ماهرانه در کف گنجه نشسته در اتاقش، مخفی می کرد، افتادم و جگرم برای این همه ساده لوحی سوخت... روحم آتش گرفت، وقتی یاد آن زمان که حاج صفر کارتن کارتن ماشین های کوچک و بزرگ کنج راهروی بالا می چید و توجهی به غصه خوردن ها و شکوه های زیر زبانی ام نداشت و من نادان چقدر در آن لحظات حرصی می شدم و به جان کودک نشسته در جانم افتاده و عصر هنگام، هم شروع به لیچار بار کردن به آن شوهر جان ناکس... و او به جای عصبی شدن و حاضر جوابی؛ دست دور کمر پهن شده ام می انداخت و تنش را با تن قلمبه ام مماس و شروع به بوسه روی لب نشانندن؛ و اکنون شاید بهتر باشد، واژه "سو استفاده" را برای آن لحظات بکار برم!.. آن لحظاتی که او لذت به پیکره ام ساطع می کرد و ریه هایم را پر از عطر بهشتی و من ناز و عشوه هایی پر خریدار و پر فروش نثارش... و آن زمان این مادر احمق چقدر حض می کرد از آن محبت های دریایی و نجوای خوش دار.. :- احمق.. ساده ی احمق!

احمد تشک بزرگ تازه آماده شده را روی خوشخواب سفید رنگ انداخت و رو تختی سرخ رنگ را هم پهن رویش و به آن تخت کوچکی که لندو وار، چپ و راست می شد و دقیقاً چفت تخت چوبی مادرش مقرر شده بود؛ نظری انداخت و چشمانش از سرخوشی خیس اشک و قلبش به تاپ تاپ..:- احمد، می ترسم لج بازی رو تو موم نکنه و شیرش رو دریغ کنه از اون طفل معصوم!

خودش هم می ترسید؛ چرا که در طی این دو روز پسرکش جز چند جوشانده گیاهی به تجویز دکتر، چیزی نخورده بود و از شدت گرسنگی نیمی از وزنش را از دست داده و همه را نگران و دلواپس خودش. با نگاهی سوزدار، دیشب خیره خیره براندازش کرد و با جدیت تام لب زد که نه خودش را می خواهد.. نه تخم و ترکه اش را. گفت که حکم ات قبول و مادری ام قطع.. گفت که دیگر نه مادر می شود نه همسر دسته گلش. یاد آن روز بارانی افتاد و مشتش روی آن تختی که آن پارچه سرخ را با شوق رویش مرتب کرده بود، نشست و شکایت اش بلند. آن روزی که حکم گذاشت و مادر جوان قبول نکرد؛ اما احمد سکوتش را نشانه رضا دانست و شروع به برنامه ریزی. اری، گفت که فقط آن دختر را به دنیا آورد و بس... فقط پلی شود برای دخترکش و او را مدد دهد برای دخول به این دنیای لامرئوت. حالا دیشب سوگند هوار می زند که باشد قبول.. کودکت می خواهد پسر باشد یا دختر؛ مال خودت... متعلق به خودت و خانواده. با سنگدلی حرف سنگی به سوی قلبش نشانه می رود و می گوید از خودت هم می گذرم و اخ آن زمان که این را گفت؛ کاش کسی شکل و شمایل وافته احمد را می بود و می دید که کم مانده بود به دست و پای پر غمزه بیوفتد و طلب بخشش. لعنت به آن حکمی که مفادش؛ مادری نکردن سوگند برای دخترکش بود.. حکمی که از مادر ترسان خواست که فرزند دختر را بعد از تولدش به دست خانم جان بسپارد و خودش ول معطل.. نه آنکه معطل معطل هم؛ بلکه با همان تحت نظر بودن و چرندیاتی که راجع به پسر دار

شدن در این در و آن در خوانده بود؛ عصری دیگر را تجربه کنند... از خطوط قرمز و قوانینی که این چند ماه بارداری، تبعیت کردند؛ دست کشیده و لحظاتی ناب را برای خود بسازند و لحظه ای هم به یاد آن نوزاد دختر که به طور غیر مستقیم می توان نام یتیم را روی پیشانی اش حک کرد، نیوفتاده و فقط لذت با هم بودن و چفت هم بودن را برای بار سوم تجربه و اخ شان هم در نیاید.. آخر حکم این را می گوید و حق بازگشت هم وجود نداشته؛ چرا که این راه یکطرفه است و برگشت ناپذیر.. چرا که حرف مرد یکی است و بس!

هاشم با اشاره حاجی گوسفند زبان بسته را کشان کشان با ترمز کشیدن احمد در پیشگاه خانه، جلو آورد و همزمان با پیاده شدن سوگند در حالی که احمد سعی داشت به مادرش در حفظ تعادل زن زائو مدد دهد، اما عروس جان مدام امتناع می کرد و اخم غلیظ نثارش؛ جلوی پایش زمین زد و ثاینه ای بعد با رد شدن از روی خون جاری، جاری شده در سراسر کوچه شیب دار، داخل خانه ای که بوی اسپند فضایش را اشباع کرده بود؛ شده و باید گفت در این لحظه و حتی تا ساعاتی بعد که احمد بی توجه به حضور و نگاهای درشت پدر و مادرش و همچنین ناز و لجبازی همسرش؛ دست زیر کمر متورم اش انداخت و با یک حرکت و چند گام بلند بالا، مادر فرزندش را... عشق اول و آخرش را... پایه ثابت رویا های هر شبش را، به سوی اتاقی که حالا یک تخت کوچک سفید رنگ هم به وسایل ساده اش افزوده و برعکس تمام اجزای آن اتاق؛ تخت آن نوه پسر، بسیار لوکس و گران قیمت بود؛ مدام ذکر صلوات و درود بر پیغمبر و خاندانش از زبان هیچ یک از اعضا نیوفتاد و عجب شور و حالی امروز در این خانه بر پا بود... عجب حس تازه ای در دل فسردهء تازه مادر بیداد می کرد و او ظاهرا چیزی کم داشت در جوارش که حالا اینچنین بی تابی می کند و سعی در کنترل اشک ها و نوش جان کردن تکه های درشت آن کمپوت دارد و صد البته کنترل نگاه، تا مبادا روی آن کوچک تخت دوخته شود... چرا که ظاهرا تمام این بی قراری و هیاهوی بر پا در دل زبان نفهمش، از آن منشا گرفته و کاش بشود احمدی که دست به سینه در چهارچوب در ایستاده و منتظر ندایی است تا به سویش به پرواز درآید و تمام وجودش را حریصانه در اغوش کشد؛ بگوید تا این اهرم اشوب گر را از این اتاق و از پیش چشمانش بعید کند... :- این تخت رو ببر یه اتاق دیگه؛ چه می دونم... ببر اتاق مامانت!

نه، تازه مادر شمشیر را از رو بسته و خیال فراموشی ندارد. پرخاشجو شده و خیال فراموشی ندارد. با همان رنگ و روی زرد شده، ناز می آید و صدا نازک کرده و خیال فراموشی ندارد. :- من فقط همین امشب رو اینجا هستم!.. فردا اول صبح سر راهت من رو هم برسون خونه... دیگه موندن بیشتر از این جایز نیست.

احمد قدمی کوتاه پیش آمد و گفت:- نیاز به مراقبت داری، هم خودت و هم بچه. چند روزی هم باش، تا می برمت خونه.

شلوار پارچه ای کمرکش ام را از دور کمر، پایین کشیدم و با نوک انگشت ملایم روی نقاطی از پوست چروک شده شکم و لب زدم:- من بldم چطور مراقب خودم باشم... می مونه دخترت.. اخ، شرمنده باید می گفتم پسرت. هه! نه که مدام دختر بابا، دختر بابا کردی گوشم؛ حالا زبونم نمی چرخه به چیزه دیگه.

اینبار با دو کف دست ارام روی پهلوهایم دست کشیدم و باقی حرف را ادامه:- اره، می مونه بچه که حاج خانم خودش مسئول و میدونه با نوه گلش چیکار کنه. من صبح واسه نه باید خونه باشم..

چشمانم را محکم روی هم گذاشته و دستانم اما هنوز از فعالیت نیوفتاده و این سو و آن سو در حرکت بودند که لحظه ای بعد، دستی گرم رویشان جلوس کرده و آن ها را از فعال بودن، باز و خودش شروع به نرم عبور و مرور کردن روی آن پوست چروک شده دردناک کرده... اما نه با آن دستان گرم، بلکه با لبانی که انگار از قحطی آمده بودند و منتظر این لحظه و سیرابی. خواستم با پرخاش کنارش زده و به جانش هوار کشم... خواستم روی صورت اصلاح شده اش.. روی آن ریش های کمی بیشتر از قبل کوتاه شده اش، سیلی سخت کوبیده و با مشت و لگد از این همه نزدیکی فراری اش دهم؛ اما تشنه بودم... تشنه بوسه هایش بودم. اری، من در حال سیرابی بودم، هرچه اندک و هرچه با معیت دردی مودی... اما باز هم آن بوسه ها در این برهوت احساسات خشکیده، غنیمتی بوده و سببی شد تا بی اختیار دست روی سرش بگذاشته و به آن موهای نم دار چنگ کشیده و با همان چشمان بسته نیم خیز شوم برای اجرای متدی دیگر برای سیرابی و ابراز دلتنگی... اما نیمخیز شدن من.. جدا شدن صورت مماس شده اش با شکم.. گشوده شدن چشمان خمار هر دویمان؛ همانا و روان شدن حلقه های کوچک و بزرگ اشک همانا و ترکیدن بغض سرخوش گلویم هم، همانا :- من می خوام برم خونه.. دیگه پام رو بمیرم هم اینجا نمی دارم. احمد راستش رو بگو؛ چقدر پشت سرم خندید؟ چقدر به احمق بودنم پوزخند زدیدی؟.. اخه به تو ام می گن مسلمون؟ اخه به تو می گن مومن؟. احمد تو دینمون به ادمایی مثل من چی میگن؟ اگه.. اگه تو مومنی... اگه تو بچه مسلمونی؛ پس من چی ام؟.. یه نادون؟ ساده لوح؟

خودش را کمی فاصله داد و دکمه زیر گردنش را باز و با فشار دستی دور شعاع گردن تر شده اش کشید و زمزمه:- مجبور بودم؛ خودت هم میدونی فقط واسه مراقبت از خودت و پسر مون این کار رو کردم... مگه تو نبودی که گفתי نمی خوامش؟ بدون اینکه مجال بدی، گفתי من این بچه رو نمی خوام؟!.. پس کم شماتتم کن که خودت مقصری و بس!

همزمان با اتمام جمله اش، یقه بازش توسط زنی که در جوارش اشک می ریخت و خون دل نوش؛ به یغما رفته و مجرای گوش هایش اکنده از طنین فغانش:- بهت گفتم بسه.. گفتم دیگه نمی خوام دستت بهم بخورده باره دیگه؛ گفتم دیگه رابطه ای از سمتت نمی خوام.. اما تو اومدی و از پشت بغلم کردی.. احمد تو تا صبح من رو روانی کردی و خودت رو به اون بالا بالا ها رسوندی، یادته نه؟.. لعنتی نکنه فراموش کردی که حالا میگی من مقصرم!!؟

گریبانش را بیشتر در میان چنگالم مچاله کرده و گردنم را کج و خیره به نگاه دوخته به نگاهم: - نکنه یادت رفته چطور زیرت دست و پا می زدم که ولم کن بسه.. ولم کن دیگه نمی خوام..؟؟.. احمد، احمد تو.. تو که اونشب رو فراموش نکردی؟ احمد من مقصرم؟ منی که در عرض یک شب مادر هم شدم؟

کمی مشتم را سست و پیشانی ام را روی سر شانه اش نشانده و زمزمه: - احمد بگو مقصر کیه. یه بار دیگه اون جمله آخرت رو تکرار کن.. اونی که می گفت مقصر کیه!

احمد یقه پیراهن چهارخانه را از میان دو مشتش جدا و شانه اش را سخت گرفته و مجبور به چشم دوختن به نگاه سخت شده اش کرد و مادر جوان هم امتناعی نکرده و زل نگاه مچگیر و آماده به حمله اش را به او غرض داده و پدر جوان هم بی وقفه لب زد: - باشه من مقصر.. باشه من اونشب بد کردم بهت.. باشه من تقصیر کار؛ اما بیا و بگو مادری کردن واسه یه دختر بچه، چه حسی داشت. بگو این چند ماه به اون که تو شکمت بود چه حسی داشتی؟..

چانه اش را میان بند دو انگشت شصت و سبابه اش قفل کرده و لب جنباند: - سوگند مقصر هرچی تا حالا پیش اومد من؛ فقط تو بیا و راجع به حسّ به بچمون بگو.. بگو که باهم فرقی ندارند.. بگو که هردوشون یکی هستند و عزیز.

قرار بود بگویم؛ ان زمان که از درد جیغ و فریاد می کشیدم و دست حاج خانم را در میان دست یخ کرده ام فشار.. می خواستم بگویم که هرچه باشد، مهم نیست.. فقط سلامت. می خواستم بعد از بدنیا آمدنش بگویم به احمد، که برای سلامتی اش نذر کردم هر سال محرم، چند کیلو شیر محلی به مسجد سرکوجه مان بدهد تا در میان جمعیت حاضر پخش شود. اخ من قرار بود تمام این قصد و تصمیم ها را برای احمد بگویم اما چه کنم که دلم را با ان دروغ کبیره اش آتش زد و حالا این قلب آتش گرفته خیال فراموشی و آرام گرفتن ندارد

با صدا زده شدنش توسط حاج صفر؛ بعد از نگاهی پر حرف به چشمان سرد اما غمبارم، اتاق را ترک کرده و من از شلوغی و سر و صدا، فهمیدم که افرادی به عنوان میهمان در رفت و آمد اند.. اما، با ان شلوغی و جمعیت موجود؛ حاج خانم حواسش به ان نوزاد هست؟.. همان پسری که هنوز روی زیبایش را ندیده و هنوز از این شیریه ی جان که در حال لبریزی و سر رفتن است، به دهان شکر پاره اش نریخته ام؛ هست؟.. نکند حال در حال بی قراری و بهانه است؟ اگر بهانه می گیرد.. اگر بی تابی می کند؛ نکند برای شخص بی شخیص بنده باشد؟؟!!.. با تفکر به این افکار، خود بی حال و جانم بی تاب تر شده و با افتادن نگاه اشک ریزم به ان بلوز یاسی رنگ و دیدن دو دایره بزرگ روی سینه؛ سرم به دوران افتاده و پهلوهایم تیر و چادر قد طاقچه روی پیکره ام. با کمری خم شده و دستی به پهلوهام گیر داده. به سوی اتاق حاج خانم رفته و گوشه در را باز و اتاق خالی از احدی را نظاره و با بی بهرگی راه رفته را بازگشته و اینبار قصد پایین رفتن از پله های موکت شده را دارم... اما با ان ضعف جسمی و سر در حال چرخش، نا ممکن است پایین رفتن از این چند پله ای که شوهر جان پرتلبیس زحمت بالا و پایین بردنم را به دوش دارد. با اه و ناله روی همان پله اول نشسته و از میان نرده ها احمد را آواز می دهم. چند بار دیگر ان نام بردن را تکرار کرده و

جوابی نگرفته و با نا امیدي قصد بازگشت به اتاق را دارم، که دختری محجّبه پایین پله ها ظاهر شده و پاسخ:-
سلام. قدم نو رسیده مبارک... دختر دایی احمد اقا هستم، زهرا.

- سلام. خیلی ممنون... زهرا خانم میشه احمد رو صدا کنید، یه کار واجب دارم!

هیچ کدام از زنان این فامیل نام شوهرشان را بدون به کار بردن لفظ "اقا" یا "حاجی" به زبان نیاورده و این برای همین دختر جوان که تابع این قوانین نانوشته بوده و حالا که یک سالی از متاهل بودنش می گذرد؛ هنوز هم همسرش را حتی شده در منزل و به هنگام تنهایی "اقا صابر" اواز می دهد.. عجیب بود و کمی موجب دل ازاری. مادرش گفته بود که احترام شوهر واجب است و او هم این ممیز قبل از اسم مردش را جز واجبات می دانست؛ درست همانند مادر.. عمه و زن دایی هایش. با صدای ناله وار همسره احمد که انگاری کمی درد داشت و کمی هم بغض فرو نشکسته؛ از هیروت بیرون جهیده و لبه های چادرش را همزمان با بالا انداختن دم ابرو های باریک شده اش، مرتب کرد :- زهرا جان اگه نمی تونی کسی دیگه رو صدا بزن تا از اون بخوام!

لحن صدایش ملامت داشت و قدری خشم... رخ رنگ پریده اش از همین فاصله، زیبایی داشت و اکنده از ذره ای خشم. با لبخندی دست پاچه "چشمی" به زبان آورد و راهروی ختم شده به ان زن زیبا رو و در عین حال خشمگین را ترک کرده و از پسر بچه ای که با کودکان هم سنش در حال جنب و جوش در پذیرایی بود؛ خواست تا عمو احمد را صدا کرده و بگوید که خانمش کاری واجب با او دارد... و همین اصطلاح "کار واجب"؛ اشویی در دل تازه پدر ایجاد کرد و او را مجبور به داخل شدن در حالی که مدام لفظ "یالا" را به زبان می آورد. بدون انکه سرش را بالا بگیرد؛ با شتاب وارد راهرو شده و از پله ها بالا کشیده و هنوز در میان پله پنجم است، که ناله بانویش را شنیده و گردنش را سیخ و دستانش را مشت، و زمزمه:- چرا اینجا نشستی؟!.. اتفاقی افتاده؟
دستم را به دور نرده ی جنب تنه ام پیچانده و ناله:- بچه کجاست؟!

از این گونه حرف زدن، ان هم راجع به قدم نو رسیده شان خوشش نیامد و با کلافگی گفت:- پیش حاج خانم. پایین کلی مهمون هست.. قرار شد همین امشب به همه در و همسایه یه شامی بدیم و بس!.. حالا یه لباس درستی بپوش تا ببرمت پایین، همه از تو خبر می گیرن!

- احمد، حاج خانم کجاست؟!.. سرش شلوغه؟

منظورش را نفهمید و با بی حوصلگی پاسخ:- میگم کلی مهمون هست؛ معلومه که سرش شلوغه و دستش بند!..
بذار کمکت کنم بریم تا آماده شی..

گذاشت یاری اش دهد... گذاشت ان بلوز حریر نقره ای رنگ و ساپورت پشمی که کمرش را گرم نگاه می داشت؛ را به تنش کند. در حین بالا کشیدن کمر ساپورت، از گردنش اویزان شد و با اتمام بالا کشیده شدنش، گردنش را رها نکرده و چشمان سردش را اسیر خویش کرده و بعد از لحظه ای همانند اب خوردن.. فقط با یک جمله که با صدایی ترخم برانگیز در نزدیکی چانه اش نجوا شد: ان نگاه سرد را به آتش کشید و گرمای تن مرد را به ان بالا بالاها برده

و خودش کیف عالم را کرد از چنین توانایی در تسلیم کردن این نیک سرشتی که حتی با آن دروغی که گفت و برای ماه ها او را زیر سلطه خود درآورد، هنوز هم دوستدارش بود و هنوز هم او را تا ابد مال خود می دانست. :- هنوزم خاطرم رو می خوای یا فقط تا همین جا بود؟؟

سری به طرفین چرخاند و پوز خندی زده و زل زل نگاهش:- تا همین جا بود!

ایست قلبی که می گویند همین است؟.. اینکه قلب بیچاره ات از تپیدن باز بماند و اب دهانت شل و گوشه چشمانت پرش؟؟.. ایست قلبی که می گویند همین است که روح از پیکرت قصد جدا شدن کند و قلب و ماندن ات توقف؟؟! اگر همین باشد.. اگر علائمش همین هایی است که من فقط از نامش برداشت کرده ام؛ پس اکنون من مادری هستم که از شنیدن پاسخ همسرش ناخودآگاه توقف قلبی کرده و در حال فوت. :- ازت بدم می آید.. خیلی نامردی!!

احمد- آگه آماده ای بریم پایین؟.. کلی کار دارم و باید شیر خشکم بگیرم؛ هه! پسر من که نمی تونه همش گرسنگی بکشه... گوشت تو تنش نمونده!

می خواست روان من را در هم امیزد... قصدش به گریه و فغان انداختن منی بود که هنوز مات و مبهوت آن پاسخش بودم و هنوز داستانم حلقه بر گردن حصار بندی شده اش. بی تفاوتی پیشه کردم و سری به گردنش نزدیک و نفسی روی آن شعاع اندکی که از دست آن یقه ی کیپ، آزاد بود، نشانده و لب زدم:- پس بابا جونش بره زودی بخره.. آخه پسرش گرسنست!

احمد با عصبانیت سوگند را کنار زد و قصد ترک اتاق را داشت، که صدایش به گوش رسید:- احمد وایسا!.. من رو برسون طبقه پایین.

خط چشم مشکی را با یک حرکت به دور آن چشمان مریض حال کشیده و روسری دور مشکی نقره ای رنگ را روی موهای جمع شده ام و به سوی احمدی که پشت به من تکیه زده به دیوار، ایستاده بود رفته و به بازویش اویزان:- آماده ام.. بریم!

نگاهش روی لبان رژ خورده اش میخ شد و بی درنگ بوسه ای روی آن ها نشاند و با همان کلافگی موجود و عصبانیت بیدادگر، غرید:- خاطرت رو می خوام اما تو ارزشی براش قائل نیستی!

از بوسه ی کم جاننش نشئه شده بودم و بی اختیار ناله:- هستم.. واسم ارزش داره.

خودش را نزدیک کرده و مرا بین دیوار پشت سرم و پیکره خودش زندانی و اعتراض:- آگه فقط قدر نوک سوزن واسه من و عشقم ارزش قائلی، بیا و دست از لج بازی بردار.. کم خون به جیگرمون کن و اعصاب هردومون رو خراب!!

اخمی روی صورت نشاندم و ان لب هایی که رد اندکی از ان رژ آجری رنگ رویشان هویدا بود؛ را فشرده و غریدم:- می خوام برم پایین.. کمک می کنی یا خودم برم!

ان رد و اثر اندک را هم از ان لبان فشرده، با قساوت تمام زدود و حالا من با بدنی که از تب عواطف مردانه احمد در حال گداز است؛ روی بالشتکی بزرگ و نرم بعد از احوال پرسبی با زنان موجود در پذیرایی که در حال صرف میوه و شیرینی بودند؛ در حالی که گلبافتی قرمز رویم کشیده اند؛ نشست و لبخند ژکوند تحویل حظار می دهم و به ان نوزاد قونداق پیچ که در دست همان دختر دایی کذایی چشم بسته است، نگاه می کنم و در دل طلب کاره به اغوش کشیدنش هستم، اما دل بد کردارم پر از ناخالصی شده و در مقابل این مادرانه های سر به فلک کشیده ام جدول کشی کرده و مانع وصول طلب می شود.

زهرای بی توجه به چشم غره های مادرش و ایما و اشاره های زیر پوستی اش؛ نوزاد زیبا رو که لب و دهانش بسیار شبیه به مادر خوش چهره اش بود، را در اغوش نوازشگرش سفت چسبیده بود و سخت ابراز محبت... آخر او بچه ها را دوست می داشت، چه دخترش را و چه پسر. با تکان خوردن های خفیف نوزاد، چشمانش را با شوق میان اجزای صورتش چرخاند و منتظر شد تا ان چشمان پف دار را هم گشوده تا ببیند انها به کدام یکشان کشیده اند. اوف! اگر به مادرش کشیده باشد که انگاه از زیبایی دست کمی از دختران نخواهد داشت و هنگام جوانی باعث خودکشی هزاران دختر دم بخت خواهد شد و اگر هم از بابا جاننش ارث برده باشد... اووم! نمی داند، یاد ندارد هیچ زمان به چشمان پسر عمه اش خیره شده و حالتشان را از حفظ... فقط قهوه ای تیره بودن رنگش را می داند و بس!.. همین هم از سرش زیاد است و این دانستن هم به میزان اندکی خیانت به حساب می آید... البت از نظر مادرش و بقیه افراد این خانواده.

نوزاد پسر از فرط گرسنگی از ان خواب شیرین که غرقش بود، بیرون آمد و با ان گریه و صدای نازک و دلخراش، شروع به تکان خوردن و اشک درشت ریختن کرده و زهرا که تجربه این چنین لحظاتی را نداشت، با شتاب نگاه به سوگندی که انگار قلبش را کسی در مشت اش فشار می دهد که اینچنین رخ لعاب دیده اش را چین و چروک بخشیده بود و به جلو خم و او را برانداز؛ دوخت و با اشاره مادرش با احتیاط برخاسته و اهسته اهسته به سوی مادر جوان رفته و او را به سمتش دراز:- مامانش، انگار گرسنشه... خیلی بی تاب می کنه!

بی تاب می کرد، اری.. حس کردم بی تابی اش را.. لمس کردم بی تابی اش را؛ آخر خودم هم بی تاب بودم و پر هیاهو. نگاه دهنده ام بین زهرا و بچه ای که از شدت اشک و هق هق، پوست صورتش به سرخی و کبودی سوق می یافت؛ چرخ می خورد و در آخر با نشستن ان تکه گوشت گریبان در میان بازوان قدرت گرفته ام، به روی نوزاد پسر ثابت شد و لحظه ای بعد بود که با تلنگر پیرزنی که بغل دستم جلوس کرده و چایش را جرعه جرعه سر می کشید؛ دلپند اشک ریز را به سینه ام نزدیک و با ملایمت و در عین حال شوقی دیوانه وار او را از شیر ی متعلق به

خودش سیراب کرده و لحظه ای.. حتی لحظه ای نه اشک چشمانم بند می آمد و نه آن لبخند پت و پهن نشسته بر لبانم، محو.. آخر من در حال دیوانه شدن بودم؛ از شوق داشتن چنین فرشته ای.. از ذوق به دنیا آوردن چنین عزیز دلی، به جنونی مادرانه رسیده و قصد خارج شدن از این احساسات فوق العاده و ناب را نداشتم..- جون دلم!.. من فدای تو بشم روزی هزار بار. اخ، اروم تر مامانی.. همش مال خودته!

با یاد اینکه این طفل شیرخوار را، دو روز از این مایع غلیظی که کل الاجمعین تعلق به خودش دارد و استفاده از آن، حق مسلمش؛ منع کردم و محروم، اندوهگین شده و بغض کوچکی دیگر شکانده و بوسه ای لطیف برای بار صدم روی دستانی که هرزگاهی چنگی روی پوست سینه های رگ زده ام نواخته و حرص آن دو روز محرومیت را خالی و خودش را آرام و من را نا آرام و مغموم تر از لحظه ای پیش؛ نشانده و قربان قد و بالایش:- من رو ببخش، باشه؟؟!

حاج خانم سینی چای دیگری را به دست یکی از دختران همسایه سپرده تا در میان میهمانان پخش کند و وقتی سر می چرخاند تا نوه اش را بیابد و با دیدنش انرژی مضاعف برای رسیدگی به سایر امور بگیرد؛ آن را در اغوش مادرش در حالی که با حریصی سینه اش را میمکد دیده و دستانش را رو به آسمان بالا و بعد از به زبان آوردن ذکری، آن ها را روی صورت نشانده و با شتاب و شعف بسیار به حیاط دویده و احمد را در حالی که زیر آن نم نم باران، لب حوض سر ریز شده نشسته است و دست در میان آب می چرخاند، دیده و صدایش:- احمد جان، مژده بده!!.. نذرم ادا شد.. مادر جون دعا هام گرفت.

با دیدن رخسار پر خنده ی مادرش که روسری سفید، قابش گرفته بود؛ بی اختیاری لبخندی گرم روی لب نشانده و سرش را به معنی " چرا؟ " حرکتی داده و دست میان آب حوض چرخاند. حاج خانم با دیدن لبان خندان پسرش، مسرور تر از پیش شد و به سویی قدم برداشت و با رسیدن به کنارش؛ دست روی شانه های خمیده اش گذاشت و لب زد:- بلاخره دست از لجبازی برداشت.. داره به پسرش شیر میده. وای احمد، می دونی چقدر دعا کردم نوه ام شیر خشکی نشه.. اخه حاج خانم، مهین رو میگم، مادر عباس.. می گفت نوه هاش شیر خشکی هستن و همشون معده هاشون ضعیفه و اصلا بنیه ندارند. خدایا شکرت.. یا الّٰه، صد هزار مرتبه شکرت.

بوسه ای گرم روی گونه پسرش که چشمانش برق می زد و شانه های خمیده اش حالا صاف شده بودند، نشانده و بعد از چند فرمایش کوچک راجع به آن گوسفند قربانی شده که قرار بود گوشتش را میان همسایه ها پخش کنند؛ به بالا بازگشت و شروع به چرخاندن اسپند معطر در میان جمع و حک کردن قدری از آن ماده سیاه به روی پیشانی نوه پسرش کرده و همزمان با این عمل، صلوات های پی در پی جمعیت بالا زد و خانم مسنی که از صدای خوشی هم بهره مند بود، بعد از مطمئن شدن از خارج شدن احمد از خانه و نبود نامحرمی در جمع؛ شروع به خواندن نوحه ای شاد کرده و میهمانان را هم وادار به کف زدن و صلوات فرستادن های هرزگاهی. و کاش آن زمان کسی می بود تا از آن مادر سرخوش فیلمی به یادگاری بگیرد... از آن خنده های مستانه اش.. از آن بوسه های مادرانه و پر لطافت به روی صورت غرق خوابه پاره تنش که سفت و سخت انگشت اشاره اش را گرفته بود و می ترسید تا باز هم آن مادر؛ همانند دو روزی که به سختی گذشت، فراری شود و خوراکش را قطع... آن ماده شیرین و

ملزوم را منع کند و جیره اش را قطع... اما کسی نبود و به جایش آن خنده ها و آن بوسه ها در ذهن بعضی افراد حک شد؛ از جمله آن دختر دایه‌ی زمانی دل‌باخته که تمام هوش و حواسش به سوگند و بود و بس... تمام نگاهش میخ او بود و بس؛ چرا که او دیدنی بود به راستی، خواستنی و دوست داشتنی بود به راستی.

آن ده روز بلاخره اتمام یافت و حالا بعد از کلی پافشاری؛ حاج خانم اجازه رفتن بعد از شش ماه کدایی را به اپارتمان خودم که دیروز احمد کسی را از اداره کار برای گردگیری و نظافتش برده بود، داده و اکنون.. در حالی که کودکم را در اغوش گرفته ام، با همیاری احمد وارد منزلی که دلم برای نقطه به نقطه اش تنگ شده بود، شده و بعد از اندکی چشم چرخاندن به فضای موجود، پسرکم را که حاجی نام "ایمان" را برایش انتخاب کرد، روی تخت کوچک اش گذاشتم و شتابان به سوی احمدی که تکیه زده به این ایستاده بود و به نقطه ای زل؛ رفته و دست دور کمرش حلقه و بوسه روی گردنش نشانده و چشم به چشمانش دوخته و او قصد لب روی لب بگذاشتن را هم دارد که من با شیطنت صورتم را بعید کرده و :- احمد چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.. اصلاً قابل بیان نیست حسم!

تای ابرویی بالا داد و با یکی از دستان حالا جدا شده از کمرم؛ چانه ام را اسیر میان انگشتانش کرده و لب می زند:- کدوم حس؟؟!

- خُب حس دلتنگی به...

با خیره شدن به آن نگاه ریشه کشی شده.. آن نگاهی که منورست و چراغانی؛ حرف را خورده و ثانیه ای نگذشته که صورتم به اسارت لبانش درآمده و به دقیقه نرسیده که پیکره ام در میان بازوانش گم و او در میان فنون زنانه ام غرق و من برای نجات اش تلاشی نکرده؛ بلکه با تمام موجود و از ژرفای دل او را با اقسام آن غمزه های پُرغلظت به اوج می رسانم و همین لحظات و ساعات می شود شروعی دیگر برای مایی که شیفته این "ما" شدن و دل‌باخته این وحدت دل بوده و هستیم... مایی که انگار برای هم افریده شدیم و هر یک مکمل هم. اری من حالا می فهمم جنون چیست.. می فهمم واژه عشق و عاشق بودن چیست. جنون یعنی حس حالای ما که در آن بالا بالا ها سیر می کنیم و مجنون یعنی منی که دیوانه ی احمد شده ام و دیوانه وار حاضر به جان دادن برایش... عاشق یعنی منی که لحظه ای دور ماندن از شوهرم برایم ناممکن است و آن روز به حتم روز مرگ و خاک سپاری ام. عاشق یعنی احمدی که با مهر و محبت اش.. با پاکی و خلوص نیت اش مرا اشفته و پریشان خودش کرده و من را عشق اول و آخرش می خواند.

- عاشقتم... بد جورم عاشقتم!

احمد بی توجه به ابراز عشقش؛ بوسه ای دیگر طلب کرد و دقیقه ای بعد با هر واژه ای که تا به امروز فراگرفته است، جمله سازی می کند.. انهم جملاتی در باب عشق و احساس.. جملاتی با بار وزنی عشق و محبت؛ از آنها که با روح و روان جنس لطیف زن بازی می کند و او را مطیع خود.. او را بنده و اسیر خود. اری، احمد حرف زد و از عشق

آمد.. احمد نطق کرد و از آن بار اولی که حس مالکیت و عشق به آن نازدار افتاده در اغوشش، یافته بود؛ یاد کرد. گفت که اولین بار عاشق تُو صدا و لحن بیانش شده است... گفت و زن با تُو صدا و لحن کرشمه دار و سوزانش او را روانی خود کرده و این روانی شدن، شد سبب داغان شدن روان هردویشان برای روزگار آینده... آینده ای که انچنان هم دور نبود.. اری، آینده نچندان دور.

صدای "هیش هیش گوشم را ازار می داد و هوشیاری ام را برقرار. با کلافگی یکی از چشمانم را اندکی گشوده و احمد را بچه بغل و در حالی که طول و عرض اتاق را طی می کند و زیر گوش پسرک نق نقویش آواز "هیش هیش" سر داده؛ می بینم و بی اختیار هول کرده و چشمانم را کاملاً گشوده و قصد نیم خیز شدن دارم که با اشاره چشم گشاد شده احمد به سر و وعض برهنه و پریشانم؛ با خشم و پریشانی ملحفه را روی پیکره ام بالا کشیده و لب می زنم:- ساعت چنده؟!.. کی بیدار شد؟

بچ بچ وار پاسخ می دهد:- پنج صبح.. نیم ساعتی میشه!

پنج صبح؟؟؟!.. هنوز یک ساعتی از پایان شب مستانه و رمانتیک مان نگذشته و تازه چشمانمان برای خواب شبانگاهی گرم شده است؛ اما حالا این کودک چند روزه....؟!:- احمد چرا بیدارم نکردی؟.. حتمی شیر می خواد! در همان پوزیشن بچه بغل و هیش هیش کنان به سویم آمد و بازویم را در مشت و با مهربانی به سمت حمام کنج اتاق هدایت و من با یاد ساعاتی پیش؛ لبخندی به وسعت تمام رخ گلگون و بشاشم روی لب نشاندم و فرزندم و چالاک، دوشی چند ثانیه ای گرفته و تنپوش پوست پیازی که مرا به یاد روز اول و عصر اول آشنایی بدون حد و مرزمان می انداخت را تن کرده و با قدم گذاشتن به پذیرایی؛ احمد را که کم مانده است از دست نق نق نوزاد، اشکش جاری شود و فریادش هوار را می بینم و با دل نگرانی به سویش شتافته و جان دلم را در اغوش و سینه های رگ زده ام را به داخل غنچه پر حرصش هدایت و نگاه منور خودم را هم به آقای دوست داشتنی ام که دمر روی کاناپه کنار دستم ارامیده است؛ می دوزم و انگشتان نوازشگرم را که رسم نوازشگری را از این مرد مردستان آموخته اند؛ به میان موهای به هم ریخته اش فرو برده و با بی قراری که انگاری قصد آرام گرفتن ندارد؛ از این فاصله می بویم عطر پیکره اش را و با همان به مشام کشیدن اول؛ دل لاکردارم آرام و قرار گرفته و جان دلم هم گرسنگی اش برطرف.

با چند بوسه مادرانه و لطیف به روی گونه های نرمش و چند نجوای کودکانه زیر گوش های مستور زیر کلاه نخئی که با چند بچه خرس بنفش مزین شده؛ او را درون تخت لوکسش مقرر کرده و خودم را هم با هر زوری شده در اغوش آن مرد خفته بر کاناپه ای که فقط برای یک نفر طراحی شده بود...- سوگند! دختر چیکار می کنی؟!!

با نیافتن مکانی مناسب برای کسب اندکی آرامش و اندکی چشم روی چشم گذاشتن روی همان کاناپه کدایی و آن اغوش مردانه؛ با لبانی لرزان و چشمانی نم دار می نالم و مشتی هم حواله کتف اش:- من خوابم میاد؛ تو عمرم این ساعت از صبح بیدار نشدم!!

پدر جوان پس از خمیازه عمیقش، خنده ی ریزی کرده و با خستگی از جایش برخاسته و مادر جوان را که دیشب خداوکیلی سنگ تمام گذاشت؛ را در اغوش کشیده و لب میزند:- الان همه چیز فرق کرده. شما یک مادری و وظایف سنگین.

انگشت اشاره را ما بین فلات دو سینه، بالا و پایین کشیدم و تای ابرویی بالا:- شما چطور؟!.. وظایف تغییری کرده؛ یا فقط من بیچاره، پشت واره هام سنگین تر شده!!!

بوسه ای زیر چانه اش نشاند و با صدایی بم شده گفت:- همه چیز تغییر کرده؛ وظایفمون.. عشقمون.

ان انگشت در حال رفت و آمد با سخنش از حرکت ایستاد و صدایم که پر از هراس و بیم بود، زمزمه شد:- عشقمون؟!.. احمد عشقمون هم تغییر کرده؟ نکنه کم بشه؟!..

چه حرف ها می زند این زن. کم بشود؟! عشق این مرد کم بشود؟!.. هه! خدا ان روز را نیاورد. خدا جانش را بگیرد اما ان روزی که عشق و شیدایی این مرد نسبت به این پرمغزه خواستنی پایان یابد را نیاورد.. اخ که این زن چه یاوه ها که نمی بافتد. با اخم و نگاهی درهم، کمرش را با وحشی گری چسبید و ترقوه اش را هم اسیر میان مشتی دیگرش و بدون توجه به ترس نشسته در نگاه همسر؛ با صدایی خف و کلفت شده غرید:- کم بشه؟ مگه ممکنه.. مگه امکانش هست که عشق من به تو کم بشه؟!.. مگه من می دارم.

ان دست نشسته روی ترقوه را هم به یاری دست دیگره چسب کمر حوله پوشش آورد و ان کمر لغزان را با صلابت گرفته و منتظر پاسخ، نه از دهان پر بغضش.. بلکه از ان دیدگان اکنده از اشکش، شده که طولی نمی انجامد که هم نگاه پاسگو می شود.. هم لعل لبانش:- دیشب فهمیدم که بچه بهونه بود. فهمیدم مادر شدن یک بهونه بود و بس.. دلم رو باخته بودم. احمد من عاشق شده بودم.. اونم بی خبر.. بی برنامه.

دو مشت نشسته بر کمر، حریص تر شده و فشار را بیشتر و چشم انتظار تر:- احمد من دیوونه دلم رو به پاکی تو باختم.. به نجابت و مردونگیت باختم. تا دیشب.. آه، اصلا.. اصلا حرف دیشب پریشب نیست به خدا؛ اینا که دارم می گم واسه همون شب اوله! من.. احمد من..

انقدر فشار وارد بر کمر زن جوان، شدت یافته بود که سبب شد راه نفسش تنگ شود و نگاهش درهم و ناله اش بلند:- آی! دستت رو بکش! اوف.. احمد؟!..!!!

بی توجه به هشدار و ناله پر نازش؛ اندکی دستان شکنجه گرش را شل کرده؛ اما نگاه همان نگاه بود و تن صدا هم همان :- من نمی دارم عشقت بهم تموم بشه. بخدا اگر اون روز بیاد.. اگر اون روز بیاد من دیگه نیستم.. اخه اون روز، روزه مر گمه!..

با شنیدن واژه "مرگ"؛ با پرخاش کف دستش را روی دهان نا مبارکش گذاشت و با صدایی بغض دار لب زد:- اسمش رو نیار؛ اسم مرگ رو نیار. هرکی که دوستش داشتم رو مرگ ازم گرفت.. احمد جان، اسم مرگ رو دیگه نیار.. اخه من می ترسم!

با خلاص شدن کمر لغزنده اش از حصار ان دو دست پر صلابت؛ با بی تابی به اغوش پُر مهرش شتافت و در همان ساعات صبح که نَم نمک خروشید طلوعش را آغاز می کرد؛ قولی مردانه گرفت که دیگر از مرگ و نیستی.. که دیگر از فنا و نابودی، حرفی به میان نیاورد. اری، زن جوان از شوهر دلداده اش قولی مردانه گرفت، اما خودش چه؟؟!!.. ایا خودش هم اینچنین قولی را به ان عاشق پیشه داد؟.. ایا خودش هم قسم داد به جان عزیزانش که دیگر از مرگ و میر در این کاشانه حرفی رد و بدل نشود؟ هه! معلوم است که خیر.. چرا که این زن عشق پرست که حال طلب های مردش را با زنانگی هایش پاس می کند؛ عزیزی نداشته که به جانش قسم و ایه بخورد.. عزیزی نداشته که جان و جوانی اش سوگند بخورد.

دلتنگ خواهر کم هستم. حالا که نوزاد سه ماهه ام را در اغوش کشیده و برایش لالایی مادرانه سر داده ام، یاد ان شش ساله مرحوم افتاده و ارزو می کنم؛ ای کاش اکنون اینجا و در کنارم می بود تا این نیم وجبی شیرین رخ را می دید و نام "خاله" را یدک می کشید. اما این ارزو، ارزویی محال است و من نمی دانم با این محال علم کرده چه کنم... این محال نا ممکن را چگونه به پستو های ذهن پر از اوارم انتقال دهم و این دل تنگ شده را ارام- هیش!!.. جونم مامانی؟!.. لا لا کن دیگه!

احمد که انگاشت، شاید ولوم بالای تلویزیون است که ارامش را از فرزندش گرفته و رخصتی برای ورود به دیار خواب و رویا نمی دهد؛ بی درنگ ان جعبه جادویی را خاموش کرده و از روی کانپه، پایین خزیده و به سوی زن زیبا رویش که تکیه زده به مبلمان انسوی پذیرایی، روی قالیچه، لم داده است و نوزاد دلبندش را به خوابیدن وادار؛ چهار دست و پا حرکت کرده و بی صدا، شکل و شمایل یک شیر نا اهل را دراورده و ان زن را که غرق در دلتنگی هایش برای مردگان کوتاه دست از این دنیااست؛ را به خنده مجبور و مرد عاشق را با خنده های ریزش، شیدا تر کرد و به ان حرکت استه استه اش شتاب بخشید. :- جان دلم؛ بخند.. بخند که من با خنده هات جون می گیرم!

با همان لب به خنده گشوده، به نوزاد پسر که حالا دیگر چشمان درشتش کاملاً بسته و نفس هایش منظم شده بود؛ نگاهی انداخته و او را روی پتوی گلبافت بزرگی که میان قالیچه، دو لا پهن کرده بودم؛ قرار داده و دکمه های روی سینه پیراهن مردانه ام را که اختصاص به احمد داشت و من در ان احساس راحتی؛ بسته و قبل از ان که احمد ان فاصله اندک را هم بپیماید، روی پنجه برخاستم و پا به فرار، به سوی مطبخ.

پدر جوان که امشب کمی دلش خرید ناز و نوازش زنانه می خواست؛ با دیدن این فرار نا به هنگام، بسیار جا خورد و نیش اش بسته و دو کنج لبانش به پایین سوق یافته و نگاهی نا راضی به ان فتنه ای که تکیه اش را به لبه این داده و با نیش خندی او را می پایید؛ انداخته و با ندیدن جوابی و واکنشی، پناه برد به جگر گوشه اش که بی توجه به پیرامون، ارام خفته بود و هرزگاهی لبان کوچکش را به جستجوی سینه مادرش باز و بسته می کرد و مَرچ و مَرچ؛ و بوسه ای روی موهای تُنکش زده؛ چرا که مادره پسرک او را از بوسه روی پوست نرمش، به سبب ریش و

سیبیل های گزنده اش، محروم کرده بود و اوایی که قصد زدودن ان ریش و پشم مردانه را به هیچ وجه نداشت؛ محبت پدرانه اش را با نشان دادن بوسه روی دست و پا و ان موهای کم پشت، نشان می داد و راضی هم بود.. عشق و محبت که به این عوامل بستگی نداشت؛ مهم این قلب بود که برای مادر و پسر می کوبید.. اری، مهم این قلب پُر کوبش بود؛ این قلبی که امشب دلش مهر همسرش را محتاج است.

با ابروانی بالا انداخته و لبانی کج شده، احمد را تماشا می کنم که به جای همراه شدن با منی که فقط قصدم کمی سرگرمی و به قول معروف "قایم بوشک" بازی بود؛ روی سینه، کنار پسرش، درازکش شده و ثانیه به ثانیه روی پیکره کوچکش بوسه می نشاند و حتی به پشت سرش که من متحیر و بق کرده ایستاده ام هم توجهی ندارد. نکند دیوانه شده است و قصد دیوانه کردن من را هم دارد؟!.. صد ها بار به او گفته ام که از بی محلی نسبت به خودم بیزارم؛ اما حالا او.....!!!!. دو گوشه پیراهن یشمی مردانه را به هم گره زده و شلوارک چسبانم را که تا میانه ی ران های گوشتی ام؛ که انگاری گوشت هایش قصد ریخته شدن نداشتند، پایین کشیده و خرامان خرامان... خرامان خرامان اما با خمشی بیدادگر، به سوی ان نامرد رفته و به یکباره روی کمرش نشست و به رویش خیمه و لاله گوش اش را بین دو انگشتم اسیر.

احمد که از چنین حرکتی، یکه خورده بود؛ کمی جا به جا شد، اما با فشرده شدن لاله گوش؛ "اخ" اش هوار شد و مصنوعی ناله:- ای، ای دختر بیا پایین کمرم خرد شد!.. اوف.. گوش رو ول کن!

گوش را ول کرد اما به جایش، دندان های نیش را با قساوت میان گردن ضخیمش فرو کرده و وزنش اش بیشتر به کمر مرد نا جنس؛ متحمل و ناله و شکایت اش فریاد:- اخ سوگندا! کندی دختر.. با این اضافه وزنی که پیدا کردی کمرم داره میشکنه.. اوف! بیا پایین جان من!

چه؟ اضافه وزن؟!.. همین جمله خبری کافی بود که زن خروار شده روی مرد درازکش، از تکاپو و شیطن دست بکشد و خودش را بق کرده پایین کشیده و لب زند:- یعنی مشخص این اضافه وزنم؟!.. اره احمد؟!!

احمد چرخه خورده و با صورتی که سعی داشت جدی نشان داده شود؛ ارنجش را جک زد و سرش را روی ان ارنج جک زده، تکیه و پاسخگو:- پس چی؟!.. کمر بیچارم کم مونده بود نصف بشه؟!.. اوف!

چشمانش را بست و ادا اطوار شخصی را که از درد کمر رنج می برد را درآورد؛ اما هنگامی که چشمان جمع شده را گشود؛ پر غمزه را دید که لبانش را به هم می فشارد و چشمانش را از قطرات اشک تخلیه. با دیدن این وضع و حال نا به سامان که فقط و فقط یک شوخی مسخره مسبب بوجود آمدنش شده بود؛ عصبی شد و با هراس به سمت اش خیز برداشت و او را از پشت به اغوش کشید و نقطه به نقطه گردنش را مورد اماج بوسه های سوزانش قرار داده و زن گریان را به آرامش و لذت دعوت و زن قصد قبول دعوت و بوسه روی لب نشان دادن را داشت که ناگهان تمام دل و روده اش پیچ خورد و با شتاب و چشمانی و غ زده، به سوی روشویی حمام دویده و تمام محتویات معده و روده اش را خالی و اگر احمد دور کمرش را سفت نجسبیده بود؛ به حتم پخش موزاییک های سفید حمام می شد:- حالت خوبه؟!.. بازم تهوع داری؟

با بی حالی لب زد:- اره، اره بازم.. بازم می خوام بیارم بالا! احمد بازم.. اووع..

هنوز جمله خاتمه نیافته بود که برای بار دیگر تهوع به سراغش آمد و برای بار دیگر هر چه خورده نخورده را تخلیه و برای بار دیگر کمرش توسط مرد خوف کرده چسبیده و آن ها را مجبور به سپردن نوزاد سه ماهه شان به دست حاج خانم و راهی شدن به سوی درمانگاه و معاینه شدن کرده و دکتر، احتمالی را به آنها گوشزد کرد که زن و مرد دل نگران نمی دانستند در برابرش چه عکس العملی نشان داده و در پاسخ، چه گویند:- خانم چند وقته عقب انداختید؟؟

دکتر مرد جوانی بود و او با شنیدن این سوال، شرم کرده و بدون آنکه سرش را بالا بگیرد و به دو مرد داخل اتاق نگاهی بیاندازد؛ با صدایی کم صوت لب زد:- عقب نیانداختم.

دکتر دفترچه تامین اجتماعی اش را گشود و همزمان با نوشتن نسخه، گفت:- باشه، باید آزمایش بدید.. احتمال بارداریتون هست.

بارداری؟.. نه، نه او تازه سه ماه است که بارش را زمین بگذاشته و سرگرمه بارش. نمی خواهد یکی دیگر را.. برای هفت پشت اش هم بس است. سه ماه است که مزه شیرین خواب صبح را درست درمان نچشیده و از کنار بودن با احمد استفاده نهایت را نکرده. اخ.. اخ که تقصیر همین احمد هست که کم مانده است صورت بی خیال دکتر جوان را اکنده از ماچ و بوسه کند و مرا هم روی کولش انداخته و در هوا چرخش. اخ.. اخ که تقصیر من فلک زده است که دوست داره احمد شده ام و حاضرم برای بودن با او و راضی کردنش.. حاضرم برای بودن با او و غرق لذت کردنش.. برای بودن با او و به عرش بالای سر رساندنش؛ جانم را هم بدهم و نفس را ببرم و قلبم را قربانی. اری، من روانی ریشو خان سر به زیرم شده و اکنون می خواهم بر خلاف همیشه که تنها هنرم، نواختن ساز مخالف است؛ سازی هم جهت با سازه خوش اهنگ احمد بنوازم و با نجابت صورتم را اکنده از لبخند های ریز و درشت.

-احمد؟!.. احمد باورم نمیشه!

احمد که انگار در آسمان ها لانه گزینی کرده بود، بی اختیار دستی دور شانه اش انداخت و بی توجه به راهروی پر جمعیت کلینیک شبانه روزی، بوسه ای روی پیشانی اش نشانند و نجوای دلبرانه سر داد و زن جوان که قرار بود در چند ماه آتی، مادری یک فرزند دیگر را هم به دوش گیرد؛ غرق در لذت و سرخوشی شده و دوشا دوش هم از آن کلینیک، به قصد خرید دارو های تجویزی برای رفع حالت تهوعی که امشب به سراغش آمده بود؛ خارج شده و از سه پله پیشگاه، در حالی که که مدام لبانشان برای الفاظ محبت آمیز جنب و جوش داشت، پایین خزیده و به سوی داروخانه تک درمانگاه قدم برداشتند؛ اما با دیدن در بسته و کرکره کشیده توقف:- اینجا تعطیله!.. شما برو بالا تو راهرو بشین تا من برم از داروخونه اون دست خیابون نسخه رو بگیرم.. برو فدات شم!!

با شنیدن احتمال دکتر، مطمئن بود که باردارست و نیاز به آزمایش و آن چرندیات نخواهد بود. همان شبی که بعد از یک هفته به خانه خودشان بازگشتند، کلنگ بارداری مجدّدش زده شد.. همان شبی که تا سپیده صبح هردو در اوج سیر می کردند و اگر صدای ونگ نوزاد پسرشان نبود؛ شاید این نطفه نهفته در شکم چروکیده ی چند لایه

شده اش، به سه قسم تقسیم می شد و بس! - سوگند باید به حاج خانوم هم خبر بدم.. همین حالا تماس بگیرم چگونه؟!..

نگاهی گرمایشی نثارش کردم و با اشاره سر قبول و لب زدم: - تو تماس رو بگیر، من خودم میرم داروها رو می گیرم.

با انگشت اشاره داروخانه شبانه روزی انسوی خیابان را نشان دادم و او قبول و من قبل از قدمی برداشتن، بی حیایی پیشه کرده و در آن گرگ و میش عصر و خلوتی محوطه ای که در آن ایستاده بودیم، قدمی کوتاه جلو کشیدم و بوسه ای ابدار روی لبان خندانش نشانده و او از شرم و نجابت مردانه اش، چشم گشاد کرد و خودش را عقب کشیده و امتناع؛ اما منی که دلم شیطنتی زنانه طلب می کرد، بار دیگر جلو گرد کردم و بازویش را اسیر چنگال خویش و اینبار بوسه ای لطیف روی گونه های تهی از موهای زبر مشکی اش نشانده و او اینبار خودداری نکرد؛ بلکه خواست پیش قدم هم شود؛ که با صدای اژیر امبولانس و ورود سریع السیرش، بعید شد و من با چشمانی چراغانی شده دفترچه ام را از دستش کشیده و لب زدم: - احمد فردا میشه من رو ببری بهشت زهرا؟!.. خیلی دلتنگ پری شدم!

احمد - خودم هم می خواستم این پیشنهاد رو بدم؛ اما ترسیدم ناراحت بشی. به روی چشم.. فردا بنده کُلا گل در ختم شما هستم!!

با به صدا در آمدن گوشی همراهش و دیدن شماره خانه پدری، نطقش را قطع و جواب گو و شروع به مزده رسانی کرده و مادر جوان هم با همان لبخند فنا ناپذیره امشب، با چند گام کوتاه و بلند خودش را به جدول کشی لب خیابان رساند و هنوز به اواسط آن گذرگاه پر رفت و آمد نرسیده بود که بانگ احمد به گوش رسید و او نیم چرخي زده و " دوست دارم " احمد را هم دیده و شنیده و هنوز یک ثانیه هم از آن واکنش نگذشته بود که زن جوان پخش اسفالت سفت و سخت شده و دنیا به چشم اش سیاه... نه فقط به چشم آن بانو؛ بلکه برای آن مردی که گوشی بدست، چند متر آن طرف تر هم ایستاده بود، زمین و آسمان به تباهی کشیده شد و هوار بی حاصلش فریاد و ای کاش همان لفظی که از دهانش فریاد شد؛ کمک رسان می بود و به آن پرغمزه، که حالا همانند ماهی در حال لغزیدن است؛ مددی می رساند: - یا ابوالفضل!!!!

عده ی معدودی از سرنشینان اتومبیل های در حال گذر توقف کرده و بدون آنکه دستی بجنبانند؛ از شیشه های پایین کشیده، نگاهی پر ترحم به زن جوانی که جان عزیزش به سختی در حال بالا آمدن بود؛ چرا که خاطرخواه ابدی اش را طلب می کرد و چشم انتظار رسیدن اویی که مات و مبهوت ایستاده و فقط لفظ "ابوالفضل" را نجوا می کند؛ می کردند.

احمد که با شنیدن صدای گوش خراش اژیر امبولانس اندکی به خودش آمد؛ دیوانه وار به آن سو یورش برد و چند فرد حلقه زده در شعاع را، با جنون کنار زده و عشق نابش را در اغوش... عشق پاکش را در اغوش... اری، زنی که هم ناب بود و هم پاک را، با حالتی نا متعادل به اغوش کشید و آن سر و صورت پوشیده با لخته های غلیظ خون را،

اکنده از گرمای لبان یخ بسته نمود و به تصدّش رفت:- سوگند؟؟ سوگند جان یه چیزی بگو.. فدات بشم یه حرفی بزن!!

حرف زند؟؟.. اویی که به شبه یک ماهی دور از آب و کاشانه، به بالا و پایین می جهد؛ چگونه لبانش را که مدام باز و بسته می شود برای گفتن یک هجا، مرتعش سازد و حرفی را آغاز؟؟!!.. زندگی چه سختی ها به او متحمّل ساخت. ارزو داشت با اسودگی طعم مرگ را چشد.. ارزو داشت، اما خود خدا هم انگار مرگ شیرین را به این بانوی جوان، حرام می دانست و حالا او با تنی زخم الود و مملوء از قطرات درشت خون، در اغوش سرد احمدی که دیوانه شده است و همانند دیوانگان رفتار، به این سو و آن سو می خزد؛ تا شاید آن اندک جان موجود در نقاط تحتانی پیکره ی اش و لاش اش هم بالا اید و اویی را که دیگر از این کابوس زهرآگین مرگ.. از این کابوس سهمگین مرگ، به ستوه آمده است را خلاص و عشق شعله کش اش را نسبت به مرد دریا دلش، به جایی دیگر برد.. آری، آن جایی که شاعر اظهار داشت، خدا قرار است برایش لالایی پدرانه یا شاید مادرانه سر دهد.. آنجایی که نه خبری از رویا هست و نه کابوس.. همان دیاری که حسرت ها خاموش هستند و عشق ها ابدی. اما کاش خدا فرصتی می داد.. فرصتی که به احمد بگوید میزان عشق اش را.. فرصتی که به احمد بگوید او از ابتدا خودش را می خواست، نه بچه اش را؛ بگوید ارزوی داشتن یک ابی پوش فقط دست اویزی بود برای رسیدن به اصل کاری.. آری، برای رسیدن به خود او که در همان چند برخورد، شیفته و شیدای مردانگی و محبت خالصانه اش شد.. بی قرار لوتی گری و مرام پاکش شد. اخ، ای کاش آن خدایی که قصد بردن و چیدن بال های برافراشته اش را داشت، اندکی مجال می داد؛ اندکی مجال برای گفتن اندکی از حقایق ناگفته تا به امروز.. حقیقتی که می گوید، او عشق خالص را از جاوید آموزش دید و روی احمد آزمایش و در همان عصر اول به نتیجه ای اسمانی رسید؛ همان آزمایشی که نتیجه اش یک نوزاد سه ماهه است و نطفه ای یک ماهه.. نتیجه ای که حاصل اش شد، حالایی که با حسرت در اغوشش جان می باز و جان می دهد و در دل یخ زده اش خدا را قسم می دهد به رحمانیت اش.. خدا را قسم می دهد به غفاریت اش.. به ارحم الراحمین بودنش که این جان نیمه را هم به او ببخشد و مجالی برای ابراز عشق در این دقایق پایینی؛ اما دریغ کرد.. به حرف دل رو به انجمادش گوشی نسپرد و دریغ کرد الفاظ مبارکش را از بنده ی در حال پروازش.. آری، این زن در حال پرواز است، پرواز به سوی آن بالا بالا ها.. آن بالا بالایی ها؛ آنجا که خبری نیست از احمدی که با اشفتگی سعی دارد جمعیتِ قلیل را کنار زند و عشق اش را که سر تا پایش را با ملحفه ای برفی، سفید پوش کرده اند؛ نجات دهد از مرگی که حق است و حقیقت. اما نشد و نتوانست؛ چرا که در توان اش نبود.. در توانش نبود نجات از حقایق.. حقایقی شکنجه آور که در یک آن، سبب شد مردی که هنوز دهه بیستم عمرش را به اتمام نرسانده بود؛ یک شبه ره پیری را طی کند و به سان یک سالخورده ی دل مرده، در اید. نا سلامتی جنازه پرغمزه را که ادعا داشت تا قیام رستاخیز خاطره عزیزش را می خواهد، پیش رویش می برند.. نا سلامتی در حال مزه مزه کردن لحظات ناگفتنی و وصف نشدنی مرگ عشقِ نازش است. :- تو رو به امام حسین نبرینش!.. اقا یه لحظه نبرش.. اقا تو رو به پیغمبر یک لحظه دست نگه دار.

خیابانی به این طویلی را بسته بودند و جایز نبود بیش از این جمعیت حاضر که فقط "آه" و حسرت کشیدن از دستشان بر می آید را، علاف دو جنازه ای که تا خود بیمارستان هم دوام نیاوردند و در عرض چند ثانیه جسم و

روحشان را تسلیم فرشته مرگ کرده؛ کنند... پس بی اهمیت به شیون های احمدی که یقه پیراهن سفیدش را از هر سو به پارگی و پورگی سوق می داد، جنازه زن زیبا رو و ان راننده موتور؛ که او هم جوانی کم سن و سال می بود را داخل امبولانس کرده و راهی بیمارستان و از آنجا هم سردخانه و فردای آن شب شوم و منحوس هم، راهی گودالی یک متری که قرار بود با چند خروار خاکِ سرد پُر شود، کرده و خدا اینچنین روزه ناخجسته ای را به هیچ مردی نشان ندهد.. به مردی که علاوه بر همسر بی آلاش اش، داشت فرزندی که شاید انچنان روح و جانی هم کسب نکرده بود را به دیار خاک می سپارد و هیچ احدی یارای کمک رسانی و انتقال اندکی آرامش را به احمد که خون گریه می کرد و خون فریاد می کشید و خون نام سوگندی که از مرگ می ترسید و در آن لحظه آخر قصد خروج از اغوش گرم و مردانه احمد را نداشت؛ بانگ می زد را نداشت و تمام جمعیت موجود در آن قبرستانی که شده بود مأمنگاه عزیزان سوگند کریمی؛ را به شیون و زاری دعوت و الحق که فردی نماند که به تقلید و به سان احمد شریفی، خون نبارد و دل گرمش را خونین نکند.

به عادت تمام ایام سال؛ بعد از بازگشت به خانه و شستن دست و صورت با نمکش؛ دَمَر روی شکم، روبروی قاب عکس بزرگی که نیمی از دیوار اتاقِ بابا احمدش را گرفته بود؛ خوابید و شروع به گزارش کار کرد.. شروع به شرح ما وَقَع کرد. اما تعریف های امروزش تلخ بود... تعریف های امروز این پسرک شش ساله تلخ بود و یقیناً در پایان صحبت با آن قاب عکسی که متعلق به چهره منور مادر مرحومش می بود؛ اشکی از آن چشمان درشت روان می شد و هق هقی از آن دهان کوچک، خارج.. آری، امروز حرف هایش در عین سادگی، سرشار از غم بود و وسعت این غم برای خردساله ی پسر کمی سنگین و هضمش نا ممکن.. - سلام مامانی. امروز یه دروغ کوچولو گفتم به خانم مدیر.. اخه مجبور شدم. اخه، مامان.. اخه امروز چشمام همش می سوخت! خانم بهداشت گفت شاید دست کثیف زدم، اما نه مامان؛ من فقط چشمام می سوخت... بابا هم چشماش می سوزه. بعد از اینکه حرفاش با خدا تموم شد؛ چشماش مثل من می سوزه و اب دماغش راه میوفته!

خنده ریزی کرد و خرس پشیمی را زیر شکمش قرار داد و دستش را زیر چانه و باقی نطقش را ادامه:- دیشب موقع شام، دستش رو روی اینجاش (کف دست را روی قلبش گذاشت) فشار می داد و گریه می کرد.. گریه می کرد اما به من می گفت چشمام درد میکنه واسه همین.. اما بابا احمدم دروغگو شده! همش به من میگه دروغ بده؛ اما خودش دروغگو.. اوف! مامانی من امروز چشمام می سوخت، چون مامان پارسا هم بهم دروغ گفت!

با شتاب برخاست و از در نیمه باز، سرکی به راهرو انداخت و بعد از مطمئن شدن از نبوده پدرش و خانم جان؛ با سرعت ورقه قرص و قوطی سفیدی را از جیب داخل کوله پشتی عروسکی اش خارج کرده و در نزدیک ترین فاصله از آن قاب عکس درخشان ایستاده و دهان شکر پاره اش را که امروز قرار بود حرفی گس از آن خارج شود؛ را مماس با قاب کرده و پچ پچ وار لب زد و در میان پچ پچ اش، بغضی کودکانه را هم میهمان گلویش:- صبح قایمکی اینا رو از جیب کت بابا احمد برداشتم. همش از اینا میخوره و دستش رو روی اینجاش فشار میده.. خُب،

خُب مامانی منم اینا رو بردم مدرسه. خواستم به خانم بهداشت نشون بدم اما پارسا گفت دعوام میکنه و بهم میگه دزد... گفت تو از جیب بابا احمد دزدی کردی. اره مامان؟؟ من دزدم!!!

بغض شکست و پاهای کوچکش سست شد و تکیه به دیوار پوشیده با چهره مادر جوان مرگش، نشسته و با همان هق هق کم صوت و دلخراش، لب زد و باقی حرف را امد... باقی حرف را امد و اشک آسمان را هم جاری. :- پارسا گفت مامان من دکتره، به اون نشون بده اینا رو.. گفت به مامانش نمیگه من از جیب بابا احمد دزدی کردم! منم نشون دادم.. گفت اینا رو از کجا اوردم؛ خواستم بازم دروغ بگم اما.. اما اگه دروغ می گفتم می شد دو تا؛ بابا احمد اون وقت از دستم ناراحت می شد و دستش رو فشار می داد اینجاش.

قوطی سفید قرص را کناری گذاشت و انگشتانش را روی گونه های مادرش کشیده و نالید:- خاله سپیده.. مامان پارسا رومیگم؛ گفت اینا واسه ادمایی که قلبشون درد میکنه. گفت هرکی قلبش درد بکنه از اینا میخوره تا دردش تموم شه... پرسید اینا مال خانم جون!! اما من چشمام می سوخت، واسه همین نتونستم جوابش رو بدم. مامان من چشمام می سوخت مثل بابا احمد!!!

سرش را روی زانوان جمع کرده اش نشاند و ان چشمان اکنده از حلقه های کوچک اشک را با شدت بسته؛ چرا که اکنون هم می سوختند و سوزشان شبیه سوزش دیدگان بابا احمدش بود.. بابا احمدی که قلبش دیوانه وار نمی کوبد و با هر بار نکوبیدنش قلب اطرافیان را هم به درد آورده و سبب سوزش چشمانشان می شود. :- مامان بابا قلبش درد میکنه. حاج بابا بهش می گفت بره پیش دکتر بازم.. اما اون حرف نمیزنه. خانم جونم قلبش درد میکنه.. خودش بهم گفت؛ اما بابا میگه من مریض نیستم، اما دروغ میگه.. بابا رو دیگه دوست ندارم، اخه همش دروغ میگه و گریه خانم جون رو درمیاره.. گریه منم درمیاره.. ببین.. ببین اب دماغ داره میاد؛ ببین چشمام همش خیس میشه و میسوزه!!!

دماغ کوچکش را بالا گرفته بود و چشمان مشکی اش را گرد و به ان چهره پر نازه داخل قاب نشان می داد. خواست دوباره شروع به حرف کند که بانگ مادر بزرگش برخاسته و نامش را اواز:- ایمان! ایمان جان بیا ناهار!! دستی زیر چشمان در حال سوزش اش کشید و اب بینی اش را با استین تی شرت مرد عنکبوتی اش پاک و پس از نشاندن لبان غنچه شده اش، روی گونه های سرخ صاحب عکس؛ اتاق را ترک کرده و از پله ها سرازیر و پارچ دوغ را از دستان چروکیده حاج خانم گرفته و بوسه ای روی دستان حاج صفر نشانده و قصد نشستن تک حاجی، در همان بالای سفره را دارد که :- ایمان جان، برو بابات رو هم صدا کن.. امروز خونست، نرفته سر کار!

از شنیدن این خبر خوشحال شد؛ چرا که پدرش هیچ گاه این ساعت از روز در خانه نبود و دم دمای غروب با دستی پر از مایحتاج خانه و لوازم تفریح برای پسره جان دلش، به خانه پدری اش که از پنج سال پیش، شده است مأمنگاه هر شبش، باز می گشت. پسرک خردسال، با لبخندی وسیع و سرعتی بسیار، از پله ها بالا دوید و اتاق حاج صفر را با یک حرکت باز کرده و بابا احمدش را در حالی که روی بالشتی که پر از شکوفه های قهوه ایست،

جُفت جانماز همیشه بازه حاج صفر، دراز کشیده است دید و با شعف و خنده های نخودی به سویش شتافته و وسط پیشانی اش بوسه ای گرم و ایکی نشانده و آوازش:- بابایی! بابا احمد؟؟

اینبار غنچه لبان صورتی اش را روی گونه راستش نشاند و نام زیبای پدرش را ندا: بابا احمد؟!... چرا جواب نمیدی؟!!!

گونه انسو را هم تر کرده و برای لحظه ای لبان کوچکش را در تماس با آن صورت منجمد نگاه داشته، تا شاید بیدار شود... تا شاید مثل همیشه شروع به قلقلک دادنش کند و ادا اطوار شیر و پلنگ و از اینجور جک و جانور ها را دریابورد و جگر گوشه اش را مسرور. اما نه تکانی خورد... نه چشمی باز کرد... نه سخنی بازگو. غرق خواب بود و گونه هایش سرد.. غرق خواب بود و پیشانی اش سرد. پسر بچه پیکره اش را از پیکر پدر فاصله داد و دستان سردش را در میان دو مشت کوچکش و زیر لب نامش را نجوا؛ اما پدر غرق خواب بود و دستانش سرد.. پدر غرق خواب بود و نگاه بسته اش سرد:- بابا؟!... بابا صدام رو می شنوی؟ خانم جون گفت پیام صدات کنم واسه ناهار.. بابایی حرفام رو گوش میدی؟؟!

به میان موهایی که تارهای برفی اش بر تار های مشکی؛ چیره بود و پیروز، دستی کشید و بار دیگر پیشانی اش را با چند بوسه زینت داد و نام مبارکش را بانگ.. نام مبارکش را فریاد.. اری، نام مبارک احمد را که غرق در خواب ابدی بود و پیکره اش سرد را آواز داد و باقی اعضای خانه را که شامل پیرمرد و پیرزنی سالخورده می بود را به آن اتاقک معطر با عطر و بوی یاس و نام خدا؛ دعوت کرده و حالا جز شیون و ضجه، صدایی دیگر شنیده نمی شد.. حالا جز صدای شیون و ضجه های خانم جان چیزی شنیده نمی شود:- حاجی داغه چند نفر؟؟!... حاجی چرا تموم نمیشه؟؟! حاجی داغ بچه سخته.. حاجی داغ اولاد سخته.. یا امام حسین داغ اولاد سخته.. سخت!!!

داغ اولاد به راستی که سخت است؛ اما داغ از دست دادن همسر هم سخت بود.. انقدر آن داغ سخت بود که احمد در فردای شب خاکسپاری، با پیچیدن دردی در قفسه سینه اش به بیمارستان منتقل و دکنتره متخصص، سکتة قلبی را تشخیص داد و قلب لاگرداره داغ دیده اش را تکه گوشتی مریض و بدحال دانست که باید درمان نشود.. آن هم با کمک جراحی یک ساعته؛ اما مرد جوان قبول نکرد و حفظ کرد همان تکه ماهیچه فشرده حال را در سینه دردکش اش و بلاخره بعد از پنج سال از آن روز و آن تشخیص؛ قلب لامرّوت از پا در آمد.. آن هم در اغوش پسرک کوچکش که حالا چسب زانوان حاج صفر شریفی ایستاده و قطره قطره اب دیدگانش را تخلیه می کند و بعد از مدّتی از سوزش چشم، خلاص.. اری، احمد هم بعد از پنج سال از سوزش چشم خلاص شد.. از سوزش قلب خلاص شد... از یادآوری خاطرات کوتاه اما شیرین اش با سوگند کریمی، خلاص شد و به سوی او به پرواز درآمد؛ و چه بد پایانی داشت این قصه که قصه عاشقی در نگاه اول بود... عاشقی در نخستین نگاه و نخستین پلک روی هم گذاشتن بود.

پایان